

"به نام قلم"



(فصل اول)

"قسمت اول"

ورقه را محکم روی میز کوبید:

-این قرارداد ابطاله!

با برداشتن کیفش از جا بلند شد:

-هر وقت به جای دو تا تیکه کاغذ و چهار خط نوشته ی بی معنی تونسیتین با سه تیکه فیلم و چهار تا عکس معنادار بیاین پیش من، دهن باز کنین و منو تا اقدسیه بکشونین!

اشاره ای به عینک و سوئیچ ماشینش بر روی میز کرد و رو به سجاد آمرانه گفت:

-اینارو بردار بیا!

سجاد "چشم" ی زیر لب گفت و برای برداشتن وسایل شخصی بهین به میز نزدیک شد.

ابطحی از پشت میز با عجله بلند شد و بهین را صدا زد:

-بهین خانوم! یه لحظه صبر کنین! توضیح میدم... اصلا شما به من نصف روز وقت

بدین، قول میدم به دستتون برسونم!

بهین پوزخند زد و با قدم هایی بلند، بی توجه به عجز و ناله های ابطحی از در بیرون زد.

موبایلش را در آورد و فوری شماره ی مورد نظرش را گرفت.

-الو... اینم پرید.

...

-معلوم بود دروغ میگه! ازت یه آدم قابل اعتماد که فوری پیداش کنه رو خواستم.
اگر برای دید زدن یه مشتمت ورقه ی بی مصرف که قبلا خونه خریده و فروخته، اجاره کرده یا از نو زده کوبونده و ساخته که خودمم خبر دارم!

...

-نه! اصرار نکن. همین که گفتم. یکی دیگه رو بیار راس کار.

...

پشت خطی موبایلش را زنگ خور دید. نگاهی به گوشی اش انداخت. با دیدن اسم بهار، فوری گفت:

- من قطع می کنم. پشت خطی دارم. فعلا!

موبایل را قطع کرد و دست درون جیبش فرو برد.

هوای سرد زمستانی را بلعید و با نگاهی شماتت بار به سر در خانه ای که صاحبخانه اش حسابی کلافه اش کرده بود، نگریست.

سجاد را دید که آرام آرام به سمتش آمد و همزمان دکمه ی باز ماشینش را با دزدگیر فشرد.

-سوار شو!

سری تکان داد و با طمئینه پا در ماشین شاسی بلند عمویش گذاشت.

-این یارو دروغ می بافه سجاد. من نمیدونم چطور میتونن انقدر قشنگ مشنگ اطلاعات رو به هم پاس بدن! ابطحی، منیری، سودی، افخمی، همشون دارن یه اطلاعات میریزن روی دایره. آخه اگر من مشنگ هم باشم می فهمم تکراره یه حرف، یعنی دروغ بودن اون!

-اره. معلوم بود چرت می گفت.

-چیکار کنم!؟

سجاد دنده عقب گرفت و حین جا زدن دنده به یک، گفت:

-بسپار به یغما تا یکی دیگه رو پیدا کنه!

بهین دندان هایش را کلید کرد:

-همین الان باهاش حرف زدم. دلم باهاش صاف نیست. اگه نفر بعدی ام تله و حرف اضافی باشه دیگه بهش اعتماد نمیکنم.

سجاد ماشین را به سمت کمربندی هدایت کرد و لب زد:

-الان کجا باید بریم!؟

-بریم طرف شهید ... ! باید زمین زراعی رو آزاد کنم! زیادی اذیتش کردم.

روبه روی آینه ایستاد.

خمیر ریش را شیک به صورتش مالید تا جیلت مسیر خود را به خوبی پیش بینی کند.

-امیرعلی...

صدایش را می شنید کهیر می زد.

-بله!

-حوله ی مهمان کجاست؟

چندین بار گفته بود حق حمام کردن در خانه ی او را ندارد، نگفته بود؟

دو دستش را قائم روشویی کرد:

-منتظر بمون!

صدایش به گوش دختر جوان نرسید:

-چی؟

میدانست دنبال بهانه است تا با به حمام و حضور او در حمام نزدیک شود. فوری در را قفل و آب را باز کرد.

با تن صدایی آهسته و ریز آهنگی زیر لب خواند.

-دستتو ول میکنم اگه میتونی برو، یه قدم تجربه کن بی من این آینده رو

یک طرف صورتش را با مشتی آب پاک کرد و به صیقلی شدن پوستش لبخند زد.

- بعد من هر کی بیاد من ازش عاشقترم بعد من هر کی بیاد من ازت نمیگذرم

طرف دیگر را با سرعت بیشتری اصلاح کرد و همچنان بی توجه به زنی که بیرون از در خود را می کشت اما دری بر رویش باز نمی شد، آهنگ مورد علاقه اش را زیر لب می خواند:

- تو نمیتونی بری وقتی عاشقی هنوز هر چی از تو بشنوه به خودم گفתי یه روز

حوله را برداشته و صورتش را خشک کرد. تی شرت خیس شده اش را با یک حرکت در آورد تا سیکس پک های کار کرده اش مستقیم در آینه جا خوش کند.

حوله را روی شانه اش رها کرد و حینی که آخرین بیت مورد علاقه اش را نجوا میکرد، دسته ی دری که از آنطرف مدام پایین کشیده می شد را به سمت خود کشیده و در را باز کرد:

-چه خبرته زری؟

زری با چشم هایی خیره اول چهره و بعد اندامش را مورد تجزیه قرار داد.

-من... من میخوامم برم حموم!

امیر علی یک تای ابرویش را بالا انداخت و با گفتن "نمیری"، راهش را به سمت پله هایی که به طبقه ی بالا مشرف می شدند، کج کرد.

-چرا آخه؟ تا بابام میام دنبالم...

یک لحظه ایستاد. به عقب برگشت. لب هایش را به زبان گزید تا آرام شود اما نشد.
نخواست حرفی اشتباه بزند پس برگشت و به راه افتاد.

میدانست بالا رفتن دور زدن ممنوعیت های آن مرد است، از همان پایین صدایش
زد،

-امیر علی؟!

مرد کلافه از چسب ناک بودن دخترک، خوددار بودن و احتیاط کردن را فووت کرد
و به هوا فرستاد:

-گفتم نه! چون تحمل بوی زن توی این خونه برای من سخته!

-اما تو با اونا مدام در ارتباطی...

-تو غلط کردی با اونا. هزار بار گفتم این حرفی که پدرت نباید بشنوه رو سقز دهند
نکن!

پووفی کشید و در حالی که پله های نهایی را می پیمایید، لب زد:

-مسیر برگشت رو میدونی، به باباتم بگو امیرعلی خوابید!

-ولی...

-جای خرابکاری هاتو پاک کنی بعد بری بد نیست.

لب هایش را با زبان تر کرد و با تاسف به ریختن تخم مرغ بر روی فرشش فکر کرد.
سری تکان و زیر لب گفت:

-بچه ی ته تغاری لوس و نر تحویل اجتماع دادن، چیزی بهتر این نمیشه!

خود را روی تخت سورمه ای رنگش ول کرد و با بستن چشم هایش زمزمه کرد:

-روز خوش امیرعلی!

ساختمانی سه طبقه در محله ی اشرافی نشین شهر تهران محل قرارشان بود.

-تو نمیخواه بیای سجاده! خودم حلش می کنم!

سجاده بی توجه به دستورش، پیاده شد و در را بست. در مقابل نگاه متعجب و پر از حرف بهین، لبخند زد و گفت:

-فقط جلوی خریدارات میتونی به من امر کنی، تو تنهایی هر چی که به صلاح باشه برای من مهمه و انجامش میدم! شیرفهم شد؟!!

کیف دستی اش را محکم به ران پایش کوبید:

-میدونی حوصله ی بحث کردن باهات رو ندارم؟!!

سجاده سر کج کرد و قفل مرکزی ماشین را به وسیله ی دزدگیر فشرد:

-بدرک! راه بیفت!

بهین نفس عمیقی کشید و به دنبال اوپی که تقریباً همه ی چشم و گوش و دست راستش را تشکیل می داد، به راه افتاد.

از در شیشه ای رد شده و در حالی که گل های کار شده در اطراف سالن را می نگریست به سمت آسانسور رفتند:

-هر بار وارد اینجا میشم انگار برای اولین باره این گل هارو میبینم!

سجاد دکمه ی آسانسور طبقات فرد را زد و منتظر باز شدن در ماند:

-بهین!

بهین بی آنکه به سمتش برگردد، گفت:

-میدونم!

عشق و احساس، خواستن و دل تپیدن برای هر موجود زنده ای اعم از گل و حیوان و انسان ممنوع بود.

-خوبه!

زبان اشاره که نه، زبان قلبشان کافی بود تا قانون های نانوشته ی بینشان را بی به زبان آوردن، بفهمند.

-برو!

دختر جوان با دست موهای فرش را داخل شال فرستاد.

ژست همیشگی اش را به میمیک صورتش بخشید و با لب هایی جلو آمده ی امروزی اش به آینه های درون آسانسور نگریست.

-بدرخش!

ابرو بالا انداخت و خیره به سجاد پرسید:

-چطورم؟!

سجاد لبخندی خاص زد:

-مثل همیشه بهینی! (بهترینی)

بهین سر تکان داد و چشم بست:

-ممنون!

دو طرف کت خوش دخت قرمز رنگش را با یک دست به هم نزدیک کرد و از آسانسور خارج شد.

-واحد؟

-۳۰۶!

دخترک لب هایش را به هم فشرد:

-خسته نمیشی از سوال های تکراری من؟!

سجاد نفس عمیقی کشید:

-لذت میبرم.

بهین پوزخندی زد و به سمت واحد ۳۰۶ رفت.

بی درنگ زنگ را فشرد و صورتش را روبه روی دوربین جلوی در قرار داد.

دو تقه ی محکم به در زد:

-باز کن!

سجاد بازویش را گرفت. بی آنکه به طرفش برگردد، بازویش را محکم از دستش

بیرون کشید:

-بکش کنار...

دست پیش برد و ضمن اینکه تقه های محکم دیگرش را خرج در می کرد، دست روی زنگ گذاشت:

-در شکسته تحویل نمیگیری؟ اگر میگیری تا بدم تحویل...

سجاد به دیوار تکیه داد و دست زیر چانه زد.

بهین را می شناخت، اگر قرار بود کاری کند، می کرد. نه او، نه بزرگتر از او مانعی بزرگ برایش به حساب نمی آمدند.

-باز نمی کنی دیگه...

ورزشکار بود. با هدف گیری درست، پاهایش را به اندازه ی باز کردن در، زاویه سازی کرد.

با شمارش سجاد که در دل ۱، ۲، ۳ را می گفت جلو رفت و تنها تکانی کوچک به در داد.

نفس عمیقی گرفت.

هر دو طرف کتش به هوا برخواست که ضربه ی دوم را زد و اینبار تکانی بزرگ تر! چشم های بزرگش را زیر لایه ی عظیم ابرو های تمیز نکرده اش ریز کرد و ضربه ی سوم را آنقدر محکم زد که در با شدت زیادی به دیوار پستی اش برخورد و کات! به خانه ی خالی از وسایل نگریست و مات ماند.

-فرار کرد.

سجاد تکیه از دیوار گرفت و به سمتش آمد.

شانه به شانه اش ایستاد و به مسیری که چشم بهین دنبالش می کرد، خیره شد.

-سجاد!

-بله.

-به تموم آژانس های هواپیمایی و ترمینال و ایستگاه های قطار یا راه های دریایی
بسپار ببینم مقصدش کدوم گوری بوده. اصلا... اصلا نمی خوام اطلاعاتشو از دست
بدم.

سجاد "چشم" ی گفت و با گرفتن موبایل در دستش به سمت انتهای راهرو رفت.
بهین با بستن چشم هایش قصد گرفتن ایده ای جدید از ذهن ایده یابش شد.

-من... من نباید بزارم این موزی فرار کنه. معلومه چنتش پر بوده که ترسیده و فرار
کرده...

چشم باز کرد و بی فکر وارد خانه شد.

سوئیت کوچکی که آشپزخانه و هالش به هم راهی بدون اپن داشت. تک خوابه بود با
سرویس بهداشتی و حمامی که به لانه ی موش بیشتر شبیه بودند تا امکانات
بهداشتی...

وارد اتاق خواب شد و در را پشت سر خود بست.

فکر کرد... این آدم، آدمی نبود که پول بگیرد و فرار کند، پس حتما ردی از خود به
جای گذاشته بود.

قدمی جلو گذاشت و در کمد دیواری سفید رنگ را باز کرد.

-زود... زود یه چیزی به من نشون بده...

در کمال تعجب طبقه های بالای کمد را خالی دید در حالی که طبقه ی زیرین آن
با روزنامه ای قدیمی پر شده بود.

لبخند زد:

-میدونستم.

روزنامه را برداشت و ورقه هایش را یکی یکی رد کرد.

دور هر کلمه ای که با خودکار قرمز خط کشیده شده بود را در قسمت یادداشت
های گوشی اش وارد کرد تا به آدرسی در خیابانی لوکس از تهران رسید.

-نگو که پیدات کردم...

روزنامه را بین دست های حریصش محکم فشرد و زیر لب غرید:

-منتظرم باش!

در کمد را بست و با خم شدن، روی دسته اش بوسه ای گذاشت:

-بالاخره تو هم زحمت کشیدی.

فوری بیرون رفت و به سجادی که همچنان مشغول تماس گرفتن با افراد متخلف
بود، اشاره داد.

-بریم.

سجاد سری تکان داد و به دنبالش رفت.

-باشه داداش. باشه... شما هر چی مرز آبی و زمینی و هوایی رو داریم رو چک کن،
به اسم سردار آقا خانی کسی بود خبرم کن.

بهین دکه ی آسانسور را زده و منتظر باز شدن ماند.

...

-باشه پس. چاکرم...

با قطع شدن موبایل، سجاد گفت:

-حالش...

بهین حرفش را قطع کرد:

-کردم. رفتم داخل و به یه نشونه رسیدم. میدونستم حروم خور نیست. اما باز هم
پیداش کنم اطلاعات بیشتری ازش گیرم بیار...

وارد آسانسور شد:

-باهاش کار دارم. احساس خوبی نسبت به اطلاعاتش دارم.

دو انگشت شصت و اشاره اش را به هم سایید:

-احساس میکنم با خمیر های دست مایه ی این میتونیم کل تهرونو نون بدیم.

چشم ریز کرد:

-تا این حد یعنی!

سجاد ابرویی بالا انداخت:

-چی تو دستته الان؟!

بهین لبخندی کج زد:

-اطلاعات سبز. بکاریمش غنچه میزنه.

این جمله رمز بین سجاد و بهین بود! و معنی اش می شد پاسخی که سجاد داد:

-مقصد بعدیمون کجاست؟

از آسانسور بیرون آمدند:

-پاسداران!

دو کوچه با کوچه ی مذکور فاصله داشتند اما بویی آشنا مشامش را پر کرد.
خودش هم نمیدانست حس لعنتی ای که تار و پودش را در بر گرفته بود، چه نامی داشت.

دلتنگی؟ مرور خاطرات؟ خواستن یا داشتن دوباره؟

نچ! هیچکدام نمیتوانست حسی که درونش شعله کشیده بود را درک کند.

سجاد ماشین را دور از خانه ای که اعیان بودنش از همان نگاه اول قابل رویت بود، پارک کرد.

بهین کلاهی روی سر کشید و با نگاه ریز شده اش به در آهنگی خانه خیره شد:

-سجاد!

دستی به وسیله ی سجاد کشیده شد. سر به سمت بهین برگرداند:

-جانم!

-سگ باش! اول بو بکش، بعد حمله کن. گربه نباش که اول حمله کنی و بعد با سر توی دیگ فروبری.

عینک صفحه گرد مشکی رنگش را روی چشم گذاشت و کمی درون صندلی فرو رفت:

-برو تا دیر نشده.

سجاد "باشه" ای گفت و با تن زدن سویشرت خاکی رنگش از ماشین پیاده شد. دستگاه شنودی که به عنوان سمعک توی گوش قرارش داده بود را روشن کرد تا ارتباطش با بهین به طور کامل برقرار باشد.

خیابان در عصر زمستانی خود به سر می برد و خلوتی اش انچنان توی ذوق می زد که سجاد با خیال راحت قدم به قدم بعدی می سپرد.

هنوز چندین قدم تا در مذکور فاصله داشت که در باز شد و دختری گریان از آن بیرون آمد.

موهایش برآشفته از شالی مشکی رنگ بیرون زده و لنز چشم هایش خیس از اشک شده بودند.

-خدا ازت نگذره...

و این اولین دیالوگ بیرون آمده از زبان زن جوان شد.

سجاد طوری جلوی راهش ایستاد که او بی هوا به مرد روبه رویش برخورد کرد و جسمش سهم زمین شد.

سجاد قیافه ای شرمنده به خود گفت:

-اخی ببخشید. من دنبال آدرس می‌گشتم ندیدمتون...

زن با نگاهی منزجر به هم جنسی از تبار امیرعلی نگریست و هیچ نگفت.

موبایلش را در آورد و به شخص پشت خطی گفت:

-من دیگه بریدم بابا. مثل یه آشغال پرتم کرد بیرون...

بی آنکه گریه اش بند بیاید، موبایل را قطع کرد و توی جیب پالتویش چپاند.

سجاد همچنان خیره نگاهش می کرد.

-خوب هستین خانوم؟

قیافه ی مهربان سجاد را از نظر گذراند و سکسکه ی آرامی کرد.

سجاد با سیاست همیشگی اش، لبخندی معصوم بر لب نشاند و با در آوردن بطری آب معدنی از جیب کیفی که روی دوشش قرار داشت او را به جوب کنار خیابان برد.

-بفرمایین بشینین. آب بزنین صورتتون، بی تاثیر نیست.

سجاد، جوانی سبزه رو بود که شاید زیبایی اروپایی آنچنانی ای نداشت اما تن صدای مردانه و مهربانی که داشت، دل هر دختری را به نفع خود می لرزاند.

زری بطری را از دستش گرفت و لبه ی جوب نشست:

-مرسی.

سجاد فوتی یواش به شنود تحویل داد تا به بهین نشانه ای بدهد. نشانه ای با این
مضنون که کارها را طبق تجربه ی خود و نه نقشه ی قبلی قرار است پیش ببرد.

-بهترین؟!-

زن جوان به مردی که تقریبا بر روی او خم شده بود، نگریست.

-خوبم.

دستش را پر از آب کرد و روی صورتش خالی کرد.

نفسش گرفت اما در آن حس و حال مردن می خواست، نفس گرفتن که چیزی
نبود.

-چه آدرسی میخواستین؟-

سجاد لبخندی موزی بر لب دواند و کنارش نشست.

-دنبال یه آقا که کار نامعلومی داره و مثل مامور مخفی ها رفت و آمد میکنه...

زری بی آنکه اجازه بدهد جمله ی سجاد به پایان برسد، میان حرفش پرید:

-امیرعلی زمانی!

اشاره ای به پشت سرش کرد:

-این خونه ست!

و با یاد رفتار امیرعلی بار دیگر گریست و زیر لب نالید:

-خدا لعنتش کنه...

سجاد مشکوک نگاهش کرد:

-شما باهاشون نسبتی دارین؟

نگاه مچ گیرانه ی زری را زیر سبیلی رد کرد و جمله اش را با بیان بهتری به گوش او رساند:

-یعنی... یعنی منظورم اینه که میتونین به من کمک کنین که باهاشون ارتباط برقرار کنم؟ یه دختری می شناسم که...

درد زری دختر های رنگاوارنگی که هر روز به خانه ی امیرعلی آمده و ورزش های خصوصی بر روی اندامشان انجام می دادند، نبود. درد او نخواستن های امیرعلی بود. کاش می توانست او را میان آغوش خود گرفته و هرگز رهايش نکند. برای یک لحظه خبیث شد. پا روی خط قرمز امیرعلی که اعلام نامزدی شان بود، گذاشت و گفت:

-من نامزدشم. چیکارش دارین؟

کاش روی شنود آب می ریخت.

کاش همه ی باطری های عالم با حس گر های درون موتورشان از کار می افتاد اما بهین در آن لحظه به جمله ای که از دهان زری بیرون آمد، گوش نمی داد. آب دهانش خشک شد.

دستش به دستگیره قفل شد.

نگاهش به مردی که از در خانه بیرون آمد و درست پشت سر سجاد و آن زن قرار گرفت، میخ شد.

-زری؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

و صدایی که هیچ تغییری نکرده بود.

همان تن! همان گیرایی با همان میزان ضربه که هر صورتی را از شکلی می انداخت.

چشم هایش زیر عینک آفتابی بسته شد و لب هایش زیر رژ لب مسی رنگ تکان خورد:

-چه اسم قشنگی! امیر علی...

قامت ورزیده و استخوان دارش هنوز همانطور بود.

حتی موهای بالا زده اش هم تغییری نکرده بود.

-وقتی توی خونه ی تو نباشم، دیگه فرقی نداره توی خیابون یا کوچه باشم...

امیرعلی جلو رفت و دست به بازویش قفل کرد.

بهین چشم هایش را بست و خود را جای زری حس کرد. قفل شدن دست هایش مردانه ی او در چفت بازویش می توانست دنیا را مغلوب خواسته اش کند، تهران که چیزی نبود!

-ولم کن!

با چشم های بسته اخم کرد.

تپش قلب نامروتی که پمپاژش دوبرابر شده بود را بی خیال رها کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-اسکار لعنتی ترین حرف جهان هم میرسه به "ولم کن"ی که پر از "منو بگیر"ه!
با صدای سجاد که سعی می کرد مکالمه ای با امیرعلی برقرار کند، چشم باز کرد و مردمک هایش را رو به آن دو تنظیم کرد.

-آقا... عذر میخوام... من...

تشر امیر علی، سجاد را قدمی عقب کشید.

-آقا بزن به چاک. بی صاحب نیست...

پس غیرتش هم هنوز سر جایش بود. غیرتی که توی دکوری مردانگی او، میان ریش و قدرت بازویش جای گرفته بود و برقی عجیب می زد. انگار که هر روز خاک گیری شود.

-من قصد مزاحمت نداشتم. فقط میخوام خود شمارو ببینم.

نگاه متعجب امیرعلی در حالی که بازوی زری هنوز توی دستش بود را به راحتی می توانست ببیند.

هر چه نباشد، فقط یک نفر چشم های آهوئی او را در حافظه ی دل و جانش دارد...
آن هم بهین بود!

-با من؟! چیکار دارین؟

حتی تعجب کلامش هم دست نخورده باقی مانده بود!

-یه سری سوال های ورزشی داشتم.

-شماره میدم زنگ بزنین.

حرکت دست هایش که کارتی که از جیب شلوار ورزشی اش بیرون کشید و به سمت سجاد گرفت، چشم های بهین را به دنبال خود داشت.

کاش همه ی تعقیب های جهان اینطور خواستنی باشد.

رج به رج، وجب به وجب، تار به تار، پود به پود امیرعلی را با چشم نگریست.

عقب گرد گرفتنش، نگاه کردنش، مشکوک شدنش، حتی به اجبار کشیدن دخترک به داخل، همه و همه را با نگاه دنبال کرد تا یادآوری هایش را با حافظه ی بلند مدتی که دیگر تا فسیل شدن راهی نداشت، رفیق کند.

سجاد در را باز کرد و وارد شد.

بهین کلاه را آهسته از روی پیشانی اش پایین کشید و دست به سمت سجاد دراز کرد:

-کارت!

سجاد استارت زد و کمربندش را بست.

-بزار برسم.

تشر زد:

-بوش میپره. زودی بده.

سجاد نچ نچی کرد و کارت را به سمتش گرفت.

بی کشتن وقت کارت را به بینی اش چسباند و چشم هایش را بست.

عطر شیرین قدیمی نبود اما تلخ امروزی بودنش را می پسندید.

-خونه ای که کاملاً به خونه ش...

-اسمش امیرعلی شده!

-ترجیحا اولین بار وقتی دیدمش، صداش میزنم!

سجاد ابرویی بالا انداخت و ماشین را به راه انداخت:

-دیوانه ای بهین!

می دانست.

قول داده بود برای پیدا کردنش، مجنون ترین خلق خدا شود. حتی اگر شده او را با انگشت نشان دهند، با افتخار انگشت نشان او می شود!

-حتی اگر یه پسر پخمه رو فرستاده بودن حجله، دست خورده میشد. ولی این مرد، هیچ تغییری نکرده. باکره ی باکره ست. تمام رفتارهایش، حرکاتش، همه و همه بدون حتی یه ذره تغییر، همونطوری موندن.

سجاد خیابان را دور زد:

-این خوبه یا بد؟!

بهین لب هایش را با زبان تر کرد:

-یادم باشه رژ لبمو عوض کنم. وقتی میخورمش مزه ی بدی میده!

با دست روی داشبورد زد و گفت:

-سیگارم تموم شده سجاده. یه باکس بگیر و بیار. امشب کمی خاطره بازی دارم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-با تاخیر جوابتو دادم، چون میخواستم فکر کنم و صادق باشم. برای من خوب و برای اون بده! چون جایی برای انکار نداره.

نگاهی به کارت توی دستش انداخت.

-۹۱۲۰۰۰...

-داری برای من میخونی؟ متاسفانه من همجنس باز نیستم که برم پر و پاچمو بگیره و ورزش بده منوها...

بهین کج خندی زد و با دست آزادش، موهای فرش را توی دست گرفت:

-تک به تک اعضای بدنش مال منه! تو امروز بیشتر از کوپنت دیدیش و باهاش حرف زدی.

سجاده بلند خندید:

-اوه له له! بهین خانوم هار می شود...

بهین تنها لبخند زد.

-برو خونه. باید با بهار و افعی حرف بزنی.

افعی را به زن پدرش که رابطه ی نه چندان خوبی با هم داشتند، می گفت.

-باشه، فقط متراژ خونه و...

دست روی دست سجاده بر روی دنده گذاشت:

-از همه ی سلايق من با خبری. هر چیزی که انتخاب کنی، انتخاب منه!

-پس... پس من کاراشو اوکی می کنم خبر میدم.

دست سجاد را رها کرد و باز هم به کارت و شماره ی امیرعلی خیره شد.

-تا آخر هفته همه ی کارهایش انجام بشه سجاد. اصلا نمیخوام وقفه بیفته.

صدای کلافه ی سجاد که از تکرار این همه اصرار بهین به حرص آمده بود را بلند شنید:

-چشم... چشم!

بهین در حالی که شماره ی امیرعلی را به نام "الماس سیاه" سیو می کرد، گفت:

-بی بلا!

بازویش را طوری رها کرد که محکم به مبل چسبید.

-چیکار میکنی تو؟ رم کردی؟

نفس های نامظمی که می کشید از دویدن کل طول حیاط تا به دوش کشیدن زری نبود، فقط از یک چیز ناشی می شد و آن هم:

-تو میدونی من پیش پدرت چه سر پایینی دارم، میدونی که اگر بگه بمیر، بی سوال و جواب میمیرم، میدونی که اگر دم بزنه نفس، میشم بازدمش و زندگی رو از ته دل و با تمام وجودم میرسونم بهش....

-خب؟

-خب و...

یک دور، دور خود چرخید:

-دهن منو باز نکن زری!

-روز اول گفתי منو فقط به عنوان یه خواهر بپذیر، گفتم بیشتر از این نمیشه. من حسی بهت ندارم. نمی تونم یه طوری جز حس خواهرنگی بهت داشته باشم...

بالا تنه ی ورزیده اش را با در آورد تی شرت از تنش به نمایش گذاشت. البته به نه عمد، فقط بخاطر فشار عصبی و گرمای سالن!

-من نمیتونم بخوامت. اینو بارها بهت گفتم حتی سر اون سفره ی لعنتی که صیغه ی لعنتی تر رو جاری کردن، من فقط به خاطر نگاه های پدرا نه ی پدرت بله گفتم. بله گفتم تا بعدها به یه دلیلی این ازدواج مسخره رو پایان بدم!

دست به کمر ایستاد.

-من نمیتونم برای تو همسر باشم. اینو بفهم، قبول کن. تو هیچوقت نمیتونی برای من جذاب باشی. من نمیتونم برای تو مرد باشم. فقط... فقط میتونم جای یه دوست یا برادر رو برات پر کنم.

بغض زری را به راحتی می توانست حس کند.

-اما من دوستت دارم.

امیرعلی بلند خندید:

-منم دوستت دارم. دارم ولی نه به عنوان همسر. نه به عنوان شریک زندگی.

آهسته شقیقه اش را ماساژ داد:

-تو برای من فقط قابل تحسینی. یه انسان با ارزش که تحصیل کرده ست و قیافه ی

خوبی داره. فقط همین...

دست هایش را به هم کوبید:

-نه بیشتر و نه کمتر!

سرش را به سمت سقف و لوسترهای لوکسش بلند کرد و کلافه گفت:

-آیا متوجه زبان مادری مشترکمان می شوی یا خیر؟

تا به خود بیاید حرکت انگشت های زری را روی سینه ی برهنه اش حس کرد.

انگار جریان برق بالا به تنش وصل کردند، محکم او را پس زد.

-من میگم نره تو میگی بدوش؟

دو طرف شانه ی زری که دیگر داشت اشک میریخت را گرفت و چشم در چشمش

دیکته وار گفت:

-به... من... نزدیک... نشو! من... و... تو... به... درد... هم... نمیخوریم... مثل...

دو... قطب... هم... نامیم... همدیگه... رو... دفع... میکنیم! متوجهی؟

زری سرش را به چپ و راست تکان داد:

-من ازت نمیگذرم امیرعلی.

هق زد:

-نمیتونم بدون تو. چرا نمیفهمی؟ از بچگی با تو بزرگ شدم. همیشه تو پشتم بودی. پیشم بودی. دستمو گرفتی. زمین میخوردم تورو میدیدم که میخوای بلندم کنی. اصلا... اصلا نمیتونم فکر کنم نباشی.

امیرعلی دستی روی پیشانی اش کشید و کلافه فقط گفت:

-همین امشب با بابات حرف میزنم! در اسرع وقت باید صیغه ی مسخره ی بینمونو باطل کنیم!

زری ای که ابر بهار وار می گریست را با رفتن به سمت اتاقش، تنها گذاشت و زیر لب با خود تکرار کرد:

-ای بر صاحب بی صاحب من لعنت که هیچ وقت نشد مثل آدم با آقا جمشید حرف بزنم.

ماشین که مقابل خانه پارک شد، در را باز کرد ولی پیاده نشد.

-سجاد!

سجاد کیف مدارک ماشین را از داشبورد برداشت و عینکش را بالای چشم فرستاد.

-جان...

-بهار مشکوک میزنه...

سجاد اخم کرد و کمی به سایش خم شد. انگار که بخواهد چیز مهمی کشف کند:

-تو هم متوجه شدی؟

بهین لب به لب چسباند و باز کرد:

-آره! یا احساسی درگیر شده یا اینکه داره یه کارهایی رو مخفی انجام میده. باید

بفهمیم...

-چطوری؟

بهین اخم کرد:

-اونشو تو معلوم میکنی. من فعلا ذهنم درگیر یه چیزه...

سجاد انگشت اشاره اش را به سمتش نشانه گرفت:

-امیر علی!

بهین لبخند زد:

-دقیقا!

چشم هایش را ریز کرد و پایش را پایین ماشین گذاشت:

-بوی غذای افعی تا اینجا میرسه!

صدای شلیک خنده ی سجاد را شنید و پیاده شد.

عینکش را روی چشم گذاشت و در حالی که از در خانه ی پر جبروتش می گذشت،
موبایلش را بیرون کشید.

شماره ی مورد نظرش را گرفت و منتظر جواب ماند.

بوق های ممتد به شش نرسیده بود که قطع کرد!

بدرک که جواب نمی داد. ارزش تشکر نداشت.

-بترس که ترسیدن حقه مردیکه. میخوام ازت تشکر کنم، ترسیدن و توی خودت
چپیدنت دیگه چه معنی میده!؟

پووف کشید و خواست در خانه را باز کند که صدای سجاد را شنید:

-بهین... بهین وایسا...

بهین ایستاد و با یک حرکت برگشت.

عینکش را بالای شالش روی خرمن فر موهایش قرارش داد:

-چی شده؟

سجاد لبخند زد:

-مشتلق بده!

لبی کج کرد:

-سنت از آبنبات گذشته، به پشمک رازی میشی؟

سجاد ضربه ای به بینی اش زد:

-میدونستی خیلی بامزه ای؟

-بگو... چی شده!

-خونه ی مشرف به خونه ی آقای مشکوک پیدا کردم! خالی و آماده ی فروش...

بهین یک تای ابرویش را بالا انداخت و سعی کرد فعلا به ویوویی که می تواند هر روزش را بهتر از دیروز آغاز کند، فکر نکند.

-خب...

-قرار گذاشتم برای عصر!

عدسی های چشم های بهین رقصید.

-گفته بودم ازت خوشم میاد؟

سجاد لب هایش را بهم فشرد:

-قبلا ارادتت بیشتر بود. بابا ذوق کن یکم...

بهین بالاخره دسته ی در را پایین کشید و در را تا نیمه باز کرد:

-لازمه بازم تکرار کنم رسیدن به هدف های کوچیک حالمو خوش نمی کنه؟ ماهی

گرفتن برای ماهیگیر کار بلد سخت نیست...

وارد شد و ادامه داد:

- کوسه بگیر تا مشتلق درست و حسابی بزارم تنگ جیبت!

سجاد به دنبالش وارد شد.

-کوسه م میگیرم برات. شما فقط بگو تا کجا و چه مقدار میتونم خرج طعمه کنم
واسش؟

بهین با کیف به سینه اش کوبید:

-دستت بازه خسیس!

و به بهاری که روی مبل توی سالن لم داده بود، سلام داد:

-چطوری ته تغاری؟

بهار بی آنکه حرکتی خاص به خود بدهد، فقط به عقب برگشت.

-چرا دیر کردی؟

بازخواست؟ آن هم از بهین؟! نه!

-وقتی سنت به سن من رسید میتونی سوال بپرسی خانوم کوچولو!

به سمت پله های مشرف به طبقه ی بالا رفت و زیپ مانتویش را باز کرد:

-سیمین کجاست؟

بهار با سر با عمویش سلام کرد و فوری به سمت بهین برگشت.

-غذارو پخت، بعدشم رفت خرید!

بهین سری تکان داد و پله ی بعد را طی کرد:

-بوی چرب گوشتش تا پایین میومد. برگشت بگو پیام پایین! یه خبر براتون دارم...

بهار که میدانست اصرار کردن، جواب کشیدنی از بهین به دنبال ندارد، فقط گفت:

-باشه!

و به حالت قبل خود بازگشت. خیره به ال سی دی روی دیوار شد تا به سریال ترکی مورد علاقه اش برسد.

سجاد ساعت مچی اش را در آورد و روی کانتیر قرار داد.

دلش استراحت می خواست اما باید قبل از آن، کارهای رسیدگی به خرید خانه را انجام میداد.

-عمو!

تنها کسی که عمو صدایش می زد.

-جانم!

-خبر خاصش چیه؟

سجاد نیم خندی زد:

-بزار خودش بگه!

-تورم مثل خودش کرده؟

منظورش از خودش بهینی بود که هیچ گاه برایش کم نمی گذاشت؟ الحق که بی انصاف بود این ته تغاری!

-من میرم دوش بگیرم. بعدشم هزار تا کار دارم کوچولو! اگر بخواد بگه، خودش میگه.

بهار دیگر ساکت شد و ترجیح داد بیشتر از آن کنکاش نکند.

نمی دانست که ترک خانه ی اشرافی شان در انتظار او و سیمین است.

نمی دانست که بهین سرنوشتی دیگر برایشان تدارک دیده است.

قلوپی از مکملش خورد و به دستگاه تردمیل تکیه داد.

چشم هایش سیاهی می رفت بس که نخوابیده بود.

ضربان قلبش را چک کرد!

تازه سکوت سالن با صدای تپش قلبش هارمونی اینجا می کرد که ایست کورنومتر را زد و با لبخندی تکیه از تردمیل گرفت.

-اینم از این!

مچ بند هایش را باز کرد و به سمت موبایلش رفت.

خواست شماره ی شاگردش را بگیرد که صدای زنگ آیفون را شنید.

-خودش اومد!

موبایل را کنار گذاشت و به سمت آیفون رفت. بدون آنکه تصویر را ببیند، تیک در باز کن را زد.

سوییشرتی که روی بارفیکس جا مانده بود را روی دوش گذاشته و با رفتن به سمت حمام سالن، آن را توی تشت انداخت!

-چه سالن بزرگی!

سر از حمام بیرون آورد و متعجب به مردی که با قامت بلند خود، شمرده و حساب شده قدم برمیداشت و جلو می آمد، نگریست.

-سلام کردن یادت رفته؟!

یادش باشد در اسرع وقت پوز زری بیاورد پایین! اصلا دختر وقت شناسی نبود...
نفس عمیقی کشید و سعی کرد حرف های ذهنش را به صورت منظم صف بدهد.

-سلام آقا جمشید!

جمشید دو دستش را پشت کمرش فرستاده و کنجکاو سر تا سر سالن را با چشم می کاوید.

سالنی بزرگ که دستگاه های ورزشی به صورت منظم، دور تا دور محیطش را احاطه کرده بودند.

سیستم تهویه و رختکن و حمامش هم هر کدام در یک قسمت از سالن قرار داشتند تا نمای آجری و بکر آن را از بین نبرند.

فقط قسمتی از سالن کمی بهم ریخته بود که آن هم مشغول بازسازی دستگاه هایی برای انجام کارهای تی آر ایکس و نصب کش بند ها بود.

-خوبه!

امیرعلی که دیگر کاملاً خود را به سمت او کشانده و مقابلش ایستاده بود، سر تکان داد:

-زیر سایه ی شما!

این را نه با تحقیر خود گفت نه با عصبانیتی چشم گیر، تنها سپاسگزار بود! همین!

جمشید اشاره ای به دست های قفل شده ی او که جلوی سینه اش قرار گرفته بودند، کرد و طعنه زد:

-هنوز هم که سر قولت موندی...

منظورش از قول، پیش قدم شدن در دست دادن بود! هیچوقت با جمشید دست نمی داد غیر از اینکه در جمع و مضیقه باشد. یادش نمی رفت جمشید چطور با دست هایش رفتار کرد... سال ها پیش... وقتی او فقط نوجوان بود و صفر را از یک به زور تشخیص می داد...

-نیومدین که سر این موضوع حرف بزنین...

و زبانش را روی لب های خشکش کشید:

-تا اونجایی که میشناسمتون!

قمقمه ی مکمل هایش روی پیش خوان کنار رختکن رها شده بود و باید به جای آن، کیلو کیلو از دست زری حرص می خورد! دختره ی خنگ!

-نشیمنت اینجاست؟

باز هم طعنه! این مرد اصلا عوض نمی شد...

-نه!

دستش را پیش برد و اشاره ای به در خروجی کرد:

-تشریف بیارین از این طرف!

خانه ی امیرعلی نقشه کشی ای حرفه ای داشت. خانه اش از سالن ورزشی اش کاملاً مجزا بود.

واحدی که در آن زندگی می کرد، بدون خوابی در طبقه پایین فقط با یک خواب در طبقه ی بالا بود. آشپزخانه اش بزرگ بود با ام دی افی که وسط آن جا خوش کرده بود و سینک ظرفشویی را توی خود تعبیه داشت.

پله های چوبی شیکی که به صورت اریب به طبقه ی بالا می رسید را با هیچ نقطه ای در دنیا عوض نمی کرد. چون آنجا بهشت او بود!

در خانه را باز کرد و جمشید را به سالنش دعوت کرد.

جمشید نگاهی اجمالی انداخت و روی مبل های راحتی سفید و آبی رنگی که گوشه ی سالن بودند، نشست.

-هیچی نمی خورم.

کار امیرعلی را راحت کرد! کاش مکملش را آورده بود...

روبه روی جمشید نشست.

-هر طوری راحتین!

-نمیدونستم خونه انقدر بزرگه!

طعنه را با طعنه جواب می دهند دیگر؟!!

-شما فقط قولنامه کردین!

جمشید دستی به سبیل های سفید رنگش کشید و به سمت بالا سوقش داد:

-زبونت تیز شده!

امیرعلی دو پایش را باز و دست هایش را قائم بر روی زانویش، در هم دیگر قلاب کرد.

سرش را میان دو پایش متمایل کرد و نگاهش را به پارکت های رنگ تیره اش انداخت:

-کمی خسته ام!

-تا حالا نیومدم خونه ت، نخواستم احساس کنی اینجا صاحب دیگه ای داره...

طعنه ی چندم بود؟!

کاش مکملش را آورده بود... گلویش خشک شده بود...

-تو برای من خیلی ارزشمندی. مثل پسر خودم میمونی برام! برای همین هم دست زری رو گذاشتم توی دستت... خواستم همونطور که از بچگی پشت و پناهش بودی، پشتت بشی. دستش رو بگیری!

نفس عمیق جمشید در شرایطی بیرون داده شد که امیرعلی مدام بزاق دهانش را قورت می داد.

-وقتی از نامزد شدن تو و زری گفتم، نه نگفتی...

فشار دست هایش در جوار همدیگر زیاد شد!

رگ های خوابیده در دریای خون دست هایش، بیدار شدند و فشار خونش را بالا بردند. لعنت به هر چی زری و زری به نام بود!

-چرا زری رو گریون فرستادی خونه؟

و نفسش آزاد شد! کاش سوال آخر را پیش از مقدمه چینی اول می پرسید و خلاصش می کرد!

سرش را بالا آورد. دست هایش را از گره آزاد کرد.

با مردی که تمام زندگی اش را برایش مهیا کرده بود، چشم تو چشم شد گفت:

-شما جای پدر نداشته ی منین! بزرگم کردین. پر و بالم دادین...

حرفش با عصبانیت بریده شد:

-پس چرا با دختر پدرت بد رفتاری می کنی؟

میدانست این مرد بیش از حد دختر لوس و نرش را می پرستد! آماده نبود... آماده

برای این بحث مزخرف، آن هم امروزی که تمرین های هوازی را برای یکی از

شاگردهایش آماده کرده بود، نبود...

-ببینین... دختر شما! یعنی زری... اصلا نمیتونه خوددار باشه. سر هر مسئله ای بحث

رو بزرگ میکنه. اونقدر که من نمیتونم بشناسمش. هر بار به یه بهونه اینجاست... بی

بهونه سر از حمام و وسایل خصوصی من در میاره... من نمیتونم با این باز بودن های

رفتاری کنار بیام. قبلا هم به شما هم به زری گفتم. من زمان نامزدی دراز مدتی

برای شناخت میخوام نه برای تجربه! تجربه برای زمانیه که من مطمئن باشم از

انتخابم! چطور از من میخواد وقتی هنوز از احساس و منطق مطمئن نیستم بهش
نزدیک بشم؟

رنگ جمشید سرخ و سرخ تر شد.

-تو چی داری میگی پسر؟

او فقط حقیقت را می گفت! کاش مکملش را آورده بود... احساس می کرد نفس
برای کشیدن ندارد!

انگار جمشید همه ی اکسیژن های خانه اش را مصرف کرده بود...

-حقیقت رو! من شک ندارم زری نصف ماجرای که فقط من توی اون مقصر دیده
میشم رو براتون تعریف کرده، ولاغیر!

جمشید از جا بلند شد و به سمتش آمد.

-حرف دهنه رو میفهمی تو؟

فرمان مغزش دیر رسید و نفهمید کی یقه اش به دست جمشید بسته شد.

-دختر منو هرزه میخونی؟

راه نفسش بسته شد و ناخودآگاه دستش روی دست جمشید نشین کرد.

نمی توانست روی زور بازوی پیرمرد، زور بازویش را نشان دهد. این بی حرمتی بود!

تحمل کرد... درد داشت... نفس هایش منقطع شده بود... اما...

-تو به چه حقی به دختر من انگ باز بودن میزنی؟ تو هیچ میدونی اون دختر توی بهترین امکانات با بهترین شرایط داره زندگی میکنه؟ نیازی به زیر دست های من نداره...

حرف های تکراری! چرا عوض نمی شدند؟

-تورو انتخاب کرد چون دوستت داشت! تو لیاقت عشق اونو نداری...

کی به جاهای متفاوت می رسیدند؟ خسته اش شد! ای کاش مکملش را آورده بود... دلش برای خوردن حتی یک قلوپ از محتویاتش ضعف رفت.

-تو لیاقت یه مشت دختره بی بته و ریشه ست که مثل خودت باشن! معلوم نیست از کجا اومدن و به کجا می خوان برسن...

جاهای متفاوتش این بود؟ قاطی کرد. اعصابش به بهم ریخت. نتوانست تحمل کند. دست هایش را محکم به تنه ی جمشید چرباند و او را عقب زد.

نفس های منظم و صدای دو رگه اش خش دار شده بود:

-دیگه با رگ و ریشه ی من شوخی نکنین!

این شاید تنها حرفی بود که می توانست به پیرمردی بی فکر و منطق تحویل دهد.

دست جمشید روی دست هایش بود و ماساژش می داد که صدای آیفون را شنید!

حتما شاگردش آمده بود. به سمت آیفون رفت و در را برایش باز کرد.

روبه جمشید کرد و گفت:

-ساعت کار من شروع شد! اگر کار دیگه ای ندارین، من مرخص میشم!

جمشید دست بالا برد و با تهدید گفت:

-یه بار دیگه با دخترم بدرفتاری کنی، طلاقشو می گیرم!

منظورش همان لغو صیغه بود؟ بهتر!

-باشه! خدانگهدار...

و بدون آنکه منتظر خداحافظی باشد او را رها کرد و به سالن ورزشی اش رفت.

خود را قبل از رسیدن شاگردش به مکملش رساند و یک هوا سر کشید. قلوپ قلوپ
ارضایش نمی کرد.

-اینم از مکمل!

نفس راحتش را توی آینه ی جلوی رویش فووت کرد و به داخل آمدن دختری قد
بلند که هیکل فیتش را مدیون امیرعلی بود، نگریست.

-سلام استاد!

لفظ "استاد" زیادی با او فاصله داشت اما برای حفظ حرمت کاملاً به جا بود!

-آماده شو! امروز هوازی کار میکنیم!

دختر لباس های راحتی اش را پوشید و بدون خجالت، جلوی امیرعلی حاضر شد.
بر جستگی هایش را در لباس های گیاهی که بیشتر از جنس های دیگر، پیدا می
شد را به نمایش گذاشت .

سعی کرد در نگاه امیرعلی به به چشم بیاید.

-شروع کنیم استاد!

امیرعلی که با این نوع نگاه و حرکات آشنا بود، تنها نیش خندی زد و ریلکس گفت:

-تمومشم می کنیم! نگران نباش!

چشم هایش درد می کرد.

سر جمع یک ساعت هم نخوابیده بود که خبر دادند سیمین آمده است.

لباسش را با لباسی راحتی عوضی کرده و وارد سالن شده بود.

چقدر از مقدمه چینی بدش می آمد.

-میدونم با این خونه خاطره دارین. همتون! سجاد... بهار... سیمین و حتی بابا! اون

دیگه پیش ما نیست و خودش به تنهایی زندگی می کنه ولی...

بس بود دیگه؟

-من تصمیم گرفتم از این خونه بریم!

بهار نیم خیز شد:

-چی؟

سیمین پا روی پا انداخت:

-بهتر! از این خونه خسته شده بودم.

پشت چشمی برای سیمین نازک کرد:

-به نفع تو هیچ چیزی تغییر نمی کنه. چون تو همین وظایفی که اینجا داری، اونجاهم داری و موظفی که انجامشون بدی!

رو کرد به بهار و با آرامش توضیح داد:

-اونجا به محل کار جدیدم نزدیکه...

بهار همچنان متعجب بود:

-میتونم بپرسم شما در کل چقدر میری محل کارت؟ تو که همش با تلفن کارهاتو حل می کنی...

اصلا رفتار بهار را دوست نداشت! در اسرع وقت باید با او جدی حرف می زد، این دختر زیادی احساس شاخ بودن می کرد... شاخش را می شکست!

-لازمه یادآوری کنم که خرجتون رو من میدم؟

جمع بست تا جمع را خفه کند!

-متاسفانه یا خوشبختانه باید این حقیقت رو بپذیرین که من نون آورتونم، تصمیم گیرنده تونم هستم! هر کی ام اعتراضی داره، کافیه بگه تا ببینه چطور ازش استقبال می شه!

بهار چشم ریز کرد:

-منت میزاری دیگه!

بهین دست به سمت سجاد بلند کرد تا عکس خانه ی جدیدی که می خواستند بگیرند را به او بدهد.

-دقیقا! قصدم منت گذاشتنه! قدرتی داری برای جلوی اون ایستادن؟

از جا بلند شد و عکس را جلوی بهار و سیمینی که سکوت کرده بود و فقط به روزهای آینده می اندیشید، قرار داد:

-اینجا خونه ی ما میشه! از همه چیزش راضی هستین! بدون دیدنش میتونم برق راضی بودن رو از چشمتون بخونم!

اشاره ای به سجاد داد:

-بریم بنگاه! دیرمون شد...

سیمین گفت:

-پس ناهار؟!

بوی قرمه سبزی شامه اش را نوازش کرد.

تصور خوردن برنج با کره ای که چربش می کرد، لبخند به لبش آورد.

-برمیگردیم میخوریم. اگر گرسنتون شد یا گرسنتونه بخورین!

سیمین سر تکان داد:

-منتظر میمونم!

بهار غذ میان حرفشان پرید:

-ولی من منتظر نیمونم. چون گشنمه!

بهین لبخندی معنادار زد و صندلی را دور زد:

-نوش جان ته تغاری!

محکم مشت روی میز کوبید:

-زری این یارو چی میگه؟!

زری هراسیده به پدرش نگریست.

-بابا بخدا من کاری نکردم...

صدای جمشید کنترل شده بود.

نمی توانست توی محل کارش ریسک کند و موقعیت خود را به خطر بیاندازد.

-تو فقط اینو به من بگو! تو... خواستی بری حموم؟ توی خونه ی اون آدم؟

زری لب هایش را به دندان گزید.

-مگه ایرادی داره؟ خب من محرمشم!

صدای جمشید اینبار بالا رفت:

-تو غلط کردی. تو به ریش من خندیدی که غرور و رگ و ریشه تو ارزونی یه بی بته

کردی؟

دست های جمشید می لرزید.

قامت بلندش خم شده بود.

این دختر با آبرویش بازی می کرد... به زشتی هر چه تمام تر خودش را جلوی
امیرعلی کوچک می کرد.

سرش زیر بود و تند شدن تپش قلب پدرش را نمی دید.

-تو غرور داری؟

چقدر صدایش تحلیل رفته بود.

-چطور میتونی جلوی کسی که صاحبش منم، اینطوری خودت رو خورد کنی...

دست روی قلبش قرار گرفت.

قرص های کجا رفته بود؟

نفس هایش به زور خارج می شد. مردمک هایش گشاد شده بودند.

-وای دختر... وای که تو سر منو زیر انداختی...

سرش را بلند کرد و پدرش را لم داده بر روی میز دید.

صدایش جیغ مانند شد:

-کمک... کمک....

خانه را فقط سجاد دید و پسندید!

نمی خواست قبل از آماده بودن کامل، پا به آن محله و خانه ی مذکور بگذارد.

صبر می کرد، دندان روی جگر می گذاشت تا صبح شبی که سال ها برایش نقشه کشیده بود، برسد!

قرار داد را امضا زدند و از بنگاه بیرون آمدند.

حساب کردن و انعام دادن ها می ماند و سجاد انجامشان می داد.

بیرون از در بنگاه، در حالی که هوای زمستانی تهران را به ریه اش می فرستاد، چشم بست و سرش را به سمت آسمان بلند کرد.

-چطوری اوس کریم؟

صدای دزدگیر آشنای ماشینش، سرش را پایین کشاند و چشم هایش را باز کرد.

قدم های تند آشنای سجاد را می شناخت، پس بی آنکه نگاهش کند پرسید:

-انجام شد؟

در را باز کرد و سوار شد، صدای در راننده را شنید.

-آره! فقط یه چیزی هست...

داشت کمربند را می بست که دستش همانجا ماند:

-چه مشکلی!

-چیزی نیست، حل میشه!

دستش حرکت کرد و کمر بند بسته شد.

-بر حسب اتفاق یا تصادف، زرب و زور واسطمون یا بی پولی طرف، هر چیزی که من و تو نمیدونم، فقط پولشو حساب کردیم و سلام، پیرمرد و پیرزنی که توی خونه زندگی می کردن، فوت کردن. یعنی امروز یا فردا چهلمشون برگزار می شه.

ازدحام موهای فرش در نزدیکی گردن تا پیشانی اش، عرصه را بر او تنگ کرده بود.

-تو این زمستون چرا من گرممه؟!

سجاد که می دانست عصبانیت فقط او را گرم می کند، فوری به آخر جمله رساند
حرفش را!

-خلاصه اینکه این ها چند وقتی در گیر انحصار وراثت بودن تا اینکه واسطه ی ما کارشونو بر عهده میگیره و انحصار وراثتشونو انجام میده. بعدم میسپاره بنگاه ها که خونه رو بفروشن!

انواع و اقسام فکر های منفی و مخرب به ذهن بهین تزریق شد. داشت سنگگوب می کرد که سجاد گفت:

-وقتی من سپردم و اون اینجا رو به من پیشنهاد داد. اصلا فکرشم نمی کردم که مجبور بشم، انقدر پول بیشتر پرداخت کنم!

صدای بهین حالت خروسی گرفته بود:

-چقدر؟!

سجاد عصبی بود. دستش روی فرمان قرار گرفت:

-صد میلیون!

بهین لب هایش را جلو آورد. در این بحران مالیاتی که گرفتار شده بود، به حدی تراشیده بودنش که نمی توانست ولخرجی کند. حداقل فعلا!

-چون گفתי تا اخره هفته خونه دستم باشه و چون تاکید کردی هر چی خواستن بده...

هشدار داد:

-بهت سقف دادم. ندادم؟

-مجبور شدم. وگرنه الان خونه پریده بود...

لب هایش را به دندان گزید و پرسید:

-الان این خونه، خونه ی من شد! خونه ی خودمون که قراره تخلیه بشه رو باید به قیمت صد میلیون بالاتر بفروشی، نتونستی تا چند ماه از حقوق خبری نیست... سجاد کاملا به سمتش برگشت.

میدانست شوخی نمی کند. حتی مطمئن بود جدی است. تا جایی که می تواند سر این مسئله، ورقه ای امضا کند و به دستش بدهد!

-ولی بهین... قصد من خوشحال کردن تو بود!

بهین لبخندی تصنعی زد و به سمتش برگشت.

-خوشحالم کردی...

خط لبخندش را با دست نشانه گرفت.

-ببین!

فوری اخمی پای چین لبخندش که راهی به سمت ابرویش داشت، نشست.

-ولی بدبخت هم کردی. صد میلیون خرج چند ماهه خونه ی ماست. اگه کارت و رمز رو داری، نباید ناپرهیزی کنی. این زندگی مستقل از اون آدمه! مستقل از کسی که حتی اگر به گدایی هم افتادم، دست جلوش دراز نمی کنم.

-تو گفתי خسیس نباش!

صدای بهین بالا رفت.

-خسیس نباش یعنی ده میلیون، تهش ۲۰... نه ۳۰... نه ۱۰۰ میلیون! سجاد من اگر خودم مینشستم پای اون میز، با دست و پا، چشم و ابرو، حرف و حدیث، رامشون می کردم. کمه کم ۲۰، ۳۰ میلیون کمش می کردم. تو چرا نتونستی؟ نمیدونم! مشت سجاد، فرمان ماشین را توی مشت گرفته بود.

فرمان قیمتی بود یا حرف های بهین سنگین؟

صدای لرزانش را شنید:

-معذرت میخوام!

سجاد تنها عمویش بود؟ نه!

دوستش بود؟ نه!

همکار یا شاگردش بود؟ نه!

چکاره اش بود؟ صادقانه می خواست جواب بدهد، همه کاره اش!

پووفی کشید و بی اختیار دست به سمت شانه اش برد.

-بیخیال! یه طوری تا می کنیم. فقط نزار بهار چیزی بفهمه!

سجاد با چشم هایی براق نگاهش کرد.

-من چاکرتم بخدا!

جایش نبود لبخندی خاص بزند؟

-بسه دیگه! زور نزن مهربون به نظر بیای!

سجاد لبخندی پررنگ زد و سوئیچ را چرخاند!

باید به اسباب کشی شان می رسیدند!

-همتون برین بیرون!

پرستار سری تکان داد و بیرون رفت اما دکتر مخصوص جمشید پشت تخت او

ایستاد و تکان نخورد.

-آقا جمشید بهترین؟

جمشید سری تکان داد و گفت:

-آره! بهترم. ممنون پسر.

دکتر نقی زاده یکی از بهترین جراحان قلب و معتمد بیمارستان جمشید بود.

-نوار قلبتون چیز دیگه ای رو نشون میده! به هر حال فراموش نکنین که این حمله
ی اول نیست و میتونه آخری هم نباشه. ازتون توقع بیشتر از اینا میره. کمی به
سلامتیتون اهمیت بدین. قبلا هم بهتون گفتم، باید ساعت کاریتون رو کم کنین.
زری با نگرانی پوست لب هایش را کند و میان حرفش پرید:

-به عمل نیاز نداره؟

نگاهی اندر سفیهانه به زری انداخت و گفت:

-فعلا نه! اما در آینده ی نزدیک با این حجم بی اهمیتی حتما نیاز پیدا میکنن.
بنظرم بهتره یه نیروی جایگزین بزارین که کمتر خودتونو اینجا درگیر بیمار و
بیمارستان کنین!

زری محکم دست پدرش را گرفت و توی مشت های کم جان خود فشرد.

-دیگه نمیاد... دیگه نمیزارم بیاد!

نگران بود و روی مخش رژه می رفت؟

-قول میدم دیگه نزارم کار کنه...

دکتر لبخندی زورکی زد:

-اگر بشه که عالیه.

نگاهی مهربان به جمشید انداخت. از نظر او جمشید، رئیسی قابل اعتماد و خوش
قول بود.

-امری نداری؟ من برم؟

جمشید لبخند زد:

-نه پسر من میتونی بری. نگران منم نباش. بادمجون بم آفت نداره...

دکتر سری از تاسف تکان داد و در حالی که یک دست در جیب و دست دیگرش درگیر گوشی پزشکی اش بود، بعد از حداحافظی صمیمانه ای از اتاق مخصوص جمشید بیرون رفت.

-ول کن دستمو زری!

زری ناراحت دستش را عقب کشید و کنار تختش نشیمن گاهش را چسباند.

-بابا چرا با خودت اینطوری میکنی؟ میدونی اگه مامان بفهمه قیامت میکنه؟

جمشید پوزخند زد:

-مامانت بفهمه اول تو که مسبب این حال منی رو میزنه زمین، بعد من رو! از کی تا

حالا بی حیا شدی که من نفهمیدم!؟

قلبش تند می زد. باز سخته نکند!؟

جلو رفت و دست پدرش را محکم گرفت.

-بابا... بابا آروم باش. من قول میدم رفتارم رو جبران کنم.

دست زری را پس زد. دلخور بود... چطور میتوانست دخترکش را در حال التماس

ببیند... آن هم ملتمس کسی که خودش زیر پر و بالش را گرفت و بزرگش کرد!

چطور می توانست؟

-نه تو... نه برادر الدنگت، هیچوقت سر منو بالا نبردین. اون دائم سیگار مصرف می کنه، تو دائم خودتو برای این پسره ی هیچی ندار کوچیک میکنی.

نیش خند زد.

-دکتر میگه جایگزین بیار برای خودت. تورو بیارم یا زانیار؟ جفتتون تیکه ی یه جنس خراب شده این! به ولا که اگر امیرعلی رو بیارم بهتره شما میتونه اینجارو بچرخونه...

پووف کشید و بر روی تخت نیم خیز شد:

-کت منو بیار!

زری با پشیمانی به سمتش رفت و شانه اش را ماساژ داد:

-ناراحت نباش بابا. من تکلیفمو با امیرعلی مشخص می کنم. نمیزارم دیگه سلامتیت به خطر بیفته.

بغضش را قورت داد:

- فقط تورو خدا اروم باش...

جمشید چشم هایش را بست و گفت:

-فقط یک ماه وقت داری. بیشتر شد خودم اقدام می کنم.

زری با آنکه می دانست یک ماه وقت کمی است و بی نتیجه می ماند، اما گفت:

-چشم! من قول میدم!

عصبانی بود.

خون در رگ هایش یخ زده بود.

چشم هایش تار می دید.

نگاهی خشمگین بود.

گلایش جای قورت دادن، آب پس می داد.

این دیگر چه وضعش بود؟

ورقه ها را محکم روی میز کوبید و سجاد را صدا زد.

-سجاد...

شاید به دقیقه نکشیده بود که سجاد بی در زدن، فوری وارد شد.

-جانم... چی شده؟

صدایش از ارتعاش زیاد نمی توانست درست کلمه ها را ادا کند.

-این... این آدم از جون من چی میخواد؟ مگه راهمون جدا نشده بود؟ مگه شراکمون

از هم کنده نشده بودن؟ مگه اراضی رو کلا از بیخ قسمت نکردیم؟

دندان به لب کشید تا خون به بالا تنه ی سر شده اش برگردد.

-چرا... با هم امضا زدین! خودم دیدم...

صدایش بالا بود. آنقدر که قابلیت کرد کردن گوش را داشته باشد.

آنقدر که قابلیت لرزان شانه ای از ترس را داشته باشد.

-پس چطور تونسته پا تو محدوده ی من بزاره سجاد؟ چطور تونسته مشتری منو بکشه طرف خودش؟ مگه یار کشیه که با نامردی و حيله رای مشتری های منو میزنه؟

موهایش را عصبی پشت گوشش فرستاد و شالش را کمی پایین کشید.

هوا می خواست. اکسیژن ها به کجا میرفتند که راه بینی او را گم کرده بودند؟

از پشت میز بلند شد و پشت سر هم نفس های عمیق بلند کشید.

-آخ... آخ تو چه نامردی بودی و من بی خبر بودم. اونهمه امضا و انگشت زدی که بعدش رو انگشت بچرخونی منو؟ بهین رو؟ کسی که نجات داد و نداشت زندگی فلاکتش رو عایدت کنه؟

با دو دست سرش را محصور کرد و آهسته گفت:

-داغونت میکنم! خودت خواستی...

به سمت سجادی که کلافه و شوک زده نگاهش می کرد، برگشت و آمرانه گفت:

-ماشین رو آماده کن! میریم شرکتش...

سجاد با چشم های نعلبکی شده فقط نگاهش کرد.

-سجاد با توام؟ میگم ماشین رو آماده کن!

سجاد دو دستش را بالا برد و سعی کرد آرامش کند:

-بهین... بهین کار اشتباهی نکن... بزار یه حمله ی جدید بزنیم... نری بهتره...

سجاد هم گاهی اوقات چرت زیاد می گفت ها!

-نیای خودم میرم.

کیفش را از روی میز برداشت و این یعنی نهایت جدیت!

سجاد سری از تاسف تکان داد و به دنبالش راه افتاد:

-میام... وایسا میام!

در حالی که از شرکت بیرون می رفت به کربلایی حسن که آبدارچی شرکت بود، در

یک حد یک جمله توضیح داد:

-میرم که سند نابودی نزدیک ترین فرد زندگیمو امضا کنم. برگشتم یه چای دیش

می خوام!

چشمک زد:

-فهمیدی کربلایی یا نه؟

کربلایی حس سری تکان داد و با آرامش دعای همیشگی اش را نثارش کرد:

-موفق باشی دخترم. موفق باشی!

-با شمارش من، پاهات رو تا جایی که میتونی بیار بالا! دقیقا زمانی که حس کردی

رگت کشیده میشه، یعنی ما به هدفمون رسیدیم.

دخترک سر تکان داد و پاهایش را طبق گفته مربی اش بالا برد.

-حالا آهسته برو سمت چپ! اونقدر آهسته که ماهیچه هات حس پرواز بگیرن!

-چشم!

-سعی کن حرف نزنی، تنفست رو درست انجام بده. دم... بازدم...

و خودش برای یادگیری بیشتر دخترک، تکرار کرد.

ویبره ی موبایل توی جیب شلوارکش را حس کرد و دست عقب کشید.

-جونم زانیار...

دختر بر روی زانو نیم خیز شد و دست زیر زانوهایش قلاب کرد.

-تموم شد استاد؟

زانیار میان مستی و هوشیاری پرسید:

-گوشت پیشته؟

مستانه خندید:

-خام یا پخته؟

با سر به دخترک اعلام کرد تمام شده است.

مت (زیر انداز) را از زیر پای دختر برداشت و به دیوار تکیه اش داد:

--باز تز دادی تو؟ کجایی؟

دختر مشغول خوردن مکمل شد تا امیرعلی حین باز کردن در برای خارج شدنش، کارت حضور در کلاس را به سمتش بگیرد.

-دم در تم.

دست روی تاریخ امروز گذاشت و اشاره داد تاریخ را یادداشت کند.

-تو همیشه دم در منی. فقط بلدی در بزاری، برداشتنش رو دوش منه!

آیفون را بالای سر دخترک که مشغول یادداشت کردن تاریخ بود، زد و گفت:

-بیا تو!

موبایل را قطع کرد و توی جیبش قرار داد.

-خب ببخشید. من تلفن فوری داشتم. تاریخو زدین؟

دخترک با آرایش لایت کمی عرق کرده اش خیره در چشمان امیرعلی شد و لب زد:

-بله! تاریخ بعد چه روزیه؟

امیر علی دستی به پیشانی اش که با پیشانی بند کوتاه تر به چشم می آمد، کشید و ساعدش را قائم آن گذاشت.

-یه روز در میون باید بیاید، مشکلی پیش اومد خودم تماس میگیرم وگرنه کلاس

طبق رواله! فقط قبل رفتن وزن کن و بیا تا سائز تو بگیرم...

دختر دو دستش را بهم کوبید و با ذوق گفت:

-وای خدا کنه فیکس شده باشم.

امیرعلی پوزخندی تو حلقی زد. چقدر چندش!

-اونطرفه!

دختر به طرفی که امیرعلی اشاره داده بود، رفت تا خوددار وزن کند.

همزمان دو تکه به در سالن خورد و نگاه حیران زانیار پشت شیشه پدیدار شد.
نگاهش مسخ برجستگی های بدن دخترک بود.

امیرعلی با خنده ای بی صدا و اشاره ای نا محسوس او را به سالن خانه اش کشاند.

صدای جیغ خفیف دخترک را که شنید، پی برد به وزن ایده آتش رسیده.

پوزخند زد و به سمتش رفت تا سایز گیری کند.

باید زود کارش را انجام می داد تا به زانیار برسد.

پاهایش جان نداشت آن همه پله را با فکر های منفی ای که از ذهنش متصاعد می شد، بالا برود.

آسانسور هم خراب بود.

در جا و نقطه ای ایستاده بود که روزی پرتگاه و روزی دیگر سکوی پرتابش شده بود.

آخ که خاطرات یک روز دلیل مرگش می شوند.

روی پله ی اول ایستاد و نرده را توی مشتش فشرد.

-سجاد!

کلافگی اش مثل تبی مصری به سجاد کشیده شد و حس کرد.

-جانم!

-نمیتونم پیام بالا. به نظرت بالا بیارم، ضعفم هم بالا میاد یا نه؟

-بهت گفتم نیایم دختر. تو هنوز آماده ی...

کاش می شد دهان سجاد را با اسپری خوش حرف ترین دکلمه ی سال، مزین کرد.

به پشت برگشت با انگشت اشاره ای که پیکانش ناخن هایش بود!

برگشت با ذهن تراشیده شده ای که هنوز هم معنای ضعف را با تمام قوایش قبول داشت.

برگشت با زبانی که دیگر نمی دانست هنوز نصف است یا کامل...

-قوت قلبم باش!

انگار هنوز کامل بود!

-من آدم ضعیف نمی خوام. اگر بالم نیستی، حداقل طنابی که دارم میزنه نباش!

سجاد سری تکان داد و ناچار گفت:

-چشم!

جلو رفت و دستش را گرفت.

-بیا!

بهین بی آنکه تکان بخورد محکم دست سجاد را کشید. سجاد بی آنکه سانتی تکان بخورد، محکم در جایش ایستاد.

بهین لبخند زد و گفت:

-اینه! سجادی که باید باشی اینه!

و در ادامه ی حرفش، دست او را محکم در دست گرفت و پله ها را بالا رفت.
الان دیگر اگر تمام دنیا هم بسیج می شدند، او با تیم دو نفره اش آن ها را شکست می داد.

سیگار را از لای دندان های زانیار بیرون کشید و توی جاسیگاری پر از ته مانده ی آن، گذاشت.

-سنگکوب میکنی بابات یقه ی منو میگیره!

-مزه نمیدی کوفت کنم، بزار با داشته های خودم کیف کنم...

پوزخند زد.

-زانیار! آدم باش... کمی... فقط کمی آدم باش. اینجا میای و میری پاشنه ی در من از جا کنده میشه به وسیله ی خواهر و پدر جنابعالی. بماند که این روز ها عقد و عقد کشی هم شده معضل زندگیم!

زانبار خندید.

-خواهر من لنگاشو کرده تو کفش تو...

-باز تو چرت تحویل دادی؟

-حالا همون پا تو کفش کردن! این چرا از تو نمیکشه بیرون؟ یعنی انقدر نفهمه که نمیبینه دلت باش نیست؟

امیرعلی نفس عمیقی کشید و دو دستش را جلوی دهانش گذاشت و پووف کشید.
به جلو خم شد و دو آرنجش را روی زانوهایش قائم کرد.

-داداششی، شاید قاطی کنی و فکمو بیاری پایین! اما من دیگه نمیتونم ادامه بدم.

-فک خوشگلتنو نگاه کردن داره برادر، خورد کردن برازنده ی زریه که به خنگی میزنه خودشو...

دست به سمت پاکت سیگار پیش برد که امیرعلی در یک حرکت شکارش کرد و توی جیب خود قرارش داد.

-بسه زانبار! زیاده روی نکن شر میشی واسم. یه بطری مشروب خوردی... الانم یه پاکت سیگار؟ میخوای خودتو بکشی؟

اگر می گذاشتند همانجا خودش را می کشت. از دست این زندگی فلاکت بار خسته اش بود.

-من بمیرم بابام با افتخار خاکم میکنه!

امیرعلی به مبل تکیه داد و دست هایش را روی رانش گذاشت.

-چرت نگو!

-والا... درست مثل ننه بابای تو... ننه بابای منم از دستم عاصی ان...

این خانواده چه دخیلی به خانواده ی او بسته بودند که امروز مرتب با نیشتر
زهردارش می کردند؟

حیف که هوشیارِ هوشیار نبود وگرنه فکش را پایین می آورد!

-اون از ننه م که میگه برو زن بگیر، سرو سامون بگیری بتونی اعتماد بابات رو جلب
کنی. اون از بابام که جز تو سری زدن و راهی بیمارستان محترمش کردن، چیزی رو
عایدم نکرده...

نیش خند زد:

-اینم از زری که آویزون شدنش شده قوز بالا قوز!

سکوت و سکوت تنها جوابی بود که امیرعلی سخاوتمندانه در اختیارش گذاشته بود.

-از بچگی درس رو به زور چیوند تو سرمون. من شدم دیپلم ردی و زری شد
لیسانس زوری! اونم به خاطر همکلاس شدن با تو توی درس های عمومی! بعدشم
که منو برد تو تاسیسات بیمارستان که یعنی فنی بار پیام. همونجا با بچه های
تاسیسات زدیم تو کار پاسور و سیگار تا صبح! صبحم املت می زدم بر بدن و مثل یه
شیر میرفتم در اتاقشو میزدم و یه سری گزارش تخیلی تحویلش می دادم.
یک انگشتش گوشه ی لبش و نگاهش به روبه رو خیره بود.

-حالا که دارم فکر می کنم بیشتر به این نتیجه میرسم که من هیچوقت به چیز هایی که دوستشون داشتم نرسیدم. من همیشه دلم میخواست جای درس خوندن فوتبالیست بشم. نداشت، بجاش شدم سیگاریست.

امیرعلی نیش خند زد.

-استعداد دبیر ادبیات شدنم داشتی. کلی کلمه ی جدید به واژگان ادبیات اضافه میکردی.

-نمیدونی بچه ی جمشید بودن چه درد بزرگیه امیرعلی. نمیدونی... تو فقط زیر پر و بالش رشد کردی و به قول خودش آدم شدی. وگرنه هیچوقت توی خونه ش و صاحب یکی از اتاق های خونه ش نبودى که بفهمی که چطور برای آزار دادنت انرژی خرج میکنه.

نگاه از روبه رو گرفت و به امیرعلی قرض داد.

-میخوام برم حموم. کمی سرم سبک بشه! انگار کوه رو کندن گذاشتن توی سرم!

امیرعلی سری تکان داد و لب زد:

-حوله همونجاست! سفیده برای مهمانه!

-قبل من دختر نرفته باشه یه وقت...

-چطور؟!

-خب مرده و توانایی های جنسیش...

امیرعلی از جا بلند شد و به شوخی ضربه ای به سرش زد:

-پاشو برو تا لهت نکردم بچه! من میرم اتاقم... باید برنامه برای مشتری ها حاضر کنم. تموم شدی یه صدا بزن میام پایین!

حتی زانیار هم می دانست که او خط قرمز های خودش را دارد و زری هیچوقت یاد نمی گرفت!

-ای به چشم!

"قسمت دوم"

منشی به دنبالش کشیده شد.

-تو بشین سر جات!

منشی را به سجاد سپرد و خود بدون در زدن وارد شد.

جلسه ای در کار نبود، چرا منشی شعر تحویلش می داد؟

-به منشیتم دروغ گفتن یادی. براوو!

صندلی مرد روبه پنجره و پشت به در بود.

صدای آشنای بهین را که شنید صندلی را به سمت در برگرداند.

-ننگ بر من که سلام یادت ندادم! نسل تو نسل سوخته ی مغزی ان!

جلو رفت. با جرات پوزخند زد. دو دستش را روی میز گذاشت و چشم در چشم مرد
دوخت:

-نسل من نسل سوخته نبود، شماها سوزوندینش! نسل من، نسل افتاده شدن نبود،
شما شونه هاشونو خسته کردین!

-دیدارمونو مدیون چی هستم دخترم؟!

چندشش می شد از این رابطه ی خونی!

-تو... تو خودت با دست های خودت انگشت روی جایی که باید گذاشتی و امضای
لعنتیت رو اونجا ثبت کردی!

فکش از فشار دندان هایش درد می کرد.

-چطور میتونی بزنی زیر حرفت و مشتری منو بدزدی!

ابروی خشایار بالا رفت:

-دزدی؟

با پوزخندی از اخم های پدرش استقبال کرد:

-دقیقا لفظ دزدی برازنده ته!

خشایار با ابهت از جا بلند شد و به سمتش آمد.

-شاید اینکارو کردم تا بتونم بعد از یک ماه دخترمو ببینم!

کاش انقدر حال به هم زن حرف نمی زد!

لب کج کرد و کمی فاصله گرفت:

-اصلاً باور نمی‌کنم. دروغگو بودنتم واسه اشباع شده! بدون بو، بدون مزه!

کنار چشم‌های خشایار چروک شد.

-بهین!

از اسمش متنفر شد.

دستانش را بالا برد و با صدای آرام اما حریص، اولتیماتومش را داد:

-از مشتری‌های من دور باش!

قدمی دیگر عقب رفت.

-سعی نکن پا تو کفش من کنی آرمان!

از وقتی واقعیت‌ها را در موردش فهمیده بود، به فامیل صدایش می‌زد.

-برگ برنده‌ی منو، سند مرگ کارت نکن!

قسم نمی‌خورد مگر به خاک مادرش!

-به خاک مادرم اگر... فقط اگر تو زمین من بذر بکاری، جز علف هرز چیزی عایدت

نمی‌شه.

عرق کرده بود.

قلبش تند می‌زد.

این‌ها علایم هیجان زدگی نبود؟

عقب کشید و اینبار دوان دوان به سمت در رفت.

سجاد که جلوی میز منشی ایستاده بود را دید و با چشم به بیرون رفتن، راندش!

-بهین!

ایستاد ولی برنگشت. دستگیره ی در را توی دستش فشرد. چرا رگ هایش پاره نمی شدند؟

-مراقب خودت باش!

حتما باید عق می زد تا بالا بیاورد؟ بدون عق زدن نمی شد؟!

هیچ نگفت و محکم در را بهم کوبید و بیرون رفت.

پشت آن ایستاد و دست روی قلبش گذاشت.

باید برایش کلاس آموزشی می گذاشت. بیش از حد سرکش شده بود!

لب هایش را بهم فشرد و بدون نگاه کردن به منشی از آنجا رفت.

هوا کم بود...

اکسیژن کم بود...

زندگی تمام بود...

خود را به ماشین رساند و سوار شد.

کمربندش را بست و گفت:

-بریم خونه! فکر کنم کارهای جابجایی وسایل تموم شده باشه!

سجاد استارت زد:

-وقت دیدن رسیده؟

نفسش را آهسته رها کرد:

-انگاری آره!

این خانه ی مجلل و با شکوه، خانه ی او بود.

با ضرری برابر با ۱۰۰ میلیون!

با سودی برابر با خاطرات از دست رفته اش!

با درصدی حاصل که می توانست ادامه ی زندگی اش را تضمین کند...

تضمینی با مهر و امضای عشق! همانقدر حیاتی و مهم!

پشت پنجره ی اتاقی که از امروز محل زندگی او می شد، ایستاد و آهسته پرده را کنار زد.

اتاقش مشرف به سالن ورزشی مرد جوان بود. حتی حیاط پشتی او را کاملاً می توانست ببیند.

امیرعلی با بالا تنه ی برهنه از سالن ورزش بیرون آمد.

نفسش بند رفت از آن همه نزدیکی! از هر می که از طریق آجر های خانه ی او به
پوستش می رسید و قلبش را می سوزاند.

دستش روی پرده ی اتاق مشت شد.

-نکن با من!

مرد جوان به سمت استخر رفت و با در آوردن شلوار پایش، با مایو به اعماق استخر
فرو رفت.

آب دهان قورت داد و لیوان آب آلبالوی کنارش را توی مشت فشرد.

-خوش آمدم!

فیلم رویایی اش نصفه ماند!

پرده را کنار زد و به پشت برگشت.

بهار با لباسی باز پشت سرش ایستاده بود و به گردنش قمیش می داد.

-تو که نگفتی، گفتم خودم بگم!

نمیتوانست به بهار لبخند نزند. این دختر را با تمام خوبی و بدی هایش می پرستید.

تنها خواهرش بود! تنها خواهرش...

-خوش اومدی ته تغاری!

دو دستش را به عرض شانه باز کرد و توی هوا تکان داد:

-پسندیدی؟

بهار خیره به لب های قلوه ایش، در دل حسرت خورد چرا مثل او انقدر سنگ نیست
که اطراف را ویران کند!

-هوم! خوبه...

-فقط خوبه؟!

جلو رفت و دو طرف شانه ی بهار را گرفته و فشرد.

-اینجا قراره خونه ی تو بشه!

لب های بهار به زور خندیدند.

-تا دلم از اون خونه کنده شه کمی طول میکشه. بیخیال! خوبی؟ کارهات خوب
پیشرفت؟

خندید!

خوشحال بود که جو خانه بهار را گرفته. میدانست او آدم بیرون دادن حس هایش
نیست پس همین که از کار و بار او می پرسید یعنی خوشش آمده!

-آره! کار و بار و گرفتاری هاش همیشه هست. تو بگو... چیکار کردی با سیمین!

اسمش آمد و خودش زودتر از اسمش عرض اندام کرد!

-منو صدا زدی بهین؟

بهین پوزخند زد! این زن هیچگاه متعجبش نمی کرد!

-نه!

انقدر خشک بود کافی اش بود یا نه؟!

-ولی من فکر می کنم صدا زدی.

پس کافی نبود!

-مختاری هر جوری میخوای فکر کنی. غذا چی داریم؟

و این یعنی تعیین وظیفه ای که هر بار موظف به تکرارش شده بود.

سیمین لب هایش را از ناراحتی جمع کرد و بی آنکه قدمی از چارچوب در جلوتر بیايد، اشاره ای به پایین کرد و گفت:

-تا بیاین پایین من کشیدم! سجادم باید دیگه اومده باشه. رفت دست و صورتشو بشوره!

بهین سر تکان داد و دست پشت کمر خواهرش گذاشت.

-تا شما غذاتونو میخورین من اومدم!

-کجا؟

-میرم تا اینجا و برمیگردم.

خودش هم می دانست منظورش از اینجا، همه جای دنیایش بود.

آن ها را توی سالن غذاخوری تنها گذاشت و فقط با چشم به سجاد سپرد حواسش به همه چیز باشد و رفت.

صندل های سفید رنگی که لاک قرمز پاهایش را در قاب مهیجی اسیر می کرد، پوشید و خود را به خانه ی امیرعلی رساند.

ظهر بود و از نظر او زمان مناسبی برای آشنایی!

سال های دوری که این مرد برایش دام پهن کرد را به یاد آورد اما...

اما باز هم از صمیم قلب اعتراف می کرد عاشق اوست!

تکائی به سر و گردنش داد تا بوی عطری که همیشه با دست های مردانه ی او به گردنش پاشیده می شد را فراموش کند.

چقدر آن مرد خاص بود!

شانه و کتفش را بالا برد و آهسته پایین آورد تا یادش برود چقدر سخاوتمندانه سهم دست های مردانه اش می شد.

چقدر آن مرد خاص بود!

کمرش را خم و راست کرد تا بکشد حسی که مدام به او فرمان می داد دلش قفل شدن دست های او در گودی کمرش را می خواست.

چقدر آن مرد خاص بود!

در آخر پاهایش... پاهایش را به کار انداخت و قدمی جلو رفت! جلو رفت تا ضمیمه کند قدم هایش را به گرد و خاکی که جلوی خانه ی او بر زمین نشسته بود.

نفس های در سینه حبس شده اش را با یک حرکت بیرون داد و دست بالا برد. اعتماد بنفشش را مثل قرصی مسکن به چهره اش خوراند و آیفون را فشرد.

اینجا دست های فرمانبردار مغزش بودند نه قلبش!

-کیه؟!

اینجا گوشش فرمانبردار بود نه قلبش!

-همسایه ی جدیدتون!

اینجا زبانش فرمانبردار بود نه قلبش!

-الان میام!

یک وقت سخته نکند... بعد از چند سال او را می دید. از فاصله ی چند سانتی، بدون دخالت دست و تکه کاغذی به نام عکس! کیفیت فول اچ دی اش را جلوی رویش داشت.

دست بدهد زشت می شود؟

لباسش خوب بود؟ آرایشش چطور؟ نگاه نگرانش او را ضایع نکند... کاش کمی از رژ لبش را پاک می کرد... زیادی جلف نشانش ندهد...

بهین و این همه وسواس!!! واقعا بعید بود!

-بفرمایید!

تمامی اعضا و جوارحش را در مردمک هایش جمع شدند و او را خیره خیره نگاه کردند.

-سلام!

امیرعلی لبخندی مهربان زد.

-سلام!

باید توضیح می داد بهین است؟ یعنی او را نمی شناخت؟

-بهین هستم!

و دست هایش را دراز کرد.

امیرعلی ابروی بالا انداخت و دستش را فشرد.

-امیرعلی!

نه... نه... او امیرعلی نبود! چرا خودش را جای کسی دیگر جا میزد...

-همسایه ی جدیدتون هستیم! جای آقا محرابی، یعنی جای فرزندان ایشون ساکن شدیم!

مسخره ترین لحن را به زبانش یدک کرده بود. چطور این مرد خاص او را نمی شناخت؟ مگر او همانی نبود که...

-خوشبختم!

نباید باشد... او که بهین را خوب و کامل می شناسد!

پوزخند:

-شوخی میکنی دیگه!

امیرعلی ریلکس شانه ای بالا انداخت و پرسشگر نگاهش کرد که بهین گفت:

-من بهینم! بهین...

امیرعلی دو دستش را توی سینه اش جمع کرد.

-خب منم امیرعلیم!

چشمک زد:

-متوجه نمیشم!

حرص خورد. لب هایش جمع شد.

-اما من متوجه میشم. تو داری نقش بازی می کنی...

بیخیال تر از امیرعلی، بهینی بود که فکر می کرد در این حوض ماهی ای سهم او می شود!

-دوست داشتم بازیگر شم ولی متاسفانه فرصتش پیش نیومد.

بهین نیش خند زد.

-حرفای تکراری!

امیرعلی صاف ایستاد و جدی گفت:

-خوش آمد میگم. جدا از دیدنتون خوشحال شدم ولی منو اشتباه گرفتین...

امکان نداشت!

-باور نمی کنم!

امیرعلی شانه ای بالا انداخت:

-نمیتونم کمکی کنم!

چطور... چطور میتوانست انقدر گستاخانه رفتار کند!

-ساواش!

تغییری در چهره ی امیرعلی حاصل نشد!

-مشرک مورد نظر رو اشتباه گرفتی خانوم!

در را تا جلوی پای بهین جلو برد و اخم کرد:

-امری نیست؟

بهین با چشم های بیرون زده اش کمی جلو آمد. چهره به چهره اش ایستاد:

-اگر ثابت کردم چی؟

امیرعلی سری به چپ و راست تکان داد و لب زد:

-زحمت ثبت احوالشم می افته گردن خودت!

بهین سری به نشان تفهیم تکان داد و گفت:

-باشه! باشه پس...

امیرعلی سری تکان داد و پرسید:

-امری ندارین!

بهین فقط سر تکان داد و فرصت بستن در را پیدا کرد.

پشت در لبخندی زد و زیر لب با خود گفت:

-لب شتری!

شالش را محکم روی تخت انداخت.

-باورم نمیشه... باورم نمیشه سجاد!

تمام عضلات صورتش از عصبانیت می لرزید.

یا این مرد حافظه اش را از دست داده بود یا آنکه دنیا جور دیگری چرخیده بود که آن دو به اشتباه دوباره به تور هم خوردند.

-سجاد... باورت میشه توی چشم های من نگاه کرد و خیلی عادی حرف زد...

سجاد متفکر پشت میز آرایش بهین نشسته بود.

تک تک حرف های بهین را در ذهن آنالیز کرد و گفت:

-آروم باش بهین. اینطوری نمیشه به راهی رسید...

آرام باشد؟! نبض به نبض شقیقه اش در حال سبقت گرفتن از هم بودند.

-نمیتونم!

لب هایش را به دندان گزید و پوست لبش را جوید.

-نمیتونم. من... من فکر می کردم بعد این همه سال حتما یه غلطی برای انجام

دادن، حرفی برای گفتن داره... نمیدونستم...

محکم بینی اش را بالا کشید.

-نمیدونستم انقدر بی چشم و روئه که...

پووف کشید.

-سجاد پاشو بزن تو گوشم!

سجاد پوزخند زد:

-دوباره رم کردی؟

رم؟ کاش گاو بود تا با شاخ هایش، شانه های پت و پهن امیرعلی را اسیر خود می کرد.

-چند ساله دارم دنبالش می کنم؟ چند جا سپردم تا جای لعنتیشو پیدا کنن؟ الان، درست وسط خال ایستادم ولی انگار عوضی پرتاب شدم به سمت سیبل! من با این مرد غریبه که آشنای آشناست چیکار کنم سجاد؟! سجاد از جا بلند شد و به سمتش رفت.

آهسته دست های لرزانش را گرفت و روی قلبش قرار داد.

-صدای قلبتو گوش کن! هر چی اون گفت انجام بده!

دست های سجاد را محکم پس زد.

-بچه نیستم سجاد! دیگه بچه نیستم. سن و سالم کمه ولی عقلم ده تای تورو می پیچونه. سعی نکن با این خزعبلات آرومم کنی.

سجاد نهج نهج کرد و بار دیگر دست هایش را گرفت.

-نمیخوام آرومت کنم. فقط می خوام بدونی که تو بهینی نیستی که با این رفتارها خودتو نشون بدی. تو بهینی هستی که برای یه مرد که کامل میشناسیش، اینطور بلرزی؟ دختر تو کل تهرونو می فروشی و میخری، اینطور ضعیف بودن بهت میاد آخه؟!

پلک زد اما بغض نکرد.

-نه! ضعیف بودن بهم نمیاد اما من همیشه جلوی اون مرد ضعیفم. اینو هم تو میدونی هم خودم!

لب جوید اما بغض نکرد.

-نمی خوام بدونم برای اینکه واسه پیدا کردنش تموم تهرونو بسیج کردم، اما میخوام بدونم که من احمق نیستم.

بینی اش را بالا کشید اما بغض نکرد.

-سجاد من فقط میخوام تقاص بگیرم همین! میخوام برای قطره قطره خونی که از شکمم جاری شد، تقاص پس بده.

خاطره بازی کرد اما بغض نکرد.

-من نه، اما کسی که تموم زندگیمو میتونست تشکیل بده رو نابود کرد. دونه به دونه ی زنجیر خوشحالیم رو با بی رحمی تموم جدا کرد و رفت.

عقب عقب رفت. به تخت سفید رنگش تکیه داد. سرش را بالا گرفت. به سقف اتاق خیره شد اما بغض نکرد.

-من دلم از نامردی هاش گرفته. از بد کردن هاش. از یه طرفه بودن هاش. از نصفه و نیمه مردونگی کردن هاش. از لب به لب زدن هایی که عشق نداشت و هوس داشت گرفته. میدونی...

چشم به چشم سجاد دوخت و اینبار بغض کرد.

-تنمو بهش دادم سجاد. میتونی بفهمی؟ تنمو. یه چیزی که یه دختر با دادنش دیگه چیزی برای از دست دادن نداره بعدش قشنگ میتونی رو به قبله بخوابه! تکیه اش را از تخت گرفت و به سمت سجاد آمد. یقه اش را گرفت. بغضش را آهسته صدا کرد.

-تنمو دو دستی دادم دستش چون اعتماد داشتم بهش. چون نامزدم بود. نشون کرده ی قلبم، انگشتم، زندگیم بود. بر سر بغضش داد کشید و بیدارش کرد.

-من این نالوتی بودنش رو توی دلش در میارم. فیتيله فیتيله از دماغش در میارم. عمومی ولی به اندازه ی یه رفیق صمیمی از تار و پود رابطه م خبر داری پس نگو آرام باش.

دو دستی موهای بغضش را کشید و او را به گوشه ای تاریک کشاند.

-من نمیتونم آرام باشم. نمیتونم کاری کنم که دست هام نلرزه. نمی تونم کاری کنم که وقتی میبینمنش قلبم نلرزه. میدونی مشکل من چیه؟!

سیلی ای به بغضش زد و تمام! اشک بغضش ریخت. اشکی گوشه ی چشمش زاییده شد و صدای متولد شدنش در اتاق پیچید.

-مشکل من بطن موضوعه! رفتن ساواش!

سجاد محکم سیلی به گوشش زد و آرام شد.

-بسه بهین!

صدایش در نطفه خفه شد.

-به خودت بیا!

حرف هایش تمام شد.

-خالی شدنم حدی داره!

اشکش در همان گوشه ی چشمش ماند و حتی پایین نریخت.

-خودم حلش می کنم! استراحت کن تا برگردم.

بهین را با چشم هایی باز و دهانی بسته تنها گذاشت.

اگر او سجاد بود که از این قضیه سر در می آورد.

-باید بری زیر نظرش!

کنار چشم هایش چین افتاد.

-چی میگی تو سجاد؟!

سجاد جدی گفت:

-همین که گفتم!

-خب اون با من چیکار میتونه بکنه؟ من که باشگاه خودمو میرم، بهترین هیکل و

قیافه هم برات ساختم. دیگه چی میخوای؟

سجاد چه می گفت و او چه برداشت می کرد..

-من نگفتم تو ایرادی داری ارغوان! برای اینکه بدونم این پسر کیه باید به یکی که اعتماد دارم یه سری اطلاعات بدم و اونو بفرستم پیشش! به عنوان شاگرد خصوصی میری زیر نظرش بعد از یکی دو هفته هم میگی میخوام از تهران برم و دیگه باهاش قطع رابطه می کنی.

دو دستش را بهم کوبید:

-و تمام میشه.

ارغوان ابرویی بالا انداخت و خود را در آغوش سجاد انداخت.

-مطمئن باشم ازم سیر نشدی؟ حس می کنم اینا بهانه ست!

سجاد میل مردانگی اش را سرکوب کرد و با بوسیدن سرش، کنار گوشش نالید:

-نه قربونت بشم. نه زندگی. مگه میشه از تو سیر بشم؟ تو کارتو بکن، من بیشتر عاشقت میشم.

ارغوان لب هایش را آویزان و به گوش سجاد نزدیک کرد:

-هر بار که ازم یه کاری می خوای حس می کنم بخاطر سن بالا بودنم...

سجاد دو دست زنانه ای که دور گردنش بود را با ظرافت عقب کشید.

به چشم های آرایش کرده اش نگریست و گفت:

-تا وقتی نگرشت اینه، بهتره ازت چیزی نخوام.

دست به سمت سوئیچ برد و پرسید:

-برمت کجا؟!-

ارغوان دستش را گرفت اما او پشش زد.

-گفتم کجا ببرمت؟!-

ارغوان در جایش نشست و دستش را عقب کشید. از دل که نه اما به ظاهر راضی شد و گفت:

-ببرم همون جا که می خوای برم. حداقل می تونی تو راه کمی بهم توضیح بدی که چطور رفتار کنم!

سجاد لبخند پیروزمندانه ای زد و با نیم نگاهی که به سمتش انداخت، زیر لب گفت:

-بسم الله! شروع کنیم... باید بهت بگم که...

داد کشید:

-باز تو زهره ماری خوردی؟

دست روی قلبش گذاشت:

-من از دست این پسر دق می کنم. چطور میتونی با آبروی من بازی کنی زانیار؟
چطور میتونی آبروی منو حلوا حلوا کنی پسر ی بی فکر؟!

زانیار بی قید سر تکان داد:

-من میرم حموم!

زری از شانه به سمت قلب پدرش خم شد و ماساژش داد:

-دهنتو ببند زانیار. بابا امروز یه حمله ی عصبی رو رد کرد. میخوای باز بیمارستانیش کنی؟

زانیار شانه بالا انداخت:

-اونجا خونه ی دومشه. محل کسب و کارشه، چه ایرادی داره هرازگاهی به عنوان مهمان سر بزنه اونجا؟

زری نج نج کرد و بی جوابش گذاشت اما زانیار همچنان ادامه داد:

-تو چی میگی آویزون؟ خاک بر سرت که یه ذره غرور نداری. هر بار باید امیرعلی بدبختو ذله کنی...

زری با ابرو اشاره داد ساکت شود اما زانیار زیپ دهانش را کشیده بود و ساکتی در نظرش نمی آمد.

-واسه من شاهنامه تعریف می کنه دختره ی ...

جمشید نیم خیز شد و دست زری را پس فرستاد.

-جفتتون خفه شین. زندگی رو به کامم تلخ کردین. مردم دلشون خوشه بچه دارن، منم دلم خوشه یه نر و ماده ی بی فکر رو انداختم تو خونه م تا بخورن و بچرن!

دکمه های پیرآهنش را یکی یکی باز کرد و به سمت اتاق خوابش رفت.

-دعا کنین نرگس خونه نیست وگرنه یه کشیده به هر کدومتون میزد تا قدر عافیت بفهمین.

گفت و وارد اتاق خوابش شد.

نرگس همسرش بود. مادر فرزندی که تربیتشان با وسواس انجام شده بود اما آن دو با رفتارهایی بی وسواس بر بادش داده بودند.

برعکس جمشید اگر حرفی می زد رویش می ماند و حتما برخورد هایش سنگین تر و جدی تر از پدرشان بود.

-میمردی دهن تو میبستی زانیار؟

زانیار پوزخندی زد و با برداشتن انگور از جامیوه ای روی میز، جواب داد:

-من اگر مشروب می خورم، ضررش رو به تن خودم می رسونم. تو اما با هرزه بازی هات جلوی امیرعلی، ابروی همه رو دله کردی.

شانه اش را بالا انداخت:

-هر چند... من دیگه واسم مهم نیست. چون رفتارهای تورو از برم.

انگشت دستش را بالا گرفت.

-بغض اشک گریه در نتیجه رام شدن امیر علی.

انگشت وسطی اش را جلو کشید.

-یا نه! اول امیرعلی اگر نشد بعد بغض اشک گریه...

زری خواست جواب بدهد که میان حرفش پرید:

-من میرم چون نمیخوام تو این برنامه ت شریک شم. فرار فرار فرار. بای خواهر جان!

و از جلوی چشمان زری محو شد. زری عصبانی موبایل را در دست گرفت و شماره
ی امیرعلی را گرفت.

هر چه منتظر ماند جوابی نگرفت و در آخر صدای پیغام گیر را شنید.
لب بهم فشرد و گفت:

- "فکر نمی کردم تا این حد بی معرفت شده باشی که جلوی داداشم از من بد بگی.
الان میام اونجا تا تکلیفمو باهات یه سره کنم.!"

جلوی در خانه ی امیرعلی ایستاد و شماره ی او را گرفت.

کمی وقت برد تا صدای مردانه اش در گوشی پیچید.

-بله!

دست ارغوان را توی دست فشرد و گفت:

-سلام! آقای زمانی؟!

-بله خودم هستم.

-من همونی هستم که اونروز جلوی در خونتون مزاحم شدم. کارتون رو...

-بله یادمه! بفرمایید...

نیم نگاهی به ارغوان مضطرب انداخت:

-میخواستم شاگردی مد نظرم رو بیارم خدمتتون. هستین خونه؟! یا بیارمش سالن...

-خونه و سالن من یه جاست. بیاین خونه ام.

-باشه پس مزاحم میشه تا چند دقیقه دیگه!

بعد از خداحافظی گرمی، موبایل را قطع کرد و پیروزمند به سمت ارغوان برگشت.

-حل شد ارغوان!

ارغوان با لبخندی استرس دار لب زد:

-یعنی میتونم؟!

سجاد لپش را کشید و بوسه ای روی انگشت خود زد:

-تو میتونی. فقط باید همونطوری که گفتم رفتار کنی. حواست هست که... یا لازمه

دوباره تکرار کنم؟

ارغوان پشت سر هم سرش را بالا انداخت:

-نه...نه... میدونم. کی بریم؟

سجاد چشمک زد:

-همین حالا زندگی. بریم؟

ارغوان نامطمئن سر تکان داد:

-بریم!

آن دو در شرایطی پیاده شدند که بهین از پشت پنجره می پاییدشان!

اینبار بدون هدفون و شنودی که حرف ها را به گوشش برساند.

اینبار بدون راداری که دستور هایش را اجرایی کند.

چشم بست و لب هایش را بهم فشرد.

ناخواسته ذهنش به زمانی کشیده شد که مرد همسایه، قسمتی از قلبش بود.

"

-ساواش!

نبض شقیقه اش کند می شد هر گاه ساواش می گفت:

-جانم!

جان می کند تا خود را به او می رساند، از گردنش آویزان می شد و کنار گوشش لب می زد:

-دوستت دارم.

زمان می ایستاد هرگاه ساواش با تمام قدرت می بوسیدش و لب هایش را کبود می کرد.

-نزار با مهر و موم بفرستمت خونه دختر همساده!

می خندید.

-من قریون پسره همسایه برم خب...

و شاید زمان و زمین، مکان و اکسیژن به حداقل اندازه ی ممکن می رسید تا دل می کند از انباری محل قرارشان!

-باید برم...

ساواش سیری ناپذیر لب هایش را به لب می گرفت و تا اعماق جانش کام می گرفت.

-چطور دل بکنم دختر. این لب های تو کوره ی آتیش می ندازه به جونم...

آهسته به ساواش می چسبید و بعد از بوسیدن چشم های مشکی اش می گفت:

-بزار برای وقتی که هیچکی نتونه نطق بکشه. چون من زنت میشم و...

ساواش حرفش را با نیشگون گرفتن از پهلوش قطع کرد:

-فقط یه هفته فسقلی. فقط یه هفته صبر کن! تموم این دو سال رابطه رو برات

بهشتی می کنم. با انداختن یه انگشتر توی دست کوچولوت.

انگشتش را گرفت و بوسید.

-من برم دیگه. کاری نداری؟

به عادت همیشه ابرویش را بالا انداخت:

-نچ!

ساواش محکم بوسیدش و با دل بی قرارش از انباری بیرون رفت.

به رفتن ساواش نگریست و با خود گفت:

-تو چی میدونی که شدی تموم دنیای من؟! مرد جنگجوی من! ساواش...

"

-باز به چی خیره شدی بهینی؟!

فقط بهار می توانست او را با "ی" آخر صدا بزند.

همه می دانست چقدر از چسبیدن حروف به اسمش متنفر است.

مخصوصاً "میم" مالکیت که ساواش را به یادش می آورد.

آه کشید و دست به سینه به عقب برگشت.

-هیچ! به ویوی مورد علاقه م خیره شدم.

دست دراز کرد و برای بهار آغوشی گرم آماده کرد.

-بیا اینجا ببینم چی ابروها تو هم برده ته تغاری؟

بهار خود را در آغوشش انداخت و نیم نگاهی به ویوویی که بهین می گفت معطوف کرد.

کاشی های خانه ی امیرعلی در نگاهش حل شد و چیزی جز این نتوانست به او آمار بدهد.

-بهین...

-هوم!

بی به دست آوردن اطلاعات از آغوشش بیرون آمد.

-چرا یه جشن نمی گیریم؟

بهین متفکر پرسید:

-مثلا چه جشنی؟

-مثلا یه های پارتی بده. یه سلام میدیم به کسانی که تازه میان خونمون. میتونی

دوستا و آشناهامون رو دعوت کنیم. دور همی هم میشه!

لب های آویزان بهار دل بهین را به درد آورد.

-افسرده که نشدی...

بهار دست کنار لب هایش کشید.

-والا اومدنم به اینجا کمی دمغم کرده... اما...

بهین دست روی لب هایش گذاشت:

-میگیرم جشن رو! تو لیست مهموناتو آماده کن!

انگار دنیا را به بهار دادند. نفهمید کی بهین را بوسید و لی لی کنان از اتاق بیرون رفت.

بهین در حالی که دوباره به سمت پنجره برمی گشت، فکرش را به کار انداخت و

خبیث با خود فکر کرد که اگر...

-امیرعلی رو دعوت کنم اینجا شاید از روی نشونه ی مشترکم با ساواش بتونم بفهمم

خودشه یا نه!

و زبانش را با قدرت به دندان گرفت.

-همینه!

پرده را کنار زد و شماره ی سجاد را گرفت.

باز هم درگیر شاگردش بود.

هیچوقت برای او وقت نداشت.

بی آنکه خبردارش کند، وارد سالن خانه اش شد و روی مبل نشست.

سرش مانند کوه آتشفشان که منتظر تحریکی برای انفجار است، آماده ی نشان دادن واکنش بود.

از طرفی حق داشت. گناهش چه بود؟ عاشق امیرعلی بودنش؟ همسر او بودن؟ خب او که گفته بود با گذشت زمان همه ی حس های یخ کرده را آب و دلش را برای پذیرایی از او تا ابد سفره خواهد کرد...

و از طرفی ناحق بود. چون امیرعلی را به زور مجاب کردند تا با او نامزد شود. هر کاری می کرد نمی توانست شبی که دست امیرعلی از شدت استرس و ترس، نخواستن و اجبار می لرزید را از یاد ببرد...

پووفی کشید و دو دستش را روی پیشانی تا بینی اش قرار داد.

-باید بدم کلیدو عوض کنن!

شانه اش از ترس بالا پرید.

هنوز به ریلکس حرف زدن های امیرعلی و ورود های بی صدایش عادت نکرده بود.

-نخواستم مزاحم کارت بشم!

امیرعلی کلید های سالن را روی کانتر رها کرد و تی شرتش را در آورد.

-خوب کردی ولی...

به حمام و سبد رخت کثیف ها انداخت و برگشت.

-از این به بعد خبر بده بعد بیا!

زری ابرویی بالا انداخت:

-من که خبر دادم!

امیرعلی شانه ای بالا انداخت. بطری آبش را به دهان چسباند و قلوپ قلوپ آب نوشید.

-شاید من پیغام تو نمیشنیدم، اونموقع هم همینقدر جانب دار بودی!؟

لعنت به این صداقت که همیشه در جبهه ی آن بود.

لعنت به این ذات خوب که نمی گذاشت به کسی جز او فکر کند.

-باید باهات حرف بزنم.

امیرعلی حین نوشیدن آب، از بالای بطری نگاهش کرد و با یک حرکت پایشش آورد.

-میشنوم!

زری بلند شد. نزدیک آمد. هر چقدر بوی عطر امیرعلی مست و مدهوشش می کرد به همان اندازه هم می توانست تمرکز بگیرد.

-میخوام تکلیفمو روشن کنی.

دو پهلوی حرف زدند هم نتوانست گره ی ابروی امیرعلی را باز کند. بطری را روی میز جلوی پایش رها کرد. -تکلیف؟

زری نگاه به نگاه متعجب امیرعلی تزریق کرد و گفت:

-آره! تکلیف!

امیرعلی ابرویی بالا انداخت و از جلوی زری ای که نفس هایش در وادی عطر او سیر می کرد، گذشت.

-چه تکلیفی؟

انسان اینهمه ریلکس؟ تا به عمرش مثل امیرعلی ندیده بود! کاش کمی عصبی شود... کاش کمی داد بزند...

برگشت به سمتش! او را روی مبل در حالی که پاهایش را روی میز گذاشته و خستگی در می کرد، یافت.

-اینکه قراره چی به سره رابطمون بیاد... اینکه کی میتونیم ازدواج کنیم؟

پوزخند امیرعلی مثل بیشتر وارد پوستش شد!

-پوزخند میزنی؟

نگاه خیره به میز امیرعلی بالا کشیده شد. دقیقا روبه روی شانه تا سینه ی زری!
هیچ وقت هیکل غیرورزشی و شل زری را دوست نداشت!

-زری! نهایت کاری که میتونم برات بکنم اینه که تا چند مدت دیگه نامزدت بمونم.
نه بیشتر نه کمتر!

زری برآشفته نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید که دست بالا رفته ی مرد جوان
ساکتش کرد!

-اول از همه به نفع خودته. چون از نظر پدرت من یه آدم بی بتم که تمام فکرم به
پول پدرت متمرکز میشه و تورو نمی خوام.
لبش را به دندان گزید و چشم ریز کرد.

-قسمت دوم فکرش درسته. من تورو نمی خوام.

قلب زری شکست.

-نه بخاطر اینکه توی چشم من زیبا نیستی تا اخلاقت مطابق من نیست. نه!
بغض زری بیدار شد.

-فقط بخاطر اینکه قلب من تورو به عنوان یه دوست و یا خواهر شناخته. نمی تونم
فکر دیگه ای در موردت بکنم. سعی کردم، حتی بارها تورو به عنوان همسر تصور
کردم ولی...

سر به زیر انداخت. رویش نمی شد... لامصب رویش نمی شد چشم در چشمش باشد و بگوید که:

-نتونستم حتی تورو به عنوان همسر بخوام. یا... یا واست کمی... کمی برای...

سخت بود دیگر!

-بفهم چی می خوام بگم!

زری فهمید و ناشیانه به میان حرفش آمد:

-من همه کار می کنم تو چشمت بیام.

امیرعلی ناخواسته خندید. هنوز هم نگاهش به میز و پاهای خسته اش معطوف بود.

-به چشم بیای؟ مگه به جسمه؟ به فکره زری. فکر من تورو تعقیب نمی کنه!

زری جلو رفت. کنارش روی مبل نشست. بر خلاف انتظارش امیرعلی تکان نخورد.

حتی سعی نکرد پاهایش را جمع کند.

-امیرعلی...

امیرعلی به سمتش برگشت. فاصله شان کم بود اما فقط صدای قلب زری شنیده می

شد و نه امیرعلی!

-هوم!

مرد جوان حتی از لحاظ غریزی هم نمی توانست کاری برای زری بکند...

-پای کس دیگه ای در میونه؟!

اندرسفیهانه نگاهش کرد:

-اولین و آخرین فکر مثبتی که میتونی بکنی اینه؟

زری خود را مظلوم گرفت.

-خب تو... تو که کسیو نداری. از اول آشناییمونم با خود من وقت گذروندی. چطور میتونی بگی منو نمیخوای؟

امیرعلی نک زبانش را با انگشت لمس کرد.

-دقیقا با همین زبونی که تو میگی، منم با زبون خودم میگم نمیخوامت زری! چون چشمی که یه مرد باید یه زن نگاه کنه رو من نسبت به تو ندارم.

نفسش را فووت کرد.

-تمام!

زری برگشت و به مبل تکیه داد.

بغض کرده به جلو خیره شد.

-امروز قلب بابام گرفت.

امیرعلی متعجب نگاهش کرد.

-چی؟ کی؟

-زمانی که از خونه ی تو برگشت.

نفس عمیق مرد جوان صدا دار بیرون آمد.

-الان خوبه!؟

لب های زری با زبان تر شد.

-اوهوم. ولی بهش قول دادم با تو به یه تکلیف برسم. الانم برای همین اینجام.

امیرعلی ابرویی بالا انداخت. پاهایش را از روی میز جمع کرد و از جا بلند شد.

-تکلیفی جز جدایی ندارم زری.

زری به بلندای قدش چشم دوخت و در دل قربان صدقه اش رفت.

-امیرعلی...

امیرعلی کلافه سر به سمت سقف بلند کرد و کش دار گفت:

-بله...

بلند شد. به سمتش رفت. امیرعلی کمی عقب کشید اما او از جلوتر رفتنش دست نکشید. تا جایی پیش رفت که امیرعلی به پایه ی مبل رسیده و او روبه رویش، سینه به سینه اش ایستاد. دلش برای او تنگ می شد، حتی زمانی که در کنارش می ایستاد!

ملتمسانه گفت:

-میخوای فکر کنی؟ میخوای بهت وقت بدم؟ فقط تورو خدا خوب فکر کن. به من،

به خودت، به هر چیزی که میتونه خوب کنه این رابطه رو...

دو دست امیرعلی را گرفت.

-خواهش می کنم...

امیرعلی آرام دست هایش را بیرون کشید. چرا زری را نمی خواست؟ خودش هم نمی دانست!

-من نظرم عوض نمیشه زری!

لب های زری آویزان شد. اشک در چشم هایش حلقه زد.

خواستن و نخواستن هایی که در این دنیا فراگیر و زنجیر به هم شده، کی قرار است از جایی گسسته و شکل درستی به خود بگیرد... مثلاً هر کس که کسی را می خواهد، او هم بخواهدش. نه آنکه عاشق کسی شود که او را نمی خواهد...

اینبار بی دست زدن، فقط به چشم هایش دخیل بست!

-خواهش کردم امیرعلی!

امیرعلی چشم بست. نخواست دلش را بکشند، حداقل الان! نخواست قلب پدر معنوی اش باز هم بایستد، آن هم الان! پس ناچاراً برای موقتی درست کردن موقعیتی که هیچگاه برایش عوض نمی شد، گفت:

-فکر می کنم و بهت می گم!

لب های زری به لبخند باز شد. یعنی می شد مثبت بشنود و راحت شود؟

ناخواسته قد بلندی کرد و لب به گونه ی امیرعلی چسباند:

-مرسی عزیزم.

امیرعلی عقب کشید و به سمت پله ها رفت:

-بهتره تا اونروز ارتباطی نداشته باشیم!

خوشی زری مثل بادکنک ترکیده شد اما باز هم خودش را نباخت.

سری تکان داد و بعد از برداشتن وسایلش از آنجا بیرون رفت.

-چی؟ تو چرا ارغوانو وارد ماجرا کردی سجاد؟ بارها بهت گفتم نمی خوام کسی راز منو بفهمه!

سجاد تکیه به دیوار داد و سکوت کرد. میدانست تا حرف های بهین تمام نشود، نمی تواند لب از لب باز کند.

-بهش اعتماد ندارم!

بهین... کسی که آدم ها را راحت به اضطراب می اندخت، از استرس دست و پایش را گم کرده بود!

-بهش بگو تموم شده... بگو دیگه نمی خواد باهام همکاری کنی. اصلا موبایلتو بده خودم بهش می گم!

سجاد دست های دراز شده اش را محکم گرفت و او را روی زمین نشاند.

-بزار اول من غلط اضافیمو بکنم، دیدی شر و ور میگم بزن فکمو بیار پایین! خوبه؟! روبه رویش ایستاد و به سمتش خم شد.

-اگر قرار باشه با هر تقی که به توقی می خوره اینطوری خودتو ببازی همون بهتر که
بری و توی صورتش همه چیز رو بگی. اینطوری دیگه لازم نیست از من کمکی
بگیری.

چشم هایش را گشاد کرد. شاید می خواست با مردمک هایش درسی جدید به سجاد
بدهد.

-من به ارغوان اعتماد ندارم. دردم اینه نه لرزیدن برای ساواش!

سجاد برنده گفت:

-امیرعلی!

مصرانه روی حرفش ایستاد:

-ساواش!

سجاد چشم بست و کلافه گفت:

-تویی که هنوز با اسم یارو کنار نیومدی، چطور میخوای خون و خونکشی کنی؟

سری به چپ و راست تکان داد:

-بعید میدونم بتونی کاری کنی!

بهین دو دستش را روی سینه ی سجاد گذاشت و او را عقب راند. بلند شد و به
سمت در رفت.

-بساط جشن رو حاضر کن! میخوام یه هلو پارتی ترتیب بدم! خواسته ی بهاره، نمی
خوام دلشو بشکنم.

سجاد ابرویی بالا انداخت :

-ارغوان رو چیکار کنم؟! بگم نره دیگه!؟

-وقتی دستشو گرفتی و بردیش اونجا هر فکری می کردم، به جز اینی که بخوای به عنوان شاگرد بره زیر دست ساواش!

سجاد میان حرفش پرید:

-امیرعلی...

آن همه غلط انشایی از بهین گرفتن لحنش را تند کرد:

-حالا همونی که تو میگی. حالا که رفته و شده شاگرد اون آقا، باید ادامه ش بدین. تا جایی من مطمئن بشم چیزی که دیدم اشتباه ست!

دستی در هوا تکان داد:

-که البته بعید میدونم. با اون همه مدرک و شباهت، فکر نمی کنم اشتباه از من باشه!

-تو به من اعتماد کنی حل میشه!

موهای فرش را با یک حرکت باز کرد و کلیپش را توی دست گرفت:

-حله! فقط...

-فقط چی؟

-میخواهم برای جشن دعوت شه! جلسه ی بعد که ارغوان رو بردی پیشش کلاس،
برای جشن دعوتش کن و نشون بده تصادفی همسایه دراومدیم. اسمی از من نیار،
اگر شب اومد که خودم ترتیبشو میدم اگر نیومد...

سجاد گفت:

-میدونم که نمیداد!

-حالا! اومد که هیچ، نیومدم چیزی عوض نمیشه! حداقل دست مایه مون اینه که
فکر نمی کنه سر کار بوده و تو قبل از بد فکر کردنش توضیح دادی که همسایش
هستی!

از کمد دیواری اتاق کارش جعبه ی ارزشمندش را بیرون کشید و اشاره ای با چشم
به آن کرد:

-میرم کمی باهاش خلوت کنم! تا برمیگردم کارهای جشن رو اوکی کن!

سجاد غمزده نگاهش کرد:

-متاسفم بهین! متاسفم که نمیتونم کاری واسه غمت کنم!

لبخندی کج و معوج زد.

لبخندی که تنها طرح لبخند داشت و ماهیتش پر از پوزخند، نیش خند و زهر خند
بود!

جعبه اش را با قدرت تمام میان انگشت هایش اسیر کرد و به سمت حیاط بزرگی که
علت انتخاب بهین درختکاری های مدرن درون آن بود، رفت.

از کنار استخر گذشت و خود را به پشت ساختمان رساند.

نهالی که با دستور خودش همان روز اسباب کشی سجاد برایش کاشته بود با چند دور دید زدن پیدا کرد.

سبز و نارس! تمیز و ظریف! درست مثل جسم بی جانی که در دستش حمل می شد!

-سلام کوچولو!

آفتاب را با دست کنار زد و چسبیده به نهال نشست.

-خورشید اذیت نمی کنه؟!

پوزخند زد:

-حرف میزنم ها! خورشید و اذیت؟ مثل مادر و دختر میمونین دیگه! تا نور اون

نباشه، میل رشد کردن توی تو به وجود نمیاد!

نفس عمیقی کشید و بوی زمستان را با تمام وجود به ریه اش کشید.

-اومدم واست همسایه بیارم!

جعبه را کنار جایی که برایش چال شده بود قرار داد.

-یه رفیق برای تو میشه ها اما واسه من تموم دنیامو معنی میکنه. یعنی اگر از یکی

بپرسن بهین کیه و چیه، به کی وصل میشه و از کی جدا میشه...

شیشه ای کوچک که فضای دودی رنگش اجازه ی دید زدن داخلش را نمی داد را از

جعبه بیرون کشید. آن را در دست گرفت و توی چاله ای که برایش درست شده

بود، جا داد.

-جوابش میشه این نیمچه چیزی که توی دستمه!

بغض کرد و اولین مشت خاک را روی آن ریخت.

-ولی من زنده ش میکنم!

بغض کرد و بطری آب کنار دستش را تا نصفه روی ریشه ی نهال خالی کرد.

چرا نمی مرد؟ چرا نفس از ریه اش گرفته نمی شد؟!

-کاری می کنم همه ازش یاد کنن! هیچکس نزنه زیر وجودش. نزنه زیر نامردی هایی که آرزوهای منو کشتن.

بغض کرد و مشت دوم... سوم... چهارم... پنجم و... را ریخت.

نصفه ی دیگر بطری را روی شیشه ی مذکور خالی کرد.

ریخت و با کورمال برداشتن جعبه، بی قرار به آن مجهول هویه ای که چال شد پشت کرد!

آب دهانش را با بغض مزاحم گلویش قورت داد و چشم بست.

چشم بست بر روی دلی که بارها صدایش کرد...

چشم بست بر روی قلبی که تپیدن را تا همین یک هفته پیش از یاد برده بود و با دیدن دوباره ی ساواش دوباره بیدار شد...

چشم بست بر روی صدا، ندا، فریاد، نعره، داد هایی که از تو آزارش می دادند.

بس نبود؟! قرار نبود تمام شود؟!!

بلند شد. دو دستش را به صورت ضربدري روی سینه گذاشت و گفت:

-به نام خدا! به یاد بنده ش! به اسم بهین، دو خط مقطع روی قلبم می کشم و نقطه
ی اشتراکش رو میزارم مردی که خونه ش به خونه م مشرفه!

دو دستش را آزاد کرد و بی آنکه به پشت برگردد، جعبه را محکم در آغوشش فشرد
و به ساختمان برگشت.

کار های عقب مانده زیاد داشت!

باید به آن ها می رسید...

لب تاپ را باز کرد.

برنامه هایی که باید آماده می کرد را وارد برنامه وورد کرد و پرینت گرفت.

اتیکت اسم و سائز را بر روی برنامه ها چسباند و از جا بلند شد.

با شماره ی کارش پیامکی برای ارغوان نوشت و فرستاد:

- "برنامه آماده ست. امروز اولین تمرینت برگزار میشه! ساعت ۵ بعد از ظهر اینجا
باش!"

پیامک را ارسال کرد و موبایل را کنار گذاشت.

روی مبل دراز کشید و به سقف خیره شد.

در ذهنش هزاران فکر در هم غوطه می خوردند. به آینده فکر کرد. آینده ای که اگر زری در آن می بود، باید تا آخر عمر یک زندگی بدون عشق را تجربه می کرد... این بر خلاف طرز تفکری بود که سالیان سال یقه گیر ذهنش بود. از وقتی که دانست پدر و مادرش او را رها کرده و رفته اند، با خود عهد بست روزی از سر عشق ازدواج کند... اگر زن و مرد عاشق هم باشند، هیچگاه فرزندشان را به کوچه و خیابان نمی سپانند.

نگاه از سقف گرفته و موبایلش که صدای زنگش بلند شد، قرض داد.

-بله!

-سلام. ارغوان مبین هستم.

-برنامه رو فرستادم. مشکلی هست؟!

-نه... فقط راستش من فردا جایی دعوتم که نمیتونم پیام کلاس. خواستم...

میان حرفش دوید:

-مهم نیست! از پس فردا بیا!

بعد از قطع تماس، سر جای اول و نگاهش را بار دیگر به سقف انداخت:

-بهتر! امروزو استراحت می کنم!

و چشم هایش را بست.

شاید چرتی موقت می توانست آرامشی نسبی به او بخشیده و روزش را زیباتر کند.

صدای آیفون چرت موقتش را هم از او گرفت.

پووفی کشید و در جا نیم خیز شد. چشم هایش را مالید و بالاخره برخاست. به سمت آیفون رفت و تصویر را زد. دیدن مردی که ارغوان را به او معرفی، پلک های نیمه بسته اش را باز کرد.

گوشی را برداشت:

-بله!

سجاد سرش را بلند کرد و به شنود آیفون نزدیک شد:

-سلام! میتونم خواهش کنم یه تَک پا بیاین دم در؟!

باشه ای گفت و گوشی را گذاشت.

لباس مناسب پوشید و خود را به در رساند. باز کرد و با سجادی که پشت به در بود، سلام کرد.

- سلام! ببخشید، نفهمیدم اومدین.

سری تکان داد و دست دراز شده ی سجاد را فشرد.

-سلام. خواهش میکنم.

سجاد کارت دعوت را به سمتش گرفت.

-فردا شب یه جشن آشنایی ترتیب دادیم. خوشحال میشیم تشریف بیارین.

امیرعلی کارت دعوت را باز کرد. اسم بهین را که دید، تای ابرویش بالا پرید.

-بهین؟! همون خانوم طلبکاره؟!

سجاد خنده اش را قورت داد. اگر بهین می فهمید حتما خرخره ی امیرعلی را می جوید.

-طلبکار؟!!

امیرعلی لبخندش را به کج خند تبدیل کرد و گفت:

-هیچی. هیچی. بهش فکر نکنین.

کارت را بالا گرفت.

-مرسی بابت دعوت. فقط...

فکری که به ذهنش آمد را به زبان آورد:

-شما با این جشن ارتباطی دارین؟! یعنی...

شانه ای بالا انداخت و با گرفتن تکیه اش از در، یک قدم عقب رفت.

-فراموشش کنین!

سجاد مشکوک نگاهش کرد و پرسید:

-پرسین! سوالی دارین؟!!

لبخند امیرعلی سجاد را مشکوک تر کرد:

-نمیگین؟!!

امیرعلی سر تکان داد:

-چیز خاصی نیست. فقط من به این ارتباطتون شک کردم. هم معرف من به خانومی که برای تمرین قراره به اینجا بیاد، هم پیامبر دعوت نامه ای که اسم همسایه ی جدید من روشه!

انگشت روی شقیقه اش قرار داد:

-اینا کمی گیجم کرد. همین!

در را توی دست گرفت و تا نیمه جلو آورد:

-امری... دستوری...

سجاد لب به دندان گزید و گفت:

-من عموی بهینم. بیشتر کارهای بیرون از حیطه ی اخلاقی یا کاریشو من انجام میدم. ولی خب گرفتن آدرس و اومدن در حیاطتون کاملاً اتفاقی بود. ارغوان خودش شمارو پیدا کرده بود و ربطی به بهین نداره.

امیرعلی ابرویی بالا انداخت:

-با اینکه خیلی معروف نیستم که همه جا اسمم باشه ولی قبول!

سجاد سری تکان داد و دیگر بحث را کش نداد.

-من برم دیگه. ببخشید وقتو گرفتم.

امیرعلی هم سر تکان داد و با بستن در، پشت آن ایستاد.

چشم به کارت دعوت دوخت و با زدن چند ضربه به لبه اش، با خود گفت:

-رفتن یا نرفتن، مسئله این است!

بند های اسنادی که باید امضا می شد را با دقت مطالعه می کرد که دستی از پشت دور گردنش را پوشاند.

-بهین میشه حواستو بدی به من؟!-

صدای بهار را شنیدن دقیقا خود بهار بود برایش!

لبخند زد و ورقه ها را کنار گذاشت. دست روی دست های بهار گذاشت و او را به سمت روبه روی خود کشاند:

-چی میگی ته تغاری...-

سیمین با سبدی پر از میوه های آب دهان ریز کن به سمتشان آمد.

-میوه اوردم براتون بچه ها!

بهین زیر لب "ممنون"ی جواب داد و دو موز با پرتغال از سبد میوه کش رفت.

بهار طوری که دل بهین را به دست بیاورد صدایش زد:

-بهین... بهین جونم...-

بهین پوست موز را کند و چشم به سمتش چرخاند:

-جونم...-

-میشه ازت یه چیزی بخوام؟!

بهین در حالی که گازی پر بار به موزش می داد، سری بالا و پایین کرد.

-میشه برای جشن لباس باز بپوشم؟!

اخم کرد. خواست حرف بزند که موز توی گلویش پرید و به سرفه افتاد.

بهار ترسیده به سمتش رفت، پشت کمرش را مالید و بالاخره او را از جان گرفتگی گلو نجات داد.

-وای... بهار... دختر نمیتونی با کمی مقدمه چینی بگی...

سرفه ای دیگر کرد. سری بالا انداخت و رک گفت:

-نه نمیتونی. چون جشن مختلطه!

بهار کمی فاصله گرفت. قیافه ای اخم آلود به خود گرفت و لب زد:

-چرا اخه؟! به من چه که مرد هارو مهمون کردی؟! من دلم یه جشن میخواست که خودمو خالی کنم...

بهین آخرین تکه ی موز را توی بشقاب رها کرد و گفت:

-این طور حرف زدن در شان تو نیست بهار. بعدشم تو همین الانم میتونی خودتو خالی کنی. کسی جلوتو نگرفته، اما نه با بیکینی.

-من نگفتم بیکینی..

بهین چشم ریز کرد:

-لباس های باز تو هیچ فرقی با بیکینی ندارن!

نفسش را فوت کرد و ادامه داد:

-اگر میتونی لباس درست بپوشی بیا و خودتو خالی کن. در غیر اینصورت ممنوع الوردت می کنم.

بهار غر زد:

-بهین...

بهین دستی توی هوا تکان داد:

-بحث تموم شد.

گردن بلند کرد و سیمینی که توی آشپزخانه بود را صدا زد:

-سیمین...

-بله!

-بیا کارت دارم.

سیمین با دستمالی توی دست به سالن برگشت. بهار را مغموم و اخمو، بهین را عصبی و کلافه پیدا کرد.

-چی شده؟ چرا یهو کانال عوض کردین!

بهین شانه ای بالا انداخت و گفت:

-چیز مهمی نیست.

بهار از جا بلند شد و غرغر کنان کرد و گفت:

-آره دیگه. سند منداش، زمین ممیناش مهم تر از بهار مادر مرده ست براش!

بهین صدا بلند کرد:

-بهار منو عصبی نکن. حرف غیر معقول زدی، جواب معقول شنیدی. دلت خواست بیوشی قبلش به این فکر کن که نمیتونی وارد جشن بشی.

بهار ایشی کرد و بی جواب دادن به اتاقش رفت. بماند که در دل تا جایی که امکان داشت بهین را فحش باران کرد.

بهین به رفتنش نگریست و در نهایت با گم شدنش در پیچ پله ها، سیمین را مخاطب قرار داد:

-به تعداد کارت دعوت هایی که سجاد میرسونه دستت، ماسک سفارش میدی. از همونجای همیشگی.

سیمین روی دسته ی مبل کناری اش نشست و پرسید:

-بالماسکه ست جشن؟!

بهین سر تکان داد:

-جشن های من چیزی غیر این میتونه باشه؟!

سیمین شانه ای بالا انداخت:

-چمیدونم والا! فکر کردم این رسمیه و...

بهین میان حرفش پرید:

-نه! اشتباه فکر کردی. نیمه رسمیه ولی بالماسکه ست.

سیمین سری تکان داد و با گفتن "باشه، حلش می کنم" برخاست.

-چیزه دیگه ایم میخواد آماده کنم؟!

بهین سر تکان داد:

-سیگار برای سیگاری هاش، مشروب برای مشروب خورش!

سیمین اینبار سر تکان داد و بهین به او گفت "برو به کارت برس!"

سیمین زنی خوشگل بود که چشم های سبز رنگش به چهره اش جذابیت دو چندان می بخشید. هیکلی روی فرم داشت و با وجود تمام زنانگی کردنش برای خانه ی بهین، باز هم به خود می رسید.

اسناد را از روی میز برداشت و دوباره شروع به مطالعه کرد. روی یکی از بند ها گیر داشت و هیچ جوره با شرایطش کنار نمی آمد. خودکار را برداشت و دور شماره ی قبل از بند، دایره ای کشید و نوشت:

- "غیرقابل قبول!"

خسته اش بود.

کل روز با شاگردی تازه کار، کار کرده بود.

ماهیچه هایش درد گرفته بود. آب میوه ای تازه گرفت و به جانش نوش کرد.

رو به روی تی وی دراز کشید و آن را روشن کرد. شبکه ای که آهنگ های بیس دار پخش می کرد را انتخاب و به ویدیوهایش خیره شد. چشمش به تلویزیون اما فکرش به زری بند شده بود.

نمیدانست باید چه جوابی به دختر جوان بدهد.

اگر می گفت "بله" خود را به طناب نخواستن ها می آویخت. اگر هم می گفت "نه" در حق زری ای که خالصانه عاشقش بود، نامردی می کرد.

موبایلش را برداشت و به گالری رفت. عکس های دو نفره اش را با زری را با دقت زیر نظر گرفت. زوم کرد. عقب کشاند و دوباره زوم کرد. سعی کرد با دیدن عکس ها از قلبش، حسش به زری را پیدا کند اما... هیچ حسی نبود. هیچ تپشی نبود. هیچ کشش جنسی ای نبود.

پووف کشید و موبایل را کنار گذاشت.

تلویزیون را خاموش کرد و از جا بلند شد. به سمت راه پله اش می رفت که نوری از خانه ی روبه رو چشمش را زد. از آنجا که عادت به روشنایی خانه ی روبه رو نداشت، متعجب به آن سمت نگاهی انداخت و عقب گرد گرفت.

این خانه صاحب خانه ای به نام بهین داشت. اسمش را تا به حال جایی نشنیده بود.

کنجکاو به سمت پنجره های بلند خانه اش رفت و با خاموش کردن لامپ های سالن، روشنی اتاق او را زیر نظر گرفت.

-کی هستی تو!

این خانه صاحب خانه ای با لب هایی قلوه داشت. هم حالتش را تا به حال جایی ندیده بود.

بهین با موهای بلند فرش در حالی که لیوانی در دست داشت به کنار پنجره آمد. معماری اتاقش طوری بود که پنجره های رو به کوچه اش، سالن امیرعلی و پنجره های رو به حیاط پشتی اش، سالن ورزشی امیرعلی را زیر نظر داشت.

-کی هستی تو دخترا!

این خانه صاحب خانه ای زن با ابهت مردانه داشت. مثالش را تا به حال جایی ندیده بود.

بهین لب هایش را به لیوان چسباند و یک سره نوشیدنی اش را سر کشید. امیرعلی مسخ موهای فرش بود که بهین با حرکتی دلفریبانه آن ها را توی هوا تکان داد و انبوه تارهایش را با دستمال گردنی قرمز رنگ، بالای سر بست.

-کی هستی تو دختر مو فرفری!

سجاد که از پشت به بهین نزدیک شد و خنده اش در امتداد نگاه امیرعلی قرار گرفت، امیرعلی عقب گرد گرفت. شانه اش را به دیوار کنار پنجره کوباند و نفس گرفت.

با خود فکر کرد که اگر عمویش است چرا به او نزدیک شد...

برگشت و باز به نقطه ی مورد نظرش خیره شد اما خاموشی لامپ ها ذهنش را کور کرد. لبی کج کرد و زیر لب گفت:

-چرا آدم های این خونه انقدر عجیبین؟

هووفی کشید و اینبار واقعا به اتاقش رفت. فوضولی همسایه ها به او نیامده بود.
همین که از پس زری بر بیاید خودش کافی بود.

در خانه ی روبه رو بهین در حالی که ریز می خندید، دست به دست بالا رفته ی
سجاد کوباند و گفت:

-بهت گفتم دید میزنه ها. دیدی ذهنم الکی زر نمی زد؟!

سیگاری از جا سیگاری اش روی میز کنار تخت کش رفت و با فندکی که توی دست
های سجاد می درخشید، روشن کرد.

-دست خوش سجاد. خیلی به موقع رسیدی.

پکی از سیگارش کام گرفت و لبخندی کج زد:

-میدونستم... میدونستم میاد...

ذوقش بعد از سال ها به وجد آمده بود. چطور میتوانست جشن نگیرد؟

سجاد لبخندش را با سر تکان دادنی معنا دار جواب داد:

-مگه میشه تو چیزی بخوای و نشه؟! تو عجوزه ی عموتی.

بهین بلند خندید و اینبار پک عمیقی گرفت.

-سجاد... میشه بری اتاق بهار؟ امروز سر لباس واسه جشن باهام بحثش شد. نمیخوام
دلگیر باشه. برو از دلش دریاد.

سجاد اخم کرد:

-بیخود. باز میخواد لخت بیاد تو مردم؟

بهین سر تکان داد و پکی دیگر!

-هم عقیده هم باهات. ولی بنظرم کمی محبت نیاز داره. از طرف من باشه پررو
میشه اما اگر تو بری قبول می کنه.

سجاد بلند شد و سری به نشان تاسف تکان داد:

-تا من میرم پیش بهار یه پیام واسه اغوان بفرست و مخصوص دعوتش کن. کمی
دلگیره. میگه چرا بهین نمیخواه باهام جور بشه و صمیمی رفتار کنه!
بهین پوزخند زد:

-واقعا نمیدونه؟! من از زن هایی که سن بالان و خودشونو به پسرهای جوون کم سن
و سال می چسبون خوشم نمیاد. اونارو یه جور فا...ح....شه میبینم.
سجاد لب گزید:

-بهین!

بهین شانه ای بالا انداخت و بعد از گرفتن خاکستر سیگارش، پکی زد و گفت:
-چی؟ میخوای بگم قدیسه ست؟! یه بار شوهر کرده. یه بچه ی چهارساله داره.
زشته که خودشو به توی ۲۸ساله می چسبونه!
نفس عمیقش با بوی دود سیگار کشیده شد:

-بیخیال این حرف ها. من بخاطر تو و بخاطر اینکه ممکنه ساواش بیاد و بهتره اینجا
ببینتش، پیام میدم. ولی این آخرین بارمه!
سجاد لبخندی زد و گفت:

-اولا ساواش نه و امیرعلی ، دوما مرسی واقعا لطف کردی!

بهین موبایلش را به سمت او گرفت:

-تا بهار گریه و زاری می کنه، متن پیامو بنویس و بفرست. میدونی که اگر به نوشتن من باشه فقط چرت و پرت بارش می کنم!

سجاد خنده ای بلند سر داد و با برداشتن موبایل از دستش، اتاق را ترک کرد.

بهین ماند و دنیایی شوق که تمامی نداشت.

حالا که نگاه کنجکاو او را گرفته و ذهنش را مشغول کرده بود، کمی آرامش داشت!

چه خوب که امیرعلی در این امتحان مردود و بهین نمره ی قبولی را گرفته بود!

ته سیگار را توی جا سیگاری چپاند و با لبخندی جاندار جسم خسته اش را به تخت خواب سپرد!

زانبار توی بالکن نشسته بود و در حالی که آهنگ گوش می داد، پیک نوشیدنی اش را بالا می داد.

"پشت قاب شیشه‌ی پنجره ای

که شبهای منو با خود می‌بره

جایی که گذشته‌ها مثل تصویر از تو قابش می‌گذره"

به سال ۹۱ سفر کرد که خودش بود با یک لب تاپ زپرتی که از خواهرش به او رسیده بود.

اینترنتش را وصل کرده و با کمک آموزش های گوگل، توانست حساب فیس بوکی برای خود بسازد.

"پشت قاب بی نفس

مثل اون پرنده که دلش گرفته توقفس

مثل یک حقیقت رفته به باد

منو با خود می‌بره

مثل یه رویا توی خواب"

پیکش را کنار گذاشت.

سیگاری روشن کرد و میان دو انگشتش جای داد. کام عمیقی از آن گرفت و دودش را نم نمک بیرون داد.

آن شب را تا صبح با افراد مختلف چت کرد. آنقدر ازدحام چت هایش زیاد بود که یادش رفت به کدام یک چه گفته بود. بماند که موبایلش پر از شماره های رنگارنگ از سراسر ایران شد.

لبخندی به یاد صبحی که از خواب بیدار شد زد. تمام بدنش از کوفتگی درد می کرد. یادش نمی رود آن لحظه که چشم باز کرد و دختری را با عکس های مستهجن بر روی صفحه نمایش لب تاپ دید و گرخید.

نفهمید چطور صفحه را بست و نفس عمیقش را بیرون داد.

"شهر من، من به تو می‌اندیشم
نه به تنهایی خویش
از پس شیشه تو را می‌بینم
که گرفتی مرا در بر خویش
من وضو با نفس خیال تو میگیرم
و تو را می‌خوانم
و به شوق فردا که تو را خواهم دید
چشم به راه می‌مانم"

با ته سیگارش، سیگاری دیگر روشن کرد.

بغضی که ناخواسته توی گلویش نشسته بود را دوست داشت. حداقلش این بود که احساس آدم بودن می کرد. احساس اینکه هنوز نمرده است! هنوز خیلی چیز ها او را ناراحت می کرد.

لب هایش را به دندان گزید تا اشکش بازیگوشی خود را فراموش کند و بالاخره از سرسره ی گونه اش پایین بیاید.

-آخ دلبر... دلبر من! کجایی که ببینی زانیارت تا زانو تو منجلاب فرو رفته!
و چشم هایش را بست.

زمان به عقب رفت. دقیق یادش بود که شب سوم از چت کردن هایش، دختری ایرانی تبار از کشور ترکیه به او پیام داد. صورت سفید و بامزه ی او مانیتور را قاب گرفت. آیدی اش را که خواند، ته دلش کمی لرزید.

آیدی ای با نام دلبر! برای اویی که دوست دختر های زیادی نداشت و با دختر ها دمخور نمی شد، اتفاق قشنگی بود.

"تن من پاره ای از آن تن توست
و قشنگ ترین شبهای پر ستاره شب توست
تن من پاره ای از آن تن توست
و قشنگ ترین شبهای پر ستاره شب توست
پشت قاب شیشه ی پنجره ای
که شبهای منو با خود می بره
جایی که گذشته هام مثل تصویر از تو قابش میگذره"

اشکش ریخت.

قلبش درد گرفت.

بعد از سال ها هنوز یادش درد داشت و دردش یاد!
چطور باید به قلبش حالی می کرد دلبر دیگر نیست! او را به هیچ عنوان با هیچ
تیتری حتی تازه، حتی دروغ نمی تواند داشته باشد.
ناخن ها به دندانش کشید و زیر لب تکرار کرد:

-سَن سَوِیوو روم! (دوستت دارم)

را در میان اشک های شور مزه اش لبخندی تلخ زد:

_سِنی اوزلِدیْم! (دلْم برای تو تنگ شده)

اه کشید و به یاد لحظه ای که دلبر از علاقه اش به سیاوش قمیشی و آهنگ های او گفت، سفر کرد.

-میدونی زانی؟! من عاشق آهنگ های قمیشی ام. مثلاً آهنگ قاب شیشه ای اون...
انگار داره برای من میخونه. برای منی که از شهرم دورم و مجبورم از پس قاب شیشه ای تلویزیون یا لب تاپ ببینمش!

میْمرد برای زانی گفتنش!

چقدر دلش می گرفت برای تنهایی دلبرش که آن طرف آب بود!
برای پدرش پولی نبود اگر خرجش را می کشید تا حداقل یک بار رفته و او را ببیند
اما جمشید...

در مقابل خواسته اش فقط داد کشید و اذعان داشت زانیار هوس بازی بیش نیست!

"پشت قاب بی نفس

مثل اون پرنده که دلش گرفته توقفس

مثل یک حقیقت رفته به باد

منو با خود می بره

مثل یه رویا توی خواب

شهر من، من به تو می اندیشم

نه به تنهایی خویش

از پس شیشه تو را می بینم
که گرفتی مرا در بر خویش"

در میان انبوه اشکش آهنگ را قطع کرد و تکرار کرد:
-خفه شو... خفه شو... خفه شو...
برخواست و با در آوردن تی شرتش، لخت توی تخت خوابید و ضربه ای به پیشانی
اش زد:
-خدا لعنت کنه! خدا نگذره ازت!

به زور توانست بهار را راضی به پوشیدن لباس مناسب کند.
سنش کم و علائقش عجیب بود. مدام چیز هایی را طلب می کرد که نمی شد
درکش کرد و برایش انجام داد. مهمانی و خوش گذرانی یک چیزی، با لباس نیمه
لخت آمدنش دیگر چه بود؟!
موبایل را به گوشش چسباند و به غر غر هایش ادامه داد:
-خلاصه اینکه من به بهین کاملاً حق میدم اگر روزی این دختر و بندازه بیرون و به
یاد قدیم ها که دخترهارو مینداختن انبار یا حموم تا بترسه و آدم شه، آدمش کنه.
-با بیرون انداختنش از خونه؟!
به چپ چرخید:

-نه خیر! با انداختنش تو اجتماع و دیدن اینکه چقدر بهین در حقش خوبه! میخوام
قدر بدونه. باید بره چند تا لایالی که صاحب ندارن و مدام از این و اون طرد میشن
رو ببینه تا قدر عافیت بدونه!

صدای ارغوان یواش شد:

-سجاد من باید قطع کنم. فکر کنم مادرم اومد.

سجاد اخم کرد:

-باشه برو. ولی من هنوز نفهمیدم با وجود این سن و سال، چطور از مادرت می
ترسی.

ارغوان تند تند چیزی گفت که سجاد نفهمید. سجاد پوزخندی زد و موبایل را قطع
کرد. انگار به او نیامده بود غر بزند و خود را خالی کند.

بالشتش را تنظیم کرد تا دمر بخوابد که دو تقه به در اتاقش خورد.

با فکر اینکه بهین است، بلند گفت:

-بیا تو بهین!

سایه ای که روی تختش افتاد از هیکل بهین توپر تر بود. پرسشگر بر روی تخت نیم
خیز شد و با ماساژ دادن چشم هایش پرسید:

-کیه؟!

_منم! سیمین!

پووف کلافه اش را صدا دار بیرون داد.

این زن آخر سخته اش می داد.

-چرا مثل جن میای داخل؟

سیمین وارد شد و در را بست. چراغ را روشن کرد. اتاق سبز و آبی رنگ سجاد رنگ
گرفت. نمای ساده و چیدمان ساده تراتاق آرامشی مطلق به ببیننده القا می کرد.

-کارت دارم سجاد!

سجاد روی تخت نشست و اشاره داد او هم راحت باشد:

-بشین! بگو میشنوم.

سیمین لبخندی زد و جلو آمد.

کارت ها و اسامی افرادی که برای مهمانی دعوت شده بودند را جلوی سجاد گذاشت و گفت:

-این ها اسامی کسانی که دعوت هستن. یه سری هارو کارت می فرستم، یه سری هام زنگ میزنم.

سجاد سری تکان داد:

-خب اینکه بار اولت نیست و خودت بهتر از من و بهین بلدی. مطمئنا واسه این

نیومدی در اتاق منو بزنی؟ اونم ساعت سه نصف شب!

سیمین آب دهان قورت داد. چطور باید می گفت؟

-من... من میخوام بگم که...

سجاد نگاهی اندر سفیهانه خرجش کرد و منتظر ماند تا هر چند با لکنت، اما بشنود که چیزی سیمین را بد خواب کرده است.

-میخوام ببینم میشه... میشه که خشایارو...

هنوز حرفش به پایان نرسیده بود که سجاد خشمگین به سمتش رفت.

-چی میگی تو؟ خشایار؟ خشایارو بکشونی به این جشن!

عصبانی بود، عصبانی تر شد. کاش سیمین وقتی دیگه دم درش را می کوبید.

-خشایار گند زده به هست و نیست این دختر! بعد تو میخوای واسش دعوت نامه بفرستی؟ نظرت چیه زنگ و اس ام اسش هم از من باشه؟ بهتر نمیشه؟!

چانه اش از شدت عصبانیت می لرزید. سیمین ترسیده سر به زیر انداخت و سکوت کرد.

-سیمین! این حرفو پیش من زدی، هیچ اما اگه پیش بهین بگی اینطور راحت نمیگذره.

سیمین فوری سر بالا آورد و گفت:

-میخواه دخترشو ببینه. میخواد پیشش باشه تا مردم فکر نکنن این دو نفر بینشون نفاقه!

سجاد پوزخند زد.

-تو منو خر فرض کردی یا بهینو؟ یا اون خشایار کم نفهم فکر کرده ما ببو گلابی تشریف داریم؟ خواهر من، زنِ داداشِ نفهم من، همه ی شهر از نفاق بین این دو خبر دارن. اگه خودش سرشو کرده تو برف و پشتشو داده هوا، مردم سرشون بالاست و میبینن! نیازی نیست اون به خودش زحمت بده!

سیمین لب به دندان گزید:

-یعنی نگم بیاد؟!!

سجاد بلند گفت:

-نه! نه! نه! بیشتر از سه بار لازمه؟!!

سیمین کارت ها و اسامی را برداشت:

-نه متوجه شدم!

سجاد کارت ها را از دستش گرفت:

-بزار کنترلشون کنم. صبح میارم پای میز صبحونه میدم دستت!

سیمین نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه پس! من برم بخوابم. چراغو خاموش می کنم خودم! شب بخیر!

سجاد آهسته "شب بخیر" ی گفت و به رفتنش چشم دوخت.

کارت ها را کناری ریخت و زیر پتو خزید:

-اگه گذاشتن اروم بخوابیم. اون از بهار، اینم از دایه ش! تمومی نداره احمق های زندگی من! لاالله اله الله!

لباس از جنس پولک طلایی رنگ و فیت تنش را جلوی آینه ی تمام قد دید زد.

-خوب شدم سجاد؟!

چرخی زد و پشت بلندش را توی دست گرفت.

-نظرت چیه بهار؟

بهار سری تکان داد:

-خوبه!

سجاد با لبخند نگاهش کرد:

-تو عروس بشی چی میشی دختر. خیلی بهت میاد. مبارکت باشه.

به سجاد لبخند زد و بوسه ای از راه دور تحویلش داد.

-یه دونه ای!

اما بهار را با اخم زیر نظر گرفت و گفت:

-نه مامان کینه ای بود نه بابا! درک نمی کنم این خصوصیت زشت و بی ریخت تو به کی کشیده!

بهار پوزخند زد:

-مامان از شدت کینه ی بابا مرد. باباهم از شدت کینه ی تو دور از این خونه می
گرده.

اخمش غلیظ و مشت دستش دور لباس محکم تر شد. گاهی رک بودن زیاد بهار را
عاملی برای استفرغ های اجباری می دید.

-برو بیرون!

بهار نیش خند زد:

-چرا بدت میاد؟!

سجاد آهسته بهار را صدا زد:

-بهار... نکن...

بهار به سمت سجاد برگشت و تشر زنان گفت:

-خودش هر چی میخواد می پوشه ولی به من که میرسه، اخه... پیفه... زشته...

بهین لب به دندان گزید و چشم بست:

-برو بیرون بهار. سری بعد هشدار نمی دم، خودم بیرون می کنم.

بهار با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و زیر لب چیز هایی نامشخص گفت.

بهین مشتش را باز کرد و با لب هایی که از شدت گزیده شدن، قرمز شده بود، سجاد
را خطاب قرار داد.

-به درک که کارت دعوت فرستادیم. همین حالا زنگ بزن و جشن رو کنسل کن.

پووفی کشید و روی تختش نشست.

-وسط این همه روزمره گی های لعنتی دارم بهش حال اساسی میدم تا از فاز

افسردگی در بیاد، دو قورتو نیمشم باقیه! الحق که دختره همون پدره!

سجاد سری به چپ و راست تکان داد:

-من کاری به بهار و بچه بازی هاش ندارم. به نظرم این جشن ارزش برگزاری داره.
چون ممکنه امیرعلی بیاد و تو بتونی یه طوری به هدفت برسی.

شانه ای بالا انداخت و لبی کج کرد:

-بازم خوددانی!

بهین لب هایش را با زبان تر کرد:

-خودتم داری میگی ممکنه! شایدم نیاد...

سجاد به جلو خم شد و دو آرنجش را قائم زانوهایش کرد:

-انکار نمی کنم. ولی تو همیشه ریسک کردی. غیر اینه؟!

نه! غیر از این نبود. ریسک اولین محورش بود و بقیه ی شرایط به دور ریسکش می
چرخیدند...

لب آویزان کرد:

-هوم! میگم سجاد...

سجاد پرسشگر نگاهش کرد.

-بنظرت اگر... اگر یه روزی قبول کنه من بهینم و خودش ساواش، من میتونم...
میتونم حالشو بگیرم؟ میتونم بعد از اینکه ادب شد ببخشمش و...

سجاد میان حرفش پرید:

-تو همین الانشم بخشیدیش. فقط منتظری از لحاظ هویتی تورو تایید کنه!

دو دستش را روی رانش کشید:

-اینطور نیست؟!

بود... همینطور بود! اما...

-همینطوره ولی خون ریخته شده. بهای خون، خونه! انتقام خون، خونه! تا نریزه، اون
انتقام و کینه برطرف نمیشه.

سجاد خندید:

-چیه؟ میخوای حامله ش کنی و بعدم بچشو بندازی؟!

تصور و یا طرح این موضوع را کشیدن حتی به شوخی، حتی به منظور عوض کردن جو، نمی تواند بهین زخم خورده را بخنداند.

به نقطه ای نامعلوم خیره شد و گفت:

-نه! نه ولی میشینم یه جا و منتظر موقعیتش میمونم. وقتی پر از حس عاشقی شد و به من با عشق نگاه کرد، با دست های خودم احساسش رو خفه می کنم. خون احساسش رو میریزم. وقتی مطمئن شدم دیگه مرده و نفس نمی کشه، به چشم هاش نگاه می کنم و می گم، نظرت در مورد گور مشترک چیه؟! گوری که هم بچت رو توی خودش نگه داره، هم احساس کشته ی خودت رو!

سجاد آهی به منقلب بودنش کشید:

-بخشید... نباید می گفتم.

بهین لبخندی تلخ زد و با گرفتن دامن لباسش به سمت پنجره رفت. صدای باران بلندش کرد نه غوغای خیابان و صدای بوق و ترمز ماشین ها!

پرده را کنار زد و حینی که چراغ های روشن خانه ی روبه رو را چک می کرد، زیر لب خواند:

-وقتی بارون میاد، دستِ دلم می لرزه. انگار که من و ساواش جدا نشدیم و هنوز میتونیم از این هوای لعنتی لذت ببریم. انگار که میتونم راحت براش بخونم،

در خیالات خودم در زیر بارانی که نیست

می رسم با تو به خانه، از خیابانی که نیست

لب هایش را با زبان تر کرد:

با هم میریم توی انباری کدایی. من شال روی سرمو میکشم دور سینه تا کمرش، چون میترسم سینوس هاش عود کنن و دوباره بستری بشه. دوباره چرک خشک کن بریزن توی معده ی نامروت همیشه ناسازگارش. بعد تو یواشکی برامون چایی بیاری و من زیر لب زمزمه کنم،

می نشینی روبه رویم خستگی در میکنی

چای می ریزم برایت توی فنجانیه که نیست

-بهین... نکن با خودت!

چطور می توانست نکند با خودش؟ مگر آن همه خاطره کشته می شد؟ اصلا سلامتی برای کشتنش داشت؟

-تو که میری به لبخند های خبیثش لبخند شرمزده ای میزنم و خودمم نمیفهمم کی میرم کنارش. کی باهاش هم حرف میشم. کی منو از پیشونی بوسید و کی تکرار کرد دوسم داره. میدونه از ترس بابام و این رابطه ی مخفی خیلی ترسیدم اما باز می پرسه حال این روزها چطوره بهین خانوم؟! و باز این منم که شاعرانه زیر لب میخونم،

باز میخندی و میپرسی که حالت بهتر است؟

باز میخندم که خیلی...!گرچه میدانی که نیست

شعر میخوانم برایت واژه ها گل می کنند

یاس و مریم می گذارم توی گلدانی که نیست

دست روی گلویش کشید و با تلاش خود، زیپ کنار لباسش را کمی باز کرد.

پنجره را کامل باز کرد. نفس می خواست، همان چیزی که انگار جیره بندی شده بود!

همین که توی چشاش نگاه می کنم، هر چی دروغ زیر زبونم آماده کرده بودم، میپرن و راستش رو می گم. نه خوب نیستم. دوباره بابا گیر داده که چرا خواستگارتو جواب میکنی؟ مگه ایرادش چیه؟! اون داره دلداری میده، قول میده، آرامش میده اما من برای چشماش شعر می خونم که،

چشم می دوزم به چشمت، می شود آیا کمی

دست هایم را بگیری بین دستانی که نیست؟

پووفی کشید و سرش را به سمت آسمان بلند کرد.

بغض داشت ولی بیرون دادنش حضرت فیل می خواست نه بهینی که تودار است و خودنگه دار!

-دو تک زنگ میزنی روی موبایلی که یواشکی توی خصوصی ترین جای زنونه م گذاشتم. من میفهمم که وقت، وقت فراری دادن ساواش رسیده و اون باید بره. اون میره و من زیر لب براش می خونم،

وقت رفتن می شود با بغض می گویم نرو

پشت پایت اشک می ریزم در ایوانی که نیست

میروی و خانه لبریز از نبودت میشود

باز تنها میشوم با یاد مهمانی که نیست

دستی روی شانه اش نشست. سر برگرداند و سجاد را دید. بی رمق خود را در آغوشش انداخت و از ته دل نالید:

-فراموش نمی شه. این لعنتی ترین لعنتی زندگی من فراموش نمیشه. قلبم، ذهنم، سلول به سلول بدنم خواستنش رو فریاد میزنه.

و سجادی که فراتر از دوست و عموست. او فرشته ایست در قالب انسان!

-نگران نباش. حل میشه. کافیه قوی باشی.

از پشت شانه هایش سجاد، چراغ خاموش خانه ی امیرعلی را دید که در پس آن مرد جوان وارد حیاط خانه اش شد.

از سجاد فاصله گرفت و به سمت پنجره برگشت.

-چه خوب که اومد بیرون. داشتم از دلتنگیش جون می کردم.

سجاد سری به تاسف تکان داد:

-نگران نباش. اینم حل میشه. یه روزی برات عادی میشه.

-بهین... جشن رو کنسل کنم؟!

بهین ژست چای خوردن امیرعلی را با نگاه قورت داد و گفت:

-نه! بزار باشه. به قول تو ممکنه بیاد.

سجاد "باشه" ای گفت و بی حرف دیگر از اتاق بیرون رفت.

چه می شد اگر بهین، زمان دیدن امیرعلی همان بهین همیشگی می بود؟ چه می شد...

"قسمت سوم"

با دست صورتش را باد زد تا عرق هایش پاک شود.

-نمی خوام صورتم بماسه ثریا!

ثریا فیکس را بیرون آورد و با بورس مخصوص به صورتش کشید:

-دستت رو بکش کنار. فیکس میزنم حل میشه.

بهار لباس پوشیده و آماده وارد اتاق شد:

-بهین... بهین آماده ای؟!!

بهین مضطرب نگاهی به آینه انداخت و خود را رصد کرد.

-نمیدونم بهار. مهمون ها اومدن؟!!

همه ی استرس هایش منتهی به امیرعلی و حضور نا مطمئن او بود.

-نه هنوز. سجاد پایین ایستاده. نگران نباش...

از آینه بهار را نگریست.

-چه خوب شدی ته تغاری!

لباس سدري رنگ به پوست سفید و برفی اش می آمد. موهای صاف و شلاقی اش با تاج نقره ای که فرقش را پوشانده بود، او را به فرشته ای زیبا تبدیل کرده بود.

-لباست کاملا برازندته خوشگلم.

بهار که در طی گذشت چند روز، دلخوری اش را فراموش کرده بود، لبخندی زد و به سمتش آمد.

-نه به خوشگلی تو!

آهسته از زیر دست های ثریا گذشت و خود را به بهین رساند.

ثریا غر زد:

-دختر آروم بگیر. موهاشو خراب می کنم...

بهار خندید و بوسه ای روی گونه ی بهین گذاشت:

-قربونت برم. من برم پایین، کاری نداری؟

بهین لبخند زد:

-نه عزیزم تو برو. به سجاد بگو حواسش به همه باشه.

کمی مکث کرد:

-آهان بگو به دی جی ام سر بزنه. سفارش کنه کارشو درست انجام بده.

بهار تند تند سر تکان داد و با بوسه ای از راه دور، اتاق را ترک کرد.

ثریا موهای بهین را بالای سر جمع کرد و پرسید:

-این شینیون رو دوست داری؟

بهین سری به نشان نه تکان داد:

-نه! میخوام باز باشه. من عادت دارم با موهام ور برم. تو که بهتر میدونی.

ثریا سر تکان داد و موها را رها کرد. آبشار های موج دارش روی شانه ریختند.

لب هایش را به هم مالید و آمرانه گفت:

-رژ لبم بزن تا برم پایین...

ثریا از آینه نگاهش کرد و جواب داد:

-اول لباس تو بپوش، بعدا واست میزنم.

بلند شد. لباس شیک و چشم گیرش را پوشید و دوباره روی صندلی نشست.

-حالا بزن.

امیرعلی را دید که دست زری را گرفته و او را به داخل خانه برد.

دو طرف دامن لباسش را گرفت و برخاست. مداد در دست ثریا به صورتش کشیده شد و قرمزی همه ی چهره اش را فرا گرفت.

-چیکار میکنی بهین؟ زدی همه ی زحمتامو به باد دادی...

از عمد پنجره را باز گذاشته بود تا اگر امیرعلی به حیاط آمد یا به سالنش رفت، او را در میان این رفت و آمد ها ببیند.

چرا دست زری را گرفت؟

غلط کرد... بخدا که غلط کرد... او که صبور نبود و صبوری کردن را دوست نداشت، غلط می کند که خانه ای مشرف به خانه ی او می خرد.

-بهین؟ دختر چی شد؟ گند زدی اه...

نشست. اینبار با قلبی تپنده... با سری سردرددار... با نگاهی که انتقامش را غلیظ تر می دید...

نفس های کلافه اش را بیرون داد:

-بزن! بزن دیگه بلند نمیشم.

کراوات را دور گردن امیرعلی انداخت و روبه رویش ایستاد:

-فکراتو کردی؟

امیرعلی به چهره ی آرایش کرده اش نگریست.

نه زیبا بود، نه زشت! عادی اما عادیِ روبه بالا!

-آره.

آب در گلوی زری گیر کرد و به سرفه افتاد.

-نوش!

دست از گره زدن برداشت و خم شد. امیرعلی دو ضربه ی محکم به کمرش زد تا

نفس به نای و گلویش برگشت.

-مرسی. نفسم رفت...

امیرعلی بی حس نگاهش کرد و با اندیشید که اگر حس عذاب وجدان و ترحم نبود،
باز هم می توانست با زری هم صحبت شود؟!

-چی شد؟ جوابی از فکرت در اومد یا نه...

امیرعلی لب هایش را توی دهان کشید و لب زد:

-هنوز به جوابی نرسیدم.

بالاخره گره ی کراوات را زد و عقب کشید. کلافه بود از نزدیکی به امیرعلی و
شنیدن نفس هایش!

-تموم شد.

مرد جوان سری تکان داد و لبخند کجی زد:

-مرسی! بریم؟

زری نفس عمیقی کشید و گفت:

-بریم.

کیف دستی اش را برداشت و راه بیرون را پیش گرفت.

-لوکیشن رو فرستاد؟!

زری دامن بلند لباسش را با دست گرفت و به سمت ماشین رفت.

-آره. تا اینجا بیست کیلومتره.

امیرعلی در را برای زری باز کرد تا سوار شود:

-کادو؟! -

زری سوار شد و در دل قربان صدقه ی جنتمل رفتار کردن هایش رفت.

-گرفتم. تو کیفمه... -

خودش هم سوار شد و در را بست.

-خوبه. -

کمربندش را بست و آمرانه گفت:

-کمربندت رو ببند. -

زری جان کند تا توانست بوی عطرش را نادیده بگیرد و فقط بگوید:

-چشم. -

ماشین که روشن شد، زری به نیم رخش خیره ماند و پرسید:

-بعدش پیام خونه ت؟ آخه تا بخوام برم خونه دیر میشه. نمیخوام بابا و مامان بفهمن

یواشکی برای داداش جشن گرفتم.

فقط سر تکان داد.

-یعنی باشه؟ -

-یعنی آره. میتونی بدون هیچ حرف و صحبتی، فکر و رویاهای دخترانه و خیالبافی

بیای و فقط بمونی.

زری نفس کلافه اش را بیرون داد:

-مرسی.

صدای دستگاه پخش ماشینش را بالا برد تا دیگر با زری هم صحبت نشود.
چرا مهر این دختر به دلش نمی نشست؟ چرا نمی شد او را بخواهد؟
از در خانه ی بهین که گذشت، شلوغی محیط نگاهش را پر کرد.
کمی فکر کرد و یادش آمد امشب جشنی دارند و او هم دعوت بوده است.
بیخیال شانه ای بالا انداخت و راه مقصد را پیش گرفت.
مهم زانیار بود که در شب فوت دلبر و تولد خودش، احساس ناخوشایند نداشته
باشد...

با لباس جذاب و چشم گیرش از پله ها پایین آمد.
نقابی که بر چهره زده بود به رنگ قرمز و پر های طلایی رنگ در اطرافش کار شده
بود. چشم های گردش را کشیده آرایش کرده و... و احسنت به انگشت هایی که او را
اینچنین عوض کرده بودند!
نترس و رک از چپ به راست سالن بزرگ خانه را نگرست تا به نگاهی آشنا یا
هیکلی پیلتن برسد اما...

نبود... نیامده بود... اگر و امahایش به چاه ناامیدی ریخته شده بود.

نفس های حبس شده اش را شمرده بیرون داد و بالاخره به سطح سالن رسید.
سجاد را دید که با ماسک مشکی رنگ خیلی ساده روی چشم به سمتش آمد.

-سلام پرنسس!

-نیومد!

کاش می شد امشب از مذکر زندگی اش چشم بپوشد!

-خوبی پرنسس!؟

نچ کرد.

-اگر و اماهامون در همون حد موند. پیشرفت نکرد.

سجاد لب به دندان گزید و اخم کرد.

- میخوای تا صبح تو غصه ی نیومدن امیرعلی بمونی!؟

حلقه ای با دست هایش ایجاد کرد و پرسید:

-نمی خوای به مهمونات برسی!؟

صاف ایستاد. ظاهر خمیده، تصورات افراد را عوض می کند.

-نه... این کارو با خودم نمی کنم.

دست حلقه شده ی سجاد را با دستش پر کرد:

-بریم.

برای جشن میز سلف سرویس بساط کرده بودند.

تحسین برانگیز به میوه، دسر و غذاهای روی میز نگریست و کنار گوش سجاد گفت:

-خوشم اومد. کارشو خوب بلده سیمین!

سجاد سکوت کرد و او را به کنار میز کوچکی که شراب قرمز روی آن قرار داشت، برد:

-اینم سفارش مخصوصت. برای شراب خوره‌هاش، شراب آماده شده.

بهین لبخند زد:

-مرسی!

سیمین را دید. هیکل بی نقصش از زیر ماکس هم قابل تشخیص بود. فقط برای امشب کاری به پذیرایی‌ها نداشت و از شرکت‌های خدماتی چندین خدمتکار گرفته شده بود.

-میبینم که خوب به خودش رسیده!

-کی؟ سیمینو میگی؟!

-آره دیگه! نکنه خبریه...

سجاد با آنکه از آمدن ناگهانی خشایار بیم داشت، خود را به بیخیالی زد و جواب داد:

-نه بابا! تو سیمینو نمیشناسی؟ سرخوشه همیشه!

نفس عمیق بهین کلافگی‌اش را به نمایش می‌گذاشت. حوصله نداشت. تصورش از این جشن چیزی فراتر از آنی بود که تجربه می‌کرد.

او باید لذتش را با ساواشش شریک می شد نه یک مشت مفت خور که منتظر برپایی
یک مهمانی هستند برای چراندن!

-سجاد...

سجاد ایستاد.

-بله؟!

-منو ببر زود با این جماعت سلام کنم و برم یه جا بشینم. حالت تهوع می گیرم
وقتی میبینم انقدر تو هم میلولن!

سجاد به سمت چپ سالن که خبری از رقصنده ها و صدای بلند آهنگ نبود، اشاره
ای کرد و گفت:

-بیا از اونجا شروع کنیم. آرامشش بیشتره!

کافه را به خاطر زانیار اجاره کرده بودند.

بی مردمی که عجیب عجیب نگاهشان کنند. فقط جمع سه نفره ی خودشان بود، بی
سرخر!

بی آهنگ های مسخره ای که دوپس دوپس صدا می کنند و هدفی جز خراشاندن
گوش ندارند. فقط آهنگ خودش و دلبر پخش می شد، بی ملودی های بی معنا و
اساس!

محیط دنج و مورد پسندی بود. حداقل برای زانیاری که تنهایی را به با تن ها بودن،
ترجیح می داد.

کیکی ساده برایش آماده کرده و روی میز گذاشته بودند. شمع هایش روشن بودند اما میلی به فوت کردن نداشت. انگار با فوت کردن آن شمع ها، زنگ مرگ دلبر زده میشد و او برای همیشه از کلاس خواستن زانیار فرار می کرد.

-زانیار فوت کن دیگه!

زانیار از دنیایی که در آن غرق بود بیرون آمد و با لبخندی ساختگی فوت کرد تا دل خواهرش نشکند.

خواهری که از صبح تا شب با او بحث می کرد اما باز هم حاضر نبود پشتش را خالی کند. آن هم در چنین روزی...

زری و امیرعلی دست زدند و تولدش را تبریک گفتند.

امیرعلی به سمتش رفت. دستی روی شانه اش کشید و بوسیدش:

-تولدت مبارک پسر! ۱۲۰ ساله شی.

زانیار پوزخند زد و زیر لب گفت:

-خدا نکنه! ۱۲۰ سال تحمل؟! نه دیگه... بسمه!

زری اخم کرد و بعد از برگشتن امیرعلی به سمتش رفت و از دو طرف گونه بوسیدش.

-دور از جون. انشا... به خوشحالی زندگی کنی داداشم.

او را در آغوش کشید و چشم هایش را بست:

-آمین!

امیرعلی به حرکات مهربان و از ته دل زری نگریست. در درونش دنبال چیزی گشت تا دلش را بلرزاند اما نه! نبود...

-امیرعلی...

حواسش از خود پرت و به زری جمع شد.

-بله؟!!

زری به جایی که ایستاده بود اشاره داد و گفت:

-بیا اینجا تا با زانیار عکس بگیریم.

سری تکان داد و به سمتشان رفت.

بگذار امشب با بهانه های زری به سر شود...

بعد از گرفتن عکس، کادوی مشترکشان که آلبومی از چت های زانیار و دلبر بود را به مرد جوان هدیه دادند.

هدیه ای که اشک به چشم های زانیار هدیه داد.

هدیه که دستانش را لرزان کرد... اینبار نه از شدت ضعف و دود سیگار، بلکه از

هیجان تکرار خاطرات و لحظات!

-مرسی بچه ها. مرسی...

و نتوانست جمله اش را ادامه دهد. شاید کلافگی... شاید تنهایی و درماندگی، خودش هم نمی فهمید دقیق چه بود که از بیخ پر و خالی اش می کرد.

آلبوم را آهسته ورق زد و زیر لب تکرار کرد:

- شهر من، من به تو می‌اندیشم

نه به تنهایی خویش

از پس شیشه تو را می‌بینم

که گرفتی مرا در بر خویش

زری و امیرعلی با تاسف نگاهش کردند و او را در حال خود رها کردند.

-گرسنه ت نیست امیرعلی؟ سفارش شام ندیم؟!

امیرعلی در حالی که صندلی را برای زری بیرون می کشید، نگاهی به زانیار کرد و جواب داد:

-چرا ولی این حال زانیار کلافم میکنه... نمیدونم چطور میتونه از این وضع بیرون بیاد...

زری روی صندلی نشست و زیر لب گفت:

-فرق منو داداشم چیه... دلبر مرده اما من عشقم زنده ست و زجر میکشم.

امیرعلی شنید اما خود را به نشنیدن زد. روی صندلی نشست و گفت:

-چی میخوری؟!

زری لب هایش را با زبان تر کرد:

-دو پرس جوجه! میدونم زانیار همینو میخوره.

امیرعلی سر تکان داد و با بالا گرفتن منو، پیش خدمت را به سمت خود فراخواند.

بعد از گرفتن سفارشات به وسیله ی پیش خدمت و رفتنش، زری به امیرعلی خیره شد و صدایش زد:

-امیرعلی...

اینچنین خیره شدن و صدا زدن، مرد جوان را معذب می کرد. کاش زری می فهمید و انقدر دست روی دکمه ی غیرت نمی گذاشت. آخر یک روز آن را می سوزاند...

-بله!

-میشه... میشه اجازه بدی امشب توی اتاق خوابم؟! کنارت نه ها... تو روی تخت بخواب. من پایین تخت میخوابم. قول میدم نزدیک نشم. فقط می خوام توی هوای بودند باشم. یا تو... تو بیا پایین!

رگ امیرعلی برآمده و دست هایش مشت شدند اما نشان نداد تا نقطه ضعف به دست زری ندهد:

-نمیشه!

زری بود و سماجت هایش!

-چرا؟!!

امیرعلی بود و رک گویی اش!

-چون من مردم و تو زن! من باروتم و تو کبریت. می خوام حرمت های نصف و نیمه ی بینمون رو آتیش بزنی؟!!

-من... منظورم این نبود...

امیرعلی دست بالا برد و حرفش را قطع کرد:

-زانیار داره میاد. بهتره تمومش کنی.

زری هیچ نگفت و سر به زیر انداخت.

باید یکطور بغض لعنتی اش را خفه می کرد...

-مرسی بچه ها! واقعا عالی بود...

اشک هایی که در چشم های زانیار جمع شده بود، دل امیرعلی را آتش زد. برایش

صندلی بیرون کشید:

-بشین داداشم. واست جوجه سفارش دادیم.

زانیار لبخندی زد و بغض صدایش را پس زد:

-بازم ممنون.

نگاهش را به سمت زری و سر پایین افتاده اش سوق داد:

-زری؟ چی شده دختر؟!

زری لبخندی ساختگی روی لب دواند و سر بلند کرد.

-خوبم.

امیرعلی می دانست خوب نیست... زانیار میدانست خوب نیست... خود زری

میدانست خوب نیست ولی هر سه سکوت کردند. انگار میل به حرف زدن و عقده

گشایی کردن در هر سه ی آن ها از بین رفته بود.

امیرعلی کمی به جلو خم شد و با اشاره به روبه رویش، گفت:

-غذاها رسید.

بهار می رقصید.

انگار که تا حلق نوشیده باشد، پیچ و تاب به بدنش می داد.

بی انصافی نکرده باشد بهار عالی می رقصید. آنقدر لوندی می کرد که تمام چشم ها را زوم هیکل بی نقص خود کرده بود.

گوشه ای ایستاده و خواهر کوچکش را دید می زد. نوشیدنی در دستش بود ولی حتی یک قلوپ هم نخورده بود.

-واست قهوه بیارم؟!

پوزخندش در میان نور های رنگی سالن گم شد.

-چیزی نخورم که قهوه بخوام!

-پس چیه دستت؟

نگاه نافذش را به سیمینی که قصد خوش خدمتی داشت، خیره کرد:

-نوشیدن برای من زمان و مکان داره. باید گوشه ی اتاقم باشم. باید تارک تموم دنیا شده باشم. باید انقدر بخورم که نفهمم کی بی هوش میشم. باید بهین نباشم. متوجه شدی یا نه؟!

سیمین یک قدم عقب رفت. این دختر ترس به جانش می انداخت!

-اصلا به خشایار شبیه نیستی!

چشم های بهین باز شد. خماری قبل جایش را به خیرگی حال داد. دندان های به هم ساییده شان را در دیدرس نگاه سیمین قرار داد و گفت:

-خشایار یه نسبت خونی با بهین داره و نه بیشتر! نه قیافه م به اون کشیده شده نه رفتارم. اگر قدرت داشتم و می تونستم اسمشو از تو شناسنامه م در بیارم، بی شک خوشبخت تر از الانم بودم.

سیمین سکوت کرد و او ادامه داد:

-درد درده سیمین. از چپ و راست خوندنش میرسی به عمق یه فاجعه. برای من آرمان یه فاجعه ست که همه جای زندگی منو ویرون کرده.

-هنوز به فامیل صداش می زنی.

بهین پیکش را به پیک سیمین زد:

-وقتی به فامیل صداش می زنم، دور بودنش نوش میشه به زبونم.

بالاخره یک قلوپ نوشید:

-و ترغیب میشم کمی، فقط کمی بنوشم به سلامتی دوری و دور بودنش!

تنه ای نرم به سیمین زد و از او گذشت. بینی اش از فشار نقاب، درد گرفته بود. کمی تکانش داد و خود را به سجادی که مشغول رقصیدن با ارغوان بود، رساند.

آرنجش را گرفت و به سمت خود کشید:

-کارت دارم!

سجاد با چشم اشاره ای به ارغوان کرد و بهین شانه ای از سر بیخیالی بالا انداخت.

-بیا اینجا! اونو ول کن...

سجاد چیزی در گوش ارغوان گفت و او را با لب های آویزانش تنها گذاشت.

-جونم... چی شده؟!

لب هایش را با زبان تر کرد و گفت:

-میخوام فضای جشن عوض شه. چراغارو روشن کن. جو بازی و گیم راه بنداز.

سجاد متعجب پرسید:

-چرا؟! خوشن همه!

لبخندی ژکوند زد:

-من خوش نیستم. این کافی نیست؟!

سجاد سری تکان داد:

-باشه. حلش می کنم. تو برو بشین...

نشستن کار او نبود ولی... الان به آن نیاز داشت.

-زانیار پسر... ببینمت؟!

عق میزد.

هر چه خورده بود را بالا آورد.

حال؛ حال مساعدی نبود... زانیار که زیاده روی نمی کرد و اگر هم اینچنین میشد، کار به عق زدن نمی کشید.

- زانیار...

کلافه سر بلند کرد و دست به کمرش کشید.

- چرا با خودت اینطوری میکنی پسر...

زری دستمال کاغذی را از ماشین بیرون آورد و به سمت زانیار و امیرعلی آمد. شتاب زده بر روی شانه ی برادرش خم شد و دسته ای از دستمال ها را به دستش داد:

- بکش دهنتم... خوبی؟ بهتری؟!

زانیار فقط سر تکان داد. بطری آب معدنی را روی صورتش خالی کرد و سرش را به دیوار کوتاه کنارش تکیه داد.

- آخ سرم... داره میترکه سرم!

امیرعلی نج نج کرد و زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد:

- پاشو... پاشو که امشب مهمون خودمی!

زری اخم کرد و لب هایش را به دندان گزید. یک امشب را می خواست با امیرعلی تنها باشد و...

- نه داداش! میرم خونه...

امیرعلی روی صندلی نشاندش و موشکافانه نگاهش کرد:

- خوبی زانیار؟ داری پس می افتی، اونوقت میخوای ولت کنم بری خونه؟!

زانبار پاهای سنگینش را توی ماشین برد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.
کشدار توضیح داد:

-نمیخوام شب تولدمو بدون دلبر بگذرونم. میرم اتاقم... پشت اون لب تاپ لعنتی...
ورق می زنم آلبومی که واسم آوردین... گوش میدم آهنگ عشقمونو... تهشم می
خوابم و کپه ی مرگمو میزارم.

امیرعلی لب هایش را بهم فشرد و به زری نگریست. خواست که او اصرار کند اما
زری شانه هایش را بالا انداخت و از خدا خواسته گفت:

-کار هر سالشه. شب تولدش باید با دلبر تنها باشه!

امیرعلی سری تکان داد و به ظاهر راضی شد اما خدا می دانست که امشب به زانیار
مست هم راضی بود. کاش می آمد و زری را کمی از عطش می انداخت... کاش!
-باشه. بشین بریم دیر شد.

مراسم نفس گرفته بود.

دیگر خبری از دود و آتش هایی که سر نخ های سیگار شعله می کشید، نبود.

دیگر خبری از نوشیدنی های رنگارنگ نبود.

مهمان ها زوج یا تکی به بازی های مفرح می پرداختند و تنها کسی که ناراضی یک
گوشه نشسته بود، بهار بود.

به سمتش رفت و سعی کرد با او حرف بزند اما بهار از جا بلند شد و با برگرداندن
رویش به آشپزخانه رفت.

هیچوقت نمیتوانست این دختر را درک کند. هیچ چیزش به او نرفته بود.

می خواست خوش گذرانی های بیشتر از سنش را تجربه کند... احمق بود! احمق بود که می خواست خودش را دستمال این و آن کند... انگار از نگاه های هوس رانی که انحنای گردن یا قوس کمرش را می کاویدند، لذت می برد.

-بهین خانوم!

گفته بود از زن های سن بالا که با پسرهای جوان تیک می زنند بدش می آید؟! برگشت به سمت ارغوانی که صورت زشتی نداشت اما خب... به دلش نمی نشست. لبخندی ساختگی برای نشکاندن دل سجادی که از پشت سر می پاییدشان زد و گفت:

-بله!

-میتونیم بریم بیرون صحبت کنیم؟!

بهین سر تا سر سالن را از نظر گذراند. هر کس مشغول بازی و سرگرمی با طرف مقابلش بود و هیچ کس از زیر نقاب طلایی رنگ او را نمی شناخت. همه چیز سر جایش بود، پس سری تکان داد.

-آره بریم.

با سر به سجاد حالی کرد که جشن در دست توست و حواست به همه چیز باشد. به دنبال ارغوان رفت و وارد حیاط شد. از سردی ای که ناگهان به پوست دستش خورد، موهای تنش راست شدند.

-چه سرد شد! خب... میشنوم!

ارغوان لب هایش را با زبان تر کرد و به ستون جلوی در ورودی تکیه داد تا روبه روی دختر جوان قرار بگیرد.

-من سجاد رو دوست دارم.

-نگی ام معلومه!

-ولی تو از من خوشش نمیاد.

بهین دست به سینه ایستاد:

-نگمم معلومه!

ارغوان در مقابل رک گویی بهین باید چه کار می کرد؟!

-میخواستم بدونی که من با تو مشکلی ندارم!

بهین به در تکیه داد و ابرویی بالا انداخت:

-من میدونم! نیازی به توضیح دادنش نیست. اینکه تلاش میکنی تا دوست باشیم رو تحسین میکنم ولی من با بعضی چیز های غیر متعارف کنار نمیام. مثلاً هیچوقت نمیتونم یه پیرمرد رو با پیک مشروب در حالی که مستانه می رقصه درک کنم. یا مثال بارزتر رابطه ی تو و سجاد برای من تعریف نشده ست. یه زن با بچه که از قضا مطلقه هم هست و بچه شم دختره و سنی نداره، چطور میتونه یه مرد جوون رو کنترل کنه!

بینی اش را بالا کشید:

-من وقتی سردم میشه همه ی بدنم شروع به واکنش نشون دادن می کنن.

ارغوان ناراحت شد اما نشان نداد:

-من حسن نیتم رو بهت ثابت می کنم.

بهین دهان باز کرد جواب بدهد اما... همه ی حرف ها و جمله ها و متن ها در دهانش ماسید.

دو دستی که در هم قفل بودند را دید و کم آورد. چشم هایش درست نمی دید یا قلبش زیادی گنده اش کرده بود؟ چیزی نبود که... نامزد بودند و...

زبانش را از داخل گزید. غلط کرد... غلط کرد که وارد این خانه شد. او مرد هر جایی بود جز عاشقی!

از ماشین تا جلوی در تمام سفارشاتش را با تاکید های زیاد به گوش زری رسانده بود.

اینکه خودنگهدار باشد... خوش بگذراند اما زیادروی نکند... با بهین درست رفتار کند و احترام نگه دارد.

نمی خواست اما مجبور شد به این جشن بیاید. نمی خواست امشب را زری بگذراند و بهترین گزینه رفتن به جشن و آشنایی بیشتر با آدم های آن خانه بود.

دست زری را گرفته و او را در حیطة ی خود تحت کنترل گرفته بود تا مشکلی پیش نیاید. وارد حیاط بزرگ خانه ی بهین که شد، ریشه های سفید و طلایی رنگ به

چهره اش نور بخشیدند. گل کاری های روی میله و تمیزکاری های کنار درختان یا استخر اولین چیزی بود که نظرش را جلب کرد.

از سنگفرش و فرش قرمزی که روی آن گسترانیده شده بود، گذشتند و به پله ها رسیدند.

-زری...

زری دهان به لب هایش نزدیک کرد:

-جونم!

بهین ناشناس و زن روبه رویش را از نظر گذراند و گفت:

-فکر کنم جشن بالماکسه ست! ما بدون نقاب اومدیم...

زری لب به دندان گزید و با دیدن بهین و ارغوان به حرفش پی برد.

-آره انگاری. چیکار کنیم!؟

امیرعلی دستش را محکم تر گرفت و به سمت افرادی که کنار در ورودی ایستاده بودند، رفت.

خواست از اوضاع جشن بپرسد که بهین ارغوان را با "بخشید" تنها گذاشت و به سمتشان آمد.

چرا آن دست ها کنده نمی شدند!؟

-بخشید...

صدا، صدای آشنایی بود. اما چشم هایش نه... حالت چشم ها و قوس نگاه، همان حالت و قوسی بود که چند روز پیش جلوی در خانه اش دید.

-بله؟!!

بهین سینه صاف کرد و پرسید:

-دعوتید؟!!

تلاشش برای نیفتادن نگاهش به قفل دست های آن دو، ستودنی بود.

امیرعلی سر تکان داد و بی آنکه دست از دست زری جدا کند، با دست آزادش کارت دعوت را از جیبش بیرون کشید.

-مچاله شده ولی خب فکر کنم بازم بتونه از عهده ی رفتن ما به داخل بریاد.

چرا آن دست ها کنده نمی شدند؟!!

سرش مثل وزنه ای یک تنی روی تنش سنگینی می کرد ولی او بهین بود و باید این وزنه را به چپ و راست تکان می داد.

-بله... بفرمایید!

انگار به پاهایش زنجیرهای سنگین وزن وصل کرده و به طرفین می کشاندندش یا در حالتی بهتر هولش می دادند اما او بهین بود و باید زنجیرها را یکی یکی از هم دیگر باز می کرد.

-بخشید شما بهین خانوم هستین؟

چرا آن دست ها کنده نمی شدند؟!!

جان کند تا توانست پلک هایش را بالا بکشد و بگوید:

-بله! خودمم!

-باید به شما دعوت نامه نشون بدم؟!!

نه... ساواش که دعوت نامه نمی خواست.

چشم های او تمام در های بسته را باز می کرد و عطرش هر چه قفل بود را می شکست.

-نه! این چه حرفیه... بفرمایید داخل فقط...

امیرعلی منتظر نگاهش کرد و نمیدانست که چشم های بهین فقط و فقط در پی دیدن دست هایست که جدا نمی شدند.

-اگر خواستین میتونین از نقاب استفاده کنین!

امیرعلی دقیق نگاهش کرد و مات شد. تا آن لحظه آنقدر دقیق بهین را ندیده بود... آن چشم ها... ابرو ها... حالت لب های زیر نقاب...

-آقا امیرعلی...

بالاخره دستش از دست زری جدا شد.

-نقاب میزاریم.

خداراشکر که دستشان از هم کنده شد.

-پس بفرمایید داخل!

خیلی خشک، بدون حس از همدیگر رد شده و وارد خانه شدند.

زری بعد از زدن نقاب، دست امیرعلی را محکم گرفت. شاید شامه ی زنانه اش بوی بدی حس کرده بود و می خواست قبل از رخ دادن اتفاقی خاص، مردش را در کنترل خود داشته باشد.

بار دیگر سالن منور به طیف رنگی خاص شده بود. چشم های دو جوان تازه وارد برق زد. زری لب به گوش امیرعلی نزدیک کرد و گفت:

-چه جشن عجیبی!

بهین از پشت نزدیک شدنشان را دید و حرص خورد. لب هایش در حصار دندان هایش گیر افتاده بود که سجاد به کنارش آمد:

-چی شده بهین؟!

بهین با چشم های ریز شده به نقطه ی وصل آن دو نگریست و لب هایش را بهم فشرد:

-چیزی نشده فقط ساواش رو تنهایی توی اتاقم میخوام.

سجاد با چشم های گشاد روبه رویش ایستاد و نگاهش به آن دو را قیچی کرد.

-چی میگی تو؟ خل شدی؟!

ریلکس نشان داد در حالی که درونش را طوفان فراگرفته بود.

-میتونی یا نه؟!

پووف کلافه ی سجاد هم نتوانست فکر جدیدش را بی برنامه رها کند.

-نکن بهین!

پلک زد عصبی.

-میتونی یا نه؟! سجاد من وقت ندارم.

سجاد سری از تاسف به چپ و راست تکان داد:

-نکنم چیکار کنم؟! انگار انتخاب دیگه ای دارم.

لبخند بهین مثل آبی روان به آتش اخم سجاد رسید و محو کرد عصبانیتش را!

-برم ببینم چیکار میتونم بکنم!

زیر دوش حمام نشست و زانوهایش را در آغوش کشید.

برای بی کسی خودش سوخت. دلش برای آوارگی دلش در کوچه پس کوچه های شهر فراموشی اش، داغ کرد... عصبی شد... آب را به باد کتک گرفت بی آنکه مغزش فرمان بدهد که آب کتک نمی پذیرد...

-دلبرم کجایی؟!

ضعف در رگ هایش نفوذ کرده و کم کم خود را به پشت پلک هایش رساند و بسته شد.

آب با شدت زیاد روی سر و گردنش می ریخت و خاطراتی که توی مغزش رژه می رفتند را با خود می شست و می برد.

صدای در را می شنید اما...

صدای داد می شنید اما...

صدای باز کردن در و ور رفتن با قفل را می شنید اما...

پلک هایش همچنان بسته بود.

میخواست بلند شود، میخواست شروع کند به راه رفتن کند اما...

میخواست خود را به در حمام برساند حتی با زانوهای زخم شده اما...

پلک هایش همچنان بسته بود.

در اغما به سر می برد که صدای مادرش را نزدیک گوشش شنید و اینبار بی هیچ

تلاشی چشم هایش را بست...

خسته بود... خسته تر از هر زمان دیگری... کمی خواب می خواست... کمی...

آینه از چهره ی تکراری ای که در باطن خویش می دید خسته شده بود.

دو دستش را قائم میز آرایش کرده و بر روی سطح چوبی اش خیز برداشته بود.

چرا نمی آمد؟ چرا نمی رسید؟ نیم ساعت بود که اتاق و پهنای از همیشه پهنش را

تماشا می کرد.

او منتظر مردش بود. مردی که روزی دست راست و چپش را با در آغوش کشیدن

دخترک عاشق پر می کرد، اما امروز... دست یکی دیگر را در دست گرفته بود.

شاید صمیمی نبود اما تعهد داشت. شاید گرم نبود اما محکم بود.

دو تکه به در خورد. بوی آشنای کارت و دیدار اولشان به مشامش رسید. با دو سرباز

بی جان جسم و روحش داشت کیش و مات می شد که تکه ای دیگر به در خورد.

آب در دهانش قورت نرفت و در گلویش گیر کرد. با قامتی خم شده به سرفه افتاد و ناتوان به دری که باز و امیرعلی میان دیدگانش ظاهر شد.

موهای فرش را با بالا کشیدن سرش روی شانه ریخت و چشم های سبز رنگش را به او دوخت.

مردی که امشب با کت اسپرت و شلوار تنگ، جذاب تر شده بود.

مردی که امشب با صورت اصلاح شده و موهای بالا زده، تو دل برو تر شده بود.

مردی که امشب با لیوان نوشیدنی توی دست و لبخند ژکوند گوشه ی لب، مردتر شده بود...

-بهین خانوم؟!

برای یک لحظه از هر چه پسوند و پیشوند که صمیمیت هارا به درک می فرستادند، متنفر شد.

لب هایش را با زبان تر کرد تا شاید نفس از سینه ی حبس شده به زبان به کام گرفته اش برسد.

خیرگی نگاهش به مردی که قد بلندش به قامت کوتاه یا بلند هر زنی طعنه می زند، تمامی نداشت.

-خوبین؟!

لب های قلوه ای را تکان داد و از میانشان چیزی بیرون داد اما امیرعلی نشنید و مجبور شد جلو بیاید.

-جانم؟ چیزی گفتین؟!

کاش میمرد و دوباره جانم گفتن او را نمی شنید.

در تلاش بود دری که پشت امیرعلی باز است را ببندد اما چطوری؟!

تقلاهایش به چند کلمه رسیدند:

-سرده. میشه درو ببندید؟!

بهانه از این مزخرف تر؟!

اگر می گفت دلم عطرت را در فاصله ای دو قدمی می خواهم، منطقی تر بود...

یا اگر می گفت می خواهم تو را در آغوش بکشم بی نگاه های بیرون و سر خر،
منطقی تر بود...

امیرعلی با تردید در را بست و به عقب برگشت اما بیشتر از یک قدم نتوانست بردارد.
بهین در نزدیک اش ایستاده بود و اجازه ی پیش رفتن نمی داد، ترجیحا یک قدم
جلو آمده اش را عقب رفت و به در چسبید.

نقابی که با دست بر روی چشم هایش قرار داده بود را پایین کشید و پرسید:

-چی شده؟ چرا منو کشوندین اینجا؟!

بهین هم نقاب را از صورتش پایین کشید و روی زمین، کنار پایش انداخت.

-ترسیدی؟!

ابروی مردانه ی امیرعلی بالا پرید:

-فقط متعجبم!

لعنتی! تک کلمه ای جواب نده!

نگاهش از چشم و ابروی متعجب امیرعلی به دست هایش که نه مشت بود و نه باز، کشیده شد.

تکرار این جمله ها در ذهنش تمامی نداشت... شاید صمیمی نبود اما تعهد داشت. شاید گرم نبود اما محکم بود.

-از چی متعجب شدی؟!

امیرعلی با پوزخند رد نگاه بهین که به دست هایش می رسید را زد و دست هایش را به پشت کمر فرستاد:

-این رفتارهای عجیب برای چیه؟!

-ترسیدی دست هات خورده شه؟!

-در هر زمان و مکانی باید از زن ترسید.

بهین مصمم جلو رفت و سینه به سینه اش ایستاد. نفس در سینه ی هر دوی آن ها به حبس کشید شد. یکی ترسیده از خوی مردانه و یکی تشنه ی آن خوی مردانه که سال ها بود حسش نکرده بود.

-برید عقب!

گوش زن جوان کر شده و احساسش بیدار شده بود. اگر امشب این بازی را تمام می کرد که هیچ اما اگر...

-با شمام!

اما اگر تمام نمی کرد باید سند تمام شدن خودش را امضا می کرد.

-تو کی هستی مرد؟!

امیرعلی عصبی خندید:

-شما اومدین تو این محله و خیلی مشکوک رفتار میکنین، من باید آمار بدم؟!

بهین سر کج کرد و به چانه اش نزدیک شد:

-شاید یکی باعث شده که من اینطور رفتار کنم؟!

امیرعلی اندر سفیهانه نگاهش کرد:

-حتما اون یه نفر منم؟!

بهین در همان فاصله و نزدیکی، سری به چپ و راست تکان داد:

-دقیقا!

دو دستش را به دو طرف کمر امیرعلی نزدیک و چشم خمار کرد:

-بزار واستون مثال بزنم. اگر میخواستین از من دور باشین، دعوت مهمونی امشب رو

قبول نمی کردین و نمیومدین. هوم؟!

دست راستش را به پشت برد و لرزان به دست چپ امیرعلی رساند. محکم گرفت...

سفت گرفت... گرم گرفت... صمیمی گرفت... چشم هایش از درد و لذت بسته شد.

دستش را جلو کشید و چشم هایش را باز کرد اما خوشحالی اش موقتی بود و

امیرعلی دستش را عقب کشید.

-چیکار می کنی خانوم؟

بهین نگاهی خمار خرجش کرد و گفت:

-خواستم ببینم ساعت چنده!

امیرعلی به عقب راندش و خواست فرار کند که بهین دو دستش را دو طرف شانه اش گذاشت و به در چسباندش:

-کم کم منو میشناسین!

اخم دریچه ی باز چشم های امیرعلی را بست:

-دارین منو از اومدن پشیمون می کنین!

بهین بی فاصله انداختن چشم به چشمش دوخت و پرسید:

-چرا؟! چون داری به یه زن نزدیک میشی...

پوزخند امیرعلی نتوانست حرفش را نیمه تمام بگذارد.

-یا چون با یه زن اومدی نمی خوای برات مشکلی پیش بیاد؟!!

این دختر جوان را درک نمی کرد...

کم سن بود و حرف بزرگ تر از دهان و عقلش می زد. اصلا کی بود؟!!

-اون زن نامزد منه و بیشتر از چشمماش به من اعتماد داره...

بهین چشم بست و لب به لبش نزدیک کرد. نبوسید... فقط نزدیک کرد.

-یعنی اگر تو این حالت نامزدشو ببینه، باز هم ممکنه شک نکنه...

امیرعلی از ترس تکان دادن لب هایش و لمس لب هایش به لب های بهین، هیچ نگفت.

-نگران نباش. فاصله رو طوری تنظیم کردم که به گناه نمی افتی...

چشم های امیرعلی از اغواهای بهین در تاریکی اتاق بسته شد.

-بکشین عقب خانوم...

خانوم گفتنش به میم خم می شد و میم هم لب را جلو می کشید.

داغی سطح لب هایش را حس کرد اما کم نیاورد... نباید به این دختر گستاخ رو می داد... نباید!

صدای در آمد.

-خانوم بکشین عقب لطفا...

بهین با چشم های خمار، قلب تپنده و نگاه گیرا کمی فاصله گرفت. دو دستش را به سینه کشید و عقب ایستاد. اشاره ای به لب هایش که امشب لمسی کوتاه اما خواستنی را تجربه کرده بودند، اشاره کرد:

-تقصیر من نبود. خودت کردی...

و بلند صدا زد:

-کیه!؟

صدای زری رسید. امیرعلی عصبی و بهین خندان به هم خیره شدند. خدا میدانست که در دل بهین عروسی به پاست!

دست روی لب گذاشت و امیرعلی با لب زدن پرسید:

-بگم اینجایی؟!

امیرعلی از در به دیوار کشیده شد و کلافه سری به نشان نه تکان داد.

بهین انگشت شصتش را به نشان "باشه" بالا آورد و با باز کردن در تا نیمه، پشت آن قرار گرفت به زری نگریست.

-جانم!

قلب امیرعلی داشت از جا کنده می شد... نه برای حس های نداشته هایش به زری، فقط به خاطر حس داشتن های زری که با دیدن آن دو ممکن بود به ویرانه تبدیل شود.

-سلام. ببخشید امیرعلی اینجا نیست؟!

بهین لبی برچید و متعجب پرسید:

-امیرعلی؟! تو اتاق من؟ کی اینطور بهت آدرس داده عزیزم؟!

چه عزیزم غلیظی!

زری با احترام گفت:

-نه عزیزم. منظورم این نبود... آخه دیدم که اومد بالا... ولی گمش کردم...

بهین ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-من سرم درد می کرد، ترجیح دادم بالا باشم ولی ایشونو ندیدم.

زری سر تکان داد و با معذرت خواهی از آنجا رفت.

بهین لبخند معنادارش را ضمیمه ی لب هایش کرد و در را بست.

-نفس ها آزاد می شود!

امیرعلی به دختری که از هر موجودی ترسناک تر می نمود، نگریست و گفت:

-درو باز کنین میخوام برم!

به سمت در رفت و خواست بیرون برود که مچ دستش در حصار دست های بهین قفل شد:

-بمون!

-ولم کن!

این فعل های مفرد را کجا دلش می گذاشت!؟

بهین که دانست زیاده روی کرده است، کمی نرم تر برخورد و دست هایش را آهسته رها کرد.

-فقط یه چیزی میپرسم، بعدش میتونی بری!

امیرعلی سری تکان داد و پرسید:

-بپرسین!

و باز هم طناب فعل های جمع دور گردن بهین پیچیدند!

- خونواده ت چی شدن؟ کجا رفتن؟!

روح از کالبد امیرعلی بیرون جست.

تمام صورتش را تعجب در بر گرفت.

-چی!

بهین چشم ریز کرد و دوباره پرسید:

-پرسیدم خونواده ت چی شدن؟ کجا...

غمی کهنه به صورت امیرعلی پاشیده شد اما لحنش همچنان آرام بود.

سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

-اگر خانواده ای وجود داشت، فامیلی من و زری یکی نبود!

او گفت و نفهمید چه شاه کشیده ای به صورت بهین زده است...

او گفت و متوجه نشد چه تیری به قلب بهین شلیک کرد...

او گفت و بی خبر ماند از حساب و کتاب هایی که انگار... انگار بی نتیجه بسته شدند...

به خود که آمد امیرعلی رفته بود و از او نسیمی خنک با رایحه ی بوی عطرش مانده بود.

دستی روی صورتش کشید و به سجاد پیام داد بیاید به اتاقش!

کارش داشت... سوال داشت... اینطور که نمی شد! نمیشد...

با دو دست روی سینه ی پسرش خوابیده و آب از گلویش بیرون کشید.

-بیدار زانیار...

بینی اش نفس نداشت اما لب هایش هر چند کم، نفس بیرون می دادند.

-درست میشی... درست میشی مادر!

گلایش از شدت فریاد هایی که کشیده بود، می سوخت و نفس هایش یخ بودند.

-چیکار کردی با خودت!

چندین پتو روی تن زانیار انداخته و سرش را با حوله پوشانده بودند.

-جمشید... جمشید کجا موندی؟!

جشمید با تلفن در دست به اتاق آمد:

-میگن چند دقیقه ی دیگه می رسن!

پسرش داشت جان می کند... مادر بود و حساس! مادر بود و گاهی اوقات کور در

دیدن اشتباهات فرزندش! مادر بود...

-اومدن... اومدن میتونی کمک بدی ببریمش؟!

مگر میشد کمک ندهد؟

پسرش بود و برایش جان می داد، شانه که چیزی نبود.

-آره. ببریمش...

خطر گذشته بود اما تب لرز و زخم های روی تن زانیار، نتوانست او را مجاب به

نبردن بیمارستان کند.

باید می برد... باید!

-پس بدو اونطرف پتورو بگیر.

-سجاد این یارو چی میگه؟! فامیلی زری رو چرا باید بگیره؟

سرش را میان دو دستش گرفت:

-وای الانه که دیوونه بشم...

سجاد دو طرف شانه اش را گرفت و روی تخت نشاندش:

-بهین! تو به هر امکانی یقین میدی و این درست نیست. شاید این ها همش یه سری دروغ های ساختگی و صحنه سازیه که تو باور کنی.

به روبه رو خیره شد.

-چشم های لعنتیش دروغ نمی گفت.

سجاد نفس خفه ای کشید.

-ولی چشم های تو هم میتونن دروغ بگن. نمی تونن؟!!

چقدر سجاد منطقیست...

چقدر حرف هایش آب روی آتش است...

یعنی می شد سجاد بشود خدایش و همینطور برایش حکم متناسب با حرف دلش بدهد؟!!

-نمیدونم سجادا!

سجاد بلند شد. روبه رویش ایستاد و دست هایش را گرفت و از جا بلندش کرد.

نگاه در نگاهش ریخت و گفت:

-من کاری کردم زری بیاد بالا و شمارو ببینه اما تو نخواستی و ردش کردی. اما این اتفاق دیر یا زود باید بیفته و دختره رو از دور خارج کنی...

-میدونم ولی الان موقعش نیست. اول باید دید خودش میتونه از دور خارج کنه یا نه! اگر دیدیم تایمش گذشت و انقضاش رسید، کارشو یه سره می کنم.

دستش مشت شد:

-لعنتی نم پس نمیده سجادا.

فشاری به دست هایش آورد و گفت:

-باید نشونه هارو دنبال کنیم. خالکوبی مشترک یا خال های بدنش رو باید به ارغوان بگی تا...

دست از دست سجاد بیرون کشید:

-از این ارغوان بکش بیرون سجادا. به دردت نمی خوره. میخوام آروم باشم و بسپارم به خودت ولی یهو یادم میفته چه سخت داری به فنا میری با اون...

مکث کرد. سکوت سجاد که بدتر از صد حرف بود را با سکوت جواب داد و آه کشید.

دستی به پیشانی اش کشید و به پشت برگشت:

-ببخشید... برو تا بیشتر از این به تو نتوپیدم.

سجاد هیچ نگفت و از اتاق بیرون رفت. صدای بسته شدن در را که شنید، زیر لب با خود گفت:

-نکن با خودت سجاد! نکن کاری که اون برادر احمقت کرد و سهمش شد سیمین فعلی! نکن...

دو ضربه ی آهسته به گونه اش زد. نقاب را از روی زمین برداشت و خاک گیری اش کرد. به صورتش چسباند و از اتاق خارج شد. باید رقصی دو نفره ترتیب می داد.

-دکتر... حال بچم خوبه؟!

از این نرگس سر حال و شاد، چه مانده بود؟!

-خوبه... خوبه ولی...

نگران به دکتر نیست و منتظر برای ادامه ی حرفش ماند:

-ولی باید خیلی مراقب باشه. مصرف بیش از مواد الکلی به زخم معده مبتلاش کرده. معده ش رو شتسشو دادیم ولی اینو مطمئن باشین نوشیدن بیش از حد این همه الکل جز ضرری که خیلی زود خودشو نشون می ده، چیزی عاید پسرتون نمی کنه! عقب عقب رفت. مادر شادی بود در حالی که پسرش غم می خورد...

-زانیار من...

مادر به خود رسی بود در حالی که پسرش سهم الکل و نوشیدنی های مضر شده بود...

-چیکار کردی با خودت؟! -

-خانومم خوبی؟ -

همسر تمکین کننده ای بود در حالی که پسرش در حسرت خواستن دختری داشت
زجر می کشید...

-نرگس... نرگس ببینمت...

به پشت برگشت. جمشید را دید که مضطرب و پرسشگر نگاهش می کند.

-خوبی؟! -

خوب بود... ولی به ظاهر! چون خم شدن مادر خانواده یعنی شکستن تیرک خانه.

-میخواهی بشینی؟! -

می نشست ولی به ظاهر! چون از شنیدن خبر بیماری پسرش باید سراپا می ماند.

با کمک دست های همسرش روی صندلی نشست و دست روی زانوهایش گذاشت.

اشک گلوله گلوله از گوشه ی چشمش سرازیر بود. تلاش نمی کرد پاکشان کند،
سعی نمی کرد خود را بیخیال نشان دهد اما...

-خوب میشه نرگس. کادر پزشکی اینجا مجربن...

از خدا مجرب تر؟! پسرش معتاد الکل بود در حالی که او فکر می کرد هرازگاهی مزه
مزه می کند...

-جمشید...

بی رمق صدا زدن شوهر یعنی اوج درماندگی زن!

اگر در مقابل همه پشت به زین بود در مقابل این زن زین به پشت بود!

جمشید بر روی سر همسرش خم شد و آهسته گفت:

-جان جمشید... چیزی می خوای؟

-بریم خونه.

-زانبار باید تحت کنترل بمونه. تو میخوای ببرمت؟!

سر تکان داد:

-آ... آره! می خوام تنها باشم. لطفا!

دلش تنها شدن با خاطرات کودکی زانبار می خواست.

دلش زار زدن میان سیاهی خانه و خلوتی اتاقش می خواست.

دلش شکستن میخواست... شکستن چیزی به نام غرور!

دست های زری میان دست هایش بود و پرنس وار او را می چرخاند.

کاش لامپ ها خاموش و نور ها به حداقل می رسید تا قفل داستان آن ها، اشک چشمش نشود.

بیداریِ هوشیاری و دیدن این نزدیکی او را به خوابِ پر از اغماهای چند ساعتی می برد.

گیجش می کرد... حسودش می کرد... بی طاقتش می کرد... آنقدر لب هایش را جویده و به آن دو نگریسته بود که بهار متوجه شد و او را زیر نظر گرفت.

مسیرنگاهش به مردی خوشتیپ و نقاب به چهره رسید. خواست جلو برود و از بهین سر این نگاه خیره را بپرسد که امیرعلی نقابش را پایین کشید و او را مبهوت کرد.

ساواش؟ اینجا؟! بعد از چند سال؟

دو دو تا چهارتایش به نتیجه می رسید که سالن خاموش و بهین با سجاد به پیست رقص رفتند. چندین زوج به جز آن دو بودند که ساواش و یک دختره ی ناآشنا هم میانشان بود.

فوری به سمت سیمین رفت و مسئله را با او در میان گذاشت. در حالی که میدانست اگر بهین بفهمد خانه را بر روی سرشان خراب می کند...

-وای سیمین من باورم نمیشه!

حالا فهمید چرا بهین جشن بالماسکه سفارش داده است. با این کار می خواست ساواش شناسایی نشود...

چشم های سیمین گشادتر از حد معمول به زوج ها خیره شد و در دل به سوال های ذهنش یکی یکی جواب داد.

-پس قضیه از این قراره! عجب...

سیمین و بهار در بهتی عمیق غرق بودند در حالی که بهین دست در دست سجاد گذاشته و با او می رقصید. پر از حسرت به زری و امیرعلی می نگریست و مدام خود را برای دعوت آن مرد لعنت می کرد.

سر نزدیک گوش سجاد برد و نالید:

-کی این جشن تموم میشه سجادا؟ دارم بالا میارم. توجهای لعنتیش به این دختر عصبیم کرد.

سجاد لبخندی زد و در حالی که او را با رقص به سمت امیرعلی می کشاند، جواب داد:

-منتظر باش!

کنار زوجشان ایستاد و با احترام از امیرعلی درخواست رقصیدن با زری کرد.

-میشه با پارتنرتون برقصم؟!

حتی درخواستش امیرعلی را شاد می کرد. غیرتی بود اما زری رفتارهای بازی داشت و از رقصیدن با مردی مثل سجاد شرمش نمی شد. زری را به سجاد سپرد و خواست بنشیند که بهین را بدون زوج دید. بی ادبی بود اگر او را رها می کرد و در مقابل کار سجاد، کاری نمی کرد.

از رفتارهای بهین کلافه بود اما بدش نمی آمد آن دختر را بشناسد و از رفتارهای غیرعادی اش اطلاعاتی موثق کش برود.

-بهین خانوم!

بهین که بی حرکت ایستاده و سجاد وزری را می نگریست، با صدای سحرانگیز امیرعلی به خود آمد. به سمتش برگشت و نگاهش کرد:

-بله!

نلرزد صدایش ولی لرزید مردمک هایش!

-درخواست رقصم رو قبول می کنین؟!

نگاهش رگ به رگ شد!

-بله؟

دهان به گوش بهین نزدیک کرد:

-میگم با من میرقصین؟!

گوش هایش درست شنیدند؟ نقره داغ شد زبان و لب هایش!

هر چه کرد نتوانست لب هایش را تکان داده و حرف بزند. دست هایش را در دست های دراز شده ی امیرعلی گذاشت و به پیست رقص سلام گفت.

نگاه سیمین و بهار به دنبالش کشیده شد. چشم های هر دو گشاد و پر از سوال بود. ساواش اینجا بود و بهین انقدر آرام رفتار می کرد؟ امکان نداشت!

-خانومتون ناراحت نشن!

پوزخند زد. بهینی که او را در اتاق حبس می کرد این را می گفت؟

-از شما بعیده این سوال!

چرخشی به تن ظریف بهین داد و او را به جایی تاریک برد.

-چرا؟!

نگاه به نگاه شدن گناه داشت؟!

انگار حسی به ظرافت تار مویی باریک، دلش را قلقلک می داد وقتی به چشم های زمردی بهین می نگریست. به قول امروزی ها چشم هایش سگ داشت!

-توقع ندارین باور کنم بدون نقشه منو به اون اتاق کشوندین؟!

با لذت گوش به صدا دادن گناه داشت؟

وقتی در دایره ی نباید هایی که مربوط به امیرعلی بود، گیر می کرد، انگار با منقاش مو به موی تنش را می کردند.

-بدون نقشه بود. ولی اگر ذهن شما اینطوری راحتتر قبول می کنه، باشه، با نقشه ی قبلی بود.

چرخ دیگه!

برق ها رفت. تاریکی همه جا را فرا گرفت. زن ها جیغ خفیفی کشیده و مرد ها دلداری می دادند. سجاد کمر زری را رها کرد تا برای فهمیدن موضوع دست به کار شود. بهین و امیرعلی در گوشه ای ترین جای سالن قرار گرفته بودند. بهین آهسته سر روی سینه ی او گذاشت و آرام دست به سمت کمرش برد.

-ترسیدین؟!

نترسیده بود فقط دلتنگ بود! دلتنگ جنس بنجل دیروز و ارزشمند امروزش!

-آره!

بهانه ی خوبی بود دیگه؟!

صدای قلب خود را میشنید اما امیرعلی... نه! خیلی عادی می زد و یا اگر هم تند می زد بخاطر یک سری هورمون های مردانگی اش بود.

--یکم اجازه بدین تا موبایلمو در بیارم نور بگیرم. زری رو هم پیدا کنم...

قلبش مچاله شد اما فاصله گرفت.

موبایل در آورده و نور روشن شد. اما کار امیرعلی به تعویق افتاد چون برق آمد و لوستر های سالن روشن شدند.

صدای دست و تشویق در فضا پخش شد. امیرعلی با لبخند به زری که آرام گوشه ای نشسته و با یک دختر مشغول حرف زدن بود، نگریست.

-خب من برم دیگه!

بهین رد نگاهش را گرفت. زری را مشغول صحبت با بهار دید و حدسش را زد! بهار کنکاش می کند...

بازوی امیرعلی را گرفت و کشید.

-ببخشید!

امیرعلی به درگیری دست بهین و بازوی خود چشم دوخت و گفت:

-جانم!

چرا جانم هایش را بی خودی خرج می کند؟! بگذارد برای وقتی که از ته دل او را صدا می زنند...

-میتونم یه خواهشی ازتون داشته باشم؟!

اخم کرد تا جذبه اش به بهین اولتیماتوم های لازم بدهد.

-چیز بدی نیست... حتما در حیطة ی اختیاراتتون هست که میگم!

-بفرمایید! اگر بتونم که حتما!

بهین لب هایش را به دندان گزید و اغوا گر گفت:

- شما رقص هم تدریس می کنین!؟

ابروی امیرعلی بالا رفت و خواست چیزی بگوید که بهین ادامه داد:

- حرکات دنستون عالی بود. انگار...

- بله تدریس میکردم ولی جدیداً مشتری فیتنس، پیلاتس و یا ایروبیک بیشتره.

کمتر میشه که وقتی مختص برای رقص بزارم.

بهین گلویی صاف کرد و گفت:

- خب پس من میخوام که وقتی اختصاصی برای رقص بزارین تا پیام پیشتون!

- چطور؟! هزینه ی زیادی بر میداره...

بهین لبخند زد و دست بالا برد:

- مهم نیست! پرداخت می کنم!

لب های امیرعلی کج شد! چقدر این ژست های یهوایی اش را دوست داشت. انگار با

برنامه ریزی اندام های صورتش تکان می خوردند.

- میتونین از سه روز دیگه بیاین. این سه روزو برای خرید یه سری سی دی هایی که

لازمتون میشه، وقت میخوام!

بهین دست دراز کرد و لب زد:

- همکاری می کنیم!

امیرعلی دستش را فشرد:

- آموزش و یادگیری می دهیم!

تا بهین بیاید و گرمای دستش را در حافظه ی رگ و دست هایش ثبت کند دستش را بیرون کشید و به سمت زری رفت.

تا همین الانش هم خیلی او را تنها گذاشته بود.

بالای سرش که رسید، با ادب حرفشان را قطع کرد:

-زری جان!

زری نگاهش کرد:

-جانم!

-خوبی؟ میخوای بیای اونجا پیش من بشینی؟!

بهار با تعجب بسیار نگاهش کرد و در دل از خود پرسید: "این واقعا ساواش نیست انگار!"

-اره عزیزم بریم. هدف شنایی بود که حاصل شد.

زری و بهار در شرایطی از هم جدا می شدند که هیچ کدام از حربه ی دیگری بی خبر بود!

بهین به بهار کنجکاور پوزخند زد و با در آوردن موبایلش، پیامکی برای سجاد که در حوالی ارغوان چرخ می خورد، فرستاد:

-بهار فهمید! یه طوری حلش کن لطفا!

تک به تک آلبوم های نوزادی تا کودکی، نوجوانی تا جوانی زانیار را دید زد.

دلش با دیدن هر عکس غنچ می رفت. چطور می توانست زجر های پسرش را ببیند و دم نزند؟ اصلا از کی جوان رعنائش زجر می کشید و او بی خبر به زندگی اش ادامه می داد...

همیشه از ابهت زیادی در خانه برخوردار بود. طوری که فرزندان و شوهرش از او حساب برده و معمولا حرف او، حرف آخر خانواده می شد.

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. برخواست و بی میل آلبوم را کنار گذاشت. آهسته به سمت اتاق پسرش رفت. در را که باز کرد، صدای لولایش را به جان خرید. با هر بار لمس وسایل پسرش، انگار خنجر به قلب و مغزش می زدند. چطور غمش را ندیده و حس نکرده بود؟! در کمد را باز کرد و کادوهای دلبر را دید...

روی تختش خوابید و زیر کمرش تیزی چیزی را حس کرد... با کنکاشش به قاب عکسی از دلبر رسید...

به بالکن رفت... ته مانده های سیگاری که یاد دلبر را فریاد می کشیدند...

خدا لعنت کند اوی مادر را که همیشه دستور داد! حتی به عشق! حتی به خواستن های فرزندان...!

شیشه به شیشه ی مشروب های زانیار را شکست تا اتاق و فرش های پهن شده در آن خیس شود.

مهم بود؟! نه نبود... وقتی بدن و رگ های پسرش غرق مشروب می شود، اتاق مهم است؟!!

آنقدر چرخ خورد و چرخ خورد که کم آورد و روی تخت نشین کرد. سرش را با دو دست گرفت و محکم فشرد.

اشک چشم هایش را با دو دست پاک کرد و اندکی آرام گرفت اما یاد وضعیت پسرش، زار به گلویش بخشید.

-من اسمم مادر نیست...

بی قرار شماره ی دخترش را گرفت و منتظر جواب ماند.

-خدا منو لعنت کنه که...

-الو!

می شد آرامش را در شنیدن صدای فرزندش جا کند؟!

-الو! کجایی دخترم؟!

حس کرد! دخترکش در جشنی غریب میان افراد غریب حس کرد... بعد از ماه ها، شاید هم تلخ تر... سال ها!

-تو... تو یه جشنم. با امیرعلی دعوت شدیم. چیزی شده؟!

خوددار بود بیشتر از آن را نمی توانست اجرایی کند...

گفت از زانیاری که در بیمارستان بستریست و بدنش لبالب از مواد مضر است...

-زانیار... زانیار تو بیمارستانه. امشب مرگ خودمو با چشمام دیدم زری... پسر امشب بی چاره بود و من بیچاره تر از اون.

هق زدن و نرگس؟ پارادکس ترین ترکیب ممکن بودند!

گفت از زانیاری مغزش رج به رج پر شده از تار و پود های مواد بی کفایت!

-من چطور از اون و خواسته هاش غافل شدم زری؟ چرا یکیتون نزدین تو گوش

من؟ چرا حالا که بچم از دست رفته باید به خودم بیام؟!

او می گفت اما زری در پس جمله ی اولش گیر کرده بود.

زانیارش بیمارستان است؟

-زری...

داد می زد اما زری کر شده و موبایل از دستش افتاده بود.

زانیارش بیمارستان بود؟

امیرعلی بالای سرش ایستاد و موبایل را از روی زمین برداشت. بی حرف زدن قطع

کرد. زری را در آغوش کشید و به بیرون برد. سیلی زد... یکی به چپ، یکی به راست!

چرا به خود نمی آمد؟

-زری... زری خوبی؟ چت شد یهو؟!

میان دنیای پر از وهم خود دست و پا می زد که آب روی صورتش ریخته شد. حالا

امیرعلی هم با تعجب به بهینی که پارچ آب در دستش بود و منتظر به زری می

نگریست، خیره شده بود.

-بخشید ولی نمی تونستم بیشتر از این وضعیتش رو ببینم.

سکوت و سکوت!

-دیدین هم که افاقه کرد!

سکوت و سکوت!

-زا... زانی... زانیار...

دو چشم خیره ی هم با شنیدن صدایی از زری رفع اتصالی کردند.

-زانیار چی شده زری؟!

تمام به حال بودنش در یک جمله خلاصه شد:

-بردنش بیمارستان... منو ببر پیشش...

و چشم هایش بسته شد.

بدن بی جاننش در دست های امیرعلی قرار گرفت.

-زری... وای این دختر چش شد...

بهین با مهربانی گفت:

-تا من ماشینو میارم بیرون، خودتونو برسونین!

امیرعلی دهان باز کرد چیزی بگوید اما بهین میان حرفش پرید:

-میدونم. ماشین بهتر از من دارین ولی فعلا وقتش نیست. وقتی رسوندمتون

برمیگردم تا با ماشین های خودتون تنها باشین. قبوله؟!

مگر می شد روی حرف این دختر سرتق و منطقی حرف زد؟

فقط پلک زد:

-ممنون!

بن بست ترین حالت ممکن برای زنی عاشق، دیدن یارش با دیگریست و بن بست ترین حس ممکن برای انتقال آن حال نامعلومش، تظاهر به خوب بودن است.

زری را به بیمارستان بردند اما بهین از ماشین پایین نیامد. نخواست پدر زری او را در کنار امیرعلی ببیند. نه برای زری، بلکه برای امیرعلی نخواست بد بشود.

-خیلی بهتون زحمت دادیم. شرمنده. هنوز نمی‌خواین بیاین داخل؟!

به سر امیرعلی که از پنجره داخل آمده بود، نگریست:

-نه! راحت نیستم. بستریش کردن؟!

-آره! می‌خواه پیش زانیار بمونه! اینجا بیمارستان خودشونه، مشکلی واسش پیش نمیاد.

بهین ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-و شما؟!

امیرعلی کمی عقب کشید و دست در جیب شلوارش فرو برد:

-میمونم همینجا!

او و زری... باز هم در یک مکان... ای کوفتش بشود این همه نزدیکی به ساواشش...

-مگه نمیگین خانوادشون اینجا؟!

-چرا هستن ولی منم باید باشم.

ای خدا لعنت بکند باید هایی که بند زنجیر دارند انگار!

-باشه پس. من میرم...

ای خدا لعنت بکند دو چشم لنز دار زمرد رنگی که داشتند به آتش می کشیدند...
این دختر چه داشت که کنجکاوای را به کشش و کشش را به چیزی دیگر تبدیل می کرد؟!

-باشه. مراقب خودتون باشین!

طرح زیباترین لبخند سال هم می رسد به لبخند بهین بعد از شنیدن این حرف از زبان امیرعلی!

-چشم!

بهین و چشم؟! کاش گوش های حاضرین بیش تر از یک جفت بود!

-برین سلامت. خدانگهدار!

خاص بود... لامصب خاص بود... حتی خداحافظی کردنش. استایل مختص به خود داشت. مثلاً در را بست و سر از شیشه عقب تر کشید. با نگاه گیرایش دور شد و با لب زدن گفت. می شد او را قاب بگیرد و به دیوار دلش وصل کند؟! کاش نمی رفت...
کاش مسافر برگشتش هم می شد...

خواست راه بیفتد که موبایل امیرعلی زنگ خورد و او شروع به صحبت کرد.

کنجکاو به مکالمه اش گوش داد.

-بله آقا جشمید.

...

-چرا من بیرونم. میام داخل الان...

...

-آره خونه ست. چطور؟! یعنی خونه که نه، تو ماشینه. نرفتیم خونه که ببرم تو، لازم میشه الان؟!

...

-نه لازم نیست. میرم و میارم واستون.

...

-شب بخیر!

موبایل را که قطع کرد، بهین شیشه را پایین کشید و گفت:

-خونه یه نفر!

با لبخندی معنادار به بهین نگریست و سری تکان داد:

-مزاحم نمیشم.

بهین لب به دندان گزید:

-پس مزاحم یه نفر!

دیالوگ هایش معنادار بود اخیانا؟!

ایستادن و بلا تکلیف بودن امیرعلی باردیگر او را به حرف آورد.

-من دارم همون مسیری رو میرم که قراره شما برین! چیزی وجود داره که شمارو
انقدر تو فکر بیره؟!

امیرعلی شانه ای بالا انداخت و به سمت ماشین آمد. در را که باز کرد، لبخند
معنادار بهین روی صورتش پخش شد.

کاش از خدا چیز دیگری خواسته بود!

-مرسی. لطف کردین!

به ژست کمربند بستنش خیره شد و گفت:

-جبران می کنین! بریم؟!

امیرعلی کج خندی به طعنه اش زد و گفت:

-نخوام بکنم شما شرایطشو به وجود میارین! بله! بریم.

بهین آهنگ مشترک خود و ساواش را پلی کرد تا شاید انعکاس چیزی در نگاه،
صحبت و یا لب های مرد کنارش ببیند...

استارت زد و در دل با خود گفت:

-نشون بده لعنتی... یه نشونه بده دستم!

-سجاد... هم من هم بهار دیدیم ساواش اینجا بود. چرا انکار می کنی؟

بحث های خاله زنگی را به جز با بهین شریک شدن، نمی پسندید!

-از بهین بپرسین، چرا منو خفت کردین؟!

بهار به سالن خالی نگریست و روی مبل لم داد.

-اگر اون مثل آدم میتونست جواب بده که کارمون به تو کشیده نمی شد!

سیمین هم کنارش نشست و سر تکان داد:

-اره. با بهار موافقم. اصلا با بهین نمیشه حرف زد... از اونطرف رفتارش با باباش...

سجاد اخم آلود نگاهش کرد و حرفش را برید:

-یک بار دیگه اسم خشایارو بیاری میزنم دک و دهن خودمو اول میارم پایین بعد هم...

مکت کرد و دستی به پیشانی اش کشید:

-استغفرالله! تو سرت به کار خودت باشه نه رابطه ی دختر و پدر! من که منم دخالت نمی کنم، تو چکاره ای؟!

سیمین خود را جمع و جور کرد:

-منظورم این نبود...

پوزخند سجاد سنگ پایي بود که به دلش سابید و زخمش کرد:

-نکن زن داداش! نکن... بهین من نیست که بخنده و رد شه، زخم میزنه و رد میشه. شمام فکر کنین اصلا ساواشی ندیدین. چون این ادم ساواش نیست. اسمش امیرعلیه و از قضا زن هم نداره. پس نمیتونه مشکلی ایجاد کنه...

بهار لب هایش را با زبان تر کرد و متفکر پرسید:

-پس چرا آبجی هی کنارش می پلکید؟! اگر... اگر نمیخواست و واقعا اونو ساواش نمیدید، چرا مدام حواسش بود که من با نامزد پسره گرم نگیرم.

انگشت اشاره اش را بالا برد و ادامه داد:

-نگو نه که باور نمی کنم. من چشم های کنجکاو و کنترل کننده ی بهین رو خوب میشناسم.

سیمین باز هم تایید کرد:

-من هم دیدم. حتی برای اولین بار استرس رو توی چهره ش دیدم!

سجاد کتش را از روی لبه ی مبل برداشت و تن زد:

-من میرم ارغوان رو برسونم. تو ماشین منتظرمه. تا برگشتنم بهین برگشته بود و اگر جرات کردین که از خودش پرسین، اگر هم نه که امیدوارم با سوال های فرا مزخرفتون خوابتون ببره.

سیمین و بهار متعجب و کنجکاو نگاهش می کردند که از در سالن بیرون زد. شماره ی بهین را گرفت و سعی کرد با او تماس برقرار کند اما بی جوابی تنها ماه حاصل تلاشش شد.

پووفی کشید و خود را توی ماشین انداخت.

-ببخشید ارغوان!

ارغوان عاشقانه نگاهش کرد و دست پشت گردنش گذاشت. آهسته نوازشش کرد و لب زد:

-فدای سرت عزیزم. چی شد؟

استارت زد:

-هیچی! سرباز دادن جلو، کیش شدن. سرباز دادم جلو، مات شدن!

ارغوان سری به نشان فهمیدن تکان داد و کمربندش را بست:

-پس خداروشکر اوضاع به هم ریخته نیست.

-نه! بریم؟!!

به مردش لبخند زد:

-بریم!

-چرا راهو دور سرتون می پیچین؟! از بزرگراه کناری هم می تونستین برین!

بهین در دل پوزخندی و همانجا جوابش را داد که: "چون میخوام بیشتر پیش من و کمتر پیش زری باشی!"

-چون از اون بزرگراه خاطره ی خوبی ندارم!

ابروی امیرعلی بالا پرید:

-من میروندم!

لبخند زد و نیم نگاهی خرج مرد کناری اش انداخت:

-اونموقع خاطرات قشنگی که می خواستم بسازم دچار تحول میشد!

امیرعلی دست روی داشبورد گذاشت و به سمتش برگشت:

-جانم!؟

قصد کشت داشت احیانا؟! چرا راه به راه جانم می گفت...

-منظور خاصی نداشتم.

صاف نشست.

-ولی من از هر حرف شما برداشت های مختلف می کنم. معلوم نیست چی توی

ذهنتون می گذره که مرتب با طعنه حرف میزنین...

بهین به یکباره روی ترمز فشرد. به سمتش برگشت و نگاه در نگاهش ریخت.

-وسط اتوبان...

میان حرفش پرید:

-جامو می فهمم!

مضطرب شد! این دختر مرتب شگفت زده اش می کرد!

-پس راه بیفتین!

بهین سری کج و دهان باز کرد:

-بهتر نیست از دست شما و بین آخرِ فعل ها راحت شیم!؟

امیرعلی کلافه پوزخند زد:

-هر بار یه طور منو متعجب می کنی...

-آفرین. به بین ختم نشه بهتره...

امیرعلی اینبار با صدای بلند خواست:

-لطفا راه بیفت. بوق ماشین ها اذیتت نمیکنه؟!

لبخند عمیق بهین قاب گرفتنی بود:

-اینه! من به شما آلرژی دارم. وقتی اینطوری صدا میشم تنم می خاره!

امیرعلی سری به نشان تاسف تکان داد:

-عجب!

-چی من عجیبه؟! اینکه لوس و نر نیستم یا اینکه حق و حرفمو رک می خوام و میزنم؟!

زبان نیست که... بی انتها در ادای کلمات قدرتش را به رخ می کشد!

-هیج کدوم! شما... یعنی تو... کلا عجیبی! انگار میخوای به یه چیزی برسی اما نمیتونی یا یه چیزی جلوی راحتو گرفته!

بهین ماشین را به راه انداخت تا از شر صدای بوق راحت شود.

-شاید دنبال یه چیزی ام!

امیرعلی نیش خند زد و سر به سمت مخالف برگرداند:

-پس انشا... به هدفتم برسی!

-من خیلی درگیر انشا... و امید بخدا و اینجور حرف ها نمیشم. بیشتر به اراده ی خودم تکیه میکنم!

کمی گاز داد:

-منظورم واضح بود؟! -

اشتباه می کرد. امیرعلی از شلوغ کردن بدش می آمد اما از سرعت... نه!

-از گاز دادن لذت می برم!

-چه عجب! یه تفاوت با گذشته درون تو دیدیم!

سر امیرعلی به سمتش برگشت خورد. به سرعت... محکم... پر از سوال!

-چی؟! -

دیگر به خیابان تاریک و بی سر و صدایی رسیده بودند و ایستادن کسی را اذیت نمی کرد.

متمدن رفتار کرد و آهسته ماشین را به کناری برد. زیر درختی سبز که میان نور های اندک خیابان، صدی به نظر می آمد.

-گذشته!

بهت به صورت امیرعلی دوانده شد. متعجب تر از پیش پرسید:

-من به گذشته ی تو چه تعلق می‌تونم داشته باشم؟! -

بهین با آرنج در را قفل کرد! دیگر فراری در کار نبود...

-تعلق نه، خود خودشی!

سکوت و سکوت!

-تو همونی هستی که هزاران قول دادی و فرار کردی...

بهت و بهت!

-همونی هستی که هزاران امید دادی و رفتی...

تسخیر و تسخیر!

-همونی هستی که منو به دنیا و دین بی اعتماد کردی و زدی به چاک...

مسخ و مسخ!

-همونی هستی که یادت نیست اما یادت برای من جهنم ساخت!

کذب و کذب!

-دروغه! من اصل...

-هیش! کردی و حالا میزنی زیرش!

-نمیشناسم اصلا...

بهین با زبان کل لب هایش را آبکشی کرد:

-مهم نیست. من به اندازه ی دو تایمون می شناسم. یادآوری می کنم. آماده ای؟!

احساس تهوع داشت. می خواست بالا بیاورد. هوا زیادی گرم بود یا ماشین را رطوبت برداشته بود که نمی توانست حرف بزند... ادعا کند یا آنکه سیلی بزند؟!

دست به سمت دستگیره برد:

-میخوام پیاده شم!

نفس کم آورده بود و دروغ نمی گفت.

-کجا؟! بازم فرار؟! نه... دیگه خبری نیست...

داد کشید برای اولین بار!

-میگم باز کن... باز کن دارم حال گردون میشم!

باز نکرد و به عکس راه افتاد. با سرعت... بدون ترس... با هدفی به نام مرگ... با سمت

مقصدی به نام جهنم... او بهین بود و نترس!

داشبود از درد ضربه های مردانه اش تکان خورد.

-چیکار میکنی خانوم؟ بزن کنار میگم!

سکوت و سکوت!

-اینی که میگی من نیستم. بفهم... من قول بدم بازی نمی کنم...

پوزخند و پوزخند!

-من تاحالا زنی جز زری توی زندگیم نبوده. برای اولین باره که تورو میبینم...

ناباوری و ناباوری!

-موندم این همه قصه و روایت رو از کجا آوردی و چرا باید به من نسبت بدین!

سرعت و سرعت!

-درک نمی کنم این میزان از جسارت رو... چطور میتونی به من این همه تهمت

بزنی؟ اونم منی که فقط دو سه بار دیدی...

به سمت بهین برگشت! صدایش زد:

-با شمام خانوم!

به جای صدا، پای بهین بود که فشار آورد و فشار آورد روی یک پدال به نام گاز! عقربه ی سرعت به بالاترین حد خود می رسید که سگی درشت هیکل میان دیدش قرار گرفت.

جیغ او و مواظب باش امیرعلی در شرایطی از گلو خارج شد که دیگر فرصتی برای نجات نبود... نبود!

بیش از ده بار زنگ زده بود اما سیمین جواب نمی داد.

روی کاناپه دراز کشید و فنجان قهوه را روی شکمش قرار داد.

گرم بود... داغ بود... حرارت داشت...

بلندش کرد تا شاید خنک شود اما... این دلش بود که حرارت داشت.

قلبش بود که از شدت ناراحتی تیر می کشید. حقیقت اینکه دخترش او را دیگر نخواهد مثل مواد مخدر مخربی بود که از رگ به تنش تزریق می شد و نم نمک به کشتنش می داد.

-آی بهین... آخ... چطور میتونم حالیت کنم که هر آدمی میتونه اشتباه کنه...

موبایلش که زنگ خورد، دستپاچه دست به سمتش دراز کرد اما دستش به جای موبایل، فنجان قهوه را نشانه گرفت. داغ شد اما بی محلی کرد، لباس را از تنش فاصله و جواب داد:

-الو سیمین!

-سلام خشایار! ببخشید... تا همین الان درگیر بودم.

گاهی از خودش می پرسید می ارزید سیمین؟! می ارزید به نداشتنِ فرانگیس؟!

-مهم نیست. بهین خوبه؟ جشن خوب گذشت؟!

-بد نبود. خشایار مگه تو نگفتی ساواش مرده؟!

نفس در سینه ی خشایار به حبس رفت.

-مگه نگفتی دیگه پیداش نمیشه؟!

حرف در دهانش ماسید.

- اون که امشب اینجا بود...

سکوت خشایار زن را به ادامه دادن واداشت:

-خشایار... چرا چیزی نمیگی؟! میگم اون پسر اینجا بود...

خشایار مبهوت به موبایلش زل زد و فقط گفت:

-بهین کجاست؟!

-رفته بیرون. هنوز نیومده...

دیگر نایستاد تا خود را بیشتر از آن در دردسر بیندازد. موبایل را قطع کرد و فوری

شماره ی مورد نظرش را گرفت.

-الو...

-کجایی!

-خونه!

دست مشت کرد:

-تو غلط کردی... پدر صلواتی تو امشب تو مهمونی بهین نبودی؟!!

-نه... چی میگی آقا خشایار؟! مگه از جونم سیرم؟!!

پووف کشید.

-پس این سیمین چی میگه؟

-نمیدونم! ولی من خونه بودم. میخواین عکس بدم؟!!

لازم نبود! میشناختش! دروغگو نبود...

-لازم نیست! شب بخیر.

موبایل را قطع کرد و روی پا چرخاندش! زیر لب با خود گفت:

-ساواشو هیچ وقت نمیبینی بهین! هیچوقت...

نگاهی به لباس کثیفش انداخت و با چندی از تن کند. باید عوض می کرد...

نورهای نامتوازن یا صداهای موهومی که در کنارش حس می شد را نمی توانست درک کند.

قلبش فشرده می شد انگار که جسمی سنگین رویش نشسته باشد.

آهسته پلک هایش را باز کرد. فردی با لباس سفید رنگ بالای سرش ایستاده و پشت پلک هایش را چک می کرد.

نور شدیدی که به مردمک هایش تابیده می شد را با دست پس زد:

-چیکار میکنین...

چقدر راحت حرف می زد در حالی که بهین...

-اسمتون چیه؟!

اسمش را برای چه می خواستند؟ مفتش کدام محل بودند؟!

-میگم چیکار میکنین...

-بیمارستانین! تصادف کردین!

انگار که ضربه ای سهمگین به سرش بخورد، به خود آمد.

لباس سفید رنگ کم کم پررنگ شد و کاملاً دیدش را پر کرد.

-خوبین؟! اسمتون چیه؟!

آهسته لب زد:

-امیرعلی!

-اون خانومی که باهاتون بود چی؟!

-ب...بهین!

-شماره ای از خانواده شون دارین؟!

سری به چپ و راست تکان داد و خواست بگوید "نه" که یادش آمد از سجاد شماره دارد.

-دارم...

زن سری تکان داد و تلخ گفت:

-خوبه! شماره رو بگین تا بهشون زنگ بزنیم!

-حالش چگونه؟!!

همزمان با امیرعلی فردی دیگر از پرستار این سوال را پرسید، پرستار به پشت برگشت و گفت:

-فوت شده! الان که شماره گرفتم به خانواده ش اطلاع میدم!

دیگر نشنید چه گفتند...

دیگر ندید چه کسی با او صحبت می کند...

لباس و سیمای پررنگ زن در میان مردمک های پخش و چشم هایش بسته شد...

نه نفس برایش ماند و نه جان!

بهینی که ناشناس وارد زندگی اش شده بود و اطلاعاتی غیرخوانا به او می داد، ناشناس از زندگی اش رفت...

او مقصر بود؟!!

یا بهتر بود بگوید قاتل!!!

چشم هایش را بست و زیر لب گفت:

-بمیر امیر علی... بمیر...

"قسمت چهارم"

جای رژ لب بود و نمی توانست انکار کند.

روبه روی آینه ی روشویی ایستاد و با دست شروع به ساییدن صورتش کرد.

-پاک شو لعنتی...

مثل مهری پررنگ روی ته ریشش نشسته و پاک نمی شد.

-چرا پاک نمیشی؟!

صدایش را بالا برد:

-اِه...

خسته از جدال دست و گونه اش از سرویس بهداشتی بیرون آمد و با حوله صورتش را خشک کرد.

لب به دندان گزید و به سمت آیفون رفت. تصویر زن جوان که همچنان منتظر ایستاده بود، توی ذوقش شد.

چرا زنگ نمی زد؟ چرا نمی خواست که در باز شود؟! این حجم از صبوری را درک نمی کرد...

نفس عمیقی کشید و به سمت مبل های وسط سالن آمد. دراز کشید و پایش را روی میز گذاشت.

-برو... از اینجا برو... بیشتر از این من و خودتو کوچیک نکن!

خواست آهنگ گذاشته و کمی با خود خلوت کند که صدای پیامک موبایلش بلند شد. به سمت میز خم شد و برش داشت.

خودش بود. پیامکی فرستاده بود با مضمونی تکراری:

- "منو نمیخوای، بچتم نمی خوی؟!"

خسته از تکرار این جمله، موبایلش را بر روی حالت پرواز گذاشت و آهنگش را پلی کرد.

کنار قبر نشسته بود و بلند نمی شد.

نفسش در نمی آمد. نفسش را توی قبر گذاشته و دفنش کرده بودند، چطور می توانست بگذرد و بلند شود؟ برود و به زندگی اش برسد، بدون آنکه نشان دهد تقی به توقی خورده است؟!

-سجاد...

صدای سیمین را شنید اما بی توجهی کرد.

-نمیخواهی پاشی بریم؟! دیر شد.

نالید:

-شما برین!

دستی روی پیشانی اش کشید و با صورت روی قبر بدون سنگ خوابید.

-چطور دووم بیارم بدون تو؟ چطور زندگی کنم بدون تو؟! باور ندارم... باور ندارم رفتی...

اشک مردی که برای رفتن یک زن و فقدان حضور کسی می ریزد را باید در قاب چشم نگه داشت.

-سجاد...

برید و داد کشید.

-برین... از اینجا برین... میخوام به درد خودم بمیرم. برین خونه هاتون!

خاک زیر دستش را با نهایت خشم توی مشت فشرد و خدا را صدا زد:

-این بود جواب خواسته هام؟ این بود خوشحال نگه داشتن من؟!!

یلدای غم های سجاد به سرمای زمستان سلام می گفت که احساس سوزش زیادی در معده اش کرد. تا خواست موقعیتش را درک کند، همه ی محتویات معده اش را بالا آورد.

هق زد. گریه کرد. صدا زد... غم خوار روز های شاد و غمگینش را صدا زد.

اما نبود... نبود آن کسی که باید باشد!

-پاشو عزیزم. پاشو همه ی دلخوشی من! آخه من بدون تو چیکار کنم؟!!

۳۰روز از رفتن زن جوان می گذشت اما نبودنش تا مری حس می شد. خیسی پلک هایش را با سرانگشت گرفت و زیر لب گفت:

-با یادگاریت چیکار کنم؟! اونو چطور راضی به نبودت کنم؟! آخ که سینم میسوزه...

دست روی قلبش گذاشت:

-اینجام مثل سردخونه شده... حوصله ی هیچکس رو ندارم. حتی خودمو. میشه منم بمیرم پیام پيشت؟!!

داد کشید:

-میشه یا نه؟!!

عربده ش در فضای سرد و ساکت قبرستان پخش شد اما... دریغ از یک جواب!

سجاد تنها شده بود، تنهاتر از همیشه!

-سلام!

در را باز گذاشت تا وارد شود.

-بفرما!

لبخندهای این زن را دوست داشت. یک مشت مهربانی ما بین گوشت های لبش پنهان شده بود. برعکس زری افاده نمی آمد و سعی نمی کرد با عشوه او را متقاعد به داشتن کند اما... مجهولاتش را دوست نداشت.

-هنوز که پکری!

نبود ولی...

-نیستم!

چشم های نافذ زن جوان به چشم های امیرعلی بخیه خورد:

-میخواهی نگی نگو ولی بچه گول زن!

در را پشت سر زن جوان بست و به پشت برگشت.

-وسایلتو آوردی؟!

آورده بود اما...

-اول باید بدونم چته!

-همون بحث های همیشگی!

-با کی؟!

-نامزدم!

هه! می شد بالا بیاورد؟!

-نامزدی که هیچ علاقه ای بهش نداری...

در سالن ورزشی را باز کرد و عقب ایستاد تا اول زن جوان وارد شود.

-بهش تعهد که دارم!

پوزخند زن به غرورش ساییده شد:

-آره داری ولی... تعهدت تو یه حلقه ی دست و حلقه ی چشم پاکت خلاصه شده،
این میشه واسش زندگی؟!

نچ کرد:

-نچ! ما زن ها عشق و علاقه می خوایم، وگرنه خودمونم میدونیم مردها وفا ندارن!
سری تکان داد و زیرانداز را برایش پهن کرد:

-گرم کن تا بیام!

کاش بعضی انسان ها سکوت می کردند...

-میبینم که جای مُهرتم پاک نشده هنوز!

پووف مرد را شنید و کاش بعضی انسان ها فرصتی به حرمت می دادند تا عرض اندام
کند.

-هرکاری کردم پاک نشد!

اول گردن و بعد دست هایش را به کار گرفت تا بالا تنه اش را گرم کند.

-۲۴ساعتست. اینطوری ها پاک نمیشه! باید بزاری ۲۴بگذره...

به چارچوب در نگریست و صدایش زد:

_باز خجالت کشیدی؟

زجر می کشید نه خجالت!

_یا شایدم میخوای فرار کنی!

میخواست دل بکند نه فرار!

_من گرم کردم.

کمی گذشت تا امیرعلی با لباس تمرین برگشت.

-خوبه... با شماره ی سه من بلند شو... دست به کمر به چپ بچرخ اما سرت به سمت راست باشه...

سی دی را توی هوا رقصاند و گفت:

-تا اینو پلی می کنم، به طور معکوس این حرکت رو کار کن. بدن سمت چپ سر و گردن سمت راست، بدن سمت راست سر و گردن سمت چپ!

زن جوان بی آنکه به او گوش بدهد از جا بلند شد و به سمتش رفت. او را پشت به خود دید، پس جسورانه دست پیش برد و روی شانه اش گذاشت.

امیرعلی یک هو به سمتش برگشت و پرسید:

-چیکار میکنی؟!

ابروی زن جوان بالا رفت:

-میخوام دیروز رو یادآوری کنم. فقط همین...

سی دی از دستش افتاد و چشمانش بسته شد. دست های خالی اش مشت و صدایش لرزان شد:

-من هیچی یادم نمیاد بهین... هیچی یادم نمیاد. نه میدونم کی این بوسه ی روی گونه م رو از تو گرفتم و نه حتی...

بهین دست روی لب هایش گذاشت و با عشوه حرفش را قطع کرد:

-هیش! لازم به یادآوری نیست. فقط حسش کن...

لب های امیرعلی زیر دست های بهین پوزخند خورد:

-فاصله بگیر!

بهین کمی فاصله گرفت و انگشتش را پایین کشید.

-من با فاصله م میتونم تورو تسخیر کنم. قبول کن! زری هیچ جذابیتی برات نداره...

نداره! چرا نمیخوای بفهمی امیرعلی؟!

پلک های امیرعلی لرزش گرفت:

-برو... امروز کلاس تعطیله!

نیش خند بهین در شرایطی روی صورتش خط انداخت که خم شد و سی دی را

برداشت. روی دستگاه گذاشت و گفت:

-لازمه هر بار تکرار کنم مقصر مرگ ارغوانی یا نه؟!

قلب امیرعلی ایستاد! نگاهش لرزان و وجدانش بیدار شد...

دندان به هم سایید و زیر لب با تشر به بهین توپید:

-دعا کن توپ توی زمین نیاد، اونموقع داورم به رگبار میگیرم چه برسه به توی توپ

جمع کن!

بهین لبخندی معنادار زد و سری تکان داد:

-بی صبرانه منتظرم!

پوزخند ملس امیرعلی نوش دارو شد و به جای زخم بهین ماساژ خورد.

-شروع کنیم؟!

لبخند بهین تلخ ترین کام قهوه را به حلق امیرعلی رساند. طوری که خواست بالا بیارود.

-شروع کنیم!

روی تخت لم داد و روسری ارغوان را روی چشم هایش کشید. هر رج از رج های روسری یادآور خاطراتی برایش شد که مرگ را به خود نزدیک حس می کرد.

کجا باید می رفت؟ به کی باید التماس می کرد که او را برگردانند؟!

سر روی شانه ی تخت گذاشت و چشم هایش را بست. لبخندش... نگاهش... حرف هایش... ترس هایش... همه جلوی چشم هایش صف گرفتند.

-نکن با من!

بغض گلویش را با دو دست گرفت و سعی کرد خفه اش کند.

-بمیر لعنتی... بمیر!

فشار دست هایش را بیشتر کرد.

-تو که عرضه ی نگه داشتن عشقتو نداشتی، بهتره بمیری!

و فشار بیشتر!

-بمیر...

زار زد:

-تو لیاقت زنده موندن نداری...

قرمز شد. داشت خفه می شد اما دست برنمیداشت...پ

-چطور نتونستی قاتل ارغوان رو پیدا کنی؟

سیمین و بهار بی در زدن وارد شدند و به سمتش دویدند. آنقدر فریاد کشید که صدا تا طبقه پایین انعکاس پیدا کرده بود.

سیمین داد کشید:

-سجاد...

و در آغوشش کشید.

-نکن با خودت پسر...

بهار دست روی دهانش گذاشت و گریست. به حال این روز هایی که سجاد داشت و تمام نمی شد.

هق زد. به روزی که سجاد مرگ ارغوان را با چشم خود دید و انگار که مسخ شده رها شود، یک ماه بی پیشرفت حال همانطور راکد مانده بود.

-عمو... سجاد...

سجاد بی آنکه جواب دهد سر روی سینه ی سیمین و دست در دست بهار گذاشت و آهسته گریست.

بهار با چشم و لب زدن از سیمین پرسید:

-بهین کجاست؟!

سیمین شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت تا آرامش سجاد را هر چند موقتی به او ببخشد.

"-تو حق نداشتی با بهین اینکارو کنی...

به سینه اش ضربه ای محکم زدند.

-قاتل... تو قاتلی...

تلو تلو عقب رفت. به دیوار پشت سرش برخورد کرد و یخ زد. انگار مرده و جسم بی جاناش را به سردخانه بردند.

-چطور تونستی بهینو بکشی؟ مردیکه ی قاتل...

لب هایش خشکیده و چشم هایش بی فروغ شده بود. خواست حرف بزند، توضیح بدهد، همه چیز را بشکافد اما فرصت به او نمی دادند. در دادگاهی بی قاضی گیر افتاده بود که اطرافیان حکمی بی انصاف می دادند.

-قاتل... تورو باید دار بزنن...

صدای جیغ آخر بهین در گوشش اکو و حرف های قبلش تکرار شد.

- تو همونی هستی که هزاران قول دادی و فرار کردی...

با دو دست سرش را در حصار خود گرفت.

-همونی هستی که هزاران امید دادی و رفتی...

روی تخت دور خود مثل مار پیچید.

-همونی هستی که منو به دنیا و دین بی اعتماد کردی و زدی به چاک...

داد کشید. مانند دیوانگان زنجیری که قصد پاره کردن حصارهای دور خود دارد، به جسمش فشار آورد تا بالاخره وحشت زده از خواب پرید. بر روی تخت نیم خیز شد و به در بسته ای که او را در تنهایی غرق کرده بود، نگریست. صورت عرق کرده اش را با پشت دست پاک کرد و زیر لب گفت:

-مرد؟! بهین مرد..."

دست روی شانه ی امیرعلی کشید و صدایش زد:

-آهای... استاد... خوبی؟! کجایی؟

با فشار دست های بهین از فکر و اتفاق های دو ماه پیش بیرون آمد. سری به چپ و راست تکان داد:

-تموم شد!؟

شانه اش را زیر دست های بهین تکاند و امر کرد:

-برو عقب!

دندان به هم سایید:

-از من فاصله بگیر بهین خ...

-خانومشو ول کن!

روبه روی بهین ایستاد و به تردمیل تکیه داد. حوله ی عرق گیر دور گردنش را برداشت و روی زمین پرت کرد. چشم به چشم بهین پرسید:

-از جون من چی میخوای؟!

بهین خمار نگاهش کرد و با بالا بردن دست هایش، لبخندی کج زد و گفت:

-خودت رو! امیرعلی زمانی رو! استاد رو!

امیرعلی پوزخند زد و دست های در هوا معلقِ بهین را محکم گرفت. روی ران پایش کوبید و تشر زنان گفت:

-نیست. نابود شد. تمام شد. الانم فقط به خاطر مسئولیتش زنده ست. حالите یا نه؟!

بهین به درد دستش بی توجهی کرد و حاضر جواب گفت:

-مسئولیت... مسئولیت... اگر تمام مردهای عالم مثل تو مسئولیت پذیر بودن الان هیچ زنی تو هیچ خلوتی زانو بغل نمی کرد و صدای گریه ش به آسمون نمی رسید. از کجا معلوم بچه ی تو باشه؟!

نفس های کشدار امیرعلی بهین را بیدار به یک سری حس های زنانه کرد. کمی نزدیک شد و خواست باز او را مورد تاثیر خود قرار بدهد که امیرعلی چشم بست و لب زد:

-برو عقب! بوی عطرت داره خفم میکنه!

رنگین کمان بعد از باران هم نمی توانست به جذابی اخم های امیرعلی باشد.

-چرا از من فرار میکنی؟ همین که مثل زری واست نیستم کافی نیست؟ بزار حداقل دو تا دوست خوب باشیم. چرا یا من باید تهدید کنم یا تو قلدر بازی؟!

غروب بعد از ظهر یک جمعه ی پاییزی هم نمی توانست به دلگیری خواسته های بهین باشد.

-چون من مردم. چون به مرد همیشه اعتماد کرد. چون اعتماد کردن آدمو خراب می کنه. چون خراب شدن تاوان داره. چون تاوان دادن جون و جوونی میگیره. چون جون و جوونیم رو نمی خوام فدای دختر و دختربازی کنم. بس نبود!؟

قافیه بستن آن همه ردیف در حرف های امیرعلی بهین را در بهت فرو برد. آنقدر عمیق که رفتن امیرعلی و جا ماندن حوله اش روی زمین را نفهمید. آنقدر که بی نا روی دستگاه پرس پا نشست و دست روی پیشانی اش کشید:

-یا تو ساواش نیستی، یا ساواش یکی دیگه شده. مسئولیت پذیری و ساواش، نقطه های مقابل هم بودند!

امیرعلی صدایش زد و او را از دنیای خود بیرون کشید.

-بهین...

باز هم خداراشکر این خانوم به بعدش نجسبید.

-بله!

-تا شما تمرین هاتونو انجام میدین، من میرم اتاقم و برمیگردم. فقط ۲۰ دقیقه فشار بیارین، بیشتر بشه عضلاتت میگیرن.

باز هم فعل جمع!

اخم کرد و مثل خودش با صدای بلند جواب داد:

-باشه! تو میتونی بری.

با رفتن امیرعلی بجای آنکه تمرین های دیکته وار امیرعلی را انجام بدهد، به آشپزخانه اش که گوشه ی شرقی خانه قرار گرفته بود رفت.

دنبال لیوان برای نوشیدن آب می گشت که عکس های روی یخچال توجه اش را جلب کرد. دو عکس از زری و زانیار، یک عکس از زن و مردی که نمیشناخت و حدس می زد پدر و مادر آن باشند در جایی دیگر و...

-تو اینجا چیکار می کنی؟!

نترسید. تعجب نکرد. عقب نکشید فقط پرسید:

-این زن کیه؟!

انگشت اشاره اش روی عکسی نشسته بود که مادر بزرگ ساواش را به یادش انداخت.

نفس های امیرعلی را پشت سرش حس کرد:

-تنها عکسی که از مادر بزرگم دارم. پدر زری بهم داد.

چشم های بهین بسته شد. قرار بود تا کجا دروغ های ساواش پشت سر و امیرعلی پیش رو را باور کند؟!

به سمتش برگشت.

-برای خوردن آب اومدم. آب سرد کن سالن خراب بود.

یک تای ابروی امیرعلی بالا پرید:

-می گفتمی می اوردم.

شانه ی بهین به جبران ابروی او بالا پرید:

-کنکاش کردن خونه ت برام لذت داره!

بهین دوست داشتنی بود، درست!

مثل زری اذیت های یک دختر را نداشت، درست!

اما... اما وقتی دست روی نقطه ضعف های امیرعلی می گذاشت، همه چیز به هم می ریخت.

نفس کلافه اش نزدیک به صورت بهین فووت شد:

-آب که خوردی برو تو سالن تا بیام.

لب های بهین جمع شد:

-تو کجا!

گفته بود سوال و جواب کردن را نمی پسندد!؟

-خوشم نمیاد کسی ازم بپرسه کجا میرم یا از کجا میام!

بهین دو دستش را بالا برد و سری تکان داد:

-باشه باشه... تو میتونی بری، من میخورم و میام.

مرد جوان سری به نشان تاسف تکان داد و به سمت اتاق خوابش رفت. با آنکه

ممنوعه ای پر از تردید برایش بود اما یادش رفت به بهین گوشزد کند.

رفت و ندید که بهین کنجکاو پشت سرش در حالی که قدم های آهسته اش را برمی دارد، او را زیر نظر دارد.

-کجا رفت این؟! -

ته دلش حسی موزی زاییده شد و او را به سمتی که امیرعلی رفت، کشاند. بعد از نوشیدن قلوپی از آب، با دست های پر از سوال به دنبال جواب رفت.

یک دستش را به نرده و دست دیگرش را به لیوان سفالی درون دستش بند کرد و پله ها را یکی یکی رد کرد.

-چه خبره اونجا؟!

صدای پچ پچ گونه ای به گوشش رسید. گوش تیز کرد ولی جز چند آوای مردانه که معنی خاصی نمی داد چیزی عایدش نشد.

به راه پله رسیده بود که صدا را واضح شنید:

-تموم نمیشه! نمیشه... یه گره ی کوره که فقط به دست خودت باز میشه!

...

-میشناسمش! کامل! اما نمی خوام آتو بدم دستش. اگر بدونه می شناسمش، کارم ساخته ست.

دست آزادش مشت شد و دست دیگرش لیوان را تا سر حد قدرت فشرد. کاش می توانست مشت به مشت گلی که لیوان را ساخته بودند، جدا سازی کند. کاش می توانست با دست های خود امیرعلی را زخمی کند...

بی تردید با او بود. پس اشتباه نکرده بود، خود ساواش بود و فیلم بازی می کرد. اما چرا؟! او که فکر می کند...

-دارم بهت میگم گیر داده. هی راه براه از آتویی که دستشه تن منو می لرزونه.

پاهای بهین شل شد. آتو؟ منظور مرگ ارغوان بود دیگر!

-من که نمیتونم دم به دقیقه بتویم بهش، حق داره!

دم به دقیقه بتوپد؟ منظورش همین چند دقیقه ی پیش توی آشپزخانه بود دیگه!

آب دهان قورت داد و قلوپ آخر آب را به نایش فرستاد و چشم هایش را بست تا خشکی ته گلویش، از بالا تا پایین تنش را نخراند.

-منتظر خبرتم. فعلا...

حرف های امیرعلی به اتمام رسیده بود اما او بی آنکه در بزند پشت در ایستاد.

می دانست سایه اش در شیار شیشه های در اتاق مرد جوان پیداست، پس به در چسبید و کمرش را به آن تکیه داد.

لب هایش را باز بان تر کرد و پوزخند زد:

-پشت سرم دسیسه می چینه، جلوی روم از دید زدن سر و گردن و سینه ی من چشم می دزده! اگر دورویی و ریاکاری نیست، پس چیه!؟

پایش را به زمین سایید و با تصمیمی آنی به جلو برگشت و بی در زدن وارد اتاق امیرعلی شد.

مرد جوان در حالی که سعی داشت اتفاق پیش رو را درک کند، از جا بلند شد و به سمت بهین آمد. قبل از اینکه دخترک به خود بیاید و کاری کند، او را بیرون کشاند و به سینه به سینه با دیوار قرارش داد.

-تو اینجا چیکار می کنی!؟

آهان! این شد ساواش!

یقه ی بهین را توی مشت گرفت و غرید:

-تو... اینجا... چیکار... داری؟!-

چشم های وحشی....

-مگه با تو نیستم؟!-

اعصاب مشتنج...

-دیگه داری پاتو بیشتر از گلیمت دراز می کنی...

اخم های درهم و نگاه درنده ای که به پلنگ طعنه می زد.

-برو پایین!

به والله که خود ساواش بود اما نمی توانست فعلا رو کند...متعجب نگاهش کرد و پرسید:

-میشه بپرسم چه کار اشتباهی کردم؟!-

داد امیرعلی لیوان را از دستش انداخت و به چند تکه ی نامساوی تقسیم کرد:

-نه... نه... دست از سر من بردار و فقط به رقصت برس.

نگاه هر دویشان به جای لیوان و قسمت های ریز شده اش باشد در نقطه ی مشترک به نام مردمک هایشان معطوف شد.

-بهین!

برای اولین بار ترسیدن بهین را دید.

-هوم!

-از اینجا برو. ممکنه کاری کنم که نباید...

برای اولین بار از امیرعلی زمانی ترسید.

-اگه نرم؟

-میزنم به سیم آخر!

برای اولین بار لجاجت و هراس را در آغوش هم دید. آغوشی که مامن گاهش چشم های بهین بود.

-خب بزنه! من آماده م برای تنبی....

حرفش را با نزدیک شدن به صورت بهین قطع کرد.

-من هشدارم رو دادم...

زن جوان لجوج سر تکان داد و چشم بست:

-گرم بارون دیده م. از چیزی نمیتروم.

امیرعلی سری به چپ و راست تکان داد:

-شاید مثل گربه بی صفت باشم و برات شربشم!

لبخند حرص دراز بهین و دست های مشت شده اش انعکاس حرف هایش شدند:

-احتمالش زیاده.

چشم های گشاد شده ی امیرعلی دیدنی بود!

-وقتی داری یواشکی وارد اتاق می‌شی و...

دست هایش مشت و نگاهش زهر دار شد:

-یواشکی تر با موبایل حرف می‌زنی.

دست مشت شده اش را روی سینه اش گذاشت:

-وقتی میبینم در مورد من و آتویی که ازت دارم حرف می‌زنی، حق دارم به در

بچسبم و بعدم بدون در زدن وارد شم...

قلب امیرعلی ایست کرد. این دیگر کی بود؟!

دندان به هم سایید و فقط گفت:

-بسه!

بهین که تازه فکش را به کار انداخته بود، ول نکرد و ادامه داد:

-فکر می کردم آدمی. حتی با یه آدم یکی دوستم. حتی اگر تا امروز به ذات

شک داشتم از امروز و این لحظه مطمئن شدم خود سگ صفتشی...

اختیار از دست امیرعلی همیشه ریلکس خارج شد و ناخودآگاه دستش بالا رفت و

سیلی ای به طرف چپ صورت بهین کاشت.

بهین نه بغض کرد نه اشک ریخت، فقط معنادار دست روی جای سیلی اش گذاشت

و گفت:

-نوش جانم!

چشم های امیرعلی بسته شد.

-از اینجا برو...

بهین دست بالا آورد و گفت:

-مگه میشه بدون مقابله به مثل کردن برم؟

خواست سیلی بزند که با تخمینی دقیق مچ دستش میان دست های امیرعلی اسیر شد.

-زور نزن...

دختر جوان دندان به هم سایید و با حرص گفت:

-میدونی که تلافی می کنم!

چشم های امیرعلی باز شد.

-وقتی هیچ نفعی به حال نداره، به ضررشم توجهی نمی کنم. میری یا ببرمت؟!

بهین لب به دندان گزید و نزدیک به چهره ی رنجیده ی مرد جوان شد.

-تا نفهمم کی هستی و با کی حرف میزدی هیچ جا نمیرم...

امیرعلی شانه ای بالا انداخت و ریلکس گفت:

-خوددانی!

دستی زیر پا و دستی به کمر دخترک کشید و او را روی دوش خود جای داد. در

حالی که دستان بهین مشت و به کمرش کوبانده می شد او را به سالن برد.

-بزارم زمین لعنتی...

یک دستش را آزاد کرد و آیفون را دید زد اما بودن زری پشت در و همچنان توی ماشین نشستنش، او را از رفتن به بیرون منصرف کرد.

سنگین بود پس به حرفش گوش داد و او را رها کرد. با سر روی مبل افتاد اما از زبان نیفتاد.

-این کارتو جبران میکنم ساواش...

ساواش... ساواش... ساواش دیگر چه خری بود که هی اسمش را پتک می کرد و به سرش می کوبید؟ خودش کم مشکل داشت این دختر هم قوز بالا قوز شده بود!

ناخواسته فریاد کشید:

-من امیرعلی زمانی ام. ساواش هر خریه و هر بلایی سرت آورده به من هیچ ربطی نداره. درسته که من به دنیا اومدم تا جور دخترهای زندگیمو بکشم و دم نزنم ولی تو و ادعات دیگه بیشتر از حد توان من...

دست روی بازویش کشید:

-تنم...

و گلویش!

-و گلویی که تا بیخ بیخش اطلاعات قورت داده هست!

دست روی سینه اش کشید و نعره زد:

-سینه ی من پره درده. از بی پدر و مادری ای که کشیده بگیر تا پدر شدن ناخواسته ای که باید نخورده هضمش کنم.

داد کشید:

-میفهمی؟! نخوردم... نخوردم اما باید هضمش کنم.

بهین متعجب نگاهش کرد و پرسید:

-پ... پس اون حرفات... ب... با موبایل...

تغییر شخصیت دادن امیرعلی در آن برهه بهین را پرسشگر و مرد جوان را جری تر کرده بود:

-من نمیدونم کی، چیکار با زندگیت کرده ولی من اونی که دنبالش نیستم. اگر به زمین و زمان هم گره بزنی که من اون بشم، نیستم. نیستم آقا... نیستم. من نه پدر داشتم نه مادر، یعنی بی اصل و نسبم. خودمم و خودم. میتونی بهم هر انگی بچسبونی اما بی ناموسی نکردم و نمی کنم. بابت یه نامزدی مسخره هر روز دارم خودمو نفرین می کنم بعد پیام و با یه دختر کاری که نباید و بکنم و بزارمش کنار؟! بهین بود و زبان همیشه درازش!

-وقتی زدی به ارغوان و در رفتی شدی قاتل!

پوزخندش خاری در شاخه ی ناهمگن قلب بهین شد!

-تو دستورشو دادی. یادت نیست؟! زدی رو داشبورد و دستور دادی برو... برو تا نگیرنت! گفתי یا نه؟!

شانه اش را بالا انداخت:

-بعدشم تا اونجایی که من میدونم ارغوان خانوم خوب بود، بعدش به دلیل شوک قلبی ای که دید فوت کرد. پس هی منو با این بهانه ی مسخره ی مشترکمون تهدید نکن!

بهین از روی مبل بلند شد و به سمتش آمد. روبه رویش ایستاد و با دو دست خاک روی شانه ی مرد روبه رویش را تکاند.

-ساواش کسی بود که چند سال نامزدش بودم. بعدش همینطور که تو داری با زری تا میکنی، باهام تا کرد و بعدشم...

جای تمیز کردن دستش را فووت کرد.

-به سرعت همین فووت رفت و ناپدید شد.

ابرویش را بالا انداخت و تاثیر گذار پرسید:

-یه سال بعدش بلند شدم. روی زانوهای زخمیم ایستادم. دستمو به دیوار و نه به هر ننه قمری، به دیوار بند کردم و تکیه دادم. آسه آسه خودم و به یه روشنایی رسوندم و سجادو پیدا کردم. تکیه مو از در دیوار به سجاد دادم و از عموم خواستم واسم پیداش کنه!

پوزخند امیرعلی را دید اما فعلا بیخیال ماند. می دانست این مرد به آن شبی که سجاد توی اتاق خوابش بود می خندد و به چیزهایی غیر شرعی اشاره می کند.

-بعد از گشتن هایی که جونم، تنم، نفسم، وقتم همه چیزمو نصف کرد، تورو پیدا کردم. با اندک تفاوت های اخلاقی و...

لب کج کرد:

-شاید ظاهری. کاری که هر بازیگری توی هر سریالی میتونه روی خودش پیاده کنه، ساواش که جای خود داشت. یه سوپرمن پر از بادهای هلیومی که با یه ضربه ی ...

ناخن های بلندش را جلوی دید امیرعلی گرفت:

-ناخنم می ترکه و...

بلند خندید.

-ازش هیچ می مونه.

اینبار عصبی خندید و چرخى دو خود زد.

-و الان من هیچم.

خنده هایش بغض شد.

-من فقط ۱۵ سالم بود که نامزدش شدم. میفهمی؟ اوج خريت و وابستگی. زمانی که دخترهارو کم کم از عروسکاشون میگیرن، من به ساواش بله گفتم!

بغض هایش، اشکی بی هویت درون چشم های درشتش شد.

-میتونی بفهمی؟!

سر بالا کرد:

-نه... نه تویی که درو روی زری میبندی نمیتونی بفهمی یه زن چقدر لگدمال میشه با این کار! نمیدونی...

پووف کشید و با دو انگشت زیر چشم هایش را پاک کرد.

-اگر تو ساواش نیستی، پس منم بهین نیستم...وسلام!

لبش را به دندان گزید و خواست برود که بازویش به دست های امیرعلی وصل شد و اسیر ماند.

-صبر کن!

خشن نبود ولی حرف های بهین اعصابش را متشنج کرده بود. بی آنکه حرفی بزند بهین را به سمت طبقه ی بالا و اتاقش برد.

داشت چه می کرد؟ دور زدن ممنوعه هایش؟!

-چیکار می کنی؟!

اگر می دانست که جواب خودش را اول می داد.

در اتاق را باز کرد و بهین را وسط اتاق ول کرد. دختر جوان با ضرب زمین خورد اما دردش نیامد چون درد عمیق امیرعلی زخمش را پوشاند...

آن همه کاغذ سیاه رنگ که اتاقش را به قبر شبیه کرده بود، چه می گفتند؟! آخ از عکس های مادر بزرگ ساواش که بر روی دیوار نصب شده بود و می خندید.. آن عکس زخمش از صحنه ی اول هم بیشتر بود.

دیوانگی امیرعلی آنجایی به سر حد نهایت خود رسید که چندین آلبوم از روزمرگی های بچگی هایش را روی دست های ظریف بهین انداخت و داد کشید:

-ببین... ببین تا سایه ی نحس هر کی که تورو به این روز انداخته از سر من برداشته شه.

دست روی سینه اش گذاشت و مدعی گفت:

-والا به پیر و پیغمبری که پای قبرش زار می زنی قسم نه من اونم نه اون من! من
حاضرم بی هویت باشم ولی زیر بار داشتن شخصیتی مردی جز اون نرم!

جرات می خواست ورق زدن دانه به دانه درماندگی های پسری یک تا تقریباً ۱۷،
۱۸ ساله!

-تورو گول زدن دخترجون! خواستن تلکت کنن... هر کی بوده، فقط پولتو دیده و
وسلام!

داشت چه می کرد؟ دور زدن ممنوعه هایش؟!

هر عکسی که رد می شد، یک باور از باور هایش مثل دانه ی انار می ریخت و با
شدت به زمین برمیخورد و رنگ می باخت.

-من امیرعلی زمانی ام! نه ساواشی که شما مدام اسمشو به من می چسبونین. انتقام
دارین بفرمایید از خودش بگیرین.

نفسش تندش را با گفتن :

-هر عشقی دارین بفرمایید به خودش تقدیم کنین!

به سمت دیوار رفت و سرش را با ضربات آهسته ای به آنجا کوبید.

-لعنت...

بهین ناباور در حالی در جایش درجا می زد از جا بلند شد. بی آنکه جلوی دیدش یا
پشت سرش را ببیند عقب عقب رفت. ضربات سه‌گین عکس هایی که حقیقت نبودن
ساواش را به صورتش سیلی کردند، صورتش را نه، قلبش را خون آلود کرده بود.

-نه... نه... من خودم شنیدم داشتی با تلفن حرف می زدی...

امیرعلی با لب هایی که از شدت گزیده شدن کبود شده بود به سمتش برگشت و پوزخند زد.

-چی شنیدی؟ آتو؟! آتو یعنی بچه ای که من ازش بی خبرم!

روی تختی که رو تختیِ سرمه ای رنگ فضای تاریک تری به اتاق بخشیده بود، نشست. دو دستش را در هم گره و قائم لب هایش کرد:

-یا اینکه گفتم اگر بدونه می شناسمش کارم ساخته ست. زری با مرد دیگه ای در ارتباطه! نمیدونم کیه ولی میدونم که این بچه از من نیست... اون مرد رو نمیشناسم اما کسی که خبرهای زری رو دم به دقیقه برام ایمیل می کنه رو میشناسم اما نمیتونم دم بزنم. نمیتونم بگم، چرا؟! چون اگر بگم زری با خبر میشه و دوباره بیماریش اوت میکنه! تو که میدونی، تو دیگه چرا طوری رفتار میکنی انگار بی خبری؟!!

یک بار تو و یک بار شما! عادت کرده بود...

بهین ناباور به در شیشه ای پشت سرش تکیه داد و آهسته روی زمین سر خورد.

-الان دیگه میتونی بری و دیگه در این خونه رو نذنی. میتونی ام فقط به عنوان شاگرد بیای و ادامه بدی!

نیش خند زد و دو دستش را پشت سر روی تخت گذاشت و به بهینی که شکست را با چشم هایش قبول کرده بود، خیره شد و گفت:

-من حروم خور نیستم. تعهد دارم و تا آخر تعهد کاریم بهت کمک میکنم.

بی توجهی های بهین و تلاطمی درونی که داشت ذره ذره جانش می گرفت را در
مشت هایش فشرد و ادامه داد:

-میدونی زمانی که تصادف کردیم و من تو بیمارستان بودم سر خبر بی هوشیت
چقدر احساس عذاب وجدان داشتم؟!!

داشت چه می کرد؟ دور زدن ممنوعه هایش؟!!

-من اونروز تا سرحد مرگ خودمو لعنت کردم که چرا اون لحظه سوار ماشینت شدم!
چشم بست و ناخواسته و بی اراده ذهنش به آن روز کذایی فلش بک خورد:

"چشم هایش را که باز کرد، زری و زانیار بالای سرش بودند.

سخت نبود خبر کردن دو نفر از سرشناسان ترین بیمارستان های خصوصی و
پردرآمد شهر تهران!

-وای چشم هاشو باز کرد. امیر... خوبی؟! فدات بشم بهتری؟!!

زانیار از روی صندلی بلند شد و در کنار خواهرش، در جوار تخت ایستاد و نگران
پرسید:

-خوبی امیرعلی؟ مردیم و زنده شدیم پسر! تصادف و تو؟! چتون بوده...

دست های کبود از سرم زانیار را از نظر گذراند و به زور لب باز کرد:

-خودت چطوری مریض؟ تا خودتو نکشی ول کن نیستی.

کمی از درد اخم کرد:

-انقدر بخوری که خونه ت بشه خونه ی دلبرا نه؟!-

فقط یک عدد امیرعلی احساسی می توانست یک عدد زانیار احساسی را درک کند.

-منو ول کن داداش! خودت چطوری؟ چی شد که کارت به اینجا کشیده شد؟!-

دختره کی بوده باهات... زری یه چیزایی توضیح داد ولی من نفهمیدم...

چهره ی زری در هم بود ولی برای حال امیرعلی فعلا سکوت پیشه می کرد.

-زانیار...

حتی تشر خواهر هم نتوانست برادر را متقاعد کند اما... امیرعلی با به یادآوردن بهین و خبر مرگی که به او رسیده بود، انگار که زیر آوار گیر کرده باشد، نفسش تنگ شد و گلویش گرفت.

زانیار و زری به سمتش هجوم برده و از روی تخت نیم خیزش کردند تا هوا به صورت و گلویش برسد.

بغض زری هم نتوانست امیرعلی را خوب کند:

-بمیرم... چرا انقدر بی قراری!

او را به زانیار سپرد و گفت:

-میرم پرستارو صدا کنم!

امیرعلی به زور زانیار و اندک توان خود توانست بالاخره نفس در گلو مانده اش را نجات دهد و به حرف بیاید:

-او...اون... دخت... دختر...

زانبار گوش نزدیک دهانش برد:

-چی میگی؟ نمیفهمم...

-مرده!

دست های زانبار ول شد و امیرعلی تا مرز سقوط پیش رفت اما خود را کنترل کرد و با شدت ضربه ی کمتری به بالشت برخورد کرد و همانجا آرام گرفت.

-چی میگی پسر؟ کی مرد؟! دختره کیه؟ صک و صاحب داره؟!!

این حجم سوال و مریضی که تازه از تصادف قسر در رفته؟! خدا را خوش می آمد...

تا آمد توضیح بدهد پرستار شتابان وارد شد و وضعیتش را چک کرد. در این بین هم زری با توضیح اضافه تر که از پرستارها گرفته بود، موضوع را برای برادرش روشن کرد و در ادامه گفت:

-بیا بشین داداش. خودتم وضع درست و حسابی نداری، عصبی شدن هم واست خوب نیست!

امیرعلی از پرستار پرسید:

-اون خانوم... یعنی... همونی که باهام بود... شنیدم که مرده، درست...

پرستار سرمش را چک کرد و به نگرانی اش لبخند زد:

-نه! نمرده... ولی از اتاق عمل تازه در اومده و به هوش نیست. نامزد بودین؟!!

هیچ زری تا امیرعلی رسید اما مهم نبود. بود؟!!

نفس راحت امیرعلی و جاری شدن خونی زنده در رگ هایش را پرستار که هیچ، زری و زانیار هم حس کردند.

-نه... یه آشنایی نه چندان نزدیک داشتیم. پس چرا من از خود شما شنیدم مرده؟!

-همزمان پرستار بخش اطفال اطلاعات بیمار دیگه ای رو میگرفت. نگران نباشین ما حتی اگر دور از جون همچین چیزی ام می بود، امکان نداشت به شما بگیم!

قلب امیرعلی تپش منظمی به خود گرفت. خدارا باید شکر می کرد؟ نه... باید زانو می زد و تا آخر عمر صدقه می داد که باعث مرگ کسی نشده بود!

-خب کجاشو عمل کرده؟!

پرستار که دیگر مطمئن بود آخرین سوال است با صبوری پاسخ داد:

-دستش! انشا... که مشکلی نیست و درست میشه!

و از اتاق خارج شد. چشمان زری و ناراحتی بطن انداخته ی در آن را چه می کرد؟! نمی شد خدا، خدایی کند و زری را از زندگی اش خارج سازد؟! به الله که به هم نمی خوردند...

زبان به لب کشید و از اول شروع به تعریف کرد تا زری متقاعد شود. بماند که ساواش بودن و جنگ های بهین را سانسور کرد. "

به خود که آمد بهین رفته و جای خالی اش برای او مانده بود. آلبوم ها همانجا رها شده بود اما خود بهین... نه! نبود...

برخواست و با قدم های بلند به دنبالش رفت. نمی دانست چرا اما بهین، امیرعلی ای دیگر بود که دنبال هویت گذشته اش می گردد اما هر چه می گردد کمتر به مدرکی تلاماند دست پیدا می کند!

از راه پله و سالن که گذشت او را در راه رسیدن به در حیات دید. از پشت هم می شد شکستش را دید و حال نامناسبش را حدس زد.

-بهین!

داشت چه می کرد؟ دور زدن ممنوعه هایش؟!!

بی توجهی بهین یا در اصل نشنیدن او، امیرعلی را به تکاپو انداخت. نمی خواست او را با این حال راهی خانه اش کند و از طرفی زری از پشت در او را ببیند.

خود را به تن خسته ی بهین رساند و بازویش را کشید.

-زری پشت دره...

بهین با چشم هایی که از زیر زور گریه جان باز شدن نداشت، به سمتش برگشت و خیره اش شد.

-تو... گریه کردی؟!!

بهین چشم بست و فقط گفت:

-بغلم کن!

امیرعلی با دستی که از روی بازوی بهین پایین کشیده و روی ران خود جای گرفت، مات شد.

خواست عقب بکشد اما نگاه بهین که خیره به کفش های لنگه به لنگه اش بود
نظرش را عوض کرد..

برای امیرعلی ای که این کار با تابوشکنی کل شخصیتش در زندگی هیچ فرقی
نداشت، سخت بود ولی... یادش نمی آمد دل کسی را شکسته باشد... برای همین هم
بود که زری را با تمام جا نشدن هایش تو قلب، قبول کرده و آزارش نمی داد... اما
خب تا کی؟! این حجم از خوب و احساساتی بودن برای یک مرد، زیادی بد بود...
فقط برای اینکه...

توضیحش با چپیدن بهین توی آغوشش نیمه تمام ماند.

عصر پاییز بود و تاریکی یکی از مزیت های آن!

صدای کوبش قلب بهین را در همسایگی قلبش شنید اما زبانش نچرخید بگوید:
چه خبرشه؟! -

حتی نتوانست از قلب خودش بپرسد:

-تو چرا جو گیر شدی؟! -

فقط سکوت کرد تا دختر جوان از این خانه با حال مطلوبی خارج شود!

-من دیگه نمیتونم با این مخفی کاریا زندگی کنم!

خشایار با پوزخند از پشت میز بلند شد و به سمتش آمد.

-که نمیتونی!

با آنکه زهر چشم گرفته بود ولی کم نیاورد.

-نه... نمیتونم! منو از بهین دور کردی، گفتم باشه. بچم رو گرفتی، گفتم باشه ولی اینکه از ایران برم و از خانواده م دور زندگی کنم رو نمیتونم قبول کنم.

صدایش را بالا برد:

-اینکه بهین رقیبت شده یا دستاش به من نزدیک شده نمیتونه جلوی ایران زندگی کردنم رو بگیره.

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و ادامه داد:

-نمیخوام بهین پیدام کنه، چون دیگه رویی برای به دست آوردن و داشتنش ندارم اما اینکه به خاطر تو خودمو قایم کنم، نه! دیگه بردت نیستم! اینو توی گوشت فرو کن!

خشایار ابرویی بالا انداخت و روبه رویش ایستاد. سینه به سینه، چشم در چشم و شاید... دست به صورت برای لمس پوست و ماهیتی به نام سیلی!

-توی زبون نفهم چی گفتی؟!!

ساواش قدمی عقب رفت اما... بازگشت! اینبار را نباید کوتاه می آمد. هر چه بیشتر سر به زیر می انداخت، بیشتر از او و هویتش سواستفاده می شد.

-همین که گفتم. هر چی کار کردم، پولشو گرفتم. هر چی کار کشیدی، زندگی دخترتو به جون خریدی. دیگه بسمه... از امروزم شراکتی مابین من و تو نیست. هر جام قرار باشه امضا کنم، با دست که هیچ، با زبون و سر و پا امضا میزنم!

به ورقه های چیده شده ی روی میز چشم چشم کرد:

- بده دیگه...

دست به پیشانی اش کشید:

-اینکه عرق کنم و استرس بکشم کار هرروزم شده.

نفس بلند کشید.

-اینکه از درد و عذاب وجدان شب به شب نفس های کشدار و عصبی بکشم، عادتم شده.

دست پایین افتاده ی خشایار را گرفت و به صورتش کوبید:

-بزن این سیلی لامصبو! که دردش از تهدیدش کمتره!

خشایار تاسف بار نگاهش کرد و گفت:

-خیلی بچه ای. اونقدر که گاهی از کار خودم پشیمون می شم و با خودم می گم

اینهمه کار برای این جوون کردن، فقط پرروش کرد...

ساواش پوزخند زد.

-کاش نمی کردی. حداقل داشته م الان بهین بود و...

خشایار دست بالا برد و او را به سکوت وادار کرد:

-خفه شو! دهننت رو ببند یکی میشنوه پسره ی جُعَلَق!

مرد جوان بی اعتنا به هشدار او دست زیر دستش زد و از کنارش گذشت.

-میخوام رها شم. از دست خلاص شم. میرم... یه روزی از دستت میزارم و میرم.
اونروز دیگه لازم نیست به ایران بودن یا نبودن من فکر کنی، تنها درگیری ذهنیت
پیدا کردن من و روبه رو نشدنم با بهینه!

از اتاق بیرون زد و پشت در ایستاد.

پلک زد و به منشی ای که هاج و واج نگاهش می کرد، اخم تحویل داد و تشر زد:
-اگر سخت نیست و میتونی از پشش بیای، میخوام آدرس و شماره تلفن یکی رو
واسم پیدا کنی.

زن جوان که همچنان درگیر رفتارهای ضد و نقیض ساواش و خشایار بود، سری
تکان داد و لب زد:

-...هرچی که بخواین!

ساواش نزدیکش شد و روی میزش خیمه زد. از آرایش زیادی منشی هایی که خود
را کسی می دانستند، حالش بهم می خورد.

-میخوام هر چی که از بهین آرمان تو چنتت داری رو بریزی کف دستم!

زن جوان جا خورد. حتی نگاهش را نتوانست کنترل کند... طوری که گشاد و گشادتر
شد.

-جن دیدی؟ دارم میگم اطلاعات بهین آرمان رو دربیاری و بدی من. چیز عجیبی
گفتم؟

شاید وقت برد تا منشی به خود آمد:

-ب...باشه!

ابرویی بالا انداخت و تنش را تا نزدیکی جسم منشی جلو کشاند. دهان به گوش او
چسباند و تهدیدگر گفت:

-اگر یه کلمه از این مکالمه به گوش خشایار آرمان برسه کار که هیچ، خانواده ت
میره رو هوا...

عقب آمد. چشمک زد و ادامه داد:

-من به تو اعتماد دارم، تو هم به من اعتماد کن و زیپ دهن مبارکتو ببند! حله!؟
منشی فقط سر تکان داد و هیچ نگفت تا ساواش و ضربه های شفاهی اش از تن و
روحش فاصله بگیرند.

باید چکار می کرد؟ خیانت به خشایار؟ اگر نمی کرد همه چیزش را از دست می
داد... همه چیزش!

پشت آیفون رفت. زری هنوز بیرون درون ماشین لم داده و به حیاط او چشم دوخته
بود.

-بهین! زری که اومد داخل از در سالن ورزشی برو بیرون. بهتره روبه رو نشین!
بهین دستی زیر چشم های پف کرده اش کشید و سری تکان داد.
-حله! من رفتم...

پشت به امیرعلی کرد و خواست برود که صدای مرد جوان در جا نگهش داشت:
-بهین!

تو که ساواش نیستی، پس چرا مثل او صدا می کنی نامروت؟! بگذار برود و به درد خودش بمیرد!

برگشت. دست در جیب و انتظار در نگاهش گذاشت و جواب داد:

-بله!

-اگر پیداش کردی... نزار مجهول زندگیت بشه تمام معلوم شخصیتت. برو باهاش، حتی به خوشی دوباره که میتونی باهاش تجربه کنی بله بگو اما هیچوقت نزار تویی که انقدر قوی نشون میدی رو با یه حرکت ضعیف نشون بده.

پوزخند بهین را که دید، شانه ای بالا انداخت:

-یه توصیه ی دوستانه بود.

دختر جوان لب به دندان گزید و روی نک پا ایستاد:

-مرسی دوست عزیزم. این توصیه ت رو زیر پام، پاشنه ی پام میکنم تا همیشه یه سر و گردن از خود واقعیم بالاتر باشم. اونطوری آدم هام ضعیف نمی بینم و همیشه روم حساب میکنن! چطوره؟!

این دختر کم که نمی آورد هیچ، تازه قوی تر هم نشان می دهد.

-باشه! حالا میتونی بری.

بهین با سر تعظیم کرد و از سالن خانه ی امیرعلی به سالن ورزشی اش رفت و در را بست. منتظر ماند تا زری وارد شود و بعد که نشست و دیدی روی حیاط نداشت، برود.

پووفی کشید و روی یکی از دستگاہ ها نشست:

-ای دریغا که پس از آن همه جان بازیها بر سر کوی تو بی نام و نشانیم هنوز!
چشم بست و تا آمدن زری به اتفاقاتی که دو ماه پیش بعد از آن تصادف کذایی رخ
داد، فلش بک خورد...

"بالش را طوری تنظیم کردند که جای سرش درست باشد.

-سیمین بهار... مرسی که اومدین ولی من خوبم. فقط دستم باید یه مدت توی گچ
باشه و گردنم کمی مراقبت های بعد تصاف می خواد. اومدم خونه پیشتونم و دیگه
نگران نمیشین.

بهار با صورت اشک آلود به سمتش آمد:

-قربونت برم آبجیم. من چطور تو این وضع ببینمت آخه؟ نمیزاری به باباهم خبر
بدیم حداقل!

بهین چشم بست و دست آزادش را با در مشت گرفتن ملحفه ی بیمارستان، خود را
آرام نشان داد:

-لازمه دوبار تکرار کنم؟!

سیمین از پشت شانه های بهار را گرفت و با خیره شدن به دست های بهین و رگ
های بیرون زده اش، دم گوش دخترک گفت:

-بهتره فشار نیاریم و ما بریم. هان؟

بهار به اجبار سر تکان داد و در سکوت سرد سجاد آن دو اتاق را ترک کردند و
رفتند. بهین به در بسته و خالی بودن اتاق نگریست و سجاد را صدا زد اما مرد جوان
گوشه ای ایستاده و در خود فرو رفته بود.

-سجاد با توام...

سجاد با قهر و دلگیری نگاهش کرد و پرسید:

-راحت شدی؟ اینکه میخواستی خودتو به کشتن بدی اما صرفاً در کنار اونی که باید، چقدر حالتو خوب میکنه؟!

جلو رفت. پایین تخت بهین ایستاد و صدایش را بالا برد:

-اصلاً واست مهم نیست که من یه خانواده دارم. یه عمو دارم که جونش به جون من وصله!

بهین لب به دندان گزید:

-من قربون عموم برم.

سجاد بی توجه به احساس بروز داده ی بهین غرید:

-اصلاً واست مهم بود که یه پدر بی پدر دارم که با وجود خیانت های دو طرفه هنوز هم قلبش برای من تلپ و تلپ می لرزه؟!

میان حرفش پرید:

-اسمشو نیار سجاد...

نفس تند کشید و گردن در گردنبند پیچیده شده اش را آهسته کج کرد:

-باید هر بار سگ شم تا باورت شه اسم اون جنون تنمه؟ رعشه ی قلب بی صاحبمه یا نه؟!

سجاد اینبار تا لمس دستش جلو رفت و ملتمس گفت:

-به خودت بیا بهین. به خاطر اون پسر چند نفرو فدا کردی؟ اصلا فداییات به درک،
به خودت فکر کردی که چه موجودی شدی؟ من پا به پات بودم، لازم باشه بازم
هستم ولی اون ادم تورو نمی خواد. به تو سرده، وقتی مبینت خنثی ست. سیمین و
بهارم مدام یه چیزی رو تکرار می کنن "ساواش، اون ادم قبل نیست!" میدونم
سخته ولی دیگه موقع این رسیده که نبودش رو...

-ببند...

دست بهین را گرفت.

-نبودش رو قبول کنی...

-برو... برو بیرون!

سجاد دستش را محکم نگه داشت و غرید:

-دیگه نمیزارم این قضیه به حالت لوس در بیاد. یا قبول میکنه ساواشه، یا تو قبول
میکنی ساواش نیست و میکنی! از این ادم می کنی و به زندگی خودت ادامه میدی.

خواست برود که بهین با یک دست پیراهنش را گرفت و کشید:

-دو ماه! فقط دو ماه بهم وقت بده اگر نبود خودم میکنم.

سجاد برگشت و نگاهش کرد. سماجت چشم هایش دروغ نمی گفت.

-فقط دوماه بهین. اگر نبود، کل نقشه هاتو نقشه برآب می کنم.

-فقط دو ماه!

-حله!

-سجاد... حالش چطوره؟!

سجاد دست او را از پیراهنش کوتاه کرد و کنارش روی تخت نشست:

-خوبه! الانم خانواده ی نامزدش پیششن.

بهین لب هایش را آهسته گزید:

-صبر میکنم. صبر میکنم زمانش برسه و اینا برن. بعدش منو میبری پیشش؟

سجاد دو دستش را به حالت تسلیم بالا برد:

-نبرم چیکار کنم؟! محکوم به بردنم!

بوسه ای از راه دور برای سجاد فرستاد:

-یه دونه ی برادر زاده تی!"

با لبخند به آن روز فکر میکرد که صدای بغض دار زری را شنید:

-امیرعلی... تو چطور میخوای از بچه ای که هنوز به دنیا نیومده، تست دی ان ای بگیرم؟!

بحث های کلاسیک زری!

-من به خودم اعتماد دارم و مطمئنم همچین غلطی نکردم. تا زمانی که آزمایشگاه و آدم مختصصش منو راضی نکرده زیر بار این قضیه نمیرم زری.

انگشت اشاره اش را روی سینه ی زن جوان گذاشت و آخرین ضربه اش را زد:

-چون کسی که داره ادعای بی ناموس بودن منو میکنه، فردیه که اعتماد منو نداره و من نسبت بهش بی اعتمادم.

کیف از دست زری افتاد.

-تورو دوست دارم، ولی نه به عنوان عشق زندگیم. این شاید بار هزارمه که داره توی ذهن و زبون من تکرار میشه. وقتش نیست که به خودت بیای؟!

اشک از چشم زری افتاد.

-وقتش نیست که هم من هم خودتو رها کنی و از این جهنمی که واسه جفتمون ساختی فرار کنی و بری؟!

سر زری پایین افتاد.

-وقتش نیست که بگی امیرعلی، من فکرامو کردم، تورو به اجبار داشتن تو قاموس منو شان خانواده م نیست و بیا جدا شیم؟!

تپش قلب زری افتاد.

دست به سمت میز دراز کرد و روی آن نشست.

-م... من... من نمیتونم...

امیرعلی به سمتش آمد و دستش را گرفت.

-خوبی؟ چت شد یهو؟!

و چه ناباورانه حرف های زنانه شنید.

-فکر کنم علائم ماه های اوله...

بهینی که پا تند کرده بود برود، ایستاد.

با قلبی که توی مشتش مچاله می شد از درد های مشترکش با زری!

ماه های اول او چگونه گذشت؟! همینطور بی احساس... همینطور بی معنا و همینطور غریبانه!

-الان خوبی؟ آب بیارم واسش؟!

ساواش تا این حد برایش تب کرده بود؟ اصلا برایش آب آورده بود؟ نه... نه یادش نمی آمد که ساواش حتی نگرانش شده باشد!

-میخوای ببرمت دکتر؟! درمانگاه همین پایینه؟!

ساواش صدایش لرزیده بود؟! یا چه می دانست، برای خوب بودن حالش جolz و ولز بردن به درمانگاه را کشیده بود؟!

دست های او هم مثل زری بند بدنه ی دستگاه شد و نشست. اما کسی به کمکش نشتافت و با آب و درمانگاه، احساس امنیت به قلبش نبخشید.

اضافی بود؟! اگر اضافی بود چرا بالایش نمی آوردند؟ چرا رهایش نمی کردند تا مثل بادکنکی در هوا معلق زندگی کند و آخر سر با ضربه ای ناگهانی جا به جان آفرین تسلیم کند و...

-امیرعلی من دوستت دارم!

و بی آنکه "دوستت دارم" ی از مرد زندگی اش بشنود بمیرد و...

-امیرعلی من بدون تو نمیتونم زندگی کنم.

و از زیر خاک ببیند که حداقل یک نفر بود که بدون او نتوانست زندگی کند و...

-چرا نمی فهمی؟!

آنجا حقیقت تلخ زندگی ها را می فهمید و می چشید و...

دست امیرعلی دور زری پیچید.

-وزنتو بده به من!

و هیچکس او را روزی که فهمید باردار است بغل نکرد.

زری را از روی میز بلند کرد و به سمت مبل ها برد. آهسته نشاندش و خواست جدا شود که زری محکم در آغوشش کشید.

-بزار بمونم.

و یادش نمی آمد کسی، کسش شده باشد در روز های بی کسی اش.

خود، خود را در آغوش کشید و آهسته چشم بست. روی دستگاه ها دراز کشید و به موسیقی صدای امیرعلی گوش سپرد.

-باشه... باشه من اینجام، تو بهتر شدی!؟

بازوی خود را محکم فشرد و از خودش پرسید: "-بهتری بهین؟!"

زری خواهش کرد:

-میشه موهامو نوازش کنی؟ قول میدم فقط همین یه بار باشه. بزار آروم شم. خواهش می کنم.

دست امیرعلی که به موهای زری رسید، دست بهین از دور بازویش کنده شد و به سمت موهایش رفت: "-چرا نکنم؟! موهاتم ناز میکنم!"

غریبانه اشکش ریخت. روی گونه ای که چند دقیقه ی پیش به قلب امیرعلی
چسبید و ضربان آن را حس کرد.

گاهی جغرافیای تن یا اعضای آن چه بی رحمانه عوض می شد! نه؟

نفس عمیقی کشید و درخواست. بیشتر از آن ماندن جز ریسک چیزی برای خود و
امیرعلی نداشت. جان کند تا بیرون رفت و به هوای آزاد رسید. نگاهش در دو دوی
خانه ی خود در گردش بود که او را دید.

زیر لب از خود پرسید:

- تو چجوری اومدی اینجا؟!

تند به سمت خانه اش رفت و به شیشه ی ماشینی که فرد مورد نظر در آن نشسته
بود، ضربه زد.

-باز کن!

فرد به خود آمد و فوری شیشه را پایین کشید.

-بهین... بابا...

این لفظ برای زبان خشایار زیادی و برای بهین سنگین بود.

-اینجا چیکار میکنی؟ آدرسو کی بهت داد؟!

گردنش راست و صدایش محکم بود. انگار نه انگار چند لحظه پیش ضعیف ترین
انسان توی تاریخ بود.

خشایار در ماشین را باز کرد پیاده شود که بهین پا جلوی در گذاشت و آن را محکم بست.

-دعوت نکردم!

-نخواستم مهمانت بشم!

ابروی بهین بالا پرید:

-بهتر! مهمان نوازیم برای بعضی افراد زیر خط فقر میره.

لب به دندان گزید و ادامه داد:

-در مورد حس من نسبت به خودتم که کاملاً باخبری و نیازی به توضیح یا تفسیر نداره...

خشایار کمی خشن شد:

-من پدرتم! درست صحبت کن!

بهین پوزخند زد:

-کمی دیره برای این بحث ها! دیر نیست؟! جای دردم خوب شده و نیاز به مرحم تو نداره، از اونجا دیده نمیشه؟

-بهین...

-منو به اسم صدا نزن!

-به فامیل صدا بزnm؟!

-متاسفم که فامیلم با تو یکیه! ولی بله! اونطوری راحتترم.

خشایار نفس عصبی ای کشید و اینبار با قدرت بیشتر در را باز کرد و پیاده شد.
بهین بی مقاومت، دست سینه عقب ایستاد و نیش خند زد:

-انگار داری با پسر غول تشنت مبارزه می کنی که اینطوری درو هول میدی!
خشایار اندرسفیهانه نگاهش کرد:

-تا همین الان دختر من نبود. چطور حالا خودتو در صورت پسر بودن تصور
میکنی و به زبون میاریش؟!

بهین خسته بود. نا داشت اما روبه روی این مرد، پر انرژی ترین آدم روی زمین می
شد.

-من همچین منظوری نداشتم ولی به هر حال، از بحث اصلی منحرف نشو! اینجارو
چطور پیدا کردی؟!

خشایار به ماشینش تکیه و جواب داد:

-فکر کن تعقیب شدی!

-آدمشو نداری. آدمشو داشته باشی، جرات می خواد دنبال من دویدن و جا و
مسکنم رو پیدا کردن!

اشاره ای به خانه اش کرد و پرسید:

-کدوم یکی از آدم های خونه ی من بهت آدرس دادن؟!

خشایار لب به هم فشرد و متفکر جواب داد:

-تو چته؟! دردت چیه؟! چرا همش دنبال مقصری بهین...

کسی دورو اطرافشان نبود پس فارغ از ترس صدایش را بالا برد:

-درد من تویی! مقصر زندگی من تویی! نمیخواهم تو زندگیم باشی... ارتباط منو تو فقط کاریه...

لحن خشایار آرام تر شد:

-تو دختر منی بهین! مگه میتونم ازت بکنم؟

-آره... آره میتونی... چرا نتونی؟! میتونی خوبشم میتونی! وقتی به من گفתי ساواش برات مناسب نیست و منو با یه حلقه توی دست انداختی گوشه ی بیمارستان، بچه ی منو از عمد انداختی تا آبروت حفظ بشه منو از دست دادی!

بغض بود دیگه... گاهی بی در زدن وارد می شد و بی تعارف همه ی حجم گلویت را در بر می گرفت.

-میدونی تو اون سن چی کشیدم؟! میدونی چقدر درد داشتم ولی کسی نبود که دست های مهربونشو روی سر و دلم بکشه؟! خلاف شرع نکردم اما اگر کرده بودم بازم باید پدرم میبودی چون مادر نداشتم. باید هم جای پدر هم جای مادر مرحم زخمم میشدی! تو فقط به فکر آبرویی بودی که بهین برده و دیگه نمیتونی جمعش کنی! ساواش رفت...

دست خشایار مشت شد:

-مرد!

-کو قبرش؟ کجا بود تشییع جنازه ش؟ چرا من دیگه مادر داغ دیده شو ندیدم؟!
مگه من نشون کرده ی پسرش نبودم؟! کوش؟! چرا تو دوره ی نقاهاست من بار کردن
ورفتن؟ اونم بی نام و نشون!

بلند و عصبی خندید:

-به من دروغ تحویل نده خشایار آرمان!

دندان به هم سایید:

-به من دروغ تحویل نده! من شاید به اندازه ی بهین چند سال پیش مجنون باشم
اما به اندازه ی اون خر نیستم. عقم سر جاشه... فکر نکن به راحتی میتونی قانعم
کنی و منم بگم باشه!

چشم بست و دهان باز کرد:

-من دیگه خام نمیشم. حالا به هر دلیلی اومدی...

-اومدم چون خانواده م اینجان!

چشم باز و خیره نگاهش کرد:

-اگر خانواده ت می خواستنت، زندگی با منو انتخاب نمی کردن. اونا چند سال پیش
انتخاب خودشونو کردن و اگر الان به هر دلیلی پشیمونن میتونن برگردن، هیچ
اجباری نیست...

-دلم برای بهار تنگ شده!

چشم های بهین خونین رنگ شد.

-اسم خواهر منو نیار. نمیزارم طی ملاقات های بلند مدت اونو مثل خودت کنی.

نزدیک رفت. گوشه ی کت خشایار را گرفت و دهان به گوشش نزدیک کرد:

- اون هیچوقت به تو وابسته نمیشه!

خشایار ریلکس نگاهش کرد و فقط گفت:

-خون من تو رگ هاشه!

بهین پوزخند زد و با ول کردن کتش عقب کشید:

-اگه به مامان اعتماد نداشتیم، صد در صد به این موضوع شک می کردم.

عصبی چشم هایش را بست و ادامه داد:

-از اینجا برو و دیگه هیچوقت در خونه ی من پیدات نشه. نه من دختر توام نه تو

پدر دختری به نام بهینی. دفتر همه ی این رابطه های خونی زمانی بسته شد که

پول و آبروت از احساس دخترت مهم تر بود.

خشایار نفس عمیقی کشید و لب زد:

-یه روز از این قضاوتت پشیمون میشی. یه روز که دختر دار شدی و حق رو به من

دادی!

بهین چشمانش را مدعی ریز کرد و گفت:

-اگر روزی دختر دار بشم، به جای زیر حجاب چیپوندن موهایش جلو غریبه و آشنا،

موهایش نوازش میکنم چون دختر نیاز به دیده شدن داره. و...

خواست ادامه بدهد که سجاد از با قیافه ای ژولیده از ماشین پیاده شد و به سمتشان آمد. چقدر سجاد را ضعیف دیدن، بهین را ضعیف می کرد...

-چه خبره اینجا؟!

خشایار دست دراز کرد و سجاد برای آرامش بهین دست نداد.

-میدونی که! نسبت به هم معذوریت داریم!

-بخاطر بهین برادرتو رد میکنی؟!

سجاد لب باز جواب بدهد که بهین دست بالا برد و میان حرفش پرید:

-مگه تو بخاطر بهین از خونه بیرونش نکردی؟ همونروز گفتی اگه بهین تونست آب و نونت کنه که بمون پیشش، نتونست برو بهزیستی جایی تا جورتو بکشن! نه من نه سجاد یادمون نرفته!

سجاد دست لرزان بهین را گرفت و ماساژ داد:

-خودتو عصبی نکن. واست خوب نیست...

اما بهین تازه چانه اش را گرم کرده بود:

-نکنه حافظه ت عیب دیده؟! تو همونی که هم من هم سجادو نالایق ترین فرد های خونواده دیدی. خودت کردی، دیگه گله ای نباید بمونه!

سجاد کمرش را گرفت.

-بهین آروم باش...

جالب بود. سجاد که قوی شد و جواب برنده داد، بهین هم قوی شد! عجب هارمونی
حیرت انگیزی!

خشایار دستی توی موهایش کشید و با گفتن:

-من از خونواده م نمیگذرم بهین!

وارد ماشینش شد و خیلی زود از دید سجاد و بهین پنهان گشت.

-بهین تند رفتی. بخاطر اون نمیگم، بخاطر دست های لرزون و یخ کرده ی خودت
میگم.

بهین نگاهی مهربان خرجش کرد و نفس عمیقی کشید.

-خوبی؟!

سجاد او را به سمت خانه کشاند.

-تعریف میکنم.

بهین به دنبالش کشیده شد.

-سجاد...

-جانم!

-امروز فهمیدم امیرعلی زمانی با ساواش دو نفرن!

سجاد که هیچ تعجب نکرده بود، سر او را روی سینه اش گذاشت و در خانه را با
کلید باز کرد:

-تله پاتی منو تو رو باید تو گینس ثبت کنن! منم قبرستون بودم که یه سری خبر گرفتم. راست و دروغش رو باید بررسی کنیم.

بهین سر تکان و سجاد ادامه داد:

-با یه بستنی مشتی چطوری؟!

میل نداشت ولی بخاطر سجاد لب زد:

-مگه میشه دست عموم رو رد کنم!؟

-من قربون تو بشم قلب من!

دست روی سرش کشید و موهایش را بوسید.

-اخه تو چرا تا من نیام ناهارتو نمی خوری؟ من اینطوری اذیت میشم بخدا!

لبخندی مهربان تحویل گرفت.

-تنهایی غذا خوردن به دلم نمیرسه مادرک. تعریف کن ببینم، امروزت چطوری گذشت؟!

بشقاب را از دست مادرش گرفت و بوسه ای روی دستش گذاشت:

-دردت به جونم.

سهیلا اخم کرد.

-دور از جون. دفعه ی آخرت باشه با این حرف ها تن منو می لرزونیا ساواش!

ساواش دست روی چشم گذاشت و اطاعت امر کرد:

-چشم!

سهیلا کاسه ی ترشی را جلوی چشم گذاشت:

-از همون ترشی لپته هایی که دوست داشتی گذاشتم واست.

لبخند ساواش مهربان ترین نوع سخنی بود که خداوند می توانست با او داشته باشد.

-قربون دست های زخم تکشت برم من!

سهیلا زیر لب "خدا نکنه" ای گفت و جدی به ساواش نگریست و گفت:

-ساواش...

-جونم!

-حس میکنم یه چیزیت شده! امروز اتفاق بدی افتاده!؟

قاشق در دست های ساواش بی حرکت ماند:

-برای چی؟!؟

سهیلا شانه ای بالا انداخت و زیر چشمی پاییدش:

-امروز خشایار اومد و باز حرف های گذشته رو پیش کشید...

اینبار دست های سهیلا بود که راکد ماند:

-نگران نباش مادرم. من نمیزارم باز خاطرت رو ازرده کنه. بمیرمم زیر بار دینش

نمیرم. بارها قرضش رو پس دادم. هم مادی هم معنوی اما این زبون نیش دارش

قصده تموم کردن این مهلکه رو نداره و حالا که اینطوره من... ساواش... کسی که روزی زیر دست هاش زیر دستی بیش نبودم بهش ثابت می کنم چطور میتونم بهش ضربه بزنم...

دست سهیلا روی دست پسرش نشست:

-میخوای چیکار کنی مادر؟!

ساواش دست مادرش را گرفت و به لب هایش چسباند. محکم بوسید و گفت:

-میخوام تنها دارایی و عطشش، تنها خواسته ش از خدا، بهینش رو ازش بگیرم!

سهیلا دست از دستش بیرون کشید و به سمتش خیز برداشت:

-یا ابالفضل! بچه تو چی داری میگی؟! میخوای منو دق بدی؟ این مرد ول کن

معامله نمیشه اگر ببینه جون دخترش در خطر!

ساواش به گوشه ای خیره شد و مصمم گفت:

-من کاری با جون دخترش ندارم، قاتل یا جانی نیستم اما چنان ضربه ی روحی ای

بهش بزنم که دیگه هیچوقت نتونه از سرجاش بلند شه، چه برسه بخواد باباشو

بیخشه!

سهیلا چشم به سقف اتاق دوخت و در دل با خود گفت:

- "خدایا خودت مراقب فرزندم باش!"

چشم ریز کرد و به سیمینی که سربه زیر ایستاده بود، نزدیک شد:

-با چه جراتی آدرس خونه ی منو به شوهرت میدی؟! مگه من به تو حق انتخاب ندادم؟!

دست زیر چانه ی زن برد و سرش را بالا کشید اما هنوز هم نمیتوانست چشم های او را ببیند.

-جواب منو بده! ور روه جادوی این خونه تویی و ما بی خبریم؟!

سیمین سکوت کرد و بهین ادامه داد:

-یادت رفته بحثتون میشد مینداختت بیرون و تو تلپ بودی پیش منو سجاد؟! یادت رفته تنها رخت و لباست کهنه های خونه ی شوهر بی پدر قبلیت بود و این من بودم که بهت جا و مکان دادم؟!

صدایش را بالا برد:

-با توام زنیکه! اگه یادت رفته یکی یکی بهت یادآوری میکنم! اصلنم سخت نیست... سجاد که به کانتر تکیه داده و آن دو را نگاه می دهد، با شنیدن صدای قدم های بهار، سر به سمت او برگرداند و لبخند به رویش پاشید:

-سلام زشتو!

بهار لبخندی کج زد و اشاره ای به بهین کرد:

-چشه!

سجاد اول چشمکی با چشم چپ و متعاقب آن چشمکی با چشم راست زد:

-دعواهای همیشگی...

بهین پیچ پیچ آن دو را شنید. موقتاً سیمین را رها کرد و به سمت دو جوان برگشت:

-چی میگین شماها!

سجاد سکوت کرد اما بهار به حرف آمد:

-از سجاد پرسیدم چه خبره اینجا؟ با سیمین چیکار داری تو؟!

بهین سری تکان و جواب داد:

-که میخوای بدونی با سیمین جون چیکار دارم؟! چرا سرش داد میزنم! هان؟!

دو قدم به سمت بهار رفت و روبه رویش ایستاد. یک هو صدایش را بالا برد و داد کشید:

-آدرس خونه ی منو به خشایار داده! به کسی خط ممنوع، دایره ی ممنوع، خط قرمز این خونه ست. خونه ای که من توش نفس میکشم و هر شب مرگ و زندگی منو توی در و دیواره ش ذخیره داره! من نمیخوام ادرسی از من داشته باشه بعد این خانوم زرتی آدرس میده!

دو دستش را بالا برد و به ران پایش کوبید:

-از این همه بی ملاحظگی سیمین خسته م شده... دیگه وقتشه که...

بهار دست به سینه ایستاد و ریلکس میان حرفش پرید:

-من آدرس دادم! تولد سیمین بود خواستیم سوپرایزش کنیم. از اونجایی که ماشین و گواهی نامه ای ندارم که باهاش بتونم خودم کارامو انجام بدم، گفتم بابا بیاد دنبالم. مشکلش چیه؟!

صدای اشک ریختن سیمین آمد اما مگر مهم بود؟!

انگار از پشت سر به بهین شلیک کردند... نفس گرفته و چشمه ی اشکش جوشیده بود.

زهردار به بهار نگریست و آهسته، مستاصل و ناامید پرسید:

-تو... تو چی گفتی؟!

بهار با جسارت تمام سرش را بالا گرفت و گفت:

-اون پدره منه...

دست بهین به سجاد بند شد که نیفتاد.

-نمیتونم وقتی ازم چیزی میخواد بهش بی توجهی کنم...

تن بهین به سجاد بند شد که نقش بر زمین نشد.

-بهین! تو خواهرمی، صاحبمی، همه کارمی، ولی نمیتونی منو از بابام دور کنی...

صدای هق هق سیمین آمد اما مگر مهم بود؟!

-تو همیشه خودخواهی. نمیتونی ارتباط ما با پدرمونو ببینی، خوب نبین. مام آسه میریم و آسه میایم!

بهین چشم هایش را به پارکت های کف خانه بند کرد تا اشکش نریزد.

-سیمین اصلا خبر نداشت و با اینکارت سوپرایزمونم خراب کردی.

کجای کار را اشتباه کرده بود؟ در چه نقطه ای از دایره ی تربیتش کم گذاشته بود که اینطور باید تقاص پس می داد؟ بهارکش مثل بلبل زبان می ریخت و با خنجر تیز قلبش را تیکه پاره می کرد!

دست از دست سجاد بیرون کشید و تنش را از تکیه ی او بیرون آورد. چشم از پارکت ها گرفت و خود را روبه روی بهار قرار داد.

با چشم هایی که هیچ شوخی ای با طرف مقابل ندارد، او را زیر نظر گرفت و با یک حرکت دست بالا برد و سیلی جانانه ای به صورت خواهرش کوبید.

-اینم سوپرایز من برای تو! تا فردا صبح وقت داری بین منو پدرت یکی رو انتخاب کنی.

سری به نشان تاسف تکان داد و بهاری که دست روی جای سیلی اش می کشید را خوب نظاره کرد:

-جواب این سیلی ام بمونه برای همون فردا صبح. یا با رفتنت تندتر به غرورم سیلی میزنی یا با موندنت منو مجبور به عذرخواهی میکنی!

نایستاد تا های و هوی سیمین یا سرزنش های سجاد را تحمل کند، خود را در اتاق حبس کرد و پشت در قفل کرده، نشین کرد.

-خدا لعنتت کنه خشایار آرمان! خدا لعنتت کنه!

به چهره ی خوابیده ی زری روی مبل نگریست و موبایل را به گوشش چسباند.

-زانیار برای من موقعیت سختیه. نمیتونم این تهمت رو قبول کنم اما... اما از طرفی حال بد زری ام منو ترسونده! میترسم باز دست به کارهای ناخوشایندی ببره و خودشو تلف کنه. این دفعه دو تا جون همراهشه نه یکی!

-داداش خودتو ناراحت نکن. من خودمو میرسونم اونجا و برش می گردونم. فقط چون میخوام بابا نفهمه و با قشقلق به پا نکنه، ممکنه دیر شه!

-باشه داداش. فعلا...

موبایل را قطع کرد و خود را به زری رساند. پتو رویش کشید و کنارش نشست. به میز و گلدان کوچکی که روی آن بود، نگریست و به بیمارستان و روزی که بهین را توی اتاقش دید برگشت...

"پرستار که از اتاق خارج شد، بهین و سجاد را دید که با هم وارد شدند. روی صورت بهین جای چند خراشیدگی بود. پایش می لنگید و دستش به گردن آویزان بود.

-سلام.

یادش نمی آمد تا به حال از دیدن یک دختر انقدر خوشحال شده باشد. چقدر خوب که بهین چیزیش نشده بود.

-سلام!

سعی کرد خود را بالا بکشد که سجاد گفت:

-راحت باش! وضعیتتو درک میکنیم. خوبی؟!!

امیرعلی سری تکان و جواب داد:

-آره. بهترم... خداروشکر. شما خوبی بهین خانوم؟!!

بهین لبخندی کمرنگ زد اما همان هم کار خود را کرد و عضلات چانه و لبش درد گرفتند.

-مرسی خوبم.

امیرعلی اشاره ای به صندلی کنار تخت کرد:

-بشینن اگه نمیتونین رو پا وایسین...

سجاد به بهین کمک کرد بنشینند و از او خواست پشت سرش بایستد.

-نمیدونم چطور این اتفاق افتاد اما... اما من واقعا متاسفم اگر باعث این تصادف شدم.

امیرعلی متعجب نگاهش کرد:

-شما؟! نه... خودتونو مقصر ندونین. بهر حال کاریه که شده. مهم اینه الان خوبین و مشکلی ندارین...

بهین به حجب و حیای درون صدایش فکر کرد و از خود پرسید:

- "واقعا خود ساواشه؟!"

-آره. باید به این فکر کنیم. شنیدم که امروز مرخص می شین!

امیر علی سر تکان داد و گفت:

-آره. خداروشکر از این چهاردیواری مضخرف خلاص میشم...

-من خوبم. اونقدر خوبم که شاید زودتر از تو سرپا شم و...

امیرعلی منتظر بود که بهین ادامه داد:

-به پیشنهادی که دادم، قوت ببخشم و برای شروع کلاس ها خیلی زود خودمو برسونم.

مرد جوان لبخندی معنادار زد:

-فکر میکنی با این وضعت به تمرین ها برسی؟!

بهین با اطمینان پلک زد:

-مطمئن باش میرسم.

-کی مرخص میشین؟!

-شما فکر کن امروز، با خود تو!

امیرعلی ابرویی بالا انداخت و نفهمید که حرف بهین بی منطق نیست و پشت سرش نقشه ای در سر دارد.

زمانی که مرخص شد و داشت سوار ماشین می شد، بهین را دید که سوار ماشین پارک شده ی دیگری شد و با همان لبخندهای کذایی اش به او یادآوری کرد، کار برایش نشد ندارد...

سوار ماشین که شد، آهسته گردنش را به پشتی صندلی تکیه داد و زیر لب از خود پرسید:

-تو چطور دختری هستی؟! از جون من چی میخوای؟!"

با غلت خوردن زری به خود آمد. به سمتش رفت و لیوان آب به دست بالای سرش ایستاد.

-بهتری؟!-

زن جوان دست روی شکمش گذاشت و آهسته بلند شد. در جایش نشست و با برداشتن لیوان آب، جواب داد:

-آره.

آب دهان قورت داد:

-مرسی...-

لیوان روی میز و سر به زیر انداخت:

-من همیشه برای تو در دسر میارم.

امیرعلی دستی میان انبوه موهای پرپشتش کشید و گفت:

-هر وقت تصمیمت رو گرفتی بهم خبر بده...-

زری ملتمس نگاهش کرد:

-چرا؟!-

کاش خدا بغض را از گلوی زری فاکتور می گرفت. این بغض پا و زبان امیرعلی را سست و بند می کرد.

-زری... من آرام حرف بزنم تو همینی، تند حرف بزنم همینی! هیچوقت ندیدم که مثل یه آدم با منطق رفتار کنی.

دو دستش را ضمیمه ی سینه اش کرد و گفت:

-خودت بگو. ایا امیرعلی آدمیه که بی حیایی کنه و قبل عقد یا عروسی با تو رابطه داشته باشه؟!

زری سکوت کرد اما صدایی از پشت سر جواب داد:

-نه!

هر دو به سمت زانیاری که کلید به دست نگاهش می کرد، سر برگرداندند. خدا راشکر قبل آن را نشنید... قضیه ی بچه و...

-ببخشید داداش. مجبور شدم کلید بندازم. چرا ایفونو جواب نمیدی اخه...

امیرعلی دستی به پیشانی اش کشید و جواب داد:

-زری خواب بود، نخواستم با صدای اون بیدار شه.

زاینار جلو آمد. با امیرعلی دست داد و به سمت زری رفت.

-فدای سرت. خوبی آبجی؟

زری سر تکان داد:

-هوم. تو چرا اومدی؟!

زانیار بی آنکه اشاره ای به امیرعلی کند، جواب داد:

-بابا بی قراریتو میکرد. گفتم پیام دنبالت و ببرمت.

زری پووف کشید:

-گیر دادن های اونم قوز بالا قوز شده...

زانبار دست به سمتش دراز کرد:

-پاشو ناله نکن. تقصیر خودته، طرف دو ماهه پیش از تو تکلیف مشخصی خواست تو هم گفתי تو این یه ماه بهت خبر میدم میخوام با امیرعلی چیکار کنم. دو ماه گذشته هنوز جوابی ندادی...

امیرعلی به آشپزخانه رفت تا از شر بحث های تکراری زری خلاص شود.

لیوان از کابینت بیرون کشید و به گفتگویشان گوش سپرد.

-داداش من چیکار کنم؟!

-به امیرعلی گوش بده...

-اون میگه جدا شیم. چیز جدیدی پشت حرف هاش نیست!

-خب جدا شو! زندگی اجباری میخوای؟!

-خب... خب تو که نمیدونی...

-حالا پاشو بریم. نمیخواد حرف های قلمبه سلمبه به من تحویل بدی!

و صدای بلندی که امیرعلی را خطاب قرار داد:

-امیر داداش! ما رفتیم...

امیرعلی لیوان های از شربت پر کرده را رها کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

-داشتم وسایل پذیرایی آماده می کردم. کجا میری؟!

-تعارف که نداریم. بازم میایم...

نگاه زری ناراضی به رفتن بود ولی...

-باشه داداش. خونه ی خودته....

با آنکه فعل امیرعلی مفرد بود ولی...

-منم میام.

زری بود دیگر! باید متحمل میشد و بس!

-لازم به تعارفه؟!

و امیرعلی مهربان همیشگی!

هر دو راه راهی کرد و بالاخره خود را به مبل رساند. نشست و چشم هایش را بست.

خواست کمی بخوابد و استراحت کند که موبایلش زنگ خورد. شماره ی بهین کنجکاوش کرد:

-سلام!

این صدا... این صدا هنوز بغض داشت!

-سلام.

-واست یه مژده دارم.

این دختر... این دختر معادلاتش را در هر لحظه جابجا می کرد و بهم می زد!

-چه مژده ای!

-یکو میشناسم که هک ایمیل و حساب های کاربری رو انجام میده، اگر میخوای...

-آ...آره! حتما میخوام... پرسیدن داره!؟

از این پشت هم می توانست لبخند بهین را ببیند.

-شب اطلاعات رو بهت تحویل میدم. فقط...

-فقط چی!؟

-یه شرط دارم!

خوشی هایش ممیز خورد و نصف شد.

-چه شرطی!

-اگر اون ادم رو پیدا کردی و به هدفت رسیدی، باید... باید چند روز نقش ساواشو بازی کنی...

از او بازیگری می خواست!؟

-جلوی کی!؟ برای چی!؟

چقدر مختصر و مفید جواب می داد این دختره ی...

-جلوی بابام. برای ثابت کردن اینکه سال هاست داره دروغ تحویل می ده...

فکر کرد. وقت بازی با اعصاب بهین نبود، اما...

-چی میگی!؟

وقت کشتن حقش جلوی زری هم نبود!

-اوکیه اما در مورد جزئیاتش وقتی رودر رو شدیم حرف میزنیم.

بنده خدا از ضبط صدا و بازی های زیر زیرکی بهین می ترسید!

-باشه، حله! همه ی اطلاعاتی که طرف باید داشته باشه رو واسم بفرست.

اگر کسی که اطلاعات زری در دستش بود را پیدا می کرد، به راحتی می توانست ثابت کند پدر آن بچه او نیست و...

-پشت خطی؟!!

-آ...آره. ببخشید حواسم پرت شد. باشه میفرستم.

موبایل را قطع کرد.

برخواست... نه تنها با دو پا، بلکه با تمام اعضای بدنش!

آواز خواند... از خواننده ی مورد علاقه اش!

حتی رقصید... همان رقص مورد بهین!

هر چه که باید و لازم بود را برایش فرستاد و آخیش! زیر پتویی نرم رفت و خود را به خوابی مالامال از آرامش دعوت کرد.

هر سه متعجب به صفحه ای که موقعیت مکانی شخص صاحب ایمیل را نشان می داد، می نگریستند.

بهین با لب های بسته و چشم هایی که قصد دشت کردن لب تاپ داشت به امیرعلی اشاره داد:

-تو باور می کنی؟! من باور نمی کنم.

امیرعلی لب هایش را به دندان گزید:

- صبر کن میفهمیم! امید!؟

امید، پسر لاغر اندامی که مسئول سیستم های شرکت بهین بود، سر به سمت
امیرعلی برگرداند و پرسشگر نگاهش کرد.

- جونم.

- اگر طبق این مکان یاب بریم، میتونیم به فرد مورد نظر برسیم!؟

امید سر از لب تاپ بیرون کشید و کاملاً به سمت دو جوان متعجب برگشت:

- دقیقاً تا جایی که لب تاپ روشن اون فرد قرار داره میره.

امیرعلی کنجکاو بود ولی بهین...

- من نمیخوام بدونم.

امیرعلی درخواست اما بهین...

- نمیخوام از جام پاشم.

امیرعلی می خواست صورت طرف را پایین بیاورد ولی بهین...

- نمیخوام دعوا پیش بیاد.

امیرعلی زخم خورده و دنبال مرحم بود ولی بهین...

- تا بوده دشمن بوده. تا بوده زخم بوده.

امیرعلی کلافه بود اما بهین...

-ادم باید صبور باشه.

سر بلند کرد و به امیر علی ایستاده، نگریست:

-مگه نه؟!

امیرعلی از ته دل زپی خواست که با دست های خود به دهان بهین چفت و او را ساکت کند.

-نمیگذرم!

بی توجه به امیدی که یک لحظه او و لحظه ی دیگر بهین را می نگریست، گفت:

-صاحب این ایمیل از پدر فرزند زری خبر داره و این یعنی رهایی من!

تن صدایش ناخواسته بالا رفت:

-میفهمی یا نه؟!

بهین برخواست. قدش تا امیرعلی نمیرسید اما کم از او هم نداشت... بازویش را گرفت و او را به سالن بدنسازی برد.

-تو تا این حد مصممی که میخوای خانواده ی منو بهم بریزی؟!

اولین بار بود که نگاهش امیرعلی را آنطور مصمم می دید.

-آره. به همون اندازه که تو مصمم بودی من ساواشم. همونقدر که تو مصممی منو ساواش کنی و به جنگ پدرت ببری.

دست بهین روی لب های امیرعلی مهر شد. گرم بود. نبود؟!

-سس! خواهش می کنم. نباید امید بشنوه...

چشم های امیرعلی بسته شد. از نزدیکی به بهین بود. نبود؟!

-به من اعتماد کن. بزار خودم برم و پیداش کنم. باشه؟!

یک دستش به بازو و دست دیگر به لب های مرد جوان بود. او را تقریبا در آغوش خود داشت. نداشت؟!

-دستمو برمیدارم اما هیچی نگو. بزار خودم پیداش کنم. باشه؟!

امیرعلی بی آنکه چشمش را باز کند، سر تکان داد. بهین دست هایش را برداشت و اولین چیزی که شنید این بود:

-مارک عطر ت چیه؟!

آخرین باری که قلبش تپیده بود، در آغوش ساواش بود دیگر. هوم؟!

-عطر...عطر...

آخرین باری که لکنت گرفته بود، در میان بازی لب هایش با لب های ساواش بود دیگر. هوم؟!

-رفتم خونه واست عکس میگیرم.

امیرعلی سر تکان داد و آهسته گفت:

-باشه!

نه اوی مذکر می رفت، نه اوی مونث!

میان زمینی که مانند هوا معلق می نمودشان، ایستاده و پای رفتنشان سست شده بود. شاید دلیلش تاریکی سالن ورزش بود یا شاید هم...

-بریم... امید منتظره!

باز هم گلی به جمال بهین!

-آره... بریم!

باز هم دم امیرعلی گرم که کم نیاورد!

-بهین خانوم؟!!

باز هم به امید که صدایشان زد.

بهین جلو افتاد و دست گرمش را روی لبش کشید. دست دیگرش را روی قلبش گذاشت و پلک هایش را در آغوش هم فرو برد.

-آروم باش... آروم باش... تو که بی جنبه نبودی!

در را باز و بسته کرد. پشت آن ایستاد و به امیدی که منتظر ایستاده بود، گفت:

-میشه موقعیت رو واسه من بفرستی؟!!

امیرعلی پشت در بسته ایستاد و به جای خالی بهین نگریست. ضربه ای به پیشانی اش زد و فقط گفت:

-یه تماس بود! همین...

یادش آمد قبلا که بهین منظور دار به او نزدیک شد و این حس را نداشت...

سری به چپ و راست تکان داد و از اتاق بیرون رفت. بهین نبود... بهینی که باید باشد نبود... حتی امید هم نبود...

دوید. پشت سر کسی که حالا دم در خانه ی خودش است.

صدا زد. صدای کسی که حالا در جستجوی خائن و جاسوس خانواده اش بود.

نفس زد. میان حیاط و در حیاطی که با باز کردنش هیچ را پیدا کرد.

در را باز کرد اما اثری از بهین نبود و او غیب شده بود. دستی به ته ریشش کشید و لب زد:

-بالاخره که من فهمیدم جاسوس از خونه ی توئه!

در را بست و راه رفته را برگشت.

صدای موزیک از اتاقش شنیده می شد.

نور سبز رنگی که مسیر هدف را روی موبایلش ترسیم می کرد، در نگاهش ذخیره کرد و بی در زدن وارد اتاقش شد.

شانه ی دخترک از ترس بالا پرید. صدای موزیک را کم کرد و سر به سمت عقب برگرداند.

-چرا بی در زدن وارد اتاقم میشی؟

تازه سوال هم می پرسید.

-با توام بهین!

تازه حساب رسی هم می کرد.

بهین موبایل به دست بالای سرش ایستاد و آن را کنار لب تاپش گذاشت.

-جاش اینجاست.

بهار متعجب نگاهش کرد:

-چی؟!

بهین با ابرو به سمت لب تاپ و موبایل اشاره داد:

-جای هر دوشون یه جاست. چرا نمی فهمی بهار؟!

گوش او را گرفت و از جا بلندش کرد.

-ولم کن دیوونه. خل شدی؟! چرا گوشمو می کشی؟!

عصبی بود. مغزش قفل کرده بود. بهار از کی انقدر خود سر شده بود؟!

-به من جواب بده ببینم تو از کی ایمیل فرستادن یاد گرفتی؟

رنگ از رخ بهار پرید اما خود را نباخت.

-من به کسی ایمیل نفرستادم.

بهین پوزخند زد و گوشش را رها کرد. با شتاب به زمین هولش داد:

-راه و روش آروم من اشتباه بود یا نطفه ت بد انداخته شده؟! کدومش؟!

-بهین...

دست بالا برد:

-خفه شو! دهنه رو ببند... تو چطور می تونی من و آبرومو زیر سوال ببری؟! تو یه

الف بچه میخوای من و سقز دهن این و اون کنی؟! آره؟!

از ترس گریه اش گرفت.

-بهین من بخدا... بخدا قصد بدی نداشتم. فقط...

چشم های بهین از عصبانیت نیمه باز می لرزید اما بسته نمی شد.

باور نمی کرد بهار مظلومش به این روز و جرات رسیده باشد. یک بار به پدرش زنگ
بزند و آدرس بدهد و بار دیگر با ایمیل دادن بخواهد زندگی دو ادم را دستخوش
تغییر کند.

او بهین بود و زخم خورده، او چه مرگش بود؟ او که همیشه پول و آسایش داشت!

-باورم نمیشه اینی که روبه رومه خواهرمه... باورت ندارم بهار.

لب هایش را به دندان گزید:

-از کی اینقدر وقیح شدی که با زندگی دو تا ادم بازی می کنی؟!

بهار خود را از روی زمین کند و بلند شد.

-اون ساواشه. میخواستم اونو بهت برسونم.

باید پوزخند می زد دیگر؟! پس چرا لب هایش کش نمی آمد!

-خفه شو بهار...

بهار یک قدم نزدیک شد:

-بخدا آجی قصدم همین بود. روزی که سیمین نوبت داشت دکتر زنان، منم باهاش
رفتم. زری رو اونجا دیدم. وقتی شنیدم وضعیتش چیه، خودم به ساواش خبر دادم!

بهین داد کشید:

-اون ساواش نیست...

بهار هراسیده و با لکنت گفت:

-هست... هست بخدا...

کاش واقعا ساواش بود.

-فراموشی گرفته...

کاش واقعا خودش بود.

-هیچیشو یادش نیست...

کاش خودش بود.

-بهار خفه شو. دیگه نمیتونم این خزعبلات ذهنتو تحمل کنم.

رخوت از زانوهایش سفر کرده و میل به غش کردن داشت. اگر موبایل را برنمیداشت و از اتاق دخترک بیرون نمی رفت، بی شک سهم تارو پوت قالیچه ی اتاق خواهرش می شد.

تنها لحظه ی آخر که به او گفت:

-دیگه بهار سابق برای من مرد ... مردی بهار...

را هیچوقت از یاد نمی برد.

خود را به اتاق و تختش رساند و خوابید. خوابید و نفهمید که امیرعلی به قصد زدن در خانه اش جلوی آیفون ایستاده است.

مرد جوان دست بالا برد زنگ بزند که دستی روی شانه اش نشست. به پشت برگشت و مات شد. یکی فوق کپی با خودش روبه رویش ایستاده بود. باور نمی کرد! این...

این دیگر کی بود؟! چرا آنقدر بهم شباهت داشتند؟! نکند... نکند این مرد همان نامردیست که بهین را از زندگی ناامید کرده بود...

-تو... تو کی هستی؟!

صدایش هم با او مو نمی زد.

-میگم کی هستی؟! اینجا چیکار میکنی؟!

اما گستاخ بودنش فرق می کند.

امیرعلی بود و گاهی پررو بودنش. نگاهی به ساواش متعجب انداخت و گفت:

-من اومدم خونه ی دوستم، تو کی هستی؟!

و ساواشی که کم آوردن در دایره ی لغتش جایی نداشت:

-من اومدم خونه ی نامزدم. بهین!

"پایان فصل اول رمان رسوا"

"فصل دوم"

"قسمت پنجم"

دست های بهین روی گلو و دست های پدرش پاهایش را در اختیار داشت.

زور می زد اما نمی توانست از دست آن دو نجات پیدا کند. عرق کرده و خسته چشم باز کرد اما...

جز جای خالی آن دو و پیشانی ای که عرق کرده بود، چیزی به دست نیاورد.

نیم خیز نشست. نفس زنان از پارچ کنار دستش برای خود آب ریخت و لاجرم سر کشید. مشتی از آب به صورتش پاشید و از زیر حجم زیاد پتو بیرون آمد.

-خواب... خواب بود...

به موبایلش که بالای سرش نور می زد دست دراز و صفحه اش را روشن کرد. پیامک خشیار را با صدای بلند خواند:

- "شانس اوردی دیر نشد وگرنه امشب راستی راستی به کشتن می رفتی!"

موبایل را جای اولش انداخت. چشم هایش را بست و با دو انگشت پشت پلک هایش را ماساژ داد. آب دهان قورت داد و به چند ساعت پیش که از جهنم کمتر برایش نگذشته بود، فکر کرد...

"-تو... تو کی هستی که با من مو نمیزی؟!"

میخواست جواب مرد روبه رویش را بدهد که موبایلش زنگ خورد.

-بخشید... الان میام.

عقب کشید و به سمت تاریکی کوچه رفت.

-بله!

-بله و مرض. حالا دیگه از منشی من سوء استفاده می کنی؟! گمشو از اونجا دور شو تا شر نساختی... گشمو گفتم.

-نمیام! باید بهین بفهمه...

-پیش مادرتم! اگر اومدی که کاری باهاش ندارم، اگر تعلل کنی، من تعلل نمی کنم و کارشو میسازم.

پای برگشتنش به سمت بهین سست شد. دهانش لال و زبانش به لکنت افتاد.

-با... باشه به مامانم کاری نداشته باش لعنتی. باشه... هر چی تو بگی...

گفت و نفهمید که فردی فتوکپی با او از پشت زیر نظرش دارد.

بی توجه به صدا زدن های مرد پشت سر، خود را به ماشین رساند و فوراً از آنجا گریخت.

باید به مادرش می رسید. "

دستی به پیشانی اش کشید و خدا را شکر کرد که زود رسید و مادری که زیر دست های خشایار زجر می کشید را نجات داد.

به مادرش سر زد. با دیدن و حس کردن نفس های منظم او، لبخندی آرامش بخش زد و به جای خود برگشت. دراز کشید و سقف را نگریست.

نقشه هایش کمی به تعویق افتاد اما... اما امان که حریص تر شده بود. امان که باید هایش، رنگ بایدتری به خود گرفته بودند و اکنون زخم خورده بود. زخم خورده ای که از گذشته تا حال، حال تا آینده اش را نام خشایار به دوش می کشید.

روی زانوهایش نشسته و دو دستش را قائم چانه اش کرده بود.

چشم هایش مستقیم به جایی زل زده و منتظر گرفتن جواب بود. خواب نبود. واقعا یک نفر که از لحاظ ظاهری به او شباهت بسیار داشت را دیده بود. چطور باید باور می کرد واقعیتهای در پشت آن قضیه نیست؟!

نفس کلافه اش را توی دست هایش فوت کرد و سر به سمت سقف اتاقش بلند کرد.

باید با بهین حرف میزد اما... اما بهین که دختر نرمالی نبود، قطعا با کارش دسترسی خود به آن مرد جوان را به حتمال صفر می رساند.

دست مشت کرد و توی دهانش فرو برد. الان موقع اش نیست... حداقل نه الان... انگشت اشاره اش را محکم به دندان گزید و به وقتی که ساواش فرار کرد، فکر کرد...

"امیرعلی با آن که مکالمه ی آن دو را نمی شنید اما از پشت سر پایدش و به محض آنکه طرف قصد رفتن کرد، صدایش زد اما او داشت رسماً فرار می کرد.

سوار ماشینش که دم در پارک شده بود، شد و به دنبالش رفت.

هر چه او مسیر در مسیر ضرب می کرد، به دنبالش رفت و بالاخره جایی که ایستاد را در ذهنش ثبت نگه داشت و لوکیشنش را در موبایلش ذخیره کرد.

دنده عقب گرفت و برگشت. باید... باید به این حقیقتی که بهین گفته و او حالا به آن رسیده بود، می رسید.

این مرد که با مو او نمی زد کیست؟ گفت نامزد بهین اما... بهین که اشاره ای به آن نکرده بود. فقط از نامردی و تنها گذاشتنش نالیده بود."

صدای در خانه اش را شنید.

بهین بود. قرار گذاشته بودند که از امروز برای نقش بازی کردن جلوی خشایار حاضر باشند.

از در که بیرون زد، بهین را نشسته توی ماشینش دید. از زیر عینک هم برق چشمانش به چشم می آمد. با آنکه دنیا را درس می داد اما این روز ها برای امیرعلی زیادی رو به نظر می آمد. دختری که از روز اول دنبال مجهول زندگی درون او می گشت.

نمیدانست چرا... اما دیگر درکش می کرد. واقعا اگر در حق او هم آنهمه ظلم و دودستگی اخلاقی می شد، شاید به این مهربانی حالش نبود. شاید از احساس خوبش نسبت به اطرافیان دیگر چیزی نمی ماند.

در را باز کرد و سوار شد.

-سلام.

موهای فر زیادی نازش می کرد.

این لبخند هم زیادی بانمکش می کرد.

-سلام. خوبی؟

چقدر هم خاکی بود.

-خوبم. من یکم استرس دارم.

بهین خندید و ماشین را راه انداخت:

-طبیعیه! داری میری تو یه جلسه که یا باخته باخت سهمت میشه، یا بردِ برد!

امیرعلی کمر بندش را بست.

-به من که چیزی نمیرسه. همش برای توئه!

بهین لب هایش را با زبان تر کرد:

-میخوای جا بزنی فکر کنم!

امیرعلی به در چسبید و کاملاً به تماشای بهین نشست.

-اگر از بیرون همچین آدمی به نظر میام که...

بهین دست بالا برد:

-نه! به نظر نمیای. فقط یه پیش داوری بود.

رانندگی کردنش هم مثل زن ها نبود. انگار مردی پشت رل نشسته است. یک

آرنجش به شیشه ی ماشین تکیه داده و دست دیگرش کنار فرمان بود.

-خوبه! بهین خ...

-اه. انقدر خانوم به اسم من نچسبون. حس میکنم پیرزن شصت ساله م.

-دارم بهت احترام بزارم.

وارد محوطه ی کاری اش شد:

-من نخوام بهم احترام بزاری باید کیو ببینم؟!

رک بودنش هم طور دیگری بود.

انگار که مطمئن است از خودش و هیچ طوره مغلوب هیچ نگاه یا صدا و یا حتی قلبی نمی شود.

-باشه! بهین...

کمی قلبش بازی برداشت اما خود را نباخت. سر به سمت امیرعلی چرخاند:
-بله!

-هدف از بردن من به این جلسه چیه؟!

بهین ماشین را توی پارکینگ برد و گوشه ای پارک کرد.

-میخوام بزرگترین شکست تاریخ رو به پدرم بدم.

دست بالا برد و دهان امیرعلی را قبل باز شدن بست:

-نپرس چرا و چطوری نمیتونم توضیح بدم.

دستی را کشید و ماشین را خاموش کرد.

-اون با دیدن تو فکر می کنه ساواش برگشته و من با اون زندگی جدیدی رو آغاز کردم و اینطور...

بشکنی توی هوا زد و نرم خندید:

-میتونم به اون درسی بدم که دیگه هوس بازی با زندگی من به سرش نزنه.

قیافه ی خود را توی آینه بررسی کرد و اشاره ای به امیرعلی مبهوت و متفکر داد:

-چرا تو فکری؟! -

با اشاره ی دست های بهین به خود آمد:

-اینجام. داشتم به این همه کینه ای که توی دلت داری فکر می کردم.

لبی کج کرد:

-مثلا من اگر پدر داشتم هیچوقت ازش جدا نمی شدم، حتی اگر بهم بدترین بدی هارو می کرد، هیچوقت نمیتونستم باهاش بد باشم. یا... یا حتی ازش کینه ای به دل بگیرم. آدم ها قدر چیزهایی که دارن رو نمیدونن اما... اما امان از اون روزی که خدایی نکرده خاری تو پای داشته هاشون بره.

کاش جای امیرعلی می بود. یک دنیا حسرت قابل هضم تر از یک دنیا زخم روی دل است.

-امیرعلی...

انقدر کامل و با طمئنینه هیچ کس تا به حال صدایش نزده بود.

-بله!

-ساواش رک بود. نگاهش همیشه برنده بود. احساسی بود اما تو جاهای عمومی انگار که یکی دیگه میشد. همه ی اینهارو در عرض چند دقیقه برای جلسه ای یک ساعته می تونی توی خودت جمع کنی؟! -

نه برای بهین، بلکه برای خودش باید می فهمید قضیه از چه قرار است و این همزاد
لعنتی کیست که آن شب دید.

-میتونم!

چشم بر هم زدن امیرعلی اطمینان را به دل بهین سرازیر کرد.

دست به سمت دستگیره ی در برد و گفت:

-با تو خیالم راحت!

امیرعلی شنید اما خود را به نشنیدن زد تا بحث را کش ندهد. نمیخواست نه خود و
نه بهین را درگیر احساس کند.

دست مادرش را گرفت و نرم بوسید.

-قربونت برم مراقب خودت باش. سعی کن تا من میام خودتو با خانوم رضا سرگرم
نون پزی کنی.

مگر می شد دور از ساواشش زندگی کند؟!

-دردت تو سرم ساواش...

لب های ساواش به دندان گزیده شد:

-نگو مادرم. خدا نکنه...

-من نمیتونم بدون تو پسر. اصلا... اصلا روم نمیشه اینجا بمونم.

با دو دست اشک های مادرش را پاک کرد و سر او را روی سینه اش گذاشت.
میدانست... میدانست مادرش به سال ها پیش که او را به خانواده ای دیگر سپرده
بود، برگشته است و ترس از دادن دوباره ی پسرش را دارد اما باید راضی اش می
کرد

-قربونت برم. تو که میدونی من به هیچ عنوان راضی به ناراحتی تو نیستم. تورو
اوردم اینجا که خشایار دیگه نتونه با تهدید کردن من، جون تورو به خطر بندازه.
دست روی خراشی که گردنش را زخم کرده بود، گذاشت و گفت:
-رگ به رگ گردنش رو میکشم. نمیزارم از پس این کارش قسر در بره. بی پدر...
مردیکه ی ...

دست سهیلا روی دهان پسرش قرار گرفت:

-هیس... من که تورو اینطوری بزرگ نکردم.

پشت سر هم سر تکان داد:

-چشم. تو نگران من نباش. فقط به خودت فکر کن و سعی کن وقتت به خوشی
بگذره، باشه؟!!

سهیلا برای راحتی خیال پسرش تایید کرد.

او را بوسید و دسته ی چمدانش را کشید. بعد از بوسیدن و بوییدن ساواشش،
سفارشات لازم را به او کرد و زنگ در را فشرد.

فقط چند روز بود. چند روز!

همه ی ملک دار های بنام جمع شده بودند. حتی پدرش هم نشسته بود. جلسه در انتظار او با سجاد بود که اینبار شوکی از قبل تعیین شده، امیرعلی را با خود آورد. -سلام.

سرها به سمت او و مردی که قامتش از او بزرگ مرد ساخته بود، برگشت خورد. -سلام.

دومین سلام با صدای آشنا ساواش، سر خشایار را به جایی که او ایستاده بود، کشاند. نگاه همه ی افراد حاضر در جلسه یک جا، نگاه خشایار هم یک جا! اصلا نمی شد وصفش کرد. انگار که فردی مرده را با احضار روح می بینید. همانقدر مسخ کننده!

بهین پوزخندی به پدرش زد و صندلی را برای امیرعلی بیرون کشید: -شما بشین.

امیرعلی تمام توصیه های بهین را در ذهن آورد و از خود ساواشی ساخت و نشست. -مرسی.

همه با کمی مکث جواب بهین را دادند و یکی از حضار پرسید: -انتظار اومدن آقا سجاد و داشتیم.

لبخند بهین از همان اول عطش برنده بودن را به دیگران رساند.

-عزادارن. توی مراحل و جلسات بعدی هستن. امروز یکی از نزدیک ترین آدم های خودمو و خانواده م رو اوردم. میتونین بهش اعتماد کنین.

پلک زد:

-شروع کنیم؟!

چه کسی جرات داشت بگوید نه؟! دختری ۲۲ ساله همه ی با تجربه ها را فیره پیچانده بود. هیچ کس نمی توانست نطق بکشد. خدا به داد خشایار از همان زمان دهان بسته برسد...

-خب... من از شرط بندی و راه های حرام برای گرفتن ملک فراریم. برای همینم اونشب نیومدم. نخواستم شخصیت بنگاهم زیر سوال بره. اما با این جلسه ی همگانی که بی حرف پیش و پس برگزار کردین موافقم.

به سمت امیرعلی برگشت. نگاه به نگاه تحسین آمیزش انداخت. لب به دندان گزید و با خمار کردن چشمانش، خودکار از کنار جیب کتش بیرون کشید.

-اسامی ای که با این طرح موافقن رو مینویسم.

چشمکی زد و نگاه جذابش را همان جا خرید.

-و هر کس که موافق نبود میتونه همین الان بلند شه. بدون تعارف و منت!

همه ساکت و بی حرف به نشانه تایید حرف های بهین نشستند اما خشایار به حرف آمد:

-کی قراره ضامن این طرح بشه؟!

بهین ابرویی بالا انداخت و گفت:

-مگه شما میدونی طرح من چیه؟!

خشایار مات ماند. بهین به سمتش خم شد و با لبخند گفت:

-باشه! حالا که اصرار دارین من زودتر از موئد می‌گم.

سر بلند کرد و در حالی که از زیر میز کفش به کفش امیرعلی می چسباند، او را از خیرگی زیاد به پدرش منع کرد و گفت:

-طرحم اینه. ما هشت بنگاه معاملاتی ماشین و ملک هستیم. اگر به چهار گروه دو تایی تقسیم بشیم، طوری که هر گروه شامل یه بنگاه ماشین و بنگاه ملک باشه، میتونیم تو بازار رقابت برای همدیگه پشت باشیم.

سیل سوال ها به سمتش روانه شد اما او با بالا بردن دست هایش، کمی به سمت امیرعلی رفت. از بوی عطر او مدهوش شد تا اعتماد به نفس رفته اش برگردد. تاثیر گذاشت، انگار که متانول نوشیده باشد.

-جواب میدم. بزارین توضیح های من تموم بشه. من اگر ملک خوبی به مشتری بفروشم در ازاش می تونم ماشین خوب تری به اون معرفی کنم و چه بنگاهی بهتر از شریکم؟! این کار فقط با معرفی تموم نمیشه. توی کارت های تبلیغاتی، اس ام اس های ارسالی حتی ثبت اسناد هایی که شرکت میکنیم هم باید وجود داشته باشه.

مکث کرد. نگاهی به امیرعلی که تحت کنترلش داشت انداخت و ادامه داد:

-و اینطور دو شرکت به هم چسبیده با کارها و سلايق كاملا جدا میتونن به هم کمک کنن!

لب به دندان گزید و زیر چشمی همه ی افراد را پایید. دو دستش را روی میز گذاشت و صاف نشست:

- برای هضم این موضوع، دعوتتون میکنم به چند دقیقه تنفس و مشورت!

همه بلند شدند و او فرصت کرد به سمت امیرعلی برگردد. بی آنکه جلب توجه کند دهان به گوش امیرعلی نزدیک کرد.

-پاشو! الان وقتشه!

امیرعلی سری تکان داد و درخواست. دقیقا طبق پیش بینی های بهین، با از جا بلند شدنش، خشایار هم بلند شد و به دنبالش رفت.

کنار آب سرد کن های شرکت، بیرون از اتاق جلسه دست او را گرفت و کشید:

-تو اینجا چه غلطی می کنی ساواش!؟

امیرعلی نگاهی به مچ دستش که در دستان خشایار زندانی شده بود انداخت و ابرویی بالا انداخت:

-حدتو بدون!

این از گستاخی اش توی جمع!

-اینجا محل کاره نه چاله میدون که زورتو به رخ می کشی!

این از حد نشان دادن به طرف در خلوت خودشان!

-بعد از جلسه صحبت می کنیم.

این هم از احساسی بودنش با آشناها!

خشایار بی آنکه دستش را رها کند، چشم در چشمش دوخت و با عصبانیت غرید:

-مردیکه من پول ریختم پات. مادرتو به نون و نوا رسوندم. تورو آدم حساب کردم.
چطور تونستی بری و به بهین سلام بدم.

ندانسته داشت اطلاعات به پای امیرعلی می ریخت.

-اونشب از در خونه ی دخترم تورو کشوندم در خونه ی مادرت. اونو با زخم دادم
تحویل که درس عبرت بگیری بعد تو...

عقب کشید اما دستش را رها نکرد.

-میای و منو سکه ی یه پول می کنی؟!

خشن امیرعلی را به دیوار کوبید و در مقابل فک منقبض شده ی مرد جوان، حرف
آخرش را زد:

-نمیزارم بهین رو به دست بیاری. بعد از اون همه خارو خفت کشیدن از دستش
دیگه نمیزارم اونو برای خودت...

حرفش با شنیده شدن صدای بهین قیچی شد.

-امیرعلی! تو اینجایی...

و توپید:

-خشایار آرمان... یقه ی مشاور منو ول کن.

جلو آمد و دست روی دست پدرش گذاشت. سردی خونس را به جان خرید و با
فشاری محکم او را از امیرعلی جدا کرد. گوشه ی کت مرد جوان را گرفت و با
لبخندی برنده او را به اتاق جلسه کشاند. روی صندلی نشاند و کنارش نشست.

-چی گفت؟!

قرار بود تا نفهمیدن موضوع چیزی به بهین نگوید.

-گفت تو کی هستی که شبیه به یه مرد توی گذشته ی دخترمی؟!

بهین ناامید به پدری که بی نا روی صندلی نشست، نگریست و پرسید:

-مطمئنی فقط همین بود؟ داشت تورو توبیخ می کرد.

امیرعلی کم نمی آورد. عمرا!

-آره. اون زمان که تو اومدی داشت می گفت چرا ادعا کردی مردی و الان دوباره

برگشتی. تو حق نداری با دخترم اینکارو کنی...

پوزخند بهین آشکارا زده شد.

-باشه! باشه... قبوله.

مرد جوان را در آمپاس افکاری که بر روی زبان رانده نمی شد قرار داد و سکوت کرد.

قرار دادها را از پوشه ی درون دستش بیرون کشید و با صدای بلند گفت:

-هر کسی با نظرم موافقه این ورقه رو امضا کنه، فقط فعلا اسم ننویسین تا اول شور

بگیریم. هر کسم موافق نیست...

اشاره ای به پشت سر و در بسته کرد:

-در اونجاست.

بار دیگر همه‌ها بالا گرفت. اینبار مطمئن برخاست و ایستاد. بدون لکنت داشتن یا تیک پلک داشتن. دو دستش را روی میز گذاشت و مقتدر گفت:

-وقتی اینهمه بی اعتمادین، اشتباه می‌کنین پای این میز می‌شینین. کار غلطی می‌کنین که ابتدای جلسه خارج از بحث جنسیت دست رفاقت می‌دین.

سری به تاسف تکان داد و در حالی که امیرعلی را به بلند شدن امر می‌کرد، گفت:

-روزتون بخیر. مارو توی صحنه‌ی رقابت خواهید دید نه رفاقت.

پشت به میز کرد و شنید صدای خواهش‌ها را!

لبخند زد و برگشت. این بود بهین همه چی دان و به حرف خود را به کرسی نشان!

با نشستنش تمام گروه‌ها چیده شد و بهترینش را از آن خود کرد. پدرش ماند و بنگاه‌پیزی‌ای که هیچ‌کس نخواست با او کار کند.

خشایار انقدر در بهت امیرعلی جدید و ساواش قدیم، بهین جدید و قدیم مانده بود که نفهمید کی و چطور امضا کرد و بلند شد.

جلسه تمام شد و خشایار به اجبار و بدون اراده زمین زده شد.

همانطور که بهین خواست، عملاً از میدان و گود مسابقه بیرون انداخته شد.

بیرون از در شرکت، در ماشین را باز کرد و با لبخند به امیرعلی نگریست:

-بریم قهوه بخوریم؟

امیرعلی همچنان منگ در صحنه‌ی رویارویی با خشایار لبخندی سرسری زد و وارد ماشین شد.

نشست و بعد از زدن کمربند، نگاهی به بهینی که ماشین را روشن می کرد، جواب داد:

-بریم! فقط...

سر بهین بالا آمد و چشم های براق امیرعلی را دو گوی آتشین خود جا داد:

-فقط چی؟!

امیرعلی اشاره ای به لباس نازک و پوشش نه چندان گرمش کرد:

-سردت نباشه یه وقت!

این همه توجه از اختیار او خارج بود و نمیدانست باید چکارش کند.

بهین چشمکی زد و اشاره ای به چشم های گرم مرد جوان کرد:

-نگران نباش، بخاری پیشمه!

این همه عشوه از اختیارش خارج بود و نمیدانست باید کجا خرجش کرد.

امیرعلی متعجب زیر نظرش گرفت:

-الان باید چی بگم؟! دست خوش یا حال چشات خوش یا اینکه...

بهین لبخندی کج زد:

-به دمت گرمم راضی ام!

نمکدان بود با آن چشم های وحشی...

-من به کمم قانع ام!

با آن لب های آتشین که هر دم برای دندان های تیز صاحبش طعمه می شد...

-ولی تو...

با آن صدای مست کننده ای که نوشیدنی لازم نداشت...

-تو صاحب داری. یه صاحب مریض!

با آن مغز بیش از سنش پخته ای که یک عالم مرد را توی جیبش گذاشته و به فروش می رساند...

-باید زری رو درمان کنی امیرعلی!

با آن درک و شعوری که تازه یافته بودش و انگار... انگار قصد از دست دادنش نداشت!

کمی سوء استفاده برای امیرعلی به جایی برنمی خورد که! میخورد؟!

-یعنی اگر اون صاحب مریضی که درمانش منم، نبود، میخواستی به دستم بیاری؟!

کمی جسور بودن برای بهین به جایی برنمی خورد که! میخورد؟!

-بدون اراده در مقابله بدون سلاح بودم و بدون شک تورو بدون صاحبی جز خودم می کردم!

باز هم چشمک های لامصبش!

-تو فقط مال خودم میشدی!

یک وقت مست نکرده باشند هر دو؟!

کمی عقب کشید و به روبه رو چشم دوخت. چشم های بهین بی نوشیدنی انگار قرار است می به به چشم های او بخوراند.

-پس همون بهتر که صاحب دارم . بریم؟

بهین لبخندی موزی زد و به راه افتاد. قهوه ای با حضور بدل ساواش! عالی نمی شد!؟

با دست های لرزان شماره ی ساواش را گرفت اما موبایلش خاموش بود.

دستی روی سرش کشید و موهایش را محکم چنگ زد.

-خدا لعنتت کنه عوضی. خدا ازت نگذره...

شماره ی سیمین را گرفت و منتظر برای جواب ماند. دو بوق نخورده جواب رفت:

-سلام خشایار.

چرخه خورد و نشیمن گاهش را به میز چسبانده.

-سلام. بهین خونه ست!؟

-نه. هنوز نیومده اما سجاد خونه ست.

پووف کشید.

-اونو میخوام چیکار؟! شده آینه ی دق برای من. معلوم نیست برادر منه مادر مرده ست یا عموی اون بهین مک شناس!

صدای سیمین هراسیده شد:

-چی شده خشایار؟ چرا آدمو نگران می کنی؟ خب جون بکن بگو ببینم چی شده؟

-اون بهین مارموز با ساواش بی پدر قرار گذاشتن اومدن اینجا. همه ی سودی که میتونست از جلسه بگیره رو با سرگرم کردن من با اون پسره گرفت و رفت. اصلا من نمیدونم چطور امیرعلی صداش کرد و بردش... هنوزم منگم... مگه میشه!؟

صدای نفس های عصبی سیمین آتش خشمش را بلندتر کرد:

-چته سیمین؟ حرف بزن...

-تو چرا باور نکردی که گفتم بهین با پسر همسایه ریخته رو هم؟ چرا باور نکردی وقتی گفتم مثل سیب از وسط نصف شده ان؟! چرا آخه مرد؟ چرا حریفش نشدی؟! الان چی داری که بهش بنازی؟ روز به روز داری از بهین ضعیف تر می شی. منو فرستادی خونه ش تا کلفتیشو کنم اما اخبار لحظه به لحظه رو بهت برسونم و تو بتونی طی دو سال جفتمونو خلاص کنی. الان چی داری که بهش بنازی خشایار؟! خشایار به سمت میز برگشت. روی آن خیمه زد و بی خداحافظی موبایل را قطع کرد.

حقیقت چه کسی بود؟

امیرعلی یا ساواش؟! مطمئن بودند که این ها دو نفرند یا نه؟!؟

باید سر در می آورد. باید...

به قهوه هایی که روی میز قرار داده بودند، نگریست.

-از زری خواستم دی ان ای بگیره.

بهین لب هایش را با زبان خیس کرد.

-میدونم!

برایش عجیب نبود. بهین جسور بود و حتما بی هیچ ترسی فالگوش ایستاده است.

-اما با رو شدن قضیه ایمیل دیگه طرف حسابم زری نیست.

لرز به جان بهین افتاد. خط قرمزش... بهارش...

-میشه فعلا بیخیال شی؟!

ابروی امیرعلی بالا رفت.

-نچ!

دست دور فنجان قهوه اش حلقه کرد:

-خودتم میدونی که برای دونستن حقیقت اونهمه سکوت کردم. الان وقت حرف
زدنه...

دندان به هم سایید:

-شاید هم وقت فریاد.

چطور باید جلوییش را می گرفت.

-تو اول با زری حرف بزن.

پوزخند معنادار امیرعلی را دید و هیچ نگفت.

-کار کیه؟ سجادا؟

چشم های بهین گرد شد.

-یا بهار...

قهوه در گلوی بهین پرید. جلو رفت و دو ضربه به کمرش زد.

-پس کاره بهاره!

بهین سر به زیر انداخت و فنجان قهوه اش را محکم به زیر زد.

-امیرعلی...

همیشه وقتی عصبانی می شد اسم را انقدر شیک ادا می کرد؟

دست از فنجانش کشید و چشم به مرد جوان دوخت:

-من خط قرمز بهارمه. دلیلشم کوچیک بودنش نیست. دلیلش یادگاری مامانم
بودنش.

-به من...

چشم بست و دست نزدیک دست امیرعلی برد. انگشت کوچکش را به انگشت اشاره
ی امیرعلی نزدیک کرد و چسباند.

-میدونم. به تو ربطی نداره اما به حرمت نون و نمکی که خونه ت خوردم و خونه م
خوردی، لطفا اگر میشه فعلا دست نگه دار تا خودم ته شو درارم. به ارواح خاک
مادرم بفهمم بهار بوده و مطمئن شم از کارش، خودم قبل تو گوشش رو می کشم...
-من تنبیه نمی خوام.

بر روی میز خم شد و چشم به چشمش دوخت:

-چی میخوای؟!

-حقیقت روا!

-حقیقت کیه؟!

-زری...

منتظر ماند.

-یا تو...

متعجب شد:

-من؟ من چرا؟!

-همه ی سوال ها از تو شروع میشه! و به تو هم ختم. با اومدن تو معماهای زندگی من شروع شدن و دیگه تموم نشدن. بگو به من! تو برای چی و از کجا پیدات شد؟ با جزئیات میخوام که بشنوم. کلی گویی هات رو خودم از حفظم!

الان وقت موشکافی گذشته یا نبش قبر اتفاقات قبل نبود. الان وقت رویارویی با بهار و ادمی که پشتیبانی اش می کند، بود.

-تو زندگی من چیز جالبی برای تعریف کردن نیست. شاید زندگی تو هیجان انگیز باشه و آدم بخواد گوش کنه تا ببینه تهش به چه بیوگرافی از تو میرسه اما زندگی من...

سر به صندلی تکیه داد و سقف را نگریست.

-پر از تعریف های بی معنی. یه نامزد لاشی. یه پدر بی عرضه. یه مادری که قربانی شد. یا یه زن باباییه که از ساحره ای بیش نیست. بهاری که شاید عقده ای باشه اما مهربونه. و سجادی که...

لبخند زد:

-خود آنتی ویروسه زندگی منه.

سرش را به جای اول برگرداند و خود بر روی میز کوچک خیمه زد:

-اینم کل زندگی من!

مگر میشد پوزخند امیرعلی را چیزی جز ماسمالی کردن از جانب بهین برداشت کرد!

-چه قصه ی کامل و گویایی!

طعنه زدن را دوست نداشت اما.. امروز این یک قلم را هم تحمل می کرد.

-بیخیال گذشته ی من. تو بگو از ادامه ی نقشه ت چه خبر!

امیرعلی دست از فنجان کشید و بدن خسته اش را کش داد:

-چرا باید به تو اعتماد کنم؟ تو از زندگی من ۲۰ میدونی و من صفر!

بهین ابرویی بالا انداخت و اشاره ای به ساعت کرد:

-یه ساعت پیش کجا بودی؟!

امیرعلی حاضر جوابی کرد:

-جلسه!

-با کی؟!

-تو!

-برای چی؟!

-برای گرفتن حال پدرت...

بهین لبخند زد:

-اون یه بخشش بود. بقیه ش!

-برای گرفتن شرکت شریک خوبی برای تو!

بهین بشکنی توی هوا زد و گفت:

-آفرین. اینه. من با بردن تو، رازهامو ریختم روی دایره. پس ادعای ندونستن نکن
آقا!

امیرعلی دو دستش را قائم میز کرد و زیر چانه اش زد:

-باید با بهار حرف بزنم.

پلک زد:

-بدون حضور و دخالت تو!

لبی کج کرد:

-چون به جای اینکه بهارو کشف کنم، درگیر تو میشم.

دست مشت کرد:

-و بیشتر از اینکه کشف کردن بهار اذیتم کنه، کشف کردن تو کلافه م میکنه!

بهین لب به دندان گزید و تا جایی که میشد به سمتش خم شد.

نگاه نافذش را به او دوخت و تا توانست تاثیر گذار گفت:

-یه روز تو یه زمان و مکان معلوم همه چیز رو بهت میگم اما...

مکث کرد و ادامه داد:

-فعلا ازم نخواه!

امیرعلی کمی عقب کشید و با تلاش از نگاه خیره ی دختر جوان دوری کرد.

گر می انداخت به جانش!

-یادته روزی که با ارغوان تصادف کردیم؟! اون روزم مثل امروز وعده ی سر خر من دادی...

یکهو بلند شد.

-من شاید مهربون باشم ولی احمق نیستم. حذف کردن آدم ها از زندگیم رو خوب از برم.

پول از کیف چرمش در آورد و روی میز گذاشت. اشاره ای به پیش خدمت کرد و با ابرو پول را نشان داد:

-حساب کردم.

خواست برود که بهین صدایش زد:

-داری تند میری.

پوزخند زد و به سمتش برگشت. حالا درست کنار دامن بلند مانتوی بهین ایستاده بود.

-تفکری که دیگران درمورد ادم دارن، به ادم ربطی نداره...

بهین اندرسفیهانه نگاهش کرد و بلند شد.

روبه رویش ایستاد. با فاصله اما رخ به رخ!

-برای من ضرب المثل ردیف نکن!

نیش خند امیرعلی مثل چاقوی محکم وارد عضلات قلبش شد و قلبش را درید.

-حرص خوردنتم نمیتونه متقاعدم کنه بهین...

نگاهی معنادار تحویل بهین داد و فوری از کافی شاپ بیرون رفت.

رفت و ندید که بهین با چه حرصی به دنبالش رفت.

او که ماشینی نداشت، پس صد در صد منتظر بهین می ماند. دختر جوان با غرور و تکبر خاصی به سمت ماشین رفت اما...

نه امیرعلی ای بود و نه حتی اثری از او!

موبایلش را در آورد تا زنگ بزند که همزمان اس ام اسی روی صفحه اش دید.

- "من رفتم. وعده ی ما، خونه ی شما، روبه روی بهار!"

کفشش را به زمین کوبید و سابید.

-خدا لعنتت کنه!

سوار ماشین شد و با نهایت سرعت سعی کرد که حداقل قبل از او برسد.

از پنجره به دریای نیلگون استانبول نگریست.

دست زیر چانه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

لب هایش را با زبان تر و ایمل هایش را زیر و رو کرد.

غیر از دو سه ایمل کاری، چیز دیگری در اینباکس نداشت.

-باز... ای الهه ی ناز... با دل من بساز... کین غم جانگداز برود زبرم

صدایش در اتاق پیچید. مثل قدیم ها... که برای شوهرش می خواند. برای بچه هایش می خواند.

آه کشید. به سال ها پیش که خانواده ای سالم و عاشق داشت سفر کرد.

-گر دل من نیاسود از گناه تو بود... بیا تا ز سر گنهد گذرم

بغضش بیدار شد. نفسش گرفت و صدایش خش برداشت اما دست از خواندن نکشید.

-باز می کنم دست یاری به سویت دراز... بیا تا غم خود را با راز و نیاز... ز خاطر ببرم

روز های سفید و خاکستری ای که با این آهنگ گذرانده بود را توی ذهن مرور کرد.

یاد ایامی که شوهرش از سر کار برمیگشت، خسته و کوفته به او پناه می برد. و او...

زنانه... مادرانه... صفحه ای با مضمون الهه ی ناز بر روی گرامافون سوار می کرد و

هردو... فارغ از مشکلات و خانه داری در آغوش هم می رقصیدند.

-گر نکند تیر خشم دلم را هدف... به خدا همچو مرغ پر شور شعف... به سویت
بپریم

مثلاً آنجایی که شوهرش شانه‌ی مردانه‌اش را سخاوتمندانه در اختیار سر او می‌گذاشت، قشنگ‌ترین جای رقص بود.

-آن که او... به غمت دل بندد... چون من کیست؟... ناز تو... بیش از این بهر کیست؟
یا جایی که پاهای خسته‌ی شوهرش استراحت می‌کرد و به او به جای جفتشان
چرخ می‌خورد، زنانه‌ترین قسمت رقص بود.

-تو الهه‌ی نازی در بزم بنشین... من تو را وفا دارم بیا که جز این نباشد هنرم
قطره‌ای از اشک هایش توی لیوان چایی که از لرزش دست هایش خنک شده بود،
ریخت.

-این همه بی وفایی ندارد ثمر... به خدا اگر از من نگیری خبر نیابی اثرم.
چای را با خنکی و تلخی هورت کشید و چشم هایش را محکم بست. لیوان را پایین
کشید و چشم هایش را بار دیگر به دریای روبه رویش دوخت.
-نیابی اثرم!

سیمین خانه نبود.

سجاد مشغول خواندن خبرهای سیاسی اقتصادی از تب لت بود.

بهار بی خیال از دنیا و روزگار روی مبل لم داده و به نوبت تمدید کاشت ناخنش فکر می کرد که آیفون زنگ خورد.

انگار مهمان ناخوانده شان قصد دست برداشتن از روی زنگ نداشت.

سجاد نیم خیز شد که بهار دست بلند کرد و آمرانه گفت:

-تو بشین. من باز می کنم.

در را که باز کرد، امیرعلی با صورت به سمتش خیز برداشت. عقب کشید و در را رها کرد.

-سلام.

سلام می کرد؟! این دختر که دار و ندار زندگی اش را ندار کرده و زری را با یک فرزند به جانش انداخته بود، سلام می کرد؟!

-داخل نیام!

بهار شانه ای بالا انداخت و منتظر نگاهش کرد.

-باهات حرف دارم.

صدای سجاد آمد که پرسید:

-کیه؟!

امیرعلی انگشت روی لب کشید و گفت:

-اگر همین امروز حرف نزنی و رابطه ت با زری رو توضیح ندی، ازت شکایت میکنم.

مکت کرد. تا اندازه ای که در توی صورتش کوبانده نشود قدم جلو گذاشت و روبه روی بهار ایستاد.

-مدرک دارم.

دختر جوان جا خورد. خواست دفاع کند که امیرعلی لب زد:

-تا همین جا ایستادم برو لب تاپتو بیار. و اجازه بده خودم اون عوضی رو پیدا کنم. یا...

ابروی بهار بالا پرید.

-یا چی...

امیرعلی لبخندی معنادار زد:

-شما به قسمت اول حرفم تاییدی زدی و این برام مهمه. تو جاسوس این خونه ای.

ماشین بهین و گرد و خاک کردنش از سر کوچه، او را کاملاً داخل برد. در را پشت سر خود بست و سینه به سینه ی بهار ایستاد:

-میگی یا بهینو باخبر کنم.

بهار که میدانست بهین بوهایی برده است و ممکن است شر برایش درست شود، فقط گفت:

-من نامزدتو دیدم...

تند تند می گفت. انگار که اسلحه روی گلویش گذاشته بمودند:

- دیدمش و خواستم که بهین رو توی معذرویت بزارم. چون... چون تو خیلی شبیهه ساواشی. طوری که من اشتباهت گرفتم...

اشاره ای به آشپزخانه کرد:

-سیمین نیست. وگرنه اونم می گفت... بخدا اونم می گفت که تو گول نخوری.

سجاد رسید و متعجب به بهاری که جolz و ولز می کرد، نگریست.

-اینجا چه خبره؟!

امیرعلی بی توجه به صدای درکوبی که آرام نمی گرفت، فقط پرسید:

-چرا و چطوری با من و خواهرت بازی کردی؟ از یه طرف به اون میگی بخاطر خویت اینکارو کردم و از طرف دیگه به من میگی بخاطر فهمیدنت اینکارو کردم... میشه بگی موضوع چیه دقیقا؟!

بهار هول شده و ملتمس به سجاد چشم دوخت. عمویش برای فراری دادنش از آن مخمسه به سمت در رفت و خواست باز کند که امیرعلی دست جلوی سینه اش گذاشت و گفت:

-به ارواح خاک ارغوان خانوم چند دقیقه منو با بهار تنها بزار. تمام آینده ی من به حرفای اون بستگی داره.

قسم تلخ و نابه جایی بود.

ارغوان او هنوز خیزی خاکش خشک نشده بود و حرمت داشت.

هیچ نگفت فقط وحشیانه دستش را از دست های امیرعلی بیرون کشید و از در بیرون زد. در را پشت سرش بست تا بهین را تا تموم شدن صحبت های آن دو کنترل کند.

امیرعلی چشم بست و در دل به مردانگی اش لبخند زد.
-اقا امیر...

موس موس های زری طوری!

چشم باز کرد. عصبی بود کلافگی هم اضافه شده بود.

-بخدا عین حقیقت رو گفتم.

امیرعلی یک قدم جلو رفت. دست هایش را لقمه گیر کرد و جلوی دید دخترک گرفت.

-بهار!

دیگر خانوم جلو یا پشتش نگذاشت.

-من از تو یه سوال پرسیدم. اول اینکه از کجا فهمیدی، دوم اینکه نفع تو از این ماجرا چیه...

بهار دو دستش را به سرش گرفت. دیوانه وار دور خود چرخ خورد. انگار که دنبال واژه ی مناسب بگردد و به دستش نیاورد، عصبی برگشت. تند تند تعریف کرد:

-با سیمین رفته بودم دکتر. همیشه برای کنترل و چکاب میره. زری رو اونجا دیدم. از اونجا که سیمین با منشیه دوسته ازش پرسید، اونم گفت که بارداره و اومده که زیر نظر دکتر باشه.

امیرعلی به عرق های ریزی که روی پیشانی بهار صف گرفته بود، نگاه کرد و برای ادامه دادن بهار ساکت شد.

-وقتی گفت دو ماهشه فهمیدم از تو نیست. چون... چون اگر از تو بود، بیشتر یا کمتر از اون موعد میشد. دوماه یعنی زمانی که تو و بهین تصادف کرده بودین. تو نمیتونستی که...

حرف های بهار و تلنگر هایش با تمام بچه سن بودنش، به فکر فرویش برد. هیچ نگفت. حتی از بهار نپرسید آن دکتر لعنتی کیست و آدرس مطبش کجاست. فقط بی ناتر از هر وقت دیگری از مقابل نگاه بهار روبه رو و بهین و سجاد پشت رو گذشت و به سمت خانه اش رفت.

اینبار با شانه های افتاده.

-تو با من چیکار کردی زری...

با نگاه سر خورده.

-منو گول زدی...

با غرور شکسته شده.

-با زندگی و احساسات من چطور بازی کردی!؟

در خانه اش را باز کرد و وارد شد.

حتی یادش رفت از بهین و سجاد خداحافظی کند، زشت نباشد یک وقت...

عقش می گرفت از زن هایی مثل زری! زن هایی که از فیلم های خارجی فقط بچه دار شدن و به گردن یکی دیگر انداختنش را یاد گرفته بودند.

پوزخند زد و روی مبل لم داد. کاش یک حمام می رفت! تا بدی های زری را از روی بدنش بشورد و برود.

کلافه مابین افکارش می چرخید که بهین وارد سالن شد. او کلید نداشت! متعجب نگاهش کرد و پرسید:

-چطوری اومدی...

بهین سر به زیر انداخت:

-از در امدم بالا!

امیرعلی ننشسته بلند شد.

-چی؟!!

بهین نیش خند زد و کاملاً وارد شد. به طعنه گفت:

-تعارف نکن بهین تورو خدا. انگار خونه ی خودته. بیا تو.

دستی در هوا تکان داد:

-همونطوری که من اومدم تو خونه ت و انگار خونه ی خودم بود.

کنار میز آل سی دی ایستاد و به میز آن تکیه داد:

-چی از خواهرم خواستی که اونطوری نفس میزد و عرق کرده بود.

تکیه از میز گرفت و به امیرعلی ساکت نزدیک شد. کنار او نزدیک به گل میز مبلش ایستاد و ادامه داد:

-اون یه بچه ست امیر علی... تو ... تو چطور تونستی ازش اطلاعات کش بری؟ من که بهت گفتم هر چی بخوای رو می پرسم. فقط کمی صبر کن و بزار...
امیرعلی پوزخند زد و درخواست.

-صبر کنم!؟

سری تکان داد: "

-آره دیگه. صبر کنم تا بینم زری کی فرصت کنه بیاد و یه مو یا مسواک منو قرق بگیره و ببره. بعدم با این دکتر بازی ها بچه رو تو پاچه م بندازه. صبر کنم دیگه!؟
بهین مردد پرسید:

-چی؟! مگه بچه از تو نیست... یعنی مطمئنا از تو نیست!؟

تته پته ی بهین هم نتوانست به خنده اش بیاندازد.

ایستاد. محکم... اما باز هم افتاده به نظر می رسید.

-نیست.

داد کشید.

-نیست.

فریاد کشید.

-از اون اولشم بازیم داد.

مشت یک دستش را در دستش کوبید:

-یه بچه ی حروم زاده رو میخواست بندازه به جون امیرعلی احساسی...

نیش خند زد:

-چرا؟! چون یه شب بی هوشش کرد و به اسم خواب آلودگی خودش رو برهنه در اختیار من گذاشت.

قهقهه زد.

-کمدی ترین نقشه ای که میتونست بکشه اما با این نقشه م تونست امیرعلی رو خر فرض کنه...

بغض داشت. از اینکه صاحبی نداشت تا از او دفاع کند. نه پدر داشت و نه مادری که در آغوشش بکشد و بگوید نگران نباش ما هستیم.

-من بی صاحبم. نه پدر دارم نه مادر. و پدر این خانوم...

دست به سمت گرفت و عصبانیتش را به پارکت های کف خانه اش تحمیل کرد.

-از من سو استفاده کرد. دمش گرم. مردونگیش با بالا بردن من و از اون بالا زدنم به زمین تکمیل شد.

بغضش ترکید.

دو دستش را حصار سرش کرد و روی مبل نشین کرد.

-بمیر ولی تو این خراب شده بی صاحب نمون.

دیوانه شده بود.

مجنون... مست... بی هوش... نمی فهمید چه می کند...

بهین جلو رفت. نگاهش کرد. تا به حال امیرعلی را آنقدر ضعیف ندیده بود.

حتی زمانی که حرف ساواش را زد.

حتی زمانی که خواست ساواش باشد و بازیگر شود.

حتی زمانی که آلبوم بچگی هایش را رو کرد. او همیشه قوی بود. دیوانه گی را ندیده بود.

دستش را با لرزش به سمت موهایی که در چنگ دست های مرد جوان اسیر شده بود، برد.

او که آرامش می خواست بدهد نه چیزی بیشتر... هوم؟!

-امیرعلی...

نه صدای اشک ریختن می آمد و نه حق زدن.

فقط نغمه ی ریزی از پیچ پیچ های درونی می شنید.

بهار با حرف هایش چه خانه ای بر سر این حوان خراب کرده بود. این دختر ندانسته چطور زری را توی چشم هایش امیرعلی سیاه کرد.

چشم بست و با طمئینه دستش را به موهای امیرعلی رساند.

او که آرامش می خواست بدهد نه چیزی بیشتر... هوم؟!

-من اومدم که پیشت باشم.

خودش هم نمیدانست چه می گوید فقط میدانست باید بگوید. آنقدر بگوید تا حق مطلب را ادا کند.

امیرعلی روزها در کنارش و شب ها در یادش بود. برایش کم از دوستی نگذاشت. از هر کس که فکرش را می کرد، بیشتر کمک حالش شد.

-تو... تو که نمیتونی بد باشی. میتونی؟!!

میان خرمن وسیع موهای او موج به تن تشنه ی پوستش می رساند که امیر علی سر بلند کرد.

پوست گرم و مرطوب صورتش به دیدار پوست دست بهین رفت.

آنقدر معصوم بهین را می نگریست که انگار بچه ای ۷ساله دنبال مادرش می گردد.

-پس من بهین که برای همه گستاخ و دشمنم، برای تو نمیتونم بد باشم.

دست از صورت امیرعلی کشید و کنارش نشست. گرم بود، نبود؟!!

او که آرامش می خواست بدهد نه چیزی بیشتر...هوم؟!!

-تو تنها نیستی. بهین همیشه تنها کنارت. باشه؟!!

امیرعلی در سکوت نگاهش کرد و زیر لب پرسید:

-چرا... چرا من...

حتی زبانش نچرخید به زری جلوی یک غریبه چیزی بگوید. او مرد بود. نامردی بلد نبود. اصلا چرا باید جلوی نامردی مثل زری قرار بگیرد؟ اصلا این حق بود؟ بخدا که نبود. انصاف بود؟ به خود خدا که انصاف نبود.

بهین دو طرف صورتش را گرفت و سعی کرد با حرف هایش او را آرام کند.

-تو از من خیلی خوشبختی. چرا؟ چون حداقل آرامش داری.

امیرعلی سرش را میان زندان دست هایش بهین به چپ و راست تکان داد:

-از امشب دیگه ندارم.

بهین لب هایش را به دندان گزید و بغضی که پا به گلویش گذاشته بود را لعنت کرد.

-تو توی تنهایی خودت یه امیرعلی واقعی داری. مجبور نیستی مثل من نقش بازی کنی.

-از امشب دیگه نیستم.

بهین چشم هایش را بست تا قطره ی سمج اشکی که قصد بردن آبروی غرور بهین داشت را خفه کند.

-تو مثل من خانواده ای که بخوای در کنارشون اذیت شی نداری. یکی مثل پدرم، پدرت نیست که از داشتنش بیشتر از نداشتنش ناراحت باشی.

-از امشب برای داشتنش بیشتر حسرت می خورم.

چشم های بهین باز شد و اشکش ریخت. آبروی غرورش رفت. لب های لرزانش تکان خورد و جلوی چشم های منتظر امیرعلی نالید:

-تو... تو دیگه خوب نمیشی امیرعلی... به دنیای سیاه بهین خوش اومدی.

امیرعلی چشم بست و سرش را به دست راست بهین چسباند.

گونه اش را به دست بهین نوازش گونه کشید و مثل همان پسر ۷ساله دنبال محبت گشت.

-مادر من هر جایی که هست داره به ناحقی برای یکی دیگه مادری میکنه...

یکهو سرش را بلند کند. از جا بلند شد. دو دستش را مشت کرد و به بهینی که نگران و منتظر نگاهش می کرد، خیره شد و پرسید:

-داره برای چه نامردی مادری می کنه؟ امشب که بیشتر از هر وقت دیگه ای بهش نیاز دارم کجاست؟!

داد کشید:

-کجاست...

به سمت دیوار رفت و مشت محکمش را به دیوار کوباند.

-کجاست... اون لعنتی کجاست...

فریاد زد:

-اونی که منو زایید و دو دستی به بیمارستان تقدیم کرد کجاست؟

مشت دوم را زد و خون فواره کشید:

_میخوام ببینم وقت سپردن من گریه کرد؟

مشت سوم را زد و سرش را بالای مشتش به دیوار چسباند.

-وقت سپردن من غرورش مثل الان من شکسته شد؟!

نعره کشید:

-بازیچه ی یکی مثل زری شد؟!-

هم آغوشی اشک و خون روی دیوار زشت ترین تصویر تاریخ بود که میشد ثبت شود.

-آنگ پدر بودن به شخصیتش چسبید؟!-

بهین پشت سرش ایستاده و با هر مشتش دستش بالا می رفت تا نگهش دارد اما ناتوان دستش برمیگشت و به شکم خود برخورد می کرد.

آب دهان قورت می داد و به فرزندى که ناخواسته در دامن مادری افتاده و در آخر رها شده بود، نگریست.

اگر... اگر بچه ی خودش هم میماند و سقط نمی شد، اینطور رهایش می کرد؟!-

نمیکرد... بخدا که نمی کرد... اگر او بهین بود که فرزندش را از حق اولادی محروم نمی کرد.

-اون مادر نبود... اگر بود من به این وضع نمی افتادم.

بهین اینبار محکم بازویش را گرفت و او را از دیوار کند و به خود رساند.

او که آرامش می خواست بدهد نه چیزی بیشتر...هوم؟!-

چشم های گریان امیرعلی را نگریست و بی آنکه به دست های خونی اش نگاه کند و بترسد، فقط گرفتشان. خیسی و گرمای خون را حس کرد و دلش ریخت اما... اما چیزی نگفت. فعلا باید برای او پشت می شد و نه چیز دیگر.

-به من بگو... به من بگو چطور آرومت کنم؟!-

امیرعلی دست هایش را محکم از دست هایش بهین بیرون کشید و بی هیچ حرفی در آغوشش کشید.

انگار که مادرش را بعد از سال ها پیدا کرده است!

انگار که او را با تن نهیف و زخم دیده اش در آغوش کشیده و دیگر دارتش!

انگار که اسم او دیگر امیرعلی بی مادر نیست، اسم او امیرعلی مادر دار است!

همانقدر محکم... همانقدر پر از حس! پر از جنس مرطوب دوست داشتن!

-همینجا بمون... همینجا بمون بهین...

اگر خودش هم می خواست، قلب نامروتش فرمان می داد بمان...

چشم هایش را بست و آهسته گفت:

-خوبی؟!

امیرعلی سکوت کرد و به ضربان قلبی که بی نظم می زد، گوش سپرد. کاش مادر

هم خریدنی بود... یا در حالت بهتر انتخاب کردنی!

-بهین...

مگر می شد جز...

-جانم!

چیز دیگری جواب بدهد؟!

سر بهین را محکم گرفت و آن را روبه روی سر خود قرار داد. پیشانی به پیشانی اش

چسباند:

-نمی بخشم...

چشم هایش را بست:

-اگر روزی خواستم ببخشم و بودی، سیلیم باش. بیدارم کن.

بهین نفس عمیقی کشید و سعی کرد بوی عطر مست کننده اش را فعلا فراموش کند.

-چ... چرا من؟!-

محکم، پر صلابت، بدون تردید لب زد و جواب داد:

-چون تو انتقامو خوب میشناسی. باهاش رفیقی...

ابرو بالا انداخت و انگار که دیگر اشکی در چشمانش نمی جوشید، گفت:

-مثل رفاقت امروز من با نامردی.

بهین ناباور نگاهش کرد:

-تو چی داری میگی؟ یعنی چی نامردی... اصلا به تو میاد که اینطوری...

لب های امیرعلی خشک بود و با ده بار زبان به صحرائش زدن هم تر نمی شد اما باز هم ناامید نشد و لب تر کرد:

-دارم میگم نامرد میشم. زری رو از همونجا که رکب زد، رکب بارون میکنم.

دست مشت شده اش روی قلب بهین فرود آمد:

-و قلبش رو تیکه تیکه می کنم.

دندان های به هم ساییده شده اش را در مسیر نگاه بهین قرار داد:

-کاری می کنم که روزی صد بار از این جنگی که به پا کرده پشیمون شه!

چشم هایش هم نوع با چشم های بهین شده بود.

همانقدر جنگنده... بی اعصاب... کلافه... پر از حرف... خالی از صف های خوب...

-من میمیرم اما...

انگشت اشاره اش را تیک وار روی گردن بهین کشید:

-اما...

شاهرگ بهین را لمس کرد:

-نمیزارم خون تمیز من با خون کثیف مرد دیگه ای مقایسه!

لب هایش را به دندان گزید و انگار که همین چند دقیقه ی پیش ضعیف نبوده و زاری نکرده، گفت:

-چای میخوری یا قهوه؟!!

-تا تو چای یا قهوه رو آماده می کنی من میرم خونه و برمیدرم.

در مقابل نگاه برنده ی بهین ابرو بالا انداخت:

-چیکار داری؟!!

-برای مواخذه ی بهار باید تا تند و عصبیم برم.

بازوی بهین را گرفت و مانع اش شد:

-تو هیچ جا نمیری.

بهین نیمی از تنش را کند و خواست زور خود را امتحان کند که فشار دست های امیرعلی دور دست هایش محکم تر شد:

-گفتم تو هیچ جا نمیری. بهار خواسته یا ناخواسته خوبی بزرگی در حق من کرد. بهین پوزخند زد:

-انگار که خودت شک داشتی اون بچه، بچه ی تو نباشه!

امیرعلی آزرده نگاهش کرد و جواب داد:

-درد من بچه ی من بودن یا نبودن اون طفل معصوم نیست. درد من زریه که ادعاش آسمون رو سوراخ میکرد. درد من اینه که زن های توی زندگیم راحت شکستم میدن و از روم میگذرن. درد من اینه که امشب یه بار دیگه نبود مادرم پررنگ ترین مسئله ی زندگیم شد.

صدایش را کمی بالاتر برد و فشار دست هایش بیشتر... چشم های بهین از درد جمع شد اما هیچ نگفت.

-من مشکلم اینه که همیشه از اول یه بازنده م.

چشم ریز و سر به سر بهین نزدیک کرد:

-فهمیدی یا بیشتر توضیح بدم؟!

بهین خواست چیزی بگوید که بازوی بهین را رها کرد و کمی عقب رفت. روی میز پشت مبلش نشست و دو دستش را قائم میز کرد:

-من از این میسوزم که همیشه کمبود خانواده روی زندگیم سایه انداخته بود ولی
امشب بدجور حس کردم. اگر من پدر مادر دار بودم زری به خودش اجازه ی سو
استفاده ای به این بزرگی نمی داد... حالا... من... اینجا... زیر این سقف مه آلود
نشستم و برای کسی که هیچ ربطی به من نداره از دردم میگویم.

آه کشید و شانه اش را با دو دستش در برگرفت:

-اگر کسی بود که از ته دل بغلم می کرد، انقدر برای بغل کردن این و اون دلم نمی
لرزید... نگران نمیشدم که الان این ادم از دستم ناراحت میشه مثل اونروزی که
ناراحت بودم و کسی نبود که دستمو بگیره...

چشم بست و دهان باز کرد:

-یه زن... فقط یه زن چسب افکارم شد و خودشو به من قلاب کرد. تهش چی شد؟
تهمت زد. تهش چی گفت؟ تو پدر بچمی اونم از اثرات بی هوشی.

سری به چپ و راست تکان داد و چشم باز کرد:

-من باید دهن بهارو گل بگیرم که یه بار دیگه بهم ثابت کرد زن برای زندگی تو
زیادی واژه ی بزرگیه.

بهین سکوت کرد و هیچ نگفت. حق داشت. این مرد داغان بود. نه چای نه قهوه و نه
حتی اغوش های یهویی خوبش نمی کرد...

-امیرعلی...

امیرعلی صاف نگاهش کرد:

-میخواهی بری برو. اما حق نداری به بهار تو بگی. اون دختر با فکر بچه گانه ش
زندگی منو نجات داد.

تی شرتش را با یک حرکت در آورد و در مقابل نگاه متعجب بهین گفت:

-تا شنا نکنم خوب نمیشم. تو هم میتونی بری... اینبارم لازم نیست از در بالا بری.

بهین نیش خند زد و به سمت در رفت:

-انقدر هول اومدی تو که ندیدی در بازه و من پشتتم. تو واقعا فکر کردی من میتونم
از در پیام بالا؟!!

امیر علی شانه ای بالا انداخت و جوراب هایش را از پا کند.

-در مورد تو هر فکر و کاری از آدم بر میاد.

بهین بلند خندید:

-با این حال و اعصاب توقع نداری ولت کنم که...

امیر علی ابرویی بالا انداخت و به سمت اتاقش از پله ها بالا رفت:

-دنبالم نیا! جای ممنوعه ی من دوباره اومدن رو نمیتونه تحمل کنه و...

با دهانش صدا در آورد:

-میپوکه!

بهین نفس کلافه ای کشید و باز صدایش زد:

-امیر علی...

صدای مرد جوان را از راه دور شنید:

-نرفتی هنوز؟!

به سمت پله ها رفت و به نرده هایش تکیه داد:

-میشه مراقب خودت باشی؟! نمیخوام یه بار دیگه واسه ی خودت دردسر درست

کنی. درست مثل اون شب که تصادف کردیم و ارغوان...

امیرعلی فوری از اتاق بیرون آمد. با مایویی که پایش بود و حوله ای که محدودی بالا تنه اش را پوشانده بود.

خبری از اعصاب خوردی توی صورتش نبود اما زبانش نیش داشت:

-اگر تصادف رو به روی من نیاری بهین نیستی. نه؟

-من نمیخوام چیزی به روت بیارم. میخوام بگم خودت باش. تظاهر نکن. حداقل خوب باش تا من بتونم برم.

امیرعلی پوزخند زد و به سمت استخر رفت:

-چطور؟ نگرانمی؟! نکنه میخوای جای زری رو پر کنی؟!

انگار چیزی نوشیده بود این مرد.

زیادی مست می زد.

-این شوخی ها بهت نمیاد...

و امیرعلی ای که از رو نمی رفت:

-من کاملاً جدی ام. می‌گم اگر بهم حسی داری بگو تا حداقل بدونم مادر بچه‌ی دومم کیه. باز دوباره سوپرایز نشم.

بهین میان جدی و شوخی امیرعلی مانده بود که با صدای محکم آب به خود آمد. امیرعلی زیر آب نفس به نفس قرض می‌داد و تنش را حسابی به آب می‌مالید. -دیوانه‌ای امیرعلی...

مرد جوان یک سره تا رسیدن به دیواره‌ی استخر زیرآبی رفت و همانجا ایستاد. سر بلند کرد و در حالی که موهای خیس و مواجش را بالا می‌زد، دستی روی بینی و دهانش کشید و گفت:

-جن دیدی اینطوری نگاه می‌کنی؟!

تا بهین دهان باز کرد جواب بدهد، بار دیگر سرش را زیر آب برد و اینبار تا دیواره‌ی نزدیک بهین پیش آمد.

حوله را جلوی پا بهین روی کاناپه‌های کنار استخر انداخته بود. بهین به حوله نگریست و سری به نشان تاسف تکان داد:

-پشت هر ادم آنرمالی یه جنس مخالف خوابیده!

دست‌هایش سرد شده بودند. حتی نگاهش هم یخ زده بود.

از زندگی‌ای که مدام مورد امتحان قرارش می‌داد، زورش می‌گرفت و عجیب که زورش به آن نمی‌رسید.

نگاهی ناامید به امیرعلی که امشب به یکی از آدم‌های یخ‌کرده اضافه می‌شد، انداخت و به سمت کاناپه رفت.

نشست و حوله را روی پایش گذاشت.

به ماه در آسمان خوابیده چشم دوخت و به دو دو تا چهارتا کردن زمانه فکر کرد...
لحظه به لحظه ای که بر او می گذشت مثل لحظه به لحظه ای که یک قاتل مقابل
مقتول ایستاده برایش کند و طاقت فرسا می گذشت.

از روزی که از بیمارستان مرخص شده و در خانه به سر می برد، تمام فکر و ذهنش
امیرعلی ای بود که حالا دیگر به جای حس های منفی، احساس عذاب وجدان می
کرد.

اگر وارد سالن ورزشی خانه اش می شد، میتوانست ثابت کند ساواش روبه رویش
است.

هر چطور بود، خال یا اشاره هایی که او را به نامزد سابقش برساند، رو می کرد و
عذاب تمام می شد.

وارد خانه اش شد. زیر نظرش شروع به کار کرد.

یک هفته اش شد یک ماه و همه چیز داشت روال عادی خود را می گرفت که یک
روز دمبل روی پای بهین افتاد و از شدت درد او را به بیمارستان برد. شاید مچ پایش
آسیب دیده بود یا شاید هم شکسته...

یادش نمی رفت چطور نگاه نگران امیرعلی به لب های دکتر دوخته شده بود تا
بشنود که حال بهین خوب است...

-بهین... با توام...

بی میل از روز هایی که امیرعلی را با ساواش اشتباه گرفته بود، فاصله گرفت و نگاهی کرد.

-بله!

اشاره ای به تنش کرد:

-حوله رو بده. میخوام بیام بیرون.

بهین سری تکان داد و جا بلند شد.

-به چی فکر می کردی؟!

همین هم مانده بود افکارش موهومی و داغانش را برای امیرعلی شرح داد! امیرعلی دیوانه یا مست امشب!

به سمتش رفت و حوله را به سمتش گرفت:

-به روزی که دمبل افتاد رو پامو...

خواست ادامه ی حرفش را بدهد که امیرعلی عصبی حوله را از دستش کشید. بهین بی تعادل و امیرعلی ناخواسته او را به داخل استخر پرت کرد.

قلب بهین ایستاد و نگاهی باز ماند. مثل مرده ای که چشم به دنیا مانده!

نفسش برای لحظه ای در گلو ماند.

میان آب و هوا یادش آمد هیچ وقت شنا بلد نبوده است.

حتی همانجا بود که یادش آمد فوبیای شنا کردن دارد.

با آنکه عاشق دریاست و جانش برای شنا کردن در می رود ولی می ترسد.

نمیدانست ولی انگار همانجا بود که فراموش کرد کینه ای از پدرش در دل دارد.

حتی یادش رفت نطفه ای در شکمش وجود داشته و سقط شده.

چشم هایش روی هم فشرده و به اغما می رفت که دو دست با فشار بسیار سعی به برگرداندنش داشتند.

دو دستی که نه آشنا بود نه غریبه! نه ساواش بود و نه امیرعلی گذشته. کسی دیگر با رفتارهای خلاف امیرعلی او را به استخر و نهایتا مرگ کشاند.

خواست دهان باز کند و همه ی دردش را جار بزند که به جای حرف، آب از دهانش بیرون ریخت.

راست چندین مشت فقط آب ریخت. به اندازه ی همان مشت هایی که میخواست به دهان امیرعلی بکوباند و او را همانند ساواش محکوم به نامردی کند.

شاید زورش به مشتی رسید که در دست هایش خفه شد و نهایت زورش به ناخن هایی که توی گوشتش فرو رفتند، رسید.

"مچ پاشون ضرب دیده. حداقل تا بیست روز نباید فشار ورزشی روش آورده بشه. نهایتا سعی کنه با عصا راه بره یا کمک! و... از خوددرمانی های گیاهی ام جلوگیری بشه. من واسشون یه سری..."

دکتر حرف و بند و تبصره و قانون ردیف می کرد اما او در فکر دخترکی بود که بارها باعث آسیب دیدنش شده بود.

خیرش به آن دختر مرموزی که روزی به عنوان همسایه وارد خانه اش شد اما در ادامه ادعای عاشقی و گذشته ی مشترک کرد.

دختری که بیشتر از سن ۲۲ سالگی اش می فهمید و انگار پیرزنی در قلب و مادر بزرگی در زبانش خوابیده است.

به کمک خودش بهینی که از درد چشم باز نمی کرد را به ماشین برد اما از فکر در نیامد. فکری که مثل خوره قصد کشتنش داشت.

او را سوار کرد و کمر بند را برایش زد اما باز هم این فکر لعنتی دست از سر مویرگ های مغزش برنمیداشت.

-خوبی؟

از ته دل می گفت ها!

-نه! درد دارم.

از ته دل می شنید ها!

-صبر کن از داشبورد بهت آب بدم با مسکن هات بخور.

حتی نایستاد تا بهین جواب بدهد یا اعتراض بکند. بطری آب را از داشبورد در آورد و در آن را باز کرد. به دهان بهینی که خیره نگاهش می کرد، نزدیک کرد و آمرانه گفت:

-بخور. از من چیزی واست در نیامد. بهتره قرص تو بخوری.

چقدر جدی! امیرعلی قبل کمی نرم تر بود. نبود!؟

-نمیخوام. بطری رو تو دهنم نچپون!

امیرعلی کلافه بطری را به دستش داد و خود از در راننده سوار شد.

استارت زد و به بطری ای که تغییر مکان نمی داد نگریست.

-بخور!

بهین به جلو خیره شد و سعی کرد بغض سرکشش را مهار کند. آب دهان قورت داد و سکوت کرد.

امیرعلی ماشین را به راه انداخت و گفت:

-با من لج می کنی یا خودت؟!!

ماشین را به خیابان رساند:

-جز ضرر چیزی واست داشتم؟! اومدی کلاس رقص این شد عاقبت... من نمیتونم با این آسیب هایی که دم و دقیقه میزنم بهت سر کنم. همین امروز...

بهین سکوتش را شکست و به سمتش برگشت:

-همین امروز چی؟!!

امیرعلی ماشین را به خیابان مشترکش با بهین هدایت کرد و جواب داد:

-همین امروز تکلیف این رابطه ی مربی و شاگردی مسخره رو تموم میکنیم.

بهین پوزخند زد:

-در این حد هم مرد نیستی. نه؟!!

دیگر داشت چرت و پرت می گفت.

-تو چی میگی دختر؟!

بهین صدایش را بالا برد و جواب داد:

-من دنبال اینم که روحی ام باز شه. میام کلاس رقص و خیلی اتفاقی پام چلاق

میشه. به تو چه؟ دقیقا به تو چه ربطی داره که اینطور فلفلی شدی؟!

اینبار نوبت امیرعلی بود که پوزخند بزند:

-ربطش دقیقا به اونجایی برمیگرده که این بار اول نیست... بار اول نیست که باعث

چلاق شدنت میشم سرکار خانوم!

اوهو... سرکار خانوم! یکم زیادی نشد؟ آن هم برای بهین؟

-امیرعلی...

اوهو... امیرعلی... یکم زیادی صمیمی نشد؟ آن هم برای امیرعلی؟!

چشمش به سمت بهین برگشت و خیره ی بطری آب معدنی شد.

خیره شد و نفهمید که چطور ارغوان منتظر سجاد را زیر گرفت و صدای جیغ او را

به گوش رساند.

و کمی بعد صدای جیغ بلند بهین که پیکره ی او را لرزاند.

-امیرعلی... چیکار کردی؟! "

-بهین... بهین خوبی؟!

صداها را نامفهوم می شنید.

ولی حداقلش می دانست زنده است و نمرده است.

هر چه نیرو داشت جمع کرد و همه ی آن به مشت های بی جانش رسید.

مشت هایی که تا چند سانت بالا آمد و باز پایین افتاد.

-بهین... بهین میشه چشمت رو باز کنی!؟

و پووف کلافه ای که در پس حرفش آمد و به کلامش چسبید.

-چیکار کردم من آخه...

همیشه همین شخصیت را داشت.

سر هر اتفاقی خود را مقصر می دید. ولی خودش هم خوب میدانست که بهین بی دخالت او افتاد و...

-بینم چشمتو...

چشم های بهین باز و به صورت امیرعلی خیره بود. انگار که کس عجیبی را می بیند یا او برایش غریبست.

زیر لب چیزهایی تکرار کرد و این تکرار برای امیرعلی خوش آیند ترین اتفاق ممکن در آن لحظه بود.

-خوبی!؟

بهین که دیگر به خود آمده بود، سری تکان داد و بی حال سعی کرد بلند شود اما امیرعلی مانع شد.

-بخواب... سرگیجه میگیری. بزار واست آب قند بیارم.

دست بهین بالا رفت:

-نه. نمیخوام. فقط میخوام بلند شم.

و دستش را برای کمک بالا گرفت.

امیرعلی در سکوت کمک کرد بلند شود.

-من نمی خواستم اینطوری شه... حتی نفهمیدم چی شد که افتادی. اگه ناخواسته

تقصیر من بود، من معذرت میخوام. ببخشید.

-میخوام برم.

مگر می گذاشت با این حال و قیافه برود!؟

-کجا بری!؟

بی نا نگاهش کرد:

-خونم!

-بزار یکم حالت جا بیاد، بعد هر جا خواستی برو.

-میخوام با بهار حرف بزنم. میخوام بدونم چرا همچین کاری کرده. اصلا به خواهر

من ربطی نداره که...

میان حرفش پرید:

-خواسته خوبی کنه!

-غلط کرد. به من خواسته خوبی کنه که وسط این هچل انداختم.

-چه هچلی؟! به تو چه ارتباطی داره؟!

پوزخند بهین نشان میداد او داشت به تنظیمات کارخانه اش برمیگردد.

-تو برای من یه عکس واقعی از ساواشی. اینطور وارد زندگیت شدم. خواسته به من بفهمونه که این آدم مثل تو یه قربانیه و یعنی منو به تو نزدیک کنه!

چشم های امیرعلی اندازه نعلبکی شد.

-چی؟! نزدیک؟! به تو؟ دقیقا واسه چی...

آنقدر کلمات را تند تند می گفت که بهین خنده اش گرفته بود.

-نگران نباش. اون میخواد یعنی که...

-مطمئنی؟!

و الکی...

-بله!

شنید. چون خودش میدانست هدف بهار دقیقا چیزی برعکس حرفی بود که بهین می زد.

بهار میخواست روی بد امیرعلی را بیدار کند و او را از بهین برهاند.

-خب...

-خب که چی؟!

-الان چی میشه؟! بهار میخواد چیکار کنه؟!

بلند شد و کلافه دوری توی سالن زد:

- برای همین میگم بزار برم. میخوام که باهاش حرف بزنم. حداقل اینبار کار اشتباهی نکنه و بزاره خود تو با زری حرف بزنی.

امیرعلی هیچ نگفت و او تایید برداشت کرد.

-من رفتم.

مرد جوان تا نزدیکش آمد و کنارش ایستاد.

-کمکم میکنی؟!

چقدر التماس در همین یک جمله اش خوابیده بود.

-چه کمکی؟!

-میخوام که کمکم کنی تا از زری جدا شم.

سوال داشت دیگر. نداشت؟!

-چطوری کمکت کنم؟!

-نقش عاشق و معشوق رو بازی کنیم.

چشم های بهین به دو کاسه ی بزرگ بدیل گردید:

-چی؟! خوابی بیداری... معلوم هست طی یه عمل بی هدف بهار به چی تبدیل شدی یا نه؟!

عقب کشید:

-درد داره از سر تا پای من نفوذ می کنه، دلم داره از این حجم بی عدالتی علیه زنای مثل خودم میسوزه اونوقت تو داری از عشق و عاشقی حرف می زنی؟!

نگاه هایشان در هم آمیخته شد.

سکوت میانشان رقاصی کرد.

لب هایشان به بی حرفی کشیده شد.

نه امیرعلی حرفی داشت و نه بهینی که با خودش یکی نمی شد.

خواست چیزی بگوید حرف های قبلش را ترمیم کند که امیرعلی پشت کرد به او و با نفسی عمیق راه سالن را پیش گرفت. اما پژواک نازکی از صدای بهین او را در جا نگه داشت:

-چرا...

امیرعلی لب هایش را به دندان گزید و بی آنکه برگردد، دست مشت کرد و گفت:

-سلامت! در رو میدونی کجاست!

بهین باز هم پرسید، اینبار بلندتر:

-میگم چرا... چرا میخوای با زری بازی کنی؟!

مرد جوان دستی به چانه اش کشید و آهسته به پشت برگشت.

چشم هایش چقدر درد در خود داشتند. انگار که قرمزی خون دور پلکش را فرا گرفته بود.

-چون زری منو شکست.

بهین جلو آمد. سینه سپر کرد و پرسید:

-تو که عاشقش نبودی...

-نبودم!

-پس چرا فهمیدن موضوعی که تقریباً از شما مطمئن بودی انقدر به هم ریخت؟!!

-اون موضوع به همم ریخت.

بهین تقریباً داد کشید:

-پس بگو چرا میخوای خوردش کنی؟!!

امیرعلی پوزخند زد و سکوت کرد:

-تو بگو هستی یا نه!

بهین لب هایش را به زبان تر کرد:

-اگه دلیل واقعیتو بدونم شاید باشم...

-شاید و اگر و اما نمیارتش! رک بگو... هستی یا نه!

بهین نفس عمیقی کشید و رک گفت:

-دلیلی واسه پا پس کشیدن ندارم. اگر بدونم دلیل واقعیت چیه و چرا میخوای با

زری این بازی رو راه بندازی و دلیلت منطقی باشه...

امیرعلی میان حرفش پرید:

-و اگر نباشه؟!!

چشم های بهین مصمم شد:

-جوابم نه ست!

صدای قلب امیرعلی شنیده می شد.

قلبی که ترک برداشته بود.

رسوب گرفته و تمیزی می خواست.

آیا بهین یار می شد؟!

-پس برو. من دلیلی ندارم.

بهین اینبار بازویش را گرفت. شاید ملتمس، شاید هم بی حرف اضافه، فقط نالید:

-تو آینه ی منی امیرعلی. اما یه آینه ی کثیف. طوری که نمیتونم ببینم ذاتت چیه...

امیرعلی به قفل بازویش در دست های بهین چشم دوخت و گفت:

-ذات من، رفتارهای اطرافیانمه. با هرکس ذات مثل خودشو میگیرم. حل شد!؟

بهین آب دهان قورت داد:

-من نمیخوام آینه ی روبه روم کثیف شه. دلم میخواد بگه، کم کم تمیزش کنم تا

اخرش مثل من کثیف نشه. داغون نشه. نشکنه... چرا کمک منو قبول نمی کنی؟!

-من از تو فقط یه کمک خواستم. اونم دیگه تکرار نمی کنم، فکراتو کن و جواب بده!

بازویش را بیرون کشید:

-شب بخیر.

بهین بینی اش را بالا کشید و پشت کرد.

هر چه فکر می کرد کمتر به این نتیجه می رسید که این کار عاقبتی ندارد.

اما دلایل امیرعلی... چه می توانست باشد!؟

با رفتن بهین امیرعلی خود را روی تخت انداخت و به محیط خفه کننده ی اتاقش چشم دوخت.

سیاهی سر تا سر وجودش را فرا گرفته بود.

دمر شد و به قاب عکسی که از مادر بزرگش داشت، نگریست.

قلب مهربانش را در چشمان محبت آمیزش میشد دید. حتی نگاه گیرایش را در مردمک های رنگی اش می شد تشخیص داد.

یادش آمد که چطور پدر زری او را به خانه ی خود کشاند.

هر روز به او محبت های دروغین کرد.

به او پدر بودن را یاد داد تا... تا امروز دخترکش بشود سوهان روحش!

جواب بهین را اینبار جلوی خود و به خود می داد. او میخواست زری را خورد کند چون با اینکار پدر او را خورد می کرد. راه میانبرش به شکست ان خانواده خود زری بود و بس!

چطور می توانست در مقابل ظلم های سبک و سنگین ان ها دهان ببندد و مدام چاکرم و نوکرم تحویل دهد؟!؟

از جا بلند شد.

ورقه ای از چک نویس های برنامه هایی که می نوشت بیرون کشید.

آن را به آینه ای که بهین از آن دم میزد و دو شخصیتشان را یکی می دید، چسباند.

اسم تمامی کسانی که زندگی اش را تحت شعاع بدی ها قرار دادند، نوشت.

اول از همه خانواده ی زری!

نوشت نام مادرش ، نرگ و دورش را دایره ای بزرگ کشید.

-یادته روزی که جمشید منو به عنوان پسرخونده ش معرفی کرد، چطور توروش
وایسادی؟!

نفس کلافه ای کشید:

-یادته چطور زدی تو زانیار سر با من بیرون اومدنش؟!

پوزخند زد:

-اول از همه باید دل تو بسوزه!

خودش هم نمی دانست چرا زخم هایش همه با هم دلمه زدند و یک هو بیرون
ریختند.

شاید هم فشار سال ها اذیت را همین امشب میخواست تسویه کند. می شد؟!
اسم دوم جمشید و شخصیت چندشناکش بود را روی ورقه نوشت.

-پدر معنوی که نبودی هیچ، دشمن بودی.

با هر کلمه ای که به جمشید نسبت می داد، تمام تنش می لرزید.

-خسته م از دست همتون!

روی تختش نشست و دستی توی موهایش فرو کرد.

فایده نداشت نشستن. سودی نداشت با خود حرف زدن. باید این کار را تمام می کرد. باید هر چه طناب پوسیده و سالم بین خود و زری بود را از بین می برد. بلند شد. لباس هایش را عوض کرد. سوئیچ را برداشت و از خانه بیرون زد. قبل از رفتن تنها یک پیام برایش نوشت:

- "تا نیم ساعت دیگه جلوی در خونه باش!"

تیک تاک. صدای عقربه های بی معنای ساعت که پشت سر هم می رفتند و با سبقت از هم جدا می شدند را شنید و چشم باز کرد. یک طرف تختش را پایین رفته دید. آب دهان قورت داد و به بهینی که گوشه ی تختش در خود چمباته زده و خوابیده بود، نگریست. به سمتش غلت خورد و نگاهش کرد. چند روز یا ماه می شد که با بهین از هم دور شده بودند. چقدر دلتنگش بود. چقدر از حرف های یواشکی و نقشه های ریز و درشتشان دور شده بود. دست دراز کرد و موهای برادرزاده اش را نوازش کرد. آهسته و پی در پی انگشت در طره ی موهایش گرداند و نرم پیشانی اش را بوسید. -وای بهین... وای که از کجا به کجا کشیده شدیم! آه کشید و ریش های نامرتب و رشد کرده اش را نوازش بخشید: -کی فکرشو می کرد سجاد یه روز از شیوهای صورتش یا تمیزی روزمره ش بگذره؟!

نفس عمیقی کشید و با کشیدن رو تختی اش به سمت خود و روی بهین انداختنش،
از جا بلند شد و ادامه داد:

-اما من به خودم قول دادم از امروز برای تو مثل سجاد همیشگی بشم. و اولین قدمم
بازجویی از بهاره! این کارهای بچه گانش دور از کنترل های همیشگی تو باید تموم
بشه.

به سمت روشویی اتاقش رفت و بعد از شستن صورتش، به سمت اتاق بهار رفت. دو
تقه به در زد که صدای بغض آلود بهار را شنید:

-بیا تو...

بند دلش پاره شد اما دم نزد. وارد شد و نگاهی نگران به بهاری که پشت لب تاپ
نشسته و اشک میریخت، انداخت:

-بهار...

بهار مبعوض از روی صندلی بلند شد و به سمت عمویش رفت. او را بی هیچ حرفی
در آغوش کشید و کنار گوشش گفت:

-عمو...

جز محدود دفعات بود دیگر. نه؟! آخر عادت نداشت سجاد را عمو صدا بزند غیر
اینکه گیر بیفتد یا غمی عمیق به دلش سرازیر شود.

-جونم عمو. چی شده؟! چرا انقدر خرابی!؟

-من... من خیلی وقته خرابم. هیچ...هیچکی تو این خونه متوجه من نمیشه...

سجاد نگران از آغوشش بیرون آمد و صورتش را قاب گرفت. نگاهی به چشمان خوش رنگ اشکی اش انداخت و بوسه ای روی گونه اش گذاشت:

-چی شده بهار؟! داری نگرانم میکنی!

لکنت بهار زخم به دلش زد.

-عمه... عمه م از ترکیه بهم پیام داد.

چشم های سجاد جمع شد:

-عمه؟! سوسن رو میگی؟!!

بهار پشت سر هم سر تکان داد:

-آ...آره...

سجاد اخمی کرد و متفکر پرسید:

-از کجا پیدات کرده؟! اصلا چطوری... اون که...

بهار میان گریه هایش با آرامشی که از وجود سجاد گرفته بود، گفت:

-گفت میخواد برگرده اما بابا باز پشش میزنه. هر چی گفتم چرا، گفت یه بحث

قدیمیه!

چشم های سجاد اینبار کاملاً بسته شد. این قصه ها دیگر از کجا در آمد؟! قصه های

بی مقصد!

-چطوری بهت پیام داده؟!!

-ایمیل!

خب تا اینجایش که شر و ور بود!

-از کجا فهمیدی ترکیه ست؟!-

بهار پشت پلک های خیسش را پاک کرد:

-چون... چون واسم عکس فرستاد. محل زندگیشو نشونم داد.

سخت بود اما جسارت کرد و پرسید:

-عکس خودشم داد؟!-

بهار سری به نشان منفی تکان داد:

-تو از کجا مطمئنی خودش دختر؟! شاید یکیه داره اذیتت میکنه...

بهار کم نیاورد:

-باهاش تلفنی حرف زدم!

-خب؟!-

-خب به جمالت. سیمین گفت صدای خودش!

چشم های سجاد دو نعلبکی گفت:

-سیمین؟! سیمین اصلا تا حالا صدای عمه تو شنیده که الکی دم میزنه؟!-

بهار هیچ نگفت و سجاد اینبار دو طرف شانه اش را محکم گرفت:

-ازت میخواد ایمیلی که باهاش مکاتبه داری رو بدی دستم. ازت می خوام که از این

به بعد من باهاش در ارتباط باشم. باشه؟!-

بهار پشت سر هم سر تکان داد.

چ...چشم!

سجاد که از بحث امیرعلی و دخالت های بهار دور شده بود، ترجیحا چیزی نگفت و با گفتن:

-میرم یه چیزی میخورم و بعد باز میام پیشت.

از اتاق بیرون رفت.

بهار موبایلش را برداشت و شماره ی مذکور را گرفت:

-الوو...

-سلام مامان! دستورت انجام شد، سجاد رو گول زدم. نقشه ی بعدیت چیه؟!

زری در ماشین را باز کرد و سوار شد.

لب هایش می خندید و چشم هایش لبخند می زد.

انگار خیال های خامش را ضمیمه ی قلبش کرده و با این فکر وارد ماشین امیرعلی شده بود.

-سلام!

لیاقت جواب سلام دادن داشت؟!

لبی کج کرد و سرد پاسخ داد:

-سلام!

سردش بود. گرما می خواست. امیرعلی از پیش بر می آمد؟

-میشه بخاری رو بزنی.

چه سریع جواب شنید:

-نه!

نچ! امیرعلی هنوز هم روی حرف خود مانده بود.

-باشه!

کاش انقدر مظلوم نمایی نمی کرد. اه!

-زری...

زری فوری سر به سمتش برگرداند و نگاهش کرد:

-جانم!

جانم گفتنش دقیقا بخورد وسط فرق سر جمشید و زن بی انصافشان که تربیت کردن بلد نبودند.

-دیگه روی من حساب نکن!

چشم های زری ناباور پلک خورد.

-فهمیدم که بچه از من نیست.

دهان زری ناباور باز ماند.

-اگر برای حفظ آبروتم شده این قضیه رو هضم کنی و بری، ممنونت میشم.

قلب زری ناباور کوبید.

-اگرم که نه، به روش خودم متوصل میشم و با جواب های دکتر و شهادت های دور و بری که دیدنت میام خدمت خونواده ت!

اشک از چشمان زری پایین ریخت. هیچ وقت فکرش را نمی کرد جلوی گریه های زری و دلسوزی های همیشگی خودش انقدر خوددار باشد.

-اشک تمساح نریز. دیگه باورت ندارم.

دست روی فرمان ماشین گذاشت و کمی صدایش را بالا برد:

-من به تو اعتماد داشتم. حداقل می گفتم این زری هر کاری کنه دروغ نمی گه، عشقش پاکه. انگ بدنامی به اسمت نمی چسبونه. اما چی شد؟!

پوزخند زد:

-سردسته ی نامردا خودت بودی خانوم عزیز!

توی دلش نماند و گفت بالاخره:

-درست مثل کارهای خانواده ت! پدرت... مادرت... همتون به جز زانیار منو روی انگشت اشاره تون چرخوندین و تهش منو به این گوهی که الان کنارت نشسته تبدیل کردین...

نیش خند زد:

-بی هدف. بی اعصاب. بی اهمیت. بی تعهد...

به شیشه ی بخار گرفته اش چشم دوخت:

-یکاری با خودم می کنم اما تورو خودت یکاری کن. تکنون بخور. یه غلطی برای
زندگیت کن...

برگشت به سمتش و به اشک های صورتش چشم دوخت:

-برای بچه ت یه بابا پیدا کن!

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

-البته میشه که پدر معنویش بشما اما از اونجایی که الگوم میشه پدرت، ترجیح
میدم اون بدبخت بی گناهو قاطی این تصمیم های تیره ی مادرش نکنم.

زری دست به سمتش دراز کرد:

-امیرعلی...

کاش لال می شد. نمی شد؟!

-دهنت رو ببند. اسم منو صدا نکن. از ماشینم برو پایین و تا فردا تکلیف این زندگی
تخیلی منو روشن کن!

زن بود و سلاحی به نام اشک!

-من... من نمیدونستم... اونشب... اونشب به اصرار زیبا رفتم.

زیبا از کثیف ترین دوست های زری بود.

-توی جداییمون من برای فراموشیت سعی کردم آروم بشم. برای همین... برای
همین با زیبا رفتم بیرون... منو برد لواسان... توی یه پارتنی...

وای ... وای...

داد کشید:

-خاک بر سر بی غیرت من. نامزد من تو بغل یکی دیگه گرم میشده و من اینجا از
ترس فهمیدن حس واقعی من، اونو به جشنی که دعوت نیست میبرم.
محکم زد به پیشانی اش:

-خاک بر سر بی غیرت احمقت امیرعلی!

تشر زد:

-برو پایین زری. برو تا پیاده ت نکردم.

زری با دیدن همسایه شان که آشغال ها رابیرون می گذاشت، نالا و ملتمس گفت:

-امیرعلی بریم. بریم تا سعادت می منو ندیده... بریم...

پوزخند تنها جوابش بود. از همه همینطور فرار می کرد. لابد به خانواده ش باز گفته
بود با کسی جز امیرعلیست. این دختر واقعا همان زری معصوم و عاشق بود؟ به والا
که نبود!

ماشین را روشن کرد و از آنجا دور شد.

صدای حق حق زری داشت مخیله اش را می جوید:

-میخواهی حق بزنی در خونه ی زیبا پیاده ت می کنم! هر چی نباشه خوب میتونه
آرومت کنه!

بر روی دست امیرعلی خم شد:

-تورو خدا... همه ی آدم ها اشتباه می کنن. خود تو اشتباه نکردی؟! مگه... مگه تو
ارغوان رو نزدی؟!

پای امیرعلی روی گاز فشرده شد.

-چی...

به سمت زری که اشک آلود و مصمم نگاهش می کرد، برگشت و با پرسید:

-تو دقیقا چه غلطی کردی؟ این خزعبلات رو کی بهت تحویل داده؟!

زری با پشت دست اشک هایش را پاک کرد:

-همونی که به تو خزعبلات منو تحویل داده.

ابروی امیرعلی بالا پرید و صدایش اوج گرفت:

-زری گفتم کی این خزعبلات رو تحویل دادی! واسه من قصه سرایی نکن...

زری به روبه رو نگریست و یک کلام گفت:

-بهار! بهار به من گفت.

چند به چند کار می کرد این بهار بی مروت؟! اصلا از کجایش آن همه اطلاعات
بیرون می آمد؟ بهین که پشتش نبود پس... پس این همه حرف و حدیث از کجا
سرچشمه می گرفت!

کاملاً به سمت زری برگشت.

-داری دروغ میگی!

زری چشم بست و دهان باز کرد:

-به جان...

صدای امیرعلی سوهان روحش شد:

-قسم دروغ به من تحویل نده. حداقل نزار جون عزیزات سر قسم های دروغت نصف

و ربع شه!

زری روی داشبورد خم شد:

-من نمیدونم کی به تو گفته من به تو نارو زدم اما من فکرم پی اون بهار لعنتی می

چرخه چون زن باباش تحت نظر دکتر منه!

سری به چپ و راست تکان داد:

-ولی... ولی یه چیزی رو نمی فهمم. اونم اینکه... چرا... چرا و چطوری به ارغوان

زدی؟ اصلاً رابطه ی تو با اون چی بوده امیرعلی؟!

اعصاب امیرعلی داشت به حد انفجار می رسید و این دختر ول کن نبود!

-زندگی من به تو ربطی نداره. چال و چوله های جلوی پای منم به تو هیچ صنمی

نداره. تو به فکر خودت باش!

ماشین را روشن کرد و به سمت خانه ی زری راند:

-تا فردا بهت مهلت میدم. تونستی حرف بزنی و من از خودتون بکنی که هیچ، وگرنه با دلیل میام و با بابات حرف میزنم.

نفس کلافه اش را توی ماشین فووت کرد:

-هر چند... اون هر چطور باشه طرف دختر پاکدامنشو میگیره نه منی که تا به حال دست به هیزی به سمت دراز نکردم. همیشه سعی کردم جلوی بیشتر وابسته شدن رو بگیرم.

باز هم زری بغض کرد و سناریوی تکراری اش را به کار گرفت:

-امیرعلی... خواهش می کنم!

دور زد. کنار جدول خیابان ایستاد و اشاره ای به سمت خانه شان کرد:

-راهنماییت کنم؟!

دست به سمت بازوی امیرعلی دراز کرد:

-چرا به من گوش نمیدی؟!

مرد جوان عصبی دستش را بیرون کشید:

-به من دست نزن!

نفس های عصبانی اش را با چسباندن سرش به پشتی صندلی بیرون داد:

-تو واسه من فقط از نظر صداقت و حرمت یه جایگاه داشتی که...

گردن بلند کرد و به سمتش برگشت:

-با این گند آخرت همه رو نابود کردی.

انگشت اشاره اش را بالا آورد:

-اول رفتی و با یکی دیگه خ.و.ا.ب.ی.دی...

انگشت وسطش را جلوی دید زری گرفت:

-گندت که بالا اومد یاد امیرعلی افتادی و باز خودتو انداختی توی خونه ش!

انگشت حلقه اش را توی انگشت های دست دیگرش گرفت:

-و با یه حقه ی تکراری که صدقه سری فیلم های ترکی و اسپانیایی یاد گرفتی، دارو

بی هوشی دادی سینه ی معده ی منو...

کف زد برایش:

-ندفه گرفت. بچه اومد و امیرعلی بابا شد!

خندید. عصبی. بلند.

-تورو به همون کسی که ایده ی مسخره رو انداخت توی مغزش تقدیم میکنم!

دو طرف شقیقه اش را گرفت و محکم فشرد:

-یه تقدیم با عشق لذیذ!

نفس های تندش را بیرون داد و فقط گفت:

-برو زری. برو بیشتر از این غلط کاری هات رو به معرض نمایش نزار!

زری دستش به دستگیره بند شد:

-اما تو هم اشتباه کردی.

نگاه ناراحتش را به زری دوخت:

-من تهمت زدم؟! از فکر مثبت کسی سوء استفاده کردم؟! با زندگی یه جوون که پناهش پدر طرف باشه بازی کردم!؟

سر بالا برد:

-نچ!

دو دستش را بالا برد:

-من ارغوان رو نکشتم فقط ناخواسته باعث تصادفش شدم و در آخرم بعد از چند روز که اومد خونه نمیدونم بر اثر چی خون ریزی کرد و عاقبتش مرگ شد. ارتباطش به من چیه دقیقا!؟

زری سکوت کرد.

-حالا برو. برو تا بیشتر از این حرص کارای احمقانه ت رو نخوردم زری!

-بهار اینارو از کجا میدونه!؟

و این دقیقا سوال امیرعلی هم شده بود. حتما بهین بود دیگه... هان؟! اما بهین که آدم دهان لقی نبود.

-اونشو من میفهمم. تو الان پیاده شو فقط. زود...

زری بی هیچ حرفی پیاده شد و بدو بستن در، سر از ماشین داخل برد:

-پشیمون میشی امیرعلی!

پوزخند امیرعلی خاری بود که وارد دلش شد:

-پشیمون؟! دقیقا از چی؟ از نداشتن یه آدم دروغگو توی زندگیم یا از زودهنگام و
مجبوری پدر نشدن؟!

زری خصمانه نگاهش کرد اما باز هم با آرامش جواب داد:

-برو ولی... میبینم پشیمونیت رو!

از در ماشین امیرعلی که دور شد، دست های مشت شده اش را روی شکمش
گذاشت:

-یادآوری بدی برات میشم امیرعلی. مخصوصا الان که میدونم دلت پیش اون مو
فربری عنتیکه گیره!

موبایلش را در آورد و شماره ی سجاد که از قبل داشت را گرفت.

-بله!

-سلام! آقا سجاد؟ زری هستم.

-بفرمایید!

وارد آسانسور شد و دکمه ی طبقه ی مورد نظر را فشرد:

-میخواستم یه قرار باهاتون بزارم. یه سری اطلاعات از مرگ ارغوان دارم. گفتم شاید
بخوای بدونی!

خنجر زد در حالی که امیرعلی با لب های به هم فشرده و چشم های ناراحت به
سمت خانه اش می راند و در دل به حال آن همه دلسوزی، به خود فحش می داد.

ماشینش را وارد پارکینگ کرد و پیاده شد. باران نم نم حریص کفشش شد و او را
پخش زمین کرد.

دردش آنقدر زیاد بود که موبایل زنگ خورش را به زور جواب داد:

-ب...بله!؟

-امیرعلی کجایی!؟

نفس های به کندی می زد:

-ت...تو حیاط...

-چرا صدات اینطوریه!؟

لب زد:

-افتادم.

خود را کشان کشان به میله ی کنار پارکینگ رساند و تکیه داد. قطرات شکل گرفته
روی صورتش را پس زد و ادامه داد:

-فکر کنم پام شکست.

سکوت پشت خط به سکوت وداشته اش کرد و در آخر موبایل را قطع کرد.

پاهایش را آهسته در دست گرفت و از مچ فشرد.

-آخ. لعنتی الان موقعش بود!؟

پووفی کشید و زیر فشار شلاق های بارانی که انگار تازه سر از ابر بیرون آورده بود و خیال ترک کردن نداشت، خود را عقب کشید. تمام تلاشش به خیس نشدن موهایش منتهی شد.

-بدشانسی پشت بدشانسی.

صدای تلق و تولوق در را شنید.

-امیرعلی...

این ناز صدایش را کجای دلش بگذارد؟

-نکنه واقعا فکر کردی میتونم از در پیام بالا؟!!

میان درد های بی امانش خندید.

-نخند!

از کجا فهمید؟!!

-خب من الان چطوری پیام سروقت!

خنده اش گرفته بود. این دختر نمیتوانست خیانتکار بین او و بهار باشد! اصلا به ذات یک رو و البته یک دنده اش نالوتی گری نمی آمد.

خواست داد بزند که صدای بهین را شنید:

-سجاد... سجاد کجا میری؟!!

برعکس صدای بهین، صدای سجاد را اصلا نشنید.

-باشه بیا عزیزم. بیا کمک کن باز کنیم.

کمی بعد سجاد را بالای در دید. خواست لبخند بزند و تشکر کند اما سجاد آنقدر عجله داشت که فقط دستی تکان داد و غیب شد.

لبی به نشان تعجب کج کرد و با به فراموشی سپردن دردش از بهین پرسید:
چرا رفت؟!

بهین شانه اش بالا انداخت و به سمتش تقریباً دوید:

-نمیدونم. تو چی شدی؟! کی افتادی آخه!

این نگرانی ها که بازیگری نبود!؟

-لیز خوردم!

بهین به سر و وضع گلی شده اش اشاره کرد:

-کاملاً مشخصه! بیا کمک بدم بلند شی!

این دست گرفتن ها که عرق انسانی و رفتاری طبیعی نبود!؟

-چرا اومدی تو؟!!

وسط این همه عرق کردن های بهین برایش، این سوال دیگر چه بود!؟

دختر جوان صاف ایستاد و دست به کمر کشید:

-خوبی؟! نکنه سرتم خورده جایی؟! اینطوری که تو گفتی افتادم و پام ضرب دیده که نفهمیدم چطوری اومدم!

با نگاهی که پاهایش کرد، دستی به پیشانی اش کشید و کلافه گفت:

-با صندل های توی خونه م اومدم!

باز هم بی تعارف دستش را بلند کرد:

-دستم بگیر بلند شو!

این چشم های منتظر که نقاشی نبود؟!

کمک بهین را پس نزد و اینبار استخاره نزد. دست به دستش سپرد و با کمک گرفتن از دیواره ی پارکینگ بلند شد. فکرش درگیر سجادی بود که حتی نایستاد به او کمک و بلندش کند. یعنی چه شده بود؟!

اخم در هم کشید و در دل گفت:

-تازه میخواستم سر از کار ساواش در بیارم. با این پای چلاقم عمرا بشه!

با زور دخترانه ی بهین و مردانه ی خود بالاخره به سالن رسیدند.

درد پایش آنقدر شدید بود که از بهین خواست مسکن قوی برایش بیاورد.

-تو یخچاله؟!

با صدای بلند گفت:

-نه!

بهین که تا نیمه های راه رفته بود، به سمتش برگشت و پرسید:

-پس کجاست؟!

امیرعلی چهره در هم کشید و از درد پایش کمی ناله کرد:

-تو اتاق خوابم!

چشم های بهین گرد شد:

-وا! اونجا چرا؟!!

-سر درد های شدید می گرفتم این اواخر.

بهین لب به دندان گزید:

-پس چرا رو نمی کردی؟!!

-قراره همه چیزمو بدونی؟!!

بهین سری به طرفین تکان داد:

-فکر می کردم دوستیم!

امیرعلی لبخند زد:

-چرا این فکرو کردی؟!!

بهین بی آنک حرفی بزند سمت پله ها رفت.

-کجا ئن؟!!

گردن به سمت بهین برگرداند:

-کی بهت اجازه داد بری توی اتاق من؟! بهت گفته بودم خط قرمزمه!

لحن شوخی امیرعلی را به همان منظور گرفت.

-پس مطمئن شدم دوستیم!

و به سمت اتاق و جایی که امیرعلی گفته بود، رفت:

-الان میام رفیق!

"قسمت ششم"

-شما میدونستی که من یه بار خودکشی کردم؟!

چشم های سجاد گشاد شد:

-چی؟!

زری سر تکان داد:

-آره! وقتی امیرعلی منو ترک کرد و واقعا از من برید، دقیقا همون زمان بود که ارغوان فوت کرد.

قلب سجاد فشرده شد.

-هر دو تو یه حس مشترک بودیم!

-خب...

-بعد اینکه من بستری شدم و یه سری داروهای آرام بخش ریختن تو رگ هام، امیرعلی با ترحم کنارم موند اما...

انگشت پشت پلک هایش کشید:

-تهش به هیچ رسیدیم.

نفس آهسته ای بیرون داد:

-بگم چی بیارن؟!

کافه ای دنج در نزدیکی خانه ی زری که به خاطر آشنایتش با او، باز بود و نبسته
بودنش!

-هوم؟!

-کار زشتیه که این بنده خداهارو نگه داشتیم.

این هم مثل بهین گاهی خیلی مهربان می شد!

-این ها از آشناهای ما هستن! نگران نباش. دو برابرش گیرشون میاد. خب... نگفتی،
چی میخوری؟!

سجاد بود و علاقه ی زیادش به...

-اسپرسو!

ابروی زری بالا پرید:

-مرسی تفاهم!

سجاد بی تفاوت سری تکان داد و بعد از سفارش دادن زری به گارسون، بالاخره
سرش را بالا گرفت و سوال ذهنش را پرسید:

-چی از مرگ ارغوان میدونی!

سخت بود دیگه. نبود؟

آوردن اسم زنی که با تمام تفاوت هایشان، همیشه نگرانش بود، سخت بود.

به یاد آوردن زنی که با تمام اذیت هایی که میدید، باز هم پایش را به اندازه ی پای
سجاد برمیداشت تا با او همگام باشد، برایش دشوار بود.

-برای این اینجام نه دونستن زندگی نامه ی تو یا خوردن اسپرسو!

چقدر جدی! خوشش آمد.

-من یه چیزایی شنیدم که...

سجاد آهسته روی میز کوبید:

-یه چیزهایی من رو به اینجا نکشوند. اطمینان توی کلامت منو به اینجا کشوند.

انگشت اشاره اش را با فشاری که قلبش را می فشرد رو به قلب زری گرفت:

-یا میگی... یه به ارواح خاک همون ارغوانی که بخاطر تا اینجا اومدم، بد میبینی!

اسپرسو رسید.

روی میز چیده شد.

دود از فنجانش بیرون زد.

زری خم شد.

سجاد خم شد.

هر دو در سکوت و با نهایت سرعت سر کشیدند. سجاد زودتر چون عجله ی فهمیدن

داشت و نه رفتن!

-بهت میگم اما شرط دارم!

دهان به فنجان اما چشم هایش به زری خیره شد.

-چه شرطی!

زری فنجان خالی را برعکس روی نعلبکی اش گذاشت:

-میخوام که در مقابل امیرعلی کنارم باشی!

انگار با دو چوب سفت و سخت پلک های سجاد را از هم جدا نگه داشته بودند:

-چی میگی تو؟ ارغوان چه ربطی به امیرعلی داره؟!

به سمت زری خم شد و تهدید وار پرسید:

-چی میدونی که نمیگی؟! یالله زود باش!

زری با اطمینان نیت توی سرش را تکرار کرد و رو به سجاد گفت:

-اگر شرطمو قبول کنی...

سجاد میان حرفش پرید:

-تو فکر کن قبوله! د بگو دیگه...

زری فنجان را برگرداند و به نقش خرگوش توی فنجانش خیره شد. لبخند زد و گفت:

-اونی که ارغوان رو زد، امیرعلی بود! نه تنها امیرعلی، بلکه بهینم کنارش نشسته بود و شریک جرم محسوب میشه!

توی سر سجاد برقی زننده زده شد.

انگار جریان برق ۱۰۰ ولتی به رگ هایش وصل کردند.

کافه دور سرش می چرخید.

نگاه زری برایش مثل امواج سینوسی بالا و پایین می شد.

لکنت دار پرسید:

-چ...چی؟!-

حتی نمی توانست دهان شوک زده اش را بجنباند.

-چی میگی تو؟!-

نشستن فایده نداشت.

بلند شد.

بر روی زری و فنجانی که منتظر گرفتن فال بود، خم شد و داد کشید:

-با توام زنیکه!

پیش خدمت ها به سمتشان آمدند اما زری دست بالا برد و آن ها را در جایشان نگه داشت.

-بشین سجاد!

بنشینند؟ از همه جایش آتش بیرون می زد و اگر مینشست دودمانش را بر باد رفته می دید.

-تو میدونی داری چه زری میزنی زری؟! میدونی یا نه؟

انگار لال شده بود.

-نم... نمیدونم...

پوزخند زد:

-نمیدونم چه فکری در موردم کردی ولی من مثل امیرعلی گاگول نیستم و گول این
ظاهر نماییاتو بخورم!

از کیف پولش حساب میز را پرداخت کرد و پول را روی میز گذاشت:

-ممنون از قهوه!

و راه بیرون از کافه را پیش گرفت.

زری از جا بلند شد و به دنبالش رفت. بیرون از کافه صدایش زد:

-آقا سجاد!

سجاد ایستاد اما برنگشت.

-من مدرک دارم!

قلب سجاد ایستاد. این همه شوک یک جا به قلبش سرازیر می شد و داشت طاقت
می آورد. عجیب نبود؟

-یعنی کسی که به من این خبرو داده رو میتونم بیارم جلوتون!

محال بود. محال بود بهینش از پشت خنجر بزند.

-اگر حرف اونم باور نکردی اونموقع به من پشت کن و برو!

نفس عمیق سجاد توی هوا پخش شد و ناپدید!

آهسته به پشت برگشت. دستش توی جیب مشت اما نگاهش آرام رخ می نمایید!

-شاهدت کیه!

زری خود را به او رساند و نزدیکش ایستاد.

-فقط گوش کن! بی اونکه حرف بزنی اما...

یک تای ابروی سجاد بالا رفت:

-وقتی رفتی و دیدیش میتونی هرکاری میخوای کنی اما فعلا سکوت کن!

دو هزاری سجاد افتاد که طرف اشناست!

-کیه؟!

زری موبایلش را در آورد و شماره ی بهار را گرفت.

-الان می فهمی!

کمی وقت برد تا بهار با صدای خسته اش جواب داد:

-بله!

-سلام!

آن وسط قیافه ی سجاد بیچاره و مبهوت قاب گرفتنی بود. با آن همه دبدبه و کبکبه

اش در باهوشی، از خود ناامید شده بود.

بهارکش؟! بهارکش در این قضایای نامربوط چه ارتباطی داشت؟!

آخ که حتما میمیرد... همین امشب میمرد!

عقب عقب رفت و به بدنه ی ماشینش تکیه داد.

باران بند آمده بود اما خیابان همچنان خیس بود! مثل دل سجاد که خاک هایش کنار زده و مرطوب شده بود.

زری به دنبال رفت و موبایل را نزدیک گوش سجاد گرفت:

-بهار! تو به من گفتی اونی که ارغوان رو زد، کی بود؟

بهار با صدای آهسته وارد اتاقش شد و در را بست.

-نصف شبی زنگ زدی چی از من پرسیدی؟ نمیگی سیمین میشنوه!

-بهار من تعادل اعصاب ندارم. امشب میخوام تا میتونم بر علیه امیرعلی به خودم حرف بزنم تا شاید این مخ آک بندم راه بیفته!

بهار نچ کرد:

-امیرعلی زد! حالا فهمیدی؟ قطع کن میخوام بخوابم!

پاهای سجاد بی جان شد.

زانوهایش کم آوردند و خم شدند.

فشار سنگین روی پا و زانویش را تاب نیاورد و روی زمین افتاد.

حتی اگر هم میخواست نمی توانست حرفی بزند.

حرف؟ او لال شده بود!

-بهینم باهاش بود دیگه!

-آره آره!

و قطع کرد.

و ندانست این بزرگترین ضربه ای بود که می توانست به خواهر و عمویش بزند.

فشار عصبی سجاد به حدی بالا رفت که به سرفه افتاد.

ریه اش عود کرده بود.

آنقدر در این مدت سیگار کشیده بود که فشار ریه اش به بالاترین حد خود رسیده بود.

-سجاد... خوبی؟!

حتی جان نداشت در آن موقعیت یکی توی دهان زری بزند و بگوید: -حدت را بدان!
من اقا سجام!

فقط دست دراز کرد و دستگیره ی ماشینش را گرفت.

سوار شد و روی فرمان خم شد.

ضربه های تند و پی در پی اش را به فرمان تقدیم کرد و با وضع نابسمان گلویش
فریاد کشید:

-لعنتی... چطور تونستی؟!

زری ترسیده سوار شد و در را پشت سر خود بست.

تاوان کار امیرعلی از این بدتر می شد یا نه؟!

با دو دست بازوی سجاد را چسبید:

-آروم باش!

سجاد با توانی دوبرابر پشش زد و داد کشید:

-ولم کن! ولم کن برم جفتشونو داغون کنم!

ماشین را روشن کرد.

راند!

به سمت خانه ای که مطمئن بود امشب خونریزی عجیب به چشم میبیند.

یا بهین را میزد... یا امیرعلی... یا خودش را!

-امشب سجاد واقعی رو میبینن!

ارغوان رفته و دیگر نبود اما این موضوع که بهین از پشت خنجر به کمرش فرو کرده بود را نمی توانست هضم کند.

دلش می خواست یقه ی بهین را گرفته و به دیوار بچسباندش! صورت به صورتش بایستد و بپرسد:

-چرا اینکارو کردی بهین؟ چرا!

با تمام سرعت به سمت خانه ی امیرعلی راند و اصلا حواسش نبود که یک نسخه ی اصل از شیطان را در کنار خود دارد. شیطانی در مقام ابلیس! ابلیسی با نام زری!

با لیوان شربت بالای سرش ایستاده بود و به دردی که امیرعلی تحمل می کرد و دم نمی زد، دقیق شد.

-حداقل اینو بخور!

امیرعلی با نیم نگاه دردمندش به لیوان قرمز رنگی که شربت البالو در خود داشت، نگریست و با سر جواب داد:

-نه!

-چرا مقاومت میکنی؟! درد داری...

دستی به پیشانی اش کشید:

-وای از دست تو! مثل بچه ها میمونی! پاشو بریم عکس بگیرن شاید شکسته...

پیشانی امیرعلی از فرط درد عرق کرده بود.

دهانش خشک و صدایش گرفته بود.

-نم...نمیخواه.

چقدر لجباز بود این بشر! اه!

-بشین همینجا تا گند پات در بیاد و جای چندروز، چندماه گرفتارش باشی!

سری به چپ و راست تکان داد:

-از بچه هم بچه تری!

امیرعلی دست به سمتش دراز کرد:

-بیا بشین انقدر حرص منو نخور!

ننشست و محکم تر گفت:

-پاشو بریم امیرعلی!

-الان با چی بریم؟!

-با ماشینت!

-کی برونه؟!

-من!

-خب دیگه. الان چلاقم اونموقع رو به موت میرم!

در هنگام درد و عصبانیت هم از حرص دادن عقب نمی کشید! این دیگر کی بود!؟

دندان به هم سایید و با ترش رویی گفت:

-به درک! اصلا همینجا بشین و از درد بمیر!

زیر لب غرولند کرد:

-تقصیر منه دلم برای تو میسوزه!

لیوان را روی میز جلوی پای امیرعلی کوباند و بی آنکه توجهی به پای او روی میز کند، از کنارش رد شد.

ران پایش به پای امیرعلی برخورد کرد و صدای آخش را در آورد.

-آخ!

حتی برنگشت نگاهش کند.

بارانی اش را پوشید و بعد از پا زدن صندل های کذایی اش به سمت ورودی سالن رفت.

-بهین!

نچ! دیگر فایده نداشت. حتی شوخی اش هم زشت بود...

-با توام!

برگشت و گفت:

-خدانگهدار آقای مدعی!

صدای امیرعلی مظلوم تر از هر وقت دیگری به گوشش رسید.

-مگه رفیق نبودیم؟!

چقدر این بشر روانشناسی اش قوی بود. اما بهین طور دیگری رشد کرده بود و حریف می طلبید!

-نچ! نبودیم!

لبخند رضایت روی لب های مرد جوان نشست .

-حرص خوردنت رو دوس دارم.

لبخندش باز تر شد.

-اینکه تحت هر شرایطی از موضع ات پایین نمیای رو ستایش می کنم!

خندید.

-اینکه حاضر نیستی از غرورت بگذری تورو شبیه یکی مثل زری نمیکنه!

سری به نشان تاسف تکان داد:

-التماس توی گلوی تو نقشی نداره!

زبانش را روی لبش کشید:

-حتی اگر یکی همسان با نامزدسابق تو زندگی باشه، نمیتونی خودتو تحمیل کنی!

پای رفتن بهین سست شد اما اگر نمی رفت که با زری فرقی نداشت. داشت!؟

-برای همین خاصی و...

اشاره ای به بهین ایستاده و منتظر کرد:

-بهترینی!

درد پا، اخم هایش را در هم کشید.

بهین بارانی اش را در آورد و عصبی گفت:

-خب لعنتی تو که معلوم نیست تعریف کردی یا الکی گفتی. حتی الان نمیدونم بمونم بهتره یا برم بهتر!

نزدیک پایش شد و مچش را توی دست گرفت:

-بزار ببینمش!

ورم کرده بود.

-انقدر لج کردی برای رفتن به دکتر که ورم کرد!

امیرعلی با لذت به نگرانی هایش نگریست و لب زد:

-و اینکه تو بدترین حالم که باشی نمیتونی ذات مهربونت رو پنهان کنی.

دست بهین به مچ پایش و دست او در نزدیکی شال بهین که روی شانه اش نشسته بود.

شال را برداشت.

-فقط یه ایرادی داری!

آن را روی سر بهین انداخت:

-اینکه خیلی وقت های اروپایی میشی!

بهین سر بلند کرد و به چشم هایش دوخت. نه مست بود و نه خمار! به عکس، جدی جدی بود!

-و متأسفانه فقط ظاهرت اینطوریه چون...

شال را در حالی که کمان چشم هایش در صفحه ی دل بهین شلیک می شد، راست و ریست کرد.

-فکرت هنوز حالت سنتی ایرانی خودشو داره!

آب دهان قورت داد و دست از سر بهین عقب کشید.

-بنظرم یه رو باش! خودت باش! لازم نیست مرد باشی وقتی زنی.

پلک زد و با پلک زدنش بهین را توی مردمکش جا کرد.

-لازم نیست قلدر باشی وقتی ظریفی.

نفس عمیقی کشید و بوی نم گرفته ی بهین را به بینی اش کشید:

-تو یه بهینی با مشخصاتی که روبه روی من نشسته. یه بهین با یه ذات سفید که نقاب سیاه رنگ داره. مگه میشه؟!

بهین دهان باز کرد چیزی بگوید که انگشت روی دهان بهین گذاشت:

-این زبونت خیلی کار دست میده ولی...

دست روی قلب بهین که ثانیه وار می کوبید، گذاشت و ادامه داد:

-حقیقت شخصیت رو اینجا برملا میکنه!

انگشتش را برداشت.

-حالا هر چی که شما بگین خانوم لب شتری!

میان گیجی و منگی دخترک را به خنده انداخت.

آنقدر که اشک از چشمانش سرازیر شد.

-وای... وای مردم. به لب های من میگی لب شتری؟ خودت چی... لب های خودت که بدتره!

حالا که از دل دختر جوان درآورده بود، دیگر ناراحتی ای نداشت.

-من لبام قلوه ایه!

-مودبانه ی لب شتریه دیگه!

اینبار نوبت امیرعلی بود که صدا دار بخندد اما...

صدای آیفون قیچی ای در میان خنده هایش زد.

چه کسی بود این موقع شب؟!؟

-منتظر کسی بودی؟

امیرعلی سری به نشان نه تکان داد:

-نه!

خواست بلند شود که یادش آمد پایش مشکل دارد.

-ببخشید ولی تو باید پاشی!

بهین مشکوک سر تکان داد و به سمت آیفون رفت.

با دیدن زری و سجاد در کنار هم چشم هایش گشاد شد:

-چی؟! زری و سجاد اینجا چیکار دارن!

شصت امیرعلی خبردار شد.

دیدار آخرش با زری...

با عجله رفتن سجاد!

آخی گفت و دستی روی پیشانی اش کشید.

-درو باز کن و برو تو سالن!

بهین تیک در را فشرد و متعجب به پشت برگشت:

-چرا برم تو سالن!؟

-نمیخوام حرف های مارو بشنوی. برو اونجا و بعد از رفتنشون برگرد.

بهین سرش را بالا برد:

-نه!

امیرعلی نگران دعوای یک طرفه با سجاد بود و بهین غرق در کنجکاوی اش!

-وقتی یه حرف بهت میزنم از موضع لجوجانه ت پایین بیا و بگو چشم!

بهین سری به چپ و راست تکان داد:

-تنهات نمیزارم!

در ورودی را برای سجاد عصبانی و زری سردرگم باز کرد و دست به سینه ایستاد.

کاش میدانست مدعی ایستادن تاوان دارد.

سجاد غضبناک نگاهش کرد و حینی که از کنارش می گذشت، فقط گفت:

-با تو بعدا تسویه می کنم.

چشم های بهین گشاد شد و به سمتش رفت.

-چی شده سجاد.

زری عقب ایستاد و به دیوار تکیه داد.

با لبخندی مرموز و پر حرف! با نگاهی که برنده بودن از سر و رویش می بارید!

امیرعلی در جایش نیم خیز شد اما سجاد بی توجه به وضعش به سمتش رفت و یقه اش را چسبید.

-مردیکه ی نامرد.

لبخند زری پررنگ تر شد.

بهین دست به بازوی سجاد کشید.

-چی شده سجاد. د حرف بزن لعنتی...

سجاد پشت سر هم تکرار می کرد.

-قاتل! قاتل نامرد... چطور تونستی... چطور تونستی بی شرف...

دوهمزاری بهین تازه افتاد و همین باعث شد بازوی سجاد را محکم تر بچسبد و سعی کند او را از روی امیرعلی مسکوت و بی حرف که شرمنده سر به زیر انداخته بود، دور کند.

-روانی شدی سجاد؟! جای اینکه بپرسی برداشتی اومدی دعوا؟ تو چی میدونی که اینطور یاغی گری میکنی...

اینبار با دو دست به جان سجاد افتاد و عقبش کشید.

-با توام با غیرت! تو میدونی ارغوان جانت از دست شوهرش از بیمارستان و خونه ش فراری شد و تهش بخاطر مراقب نبودن خودش خون ریزی کرد.

داد کشید:

-چون مواد کشید.

سجاد محکم به سمتش برگشت و با هوار جواب داد:

- غلط نکن بهین. الکی زر نزن تا اینو از زیر دست من بیرون بکشی. بخاطر یه مرد به من دروغ نگو... به خاطر حس های جدیدت...

بهین قبل از آنکه حرفی نامربوط بزند میان حرفش پرید:

- خفه شو سجاد! خفه شو... ارغوان مواد کشید تا خودشو از این زندگی نکبتی راحت کنه! راحت شدی؟! اثرات الکل و مواد مخدر توی خونش بود. خودم دیدم. سنگوب کرد. می فهمی؟! حالا که شنیدی و راحت شدی یا نه؟!

دست سجاد شل شد اما نگاه امیرعلی گشاد...

لبخند زری جمع شد اما نگاهش همانند سجاد گشاد...

و زبان بهین که بند را آب داد و همه چیز را روی دایره ریخت.

- دروغ میگی!

با گلویی که گرفته بود، با همان صدای بلند غرید:

- مدارک پزشک قانونی هست. برو ببین. اون زمانی که من تو پزشک قانونی دنبال اثری از عشق جنابعالی بودم شما داشتی عزای کسی که نتونستی بگیری و بزنیش بخاطر اون تصادف می گشتی!

عقب کشید.

از سجاد و همه ی افراد خانه دور شد و کنار کنسول دم در حمام و سرویس بهداشتی ایستاد.

-همتون دنبال یه سوال بی ربط می گشتین! همتون...

انگشت اشاره اش را به سمت زری برگرداند و داد کشید:

-چطوری نامرد؟ چطوری بی شرف؟ چطوره واست دست بزنم و به احترامت
بایستم؟! هان؟!!

پوزخند زد و به سجادی که لش کرده روی مبل کنار امیرعلی افتاده بود، نگریست.

-تو چطوری با غیرت؟! دلم میخواد بشینم به حالت گریه کنم سجاد. تو چطور
تونستی منو باور نکنی و بری به خزعبلات این دختر گوش بدی؟!!

تشر هایش به امیرعلی رسید:

-تو چرا سرت پایینه؟! بخاطر کار نکردت؟! یا بخاطر رازی که پیش پیش بهت
نگفتم؟!!

شوک پس از شوک! بهین چه می گفت؟!!

روی زمین افتاد و زانوهایش را در آغوش کشید.

-امروز یه بار دیگه ناامیدم کردی سجاد! امروز هیچ فرقی با روزی که اومدی و گفتی
من پشتتم ندارم. اون روزم تنها بودم. امروزم تنهام. بدون تو... بدون حضور تو...

سری به نشان تاسف تکان داد:

-برو که نبینمت! زود...

سجاد پوزخند زنان از جا بلند شد و به سمت بهین آمد.

-تو بخاطر این مرد، منو از زندگیت بیرون میکنی؟!!

بهین نیش خند زد:

-تو بخاطر یه زن دروغگو که قصدی جز ویران کردن نداره، منو سکه ی یه پول کردی.

با لحنی متاسف ادامه داد:

-من تورو طوره دیگه ای می دیدم. مثل یه کوه تصویرت میکردم. خودت با دست های خودت اون کوهو از جا کنیدی.

چشم به زمین دوخت:

-دیدم بهت برگشت سجادا! این زن به راحتی میتونه هر مردی رو تحت تاثیر قرار بده ولی من توقع دیگه ای از تو داشتم!

سر بلند کرد و چشم به چشم های همچنان عصیان گر سجاد دوخت:

-توقع داشتم اول بپرسی بعد حمله کنی.

اندرسفیهانه نگاهش کرد و ادامه داد:

-تاکتیک تو این نبود. تورو من طور دیگه ای شناخته بودم. طور دیگه ای زیر دست هایی که گلوی امیرعلی رو هدف گرفته بود، بزرگ شدم.

زری کمر از دیوار گرفت و به سمت سجاد آمد:

-بهتر نیست بریم؟

عقش می گرفت از فعل های جمعی که زری برای خودش و سجاد به کار می برد.

-سجادا!

وای که بی آقا صدایش می زد...

سجاد نگاه شماتت بارش را از چهره ی بهین گرفت و بی آنکه جواب زری بدهد به سمت امیرعلی ساکت برگشت.

-تو رو دوست میدونستم.

امیرعلی هیچ نگفت و میز را نشانه ی مردمک هایش گرفت.

اگر چیزی می گفت هم خود را کوچک می کرد هم سجاد را!

-شب خوش!

و از آنجا رفت.

با شانه هایی افتاده!

با زبانی بسته!

با دهانی موم شده!

با همراهی زری!

درست از همان زمان که سعی می کنی از منجلابی که در آن افتاده ای رها شوی، درست از همان زمان بیشتر در منجلاب فرو می روی. انگار طلسم شده ای یا آنکه به گلویت زهر خورنده اند!

بهین در سالن را پشت سرش بست و خود پشت آن سر خورد.

خسته از تمام مشکلاتی که تمامی نداشت زانوهایش را در آغوش کشید و بی توجه به امیرعلی ای که زیر نظرش داشت، آهنگ خواننده ی مورد علاقه اش را خواند:

-تنهاییات تنهاییات رویِ دوشم ، تنهاییام غمت نیست
بهترینِ تو بمونم ، امیدی به بودنِ نیست
نگاه کن ، نگاه کن توو نگاهِ من چه بارونی توو راهه

به کنسولی که تا آن زمان تکیه گاهش بود، نگریست و ادامه داد:

-همیشه بستنِ یک در ، تولدِ یه دیواره
نمیخواستم توو این خونه ، یه لحظه رو به روت باشم
نتونستم کنارِ تو ، شبیهِ آرزوت باشم
کجا میری بدونِ من ، برای هر دومون زوده
یه وقتایی نتونستن ، برای هر دومون خوبه

روز های بی کسی ای که با سجاد و بدون او تجربه کرده بود مثل قطاری پر سرعت
از جلوی چشمانش رد شد در حالی که او پیاده به دنبالشان می دوید.

چطور میتوانست بدون سجاد کارهای باقیمانده ی زندگی اش را به اتمام برساند؟

-از این جاده

از این جاده برات هرشب یه بُن بست آرزو کردم
چشامو بستم از تو ، دوتا دست آرزو کردم

عذابم میدهد

عذابم میدهد این حسّت بیا این دردو ساکت کن
همه از رفتنت میگویند ، خلافتش رو تو ثابت کن

چطور میتوانست بدون سجاده دوام بیاورد؟!

کاش بتواند ببخشدش! اصلاً می توانست؟

او کینه ای بود. بیشتر از آنچه که خیال و تصور می کرد کینه ای بود.

او پدرش که پدرش بود را هیچوقت نتوانست ببخشد، سجاده که عمویش بود و
بخشش جدا...

-نمیخواستم توو این خونه ، یه لحظه رو به روت باشم

نتوانستم کنار تو ، شبیه آرزوت باشم

کجا میری بدون من ، برای هر دومون زوده

یه وقتایی نتوانستن ، برای هر دومون خوبه

سجاده با نهایت قضاوت او و احساس شکل نگرفته اش نسبت به امیرعلی را مسخره
کرد و بر زبان آورد.

حتی جلوی زری آن را عنوان کرد.

زری ای که از روز اول نسبت به آن حسی سیاه رنگ داشت.

-بهین!

صدای امیرعلی بود. همان امیرعلی که بد خوانده شد اما دم نزد. یقه اش در مشت
فشرده شد اما دم نزد. نامرد نامیده شد اما دم نزد. بهین انگش شد اما دم نزد. پایش
درد می کرد، می کند و خواهد اما دم نمی زد، نمی زند و نخواهد زد.

-بهین!

صدای امیر علی. تکرار خوبی های او در ذهن تمامی نداشت. چطور میتوانست او را با
ساواش یکی ببیند؟! اصلا ساواش کی بود وقتی امیرعلی ده سر و گردن از او بهتر و
بلندتر می نمود!

سر از روی زانویش کند و به مردی که سعی می کرد از روی مبل بلند شود، چشم
دوخت.

-امیرعلی!

تکاپوی امیرعلی و عرق های روی پیشانی اش با صدایی که از جانب بهین به سمتش
پخش شد، توقف کرد.

-بله!

زورش می آمد بگوید جانم؟! همین کارها را کرد که به ساواش شبیه خوانده شد.

-خسته م!

امیرعلی باز به مبل تکیه داد.

-از چی؟!!

او هم به در تکیه داد:

-از آدم های مدعی این شهر!

امیرعلی به سقف چشم دوخت:

-دیگه!

کار امیرعلی را تکرار کرد:

-از حرف های بیهوده و بی تحقیقشون!

-دیگه؟!؟

چقدر سقف ظریف تراشیده شده بود. چرا تا به حال توجه نکرده بود؟

-از خودم!

صدای پوزخند امیرعلی را شنید اما هیچ نگفت.

-دلم یه مسافرت میخواد!

-کی؟!؟

فکر کر اشتباه شنیده است!

-چی؟!؟

-میگم کی؟!؟ چه زمان؟!؟ چه تاریخی؟!؟

انقدرهام لازم نبود دقیق شود، همان را تکرار می کرد بس بود!

چشم از سقف گرفت و به امیرعلی داد:

-مثلا همین فردا!

اینبار نوبت امیرعلی بود چشم از سقف بگیرد و به او بدوزد:

-یکم دیر بشه ایرادی داره؟!

سر بهین به چپ و راست متمایل شد:

-نه! ایرادی نداره!

-پس ساکتو ببند!

بهین به خیال اینکه دستش می اندازه، پوزخند زد:

-تو این حالمم دست از شوخی برنمیداری؟

امیرعلی سری به نشان نفی تکان داد:

-من مسخره نکردم! کاملاً جدی ام. یه مسافرت دو نفره ولی با وسایل و جای موندن

جدا! مثل دو تا دوست که میرن سفر. مثل اینکه داری با سجاد میری!

از عمد گفت سجاد تا سر حرف را برای چیز هایی که شنید باز کند و جواب بگیرد.

-هوم؟! نظرت چیه!

بهین لب هایش را کج کرد و رک پرسید:

-میخوای از حسی که سجاد گفت سر در بیاری، آره؟!

امیرعلی چشمک زد:

-دقیقا! باید بدونم چی بینتون در مورد گذشته تا بتونم قضاوت درستی داشته باشم
یا نه؟!

بهین از جا بلند شد و به سمتش رفت.

-من آدم رکی ام!

روبه رویش پشت میز ایستاد.

-اما محتاط!

دستی روی میچ پای امیرعلی کشید:

-درد داره؟!

امیرعلی با آنکه درد در نینی چشم های غرق شده بود اما خود را نباخت.

-نه خیلی!

بهین پوزخند زد:

-درد دل من درست مثل پای توئه! نشون نمیدم اما داره میترکه! داره جون میده تا
به طرف مقابلش بفهمونه خوبه ولی...

چشمک امیرعلی را تکرار کرد:

-خوب نیست!

دست از میچ امیرعلی گرفت.

-اصلا خوب نیست.

پشت میز نشست و دو دستش را زیر چانه اش گذاشت.

-دلم میخواد تورو، دنیات رو از این دریچه ببینم اما...

ابرویش را بالا انداخت:

-نمیشه! میدونی چرا؟!!

امیرعلی منتظر را با گفتن :

-چون تو نمیتونی بد باشی و من با آدم هایی که نمیتونم بد باشن نمیتونم سر کنم.

به تعجب انداخت.

نیش خند زد و دست از میز کند.

-آره! من اینی ام که میبینی. عاجز، مشکل دار، نفهم، خر، هرچی که میخوای

میتونی بگی ولی...

سرش را به سقف ضمیمه کرد:

-مشکل من از روزی شروع شد که ساواش خط قرمز دور اعتمادم کشید. برای من

کسی شد که نباید میشد.

امیرعلی کنجکاو پرسید:

-اگه یه روز ساواش رو ببینی چیکار می کنی؟!!

انگار سیلی به صورت بهین زدند، سر و چشمی به سقف دوخته بود را پایین آورد.

-این از کجا اومد؟!!

مرد جوان شانه ای بالا انداخت:

-یه سوال بود. آدم باید برای هر شرایطی خودش رو آماده کنه. اینطور نیست؟!

ساواش هر شرایطی نبود.

او شرایط طلایی بود.

شرایطی که در هر مسابقه ممکن است برای برنده فقط یک بار پیش بیاید.

-تو چیزی ازش میدونی؟!

چشم های ریز شده و تیز بهین هم نتوانست امیرعلی را یک دستی بزند.

-نه! فقط سوال پرسیدم.

کمی در جا تکان خورد.

-اوکی، بیخیال! نمیخواه جواب بدی. میشه لطفا کمک کنی برم بالا یا یه رو انداز
برام بیاری.

-میگم!

امیرعلی چانه ی ریش دارش را خاراند:

-میشنوم!

-سوال های ذهنم رو میپرسم، اگر متقاعد شدم که یه شانس دوباره میدم به
جفتمون اگر نه که...

چرا تا گفت شانس دوباره امیرعلی عصبی شد و کمی حسود؟

-چنان انتقامی ازش میگیرم که مادرشم نتونه دیگه روشو ببینه!

چرا دست های مشت بهین هم نتوانست دلخوری جمله ی پیشین را در قلب
امیرعلی از بین ببرد؟!

-من خیلی بچه بودم که عاشقش شدم. خیلی بچه بودم که ضربه ی رفتنش رو
تحمل کردم. خیلی بچه بودم که رها شدم. خیلی بچه بودم که بابام گفت ساواش
مرده ولی از همون روز که رفتن و مردنش رو باور نداشتم، بزرگ شدم. با بابام
دشمن شدم چون میدونم همه چیز زیر سر اونه! اون بود که نمیخواست ساواش با
من سنخیتی داشته باشه!

آه کشید. شد همان بهینی که در آن سال ها رها شد.

به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

-سنی ندارم ولی توی سنم خیلی پیر میزنم. دلیلشم پدریه که روابط کاریشو از من
مهم تر دونست. وحالا من شدم رقیب کاریش. تا بدونه مهم تر از کار خانواده ی
آدمه! اما دیگه خیلی دیره.

انزجار از کلماتش می بارید.

-اگر تو ساواش می بودی و زری یه دختر که توی زندگيته، زندگیت جهنم میشد.
اما نیستی و من خوشحالم... چون حذاقلش اینه که باز ساواش رو با دختره دیگه ای
پیدا نکردم.

امیرعلی به نهایت عشقی که در بهین نهاده شده بود فکر می کرد و مدام مقایسه
اش می کرد با زری ای که انسانیت نداشت.

عاشق بود. فقط مدعی بود. ادعای عاشقی می کرد.

-بهین!

بهین نگاهش کرد اما بی رمق! اثری از قوی ای پیشین درونش نبود.

-مطمئنم پیداش می کنی. خودتو برای اون روز آماده کن!

با آنکه ته حرف های امیرعلی بو های خوبی داشت اما... بودن ساواش را باور نداشت دیگر!

-میدونی چقدر دنبالش گشتم تا به تو رسیدم؟ میدونی با چندتا کارگاه و اینکاره حرف زدم؟ پول دادم؟! رشوه دادم؟! اما نه! پیدا نمیشد. به تو که رسیدم، گفتم خودش. ظاهر یکی بود و باطن متفاوت اما باز هم زیر بار نمی رفتم. من... من نمیتونستم نبود ساواش رو باور کنم.

-بهین!

-حتی آهنگ صدا زدنم یکیه. شاید باورت نشه اما هر بار که بهین صدام میکنی یه چیزی از ته وجودم میریزه توی قلبم. من احمق قرار نیست باور کنم ساواش نیست.

-بهین!

کاش آدم ها نقطه ضعف دست هم ندهند. مثل همین الان که گفت بهین صدا کردند را دوست دارم. پووف!

-با توام بهین!

بهین نگاهش کرد و با نگاه پرسید:

-بله!

-اگه بهت بگم من جای ساواش رو میدونم، چیکار می کنی؟!

بهت به صورت بهین سیلی شد.

امشب یا امیرعلی او را می کشت یا یاد و خاطره ی ساواش!

-معلومه تو چت شده امشب؟ اگه از ساواش چیزی میدونی که بسم الله بگو اگر
نمیدونی با من بازی نکن! فقط باعث عصبی شدنم میشه!

می گفت یا نمی گفت؟ انتخاب سختی بود.

خودش هم نمیدانست چه مرگش شده است.

یا نمیخواست بازی را به ساواش به نامی که زندگی اش را دچار دستخوش کرده
تحويل دهد یا آنکه موضوع چیز دیگری بود.

موضوعی که به بهین و حس های تازه اش مربوط می شد .

-اول جمله های منو بهشون خوب توجه کن. گفتم اگر. نگفتم حتما! هیچکس
نمیتونه مطلق حرف بزنه!

بهین ابرویی بالا انداخت و هیچ نگفت و در نهایت باز خود امیرعلی بود که توضیح
داد:

-من دوست ندارم مثل من قربانی چیزی باشی که یه حبابه. مثل بادکنک هر لحظه
ممکنه بترکه و از توش هیچی درنیاد.

انگشت اشاره اش را به سمت بهین گرفت و ادامه داد:

-از من به تو نصیحت هیچ طرف مقابلی ارزش دو بار فرصت دادنو نداره. نمیخوام
بگم دوباره داری فرصت رد شدن از روت رو بهش میدی، نه! فقط میگم با این کار
اول به خودت خیانت کردی. اگر اون آدم به هر دلیلی تورو رها کرده، باز میتونه
دلیل محکم تری پیدا کنه. و...

از درد پا صورتش را جمع کرد و گفت:

-و در نهایت میخوام بهت بگم که این راه و فکری که تو داری به تاکستانه! از نظر من حتی اگر اون آقا برگرده و تو بهش فرصت بده، آینده ای نخواهید داشت!

-تو حسودیت میشه!

امیرعلی لبخند زد.

-البته! چون من تا حالا عشق واقعی رو حس نکردم. بایدم حسودیم بشه. اینطور نیست؟!

بهین بود و زبان گزنده اش!

-دلت میخوای جای اون می بودی!

اخم های امیرعلی در هم قفل شد.

شاید به خاطر اشاره ی مستقیم بهینی که او را در فکر فرو برد...

شاید بخاطر سیبل شدن غرورش در مقابل ضربه های دختری که سنی نداشت اما حریف می طلبید زیاد!

-نه اصلا! منو تو نقطه ی مشترکی نداریم.

خودش هم نفهمید این کلمات از کجایش در می آمدند.

-حتی اگر تو دنیا من و تویی باشیم که بقای نسل رو تضمین میکنیم.

بهین از جا بلند شد و به سمتش رفت.

از این بیشتر وارد جزئیاتی که اذیتش می کرد و امیرعلی را مقابلش قرار می داد نمیخواست.

از طرفی نمیخواست بخاطر ساواشی که هرگز به او اطمینانی نبود، امیرعلی که رفیق این روز هایش بود را از دست بدهد.

-چیز دیگه ای میخوای از اتاق واست بیارم؟!

در اتاق بهار را محکم باز کرد.

خواب بود.

مگر مهم بود؟ به درک! باید بیدار می شد و جواب پس می داد.

بازی کردن با چند نفر آن هم در آن واحد بدترین بازی کثیفی بود که میتوانست راه بیندازد.

اصلا مگر او چند سالش بود که همه را روی یک انگشتش می چرخاند و عین خیالش نبود؟!

-بهار...

در را بر روی سیمینی که پشت در ایستاده و مدام درکوب را می کوبید، بست و قفل کرد.

بالای سر دخترک ایستاد و صدایش زد:

-بهار... با توام!

پتو را کنار زد اما جز پتویی که روی چندین بالشت انداخته شده بود، چیزی عایدش نشد.

مثل فیلم‌ها!

دخترکی که جای خود چند بالشت گذاشته و روی تختش نبود.

ساعت را نگریست!

شب را نشان می‌داد.

داد کشید:

-این دختره ی خیره سر کجاست؟

در را باز کرد و سیمین را پشت در، در حالی که شماره ی بهار را می‌گرفت، پیدا کرد.

-تو حمایتش می‌کنی؟ آره؟!

گوشی را از دستش قاپید:

-تو واسه این کثافت بازی هایش مادری میکنی؟ آره!

ریز ریز می‌نالید:

-جفتتونو آدم میکنم.

یک دور در راهرو راه رفت.

-بردار... برادر دختره ی ...

-الو!

دلش میخواست گوشی را بجود.

-کجایی!؟

صدای آهنگ و جیغ های زیادی که توی گوشش پخش شد نگذاشت صدای بهار را بشنود.

عصبی داد کشید:

-اگه تا دو دقیقه ی دیگه لوکیشن نفرستی دیگه حق نداری پاتو توی خونه بزاری. شنیدی چی گفتم یا نه!؟

نفس های سیمین و گریه های زیادش نمیگذاشت خوب بشنود پس تکرار کرد:

-شنیدی دختره ی ول یا نه!؟ فقط دو دقیقه!

مهم بود نصف شب است!؟

یا آنکه ممکن است خواب باشد و ساعت کاری اش نباشد؟

نه! با او بازی شده بود و تا حسابشان نمی رسید ول کن نبود.

-الو...

صدای خواب آلودش هم عصبی اش می کرد.

-من به تو اعتماد کردم عوضی! فکر کردی سخته که همین الان بدم بابا مدرکتو
باطل کنه؟ چی پیش خودت فکر کردی زنیکه ی...

-وا... چی شده زری جان!

لب کج کرد:

-زری جان؟! تو هیچ میدونی با زندگی من چیکار کردی زنیکه! من تا تورو به خاک
سیاه نشونم ول کن نیستم.

صدایش را بالا برد:

-اونجا مطبه یا بازار میوه تره بار که با سیمین و بهار خانوم جلسه گرفتی و از بیخ و
بن مشکل منو ریختی روی دایره؟ قیمتش چند...

داد کشید:

-چند بی شعوره روانی؟! حالم از آدم های مثل تو به هم میخوره. من به توی عوضی
اعتماد کردم.

امیرعلی را از دست داده بود، باید بیشتر می گفت دیگر! هان؟

-همه چیزت رو ازت میگیرم خانوم دکتر! همه چیزت رو!

موبایل را در مقابل صدا های ناچیزی که طرف مقابل حرف می زد، قطع کرد.

دست هایش از شدن عصبانیت می لرزید.

حتی نگاهش هم زوم به جایی نامعلوم شده بود و لوچ می نمود .

دست روی پیشانی اش کشید و بلند گریست.

او امشب عزادار عشقش بود.

با دست های خود امیرعلی را دفن کرد.

خودش هم نمی دانست چه مرگش است.

صدای شیون هایش به اتاق زانیار رسید و فوری خود را رساند.

او که این روز ها از مشروب و مخلفاتش بریده بود، سرحال به نظر می آمد.

بی در زدن وارد شد و خواهرک گریانش را در آغوش کشید.

-چی شده زری؟ چرا گریه می کنی دختر؟!

خود را به برادرش فشرد و لب زد:

-امشب امیرعلی رو برای همیشه از دست دادم زانی!

زانیار که فکر می کرد مثل همیشه است و باز درست می شوند، گفت:

-اینکه اتفاق همیشگیه!

خندید و ادامه داد:

-یه چیز جدید بگو بخندیم خواهر!

کاش زانیار می فهمید این تو بمیری از آن تو بمیری ها نبود، امشب با دست های

خود امیرعلی را به یکی مثل بهین تقدیم کرد. آن هم تقدیم با نفرت!

-نه... این دفعه امیرعلی رو ت... تقدیم کردم.

سکسکه ی بعد از گریه را دیده ای؟ آنطور سکسکه می کرد و زبان در حلق نداشت!

-ن...نمیدونم چیکار کنم! من... من کاری کردم دیگه توی صورتم نگاه نکنه!

-چی شده؟! اینبار چه دسته گلی به آب دادی؟!

زد به پیشانی اش و ادامه داد:

-خب بگو من خر بدونم دیگه!

زری همچنان می گریست که زانیار عصبی با دو دست صورتش را قاب گرفت.

-اگه نری میرم در خونه ی خود نامردشو می زنم!

کاش قبلا از این برادر بودن هایش را خرج می کردی برادر!

تا الان کجا بودی اخر؟! حالا باید به خودبیای و رگ غیرت را در دست بگیری؟ دیر نیست؟!

-نه... نه آبرو خودمو میرم بیشتر! نمیخوام... ولش کن... امیرعلی برای من یه حسرت میشه تا آخره عمرم!

صدای زانیار بالا رفت.

-خو دِ بگو چی شده؟! بگو و انقدر منو حرص نده!

با زانیار جور بود ولی نه در آن حد که اعتراف کند:

-باردارم من!

با زانیار دوست بود ولی نه در آن حد که بگوید:

-من گند زدم به زندگی خودمو و امیرعلی و این بچه!

با زانیار رفیق و نه خواهر و برادر بود اما در آن حد که بگوید:

-با این ننگ هر چه قدرم عاشق و دیوونه باشم دیگه نمیتونم امیرعلی رو داشته باشم.

زانیار دست عقب کشید.

بغل رها کرد.

چشم دزدانده.

بلند شد.

از اتاق بیرون رفت.

دو چشمش را با دو دست مالید.

به ساعتی که نیمه شب را نشان می داد، نگریست و لب زد:

-تو چه گوهی خوردی زری؟!

باز برگشت.

به همان اتاق!

کنار همان اتاق!

اما دیگر زری نبود.

اینبار هم مثل سری قبل که خودکشی کرده بود، صدای آب حمام می آمد.

نفهمید چطوری پشت در حمام ایستاد.

چندین ضربه ی محکم به در زد:

-زری... زری باز کن...

از زری صدایی نمی آمد و حتی کم و زیاد شدن صدای آب هم به گوش نمی رسید.

-زری... دختر باز کن نترسون منو!

هیچ عکس العملی از زری ندید و مجبور شد بگذرد از هر چیزی که ممکن بود ببیند
و داغان شود!

عقب رفت و با چند هول محکم که به وارد کرد، در را باز کرد و با چشم های نیمه
بسته و ترسیده به صحنه ی روبه رویش چشم دوخت.

امیرعلی که خوابید از خانه ی او بیرون زد.

امشب دیالوگ های نامفهومی را مابین هم رد و بدل کرده بودند.

خدا میدانست که ته این ماجرا چیست که امیرعلی نمی خواهد بهین بداند و
اگر بهین، بهین بود که می فهمید.

او آدم کم آوردن نبود که نبود!

کلید را انداخت و وارد خانه شد.

صدای دعوایی که از اتاق بهار به گوش می رسید را هر تازه واردی می شنید.

-دارم میگم رفت دختر تو بکشه! حالیه یا نه!

این صدا، صدای سیمین بود.

و مخاطبش کسی جز پدر بهین نبود.

خود را به اتاق بهار رساند و وارد شد.

سیمین در حالی که لب به موبایل چسبانده بود، داشت آمار می داد و ندید که بهین پشت سرش ایستاده و حواسش به همه چیز است.

-من دیگه کم اوردم خشایار. پاشو بیا با این سجاد مثل آدم حرف بزن ببینم دردش با دختر من چیه! تو که میدونی...

خون در مغز بهین جریان گرفت.

- بهار انگار از خودم زاییده شده و نه زن سابق!

با اسم مادرش شوخی می کرد این عجوزه؟ هنوز نمرده بود که یکی مثل سیمین غلط کاری اضافه با نام مادرش کند!

موبایل را از پشت گرفت و دو ضربه روی شانه اش زد.

سیمین هین کشیده ای گفت و به سمتش برگشت.

بهین موبایل را قطع کرد و بر و بر به چشم هایش، چشم دوخت.

-در مورد مادر من دقیقا چه زری زدی؟!

سیمین که زبان در حلقش کف کرده بود، تنها سر تکان داد که یعنی سلام!

بهین سر تکان داد و به مسخره گفت:

-سلام به روی ماهت!

دست دراز کرد و موهایش را کشید:

-به چشمون سیاهت!

او را روی زانو انداخت و خود روبه رویش زانو زد:

-چطوری خوشگل خانوم خبر چین؟! چه خبرها؟

حتی چشم هایش هم میل به باز شدن نداشت بس که ترسیده بود.

بهین بارها به او نکته سنجی کرده بود که روی دایره ی اسم مادرش نباید بیاید که خط قرمزش است.

گفته بود اگر بشنوم اسم مادرم را می آوری و به او حتی کم ترین صفتی را نسبت می دهی داغانت می کنم.

بارها گفت او مرده و دستش از دنیا کوتاه ست، تو نمی خواهی اجرت خواهش شوی. پس پشت سرش حرف نزن.

-تورو بزخم یا له کنم؟!!

دندان بهم سایید:

-به من بگو چی داشتی به اون شوهر مفت خورت تحویل می دادی!

محکم مویش را کشید که صدای جیغ زن بلند شد.

-آخ...

-آخ و درد. آخ و کوفت. زنیکه ی سلیطه! چطور میتونی با کسی که نون و نمک تو حلقومت می کنه در بیفتی!

داد کشید:

-گمشو برو پیش اون شوهر عوضیت! گم شو.

ناله و التماس های سیمین به راه افتاد.

-نه... من نمی...

-نمیتونی چون خبر رسانی می کنی. تو قرار شد از بدو ورودت به خونه ی من قید اون نامردو بزنی. چی شد؟ جیک جیک مستونت به راه افتاد. ترس نداشتنش شد غول و به جونت افتاد. حالا باز باهاش جیک تو جیک شدی؟
اعصاب نداشت و رگ های برآمده ی گردنش این راه داد می زدند.

-د جواب بده زنیکه!

سیمین خواست جواب بدهد که سجاد بهار را کشان کشان وارد اتاق کرد و حرف بهین را با قیچی چید:

-جواب ها پیش این فتنه خانومه! اونو ول کن!

دست بهین از یقه ی سیمین کنده که نشد هیچ، سفت تر شد.

تنفر های جدیدش از سجاد قوت گرفته بود و او نمی توانست بگذرد از حرف هایی که شنید.

از قضاوت هایی که شد.

از تماس هایی که با زری برقرار کرده بود و او را از خود جدا ساخت.

-خواهرمو ول کن! مسئولیت اون با منه نه با تو! تو انتخابتو کردی. بهتره الان کنار انتخابت باشی نه کنار من!

دست های سجاد شل شد.

نگاهش غمگین شد.

شاید پشیمان اما گستاخ ماند.

-تو هیچ میدونی چیکار کرده؟!!

مگر مهم بود وقتی خودش بدتر کرده بود؟!!

-چرا ندونسته قضاوت می کنی؟!!

مگر خودش ندانسته قضاوت نکرده بود؟!!

-اول بشنو من چه گوهی میخورم بعد جلو یه الف بچه بزن دهنم!

مگر خودش شنید بهین چه گوهی می خواهد بخورد که الکی جلوی زری زد توی دهانش؟!!

بهین اندرسفیهانه نگاهش کرد و لب زد:

-اگر فقط یه دونه، فقط یه دونه از این کارهارو همین چند ساعت پیش انجام دادی، من میزنم دهن خودمو میشینم سر جام. اما کدوم؟! فقط بگو کدومشو خودت انجام دادی که اینطوری زبون میکشی برای من؟

سیمین و بهار متعجب به هم می نگرستند که بهین بلند گفت:

-برای جفت شما به اندازه ی کافی خوابوندم. سیمین!

سیمین میخ نگاهش کرد:

-حالا که با شوهرت اوکی شدی جات دیگه اینجا نیست. جمع کن برو!

-بهین!

مگر اسمش علف هرز بود که سیمین راه به راه ملتمس صدایش می کرد؟!!

-صدام نزن! من حرفمو به بار میزنم. برو و دیگه برنگرد. بارها بهت اولتیماتوم دادم که حق نداری با پدر من ارتباطی داشته باشی، اولاش درست یا غلط دلم برات سوخت و بهت مکان دادم تا زندگی کنی. حالا که به بخت خودت لگد میزنی، برو همونجایی که بودی جان دل!

آنقدر جان دلش را عمیق گفت که سجاد پوزخند زد.

-تو بهار! میری تو اتاقت و تا نگفتم بیرون نمیای. بهتره هر چی دروغ داری رو بریزی توی سطل آشغال مغزت و حقیقت هارو رو کنی. بفهمم دروغ میگی، بد میبینی! سجاد دست بالا برد و گفت:

-منم برم چمدونمو آماده کنم دیگه! فعلا!

-تو بمون! خصوصی کارت دارم.

سجاد ابرویی بالا انداخت:

-چه عجیبی! کمی حریم داری کردی.

چیزی نگفت و جواب سجاد را فعلا نداد.

به سیمینی که عاجز نگاهش می کرد، بیخیال نگریست و تکرار کرد:

-چمدونت رو ببند و همین حالا، به صبح نکشه! همین حالا برو!

از همه رد شد و به اتاقش رفت تا سجاد به دنبالش برود.

قلبش تیر می کشید از این حجم خیانتی که در کنارش نفس می کشید و او قدرتی برای خفه کردنش نداشت.

روی تختش نشست و قلبش را توی مشت گرفت.

از سیمین ناشی، بهار بچه یا زری نادان و حسود انتظار داشت اما از سجاد، نه! او هیچ وقت بد سجاد را نخواست به بود که حالا دومین بارش باشد.

-بله بهین!

جانم ها بله شد دیگر؟!

-تو هیچ جا نمیری. نه منته و نه کنترل کردن منتهی برای من خیلی زحمت کشیدی، نمیتونم بگم برو و به زندگیت برس. تو تا ابدم در کنار و دور من باشی من برات کم گذاشتم.

سجاد دست برد کلید لامپ بزند که گفت:

-نمیخوام اشک هام دیده شه!

سجاد دستش را عقب کشید و به سمتش آمد.

کنارش نشست.

صدای قلبش شنیده میشد.

قلبی که دیگر مرزی به نام همدردی با بهین نداشت.

-بهین!

بهین دو دستش را در هم فرو برد و تا توان داشت محکم فشرد.

-ارغوان رو دوست نداشتم ولی تورو دوست داشتم.

-بهین من داغ کردم. نفهمیدم یهو چی شد!

بغضش به چپ و راست چرخید و بالاخره دمر شد. دمر شد تا خفه شود اما...

-جونمم برات می دادم. چیزی که خوشحالت می کرد رو با تمام بد بودنش ازت دور نمی کردم.

-چرا به من گوش نمیدی تو؟ د حواس لعنتیتو بده به من! میگم من داغ کردم.

و بالاخره بغضش با تمام غلت زدن های طولانی بیدار شد.

بیدار شد و آهسته گریست.

-تو دیگه برای من کس دیگه ای شدی. حداقل فعلا نمیتونم روت حساب کنم. شاید

باورت نشه اما... اما من از رفتن بابا و ساواش انقدر نسوختم که نبود تو داغم کرد.

داره میسوزونتم.

چقدر بغض کردن بهین قوی درکش سخت بود.

اصلا قلب را درد می آورد.

-قلبم مچاله ست از نبودت. از نداشتنت.

سجاد به سمتش آمد بغلش کند که بهین دو دستش را بالا گرفت و با بغض گفت:

-خودم. خودمو بغل می کنم سجاد اما زیر بار قضاوت بیجای تویی که برادرم...

آخ که چانه ی لرزانش دل سجاد را تکان داد:

-بابام... مادرم... خواهرم... رفیقم... شریکم بودی نمیرم.

آخ که نگاه مرطوبش زیر نور خیلی کم آباژور دل سوزان بود.

انصاف بود؟ نبود! بهین جان برای سجاد میداد و نباید قضاوت می شد.

-تو... سجاد من تورو اندازه ی خود لعنتیم دوست داشتیم.

سجاد دیگر نایستاد بیشتر از آن خود را داغان کند. به اجبار بغلش کرد و سرش را

روی شانه ی خود تنظیم کرد.

-بهین... نکن عزیزم. نکن عمو...

جان کندن برای بهین که برادر زاده صدا شد بعد از عمری!

-نکن گریه! من هیچوقت نمیزارم اشک تو بریزه برای من بی پدر!نکن قربونت برم.

اگر میمرد دنیا چیزی ازش کم میشد؟

-کاش میمردم ولی اون حرفهارو بهت نمیزدم بهین! کاش...

بهین لجوج از آغوشش بیرون آمد.

-ولم کن سجادا! من آدم احساساتی ای نیستم. اگر بودم ضربه های بدتر از این

خورده بودم. رابطه ی منو تو قاچ خورد. تیکه شد.

با دو دست چشم هایش را پاک کرد:

-منم امشب با این حال میخوابم ولی فردا صبح خوب خوبم. انگار نه انگار اتفاقی افتاده.

با آنکه میدانست چرت می گوید و حرف هایش سندیت ندارد، ادامه داد:

-و تو یه عموی غریبه میشی برای من.

سجاد بی آنکه رهایش کند گفت:

-من کنارتم. اینبار قوی تر. فقط اگر حرمتی ناچیز هنوز پیشت دارم بزار بهت بگم
نقشه م چیه!

بهین مشکوک نگاهش کرد و او لب باز کرد:

-فقط بزار بگم که...

-زری! منو ترسوندی دخترا!

زریبا حوله صورتش را خشک کرد.

-نفهمیدم چی شد غش کردم. فکر کنم...

-بخاطر بارداریته!

حرف نداشت بزند. تا این حد پررو نبود.

-میشه تنهام بزاری؟

تنهایش بگذارد؟ با این حال؟!

معلوم نبود فشارش افتاده یا سرش گیج رفته بعد می گفت تنهایش بگذارد!

-تا نخوابی و مثل آدم سر جات بند نشی نمیرم بخوابم.

حتی نمی پرسید بچه از کیست! برادر بود یا فرشته؟!

-زری!

زری بی رمق نگاهش کرد.

مگر از دست روزگار بال سیاه رمقی برایش مانده بود؟

-میخوام نفس بکشم زانیار. برو بیرون.

-با این بچه ی بی گناه میخوای چیکار کنی؟! جواب منو بده!

بی گناه؟ تمام گناه ها زیر سر اوپی بود که وقت در زدن و وارد شدنش را بلد نبود.

-اگر بی گناه بود منو به این روز نمی انداخت.

پوزخند زانیار چاقویی در دلش شد.

باور نمی کرد طرز فکرش خواهرش تا این حد افول کرده باشد.

خنده دار بود پس بلند خندید.

-زری تو واقعا رد دادیا. حماقت و خریّت خودتو میندازی گردن یه بچه ی بی گناه؟!

می گویند گناه هیچ کس را به رویش نیاور ولی زری این امر را از آدم سلب می کرد!
-من نمیخواهم نمک روی زخمت باشم.

-ولی هستی!

-من برادرتم.

-پس هیچی نپرس.

-نمیتونم. سوال دارم.

-از سوالات بخاطر جواب های من پیشمون میشی. پس نپرس!

-هه!

-پوزخندم منو نمیسوزنه زاینار. میدونی چرا؟ چون من اندازه ی کافی از نبود
امیرعلی دارم می سوزم. من با دست های خودم اونو کشتم. کشتم ولی الان یه قاتل
پشیمونم.

-چیکار کردی زری؟ نکنه خواستی بندازی گردن اون...

زری پتو را تا روی گلویش بالا کشید:

-دقیقا!

-حدسشو میزدم. فیلم های ماهواره به کارت نیومد درسته!

زری عصبانی و کلافه دندان به هم سایید و غرید:

-برو بیرون زانیار!

-با بیرون کردن من چیزی عادیت میشه؟ هزار کمکت کنم بدتر از این به زندگیت
گند نزنی.

-تو زندگی خودتو نجات بده، به من فکر نکن!

آتش زدند قلب زانیار را!

-مثل دیوونه ها به یه مرده دلخوش کردی و با کسی وارد رابطه نمیشی. واقعا چطور زنده ای؟!

به سلابه کشیدند خاطرات شیرین دلبر و زانیار را!

-برو بیرون خواهشا. تو زندگی خودت یه آنتی باکتری میخواد.

به دلبرش گفت باکتری؟!

-بعدا بیا واسه من قاضی بازی درار. برو بیرون!

به او طعنه زد؟!

نفسش مثل اژدها خارج و از جا بلند شد.

آنچه تنفر در زبان و لحنش پخش بود را برایش رو کرد و سوزاندش:

-اگر امیرعلی توی روی تو تف کرد، من از سگ کمترم. اگر تو بدون همون امیرعلی که توی صورتت تف نمی کنه تونستی زندگی کنی....

اشاره ای به شکم زری و وضع بارداری اش کرد و گفت:

-من از اون سگی که تورو به این حال انداخته کمترم.

زری با دهان باز نگاهش می کرد که بیرون زد و خود را بیرون از اتاق به در تکیه داد.

دری که امشب دو بار خم شدنش را دید.

زمین خورد و اینبار برای دل درد گرفته اش رجز خواند:

-هنوز جونت به لبِت نرسیده. نه؟!

روی تخت دراز کشیده بود که پیامکی روی موبایلش آمد:

- "سلام بهین. ساواشم. میتونی حرف بزنی؟!"

با چشم های گشاد شده به صفحه ی موبایلش نگریست.

دست هایش عرق کردند.

نبض شقیقه اش محکم می زد.

چشم هایش مرطوب شدند.

واقعا ساواش بود؟!!

اما شماره اش را از کجا گیر آورده بود؟

خواست زنگ بزند و بپرسد که حس ششم قوی ای به او سیلی زد ساواش نیست.

حرف های امشبش با امیرعلی در ذهنش تداعی شد و همان حس تضمین کرد این زنگ از طرف امیرعلیست.

برای اذیت کردن و شاید کوچک کردنش. چون امشب خیلی راز های خفته ی ارغوان بیدار شد و امیرعلی حتما کینه به دل گرفته بود.

-خودتی یا نه...

بلند شد.

از تلفن خونه به شماره ای که پیامک داده بود، زنگ زد.

نخواست اگر امیرعلی ای در کار بود، او خورد شود.

نخواست اگر بازی ای در کار است، او همبازی شود.

دو بار، سه بار، چهار بار زنگ زد اما جواب نگرفت.

بلافاصله پیامکی روی موبایلش آمد:

- "گفتم که خودم زنگ میزنم. کافیه خبرم کنی."

لبخند مشکوکی زد و شماره ی ساواش را گرفت.

کمی وقت برد تا صدای خواب آلود ساواش توی گوشش پیچید:

-الو بهین...

چه رو داشت! الو هم می گفت...

-سلام.

-سلام. چی شده؟ اتفاقی افتاده؟!

تازه می پرسد چه اتفاقی افتاده است!

-شوخیت گرفته امیرعلی؟ نصف شبی پیام دادی من ساواشم جواب بده، بعد خودتو

میزنی به اون راه!

امیرعلی با وجود درد پا روی کاناپه نیم خیز شد.

او که پیام نداده بود. حتی اسم ساواش را هم همینطور بر روی زبان رانده بود.

قضیه چه بود؟!!

-چی میگی بهین؟! درست بگو ببینم قضیه چیه!

و بهینی که هنوز هم اصرار داشت مخاطبش امیرعلی است و بس!

-اونو تو بهتر از من میدونی. مافیا بازی در میاری. چه میدونم با یه شماره دیگه منو

اذیت میکنی. زنگ زدم بگم من با ساواش اینطوری بهم نزدم که اینطوری خر بشم و

دوباره باهاش اوکی بشم.

لبخندی برنده زد:

-حالا شب بخیر.

موبایل را قطع کرد و توی جا غلتید.

شماره ای که پیامک داده بود را بلاک کرد تا روی امیرعلی را کم کند.

بی خبر بود از آنکه امیرعلی در این بازی واقعا هیچ کاره ست.

مردی که فقط شانسی و از روی حرص نام ساواش را بر روی زبان راند، حالا مقصر شناخته شده بود، کشان کشان خود را بر روی کاناپه جابه جا کرد.

آهسته نشست و شماره ی زانیار را گرفت.

-الو...

خواب آلود بود یا بغض آلود؟

-ببخشید خواب بودی فکر کنم!

-نه بیدار بودم.

پس بغض آلود بود.

-چرا صدات یطوریه؟ چیزی شده؟

منتظر جواب بود که صدای معترض زانیار گوشش را متشنج کرد:

-تو چرا انقدر به من توجه میکنی امیرعلی؟ بعد از این همه گوهی که زری زده باز هم از من حمایت میکنی. اصلا تو آدمی؟

امشب همه یک چیزی شان شده بود؟ آن از بهین... این از زانیار! دنیا برعکس شده بود؟ یا آدم هایش!

-زانی... چته پسر؟!

تا به حال گفته بود حق زدن های زاینار داغانش می کند؟! اصلا او را جدای دیگر
اعضای خانواده ی زری می بیند؟!

-چمه؟ امشب باز خورد شدم. بابت یه گوهی که بعد مرگ دلبر خوردم و به پاش
موندم قضاوت شدم. اصلا من نمیدونم چرا همیشه خریت میکنم و درد بی صاحبمو
به همه میگم. کی قراره آدم شم من؟!
باز زری گند زده بود.

-زانی... زانی با توام!

مگر رمقی مانده بود که جواب بدهد؟ او محکم بود به قضاوت و قضاوت!
-پاشو بیا اینجا منم تنهام. پاشو...

-بیام چیکار پسر؟ وبال تو بشم که چی بشه؟

این پسر چه می گفت؟ زری با او چکار کرده بود که تا این حد سرخورده و غمگین
شده بود؟

-پاشو بیا گفتم. اصلا چمدونتو بردار بیا پیش خودم بمون. پاشو پسر...

در این دنیا مثل امیرعلی فقط همین یک نسخه وجود داشت؟ نمیشد کیپی اش
کرد؟! مثلا چند میلیون کیپی... یا نه چند میلیارد!

-مزاحمت نمیشم.

-مزاحم چیه؟ اولاً اینکه من خودم زنگ زدم و نه تو! دوما! پام داغونه، بستمش موقت
تا صبح برم دکتر. راننده میخوام. پاشو بیا دیگه!

بالاخره صدای زانیار جان گرفت.

-پس اومدم. چیزی لازم نداری؟!

-نه داداش! وجودت نعمته!

-اومدم داداش!

-زانبار آماده ی یه حرکت هستی؟!

-چه حرکتی؟

-در آوردن ته و توهه یه قضیه ی قدیمی!

-چه قضیه ای؟

-یه قضیه ی سکرت. پیدا کردن هویت یه آدم. یه آدم به اسم ساواش...

زانبار مشکوک به سمتش تقریبا دوید و پرسید:

-چی شده امیرعلی؟ درگیر مافیا شدی؟!

امیرعلی آهسته خندید و مردانه گردن کلفت کرد:

-به من میخوره مافیایی باشم؟!

زانبار نگاهی اندر سفیهانه خرجش کرد و لب زد:

-نه خدایی! قیافت به هر چیزی میخوره جز مافیایی!

امیرعلی سر تکان داد و پلک زد:

-آفرین. کم کم داری منو میشناسی پسر.

-خب بگو ببینم قضیه چیه!

امیرعلی لب به دندان گزید و فکر کرد چطوری شروع کند که منشاش را پیدا کرد:

-بهین رو که میشناسی.

زانبار سر تکان داد:

-همین دختر خوشگله که همسایتونه؟!

-آره! همون!

-خب...

چقدر سخت بود توضیح این قضیه که یکی دقیقا مثل تو در این دنیا وجود دارد که زندگی اش به زندگی یکی دیگر وابسته است و آن یک نفر همسایه ی توست. آخ نفسش گرفت از فکر کردن به این موضوع درهم و پیچیده!

-توی گذشته ش با یکی در ارتباط بوده که اون آدم دقیقا مثل منه! انگار که از وسط دو نصفمون کرده باشی.

چشم های زانبار بیرون زده بود.

-روزه اول که منو با اون اشتباه گرفته بود، درکش نکردم اما امروز... میفهممش! میفهممش چون اون ادمو جلوی در خونه م دیدم!

-جالب شد!

-ولی خیلی زود غیبتش زد و با یه تلفن از اونجا دور شد. منم فوری زدم دنبالش و رسیدم به یه جا که امروز بخاطر چلاق بودن پام نمیتونم برم و تهش رو در بیارم.

زانبار گردن کج کرد:

-خب؟! از من چه کاری بر میاد؟!

-پام شو! منو ببر و طبق آدرسی که میگم منو برسون به اون ادم. شاید... شاید گذشته ی من و بهین به این آدم وصل شه. شاید زندگی گمشده ی من در گروئه پیدا کردن اون ادم باشه.

زانبار اندکی متفکر نگاهش کرد و گفت:

-خب راه میانبری جز این جناحی بازی هام داری ها!

-چه راهی؟!

-از بابام اطلاعات کش بریم. بابام که نه، از بایگانی بیمارستان!

امیرعلی لبخند معناداری زد و گفت:

-فکر می کنی خودم بهش فکر نکردم؟! ولی فعلا نه! اول باید از این آدم که صد در صد حس های عجیبی بهش دارم و پیدا کنم و ببینم چطور به گذشته ی من وصل میشه! پدرم کی بوده، مادرم شاید زنده باشه. من از دار دنیا فقط یه مادر بزرگ که فوت شده رو میشناسم.

زانبار نفس عمیقی کشید:

-من که چیزی توی خانواده پیدا نکردم. با توهم هیچ فرقی ندارم. نه با تو نه با یکی که تو بهزیستی بزرگ شده اما...

از جا بلند شد و روبه روی امیرعلی نشسته ایستاد. دست دراز کرد و گفت:

-من کنارتم و باهاتم. فقط بگو کی شروع می کنیم؟!

-خشایار... منو از نقطه ضعفم نترسون! من دیگه اون آدم احمق قدیم نیستم.

خشایار پوزخند زد و ورقه را جلوییش گذاشت:

-امضا کن!

-روزی که جلسه تشکیل دادین و بهین رو به این جلسه کشوندین، من نبودم. پس الانم نیستم.

خشایار داد کشید:

-مرتیکه تو به من حق امضا دادی. همین الانم میتونم جات امضا بزنم...

-خب بزن... بزن دیگه! من اون حق امضا رو یه روز قبل جلسه ازت گرفتم. پس از من بکش بیرون. من دیگه به کارت نمیام. فهمیدی یا نه؟!

خشایار نیش خند زد و امرانه گفت:

-امضا کن!

ساواش ابرو بالا انداخت:

-شرط امضای منو میدونی. در صورتی امضا میکنم که با رابطه ی دوباره ی منو بهین مشکلی نداشته باشی.

دندان های خشایار به هم ساییده شد:

-بهین رو سهم تو نمیکنم!

ساواش زیر ورقه و ریلکس جواب داد:

-امضامو سهمت نمیکنم. متاسفم باید هنوز منو به عنوان شریک قبول کنی.

اخم های خشایار به آغوش هم رفتند:

-مادرت رو داغون می کنم ساواش! زندگیت رو به آتیش می کشم.

جای مادرش امن بود. جای ماندنش امن بود. نمیترسید. نه از خشایار نه از بزرگتر او! فعلا به هدفش فکر می کرد، ان هم داغان کردن بهین و در انتها پدرش!

-هر کاری دلت میخواد بکن! راحت بازه و جادتم دراز!

آمده بود در خانه ی ساواش و از او امضای قطع همکاری و شریکی میخواست.
-از خونه م برو بیرون خشایار. من از هیچ کدوم تهدید های تو دیگه نمی لرزم.
صدای جرق جرق کردن گردن خشایار یا ساییدن دندان های او هم نتوانست ساواش را راضی به امضا کند.

ورقه را از وسط دو نصف کرد و به دستش داد.

-از امروز دو ورقه داری.

در را باز و خشایار را برای بیرون رفتن راغب کرد. خشایار با اعصابی داغان آنجا را ترک کرد و در دل نقشه های شومی برایش کشید.

ساواش که پشت در ایستاده و به شکستش می نگریست، در آسانسور روبه روی واحدش باز و او با دو چهره روبه رو شد.

تصادفی به یکی از آن ها که قل او محسوب می شد، نگریست و متعجب لب زد:

-ای...این...اینجا چی میخواد؟!

خواست در را ببندد و وارد شود که زانیار دید و با رها کردن دست امیرعلی به سمتش دوید.

پا میان در گذاشت و سعی کرد فشار وارده اش بیشتر از ساواش شود.

-باز کن کارت داریم!

بماند که به اندازه ی نعلبکی ای بزرگ چشم هایش گشاد شده بود.

-با توام مرد!

بماند که در دل به بهین و امیرعلی حق می داد که شوکه شوند.

-فقط یه حرف ساده ست.

بماند که ماندن در آن وضعیت داشت نفس از ریه اش می گرفت.

امیرعلی لنگ لنگان خود را به آنجا رساند و جلوی در ایستاد. دست به چارچوب آن بند و سینه سپر کرد.

-نیومدم هویتتو بدزدم!

دست ساواش شل شد.

-نیومدم ناموستو بدزدم!

نگاه ساواش متعجب شد.

-اومدم ببینم این همه شباهت از کجا نشئت میگیره!

جلو رفت و با یک دست در را توی سینه ی ساواش هول داد:

-اومدم ببینم چطور تونستی بعد نامردی هات زندگی کنی و نفس بکشی! از غذات مثل یه گودزیلا هورت بکشی و به هیچ جات نباشه یکی داره دور از تو جونش رو از دست میده!

ساواش از روی زمین بلند شد و پشتش را تکاند.

-چی میگی تو؟

زانبار پشت سرش را نگریست و با ندیدن کسی در راهرو، وارد شد و در را پشت خود بست.

عقب ایستاد چون حریم می دانست و دخالت نکردن بلد بود.

-با توام مردیکه؟! جواب بده!

ساواش هم پا با امیرعلی یک پا عقب عقب رفت و در آخر روی مبل افتاد.

-تو کی هستی؟! از گذشته ی من چی میدونی؟! تو چرا... چرا انقدر شبیه منی؟

چه می پرسید در این گیر و داری که امیرعلی از شدت درد کم آورده بود و نفس نمی توانست بکشد!

امیرعلی کنارش نشست و خصمانه نگاهش کرد:

-من سایه ت. دشمنت. بدخواهت! ولی تو کی هستی؟! کی هستی که برای همه حکم مینویسی؟ تا اونجایی که میدونم نه حقوقدانی نه قاضی! فکر کنم اسمت ساواش باشه!

چشم های ساواش تا سر حد نهایت گشاد شد.

-البته مطمئنا اسمت رو عوض کردی. هوم؟! اگر نکنی که کارت نصفه و نیمه میمونه!

عصبی به سمتش چرخید و یقه اش را توی دست فشرد:

-با دو هویت زندگی کردن چطور حال میکنی؟

ساواش آب دهان قورت داد و گفت:

-من... من اصلا تورو نمیشناسم.

-ولی بهین رو میشناسی!

قلب ساواش از کار افتاد.

-گذشته ی سیاهش رو میشناسی.

داد کشید:

-دلی که شکوندی رو میشناسی.

فریاد زد:

-دختری که با سن کم، انتقام یاد گرفت و دونه به دونه ی موهاشو با دست خودش سفید کرد رو میشناسی.

عصبی خندید و سقف را به پلک هایش نشان داد:

-نامردی های خودت رو که میشناسی.

پوزخند زد. سر پایین آورد و یک هو با دو دست گردن ساواش را گرفت و محکم فشرد:

-نگو نمیشناسی که گردنت رو میشکنم.

گردن ساواش سرخ و رگ هایش بیرون زده بود اما مگر مهم بود؟!

سهم دل امیرعلی بی مادر کشیده تا امروز چه می شد؟!

سهم نگاه تری که سال ها از بیمارستان به در ماند و کسی به سراغش نیامد چه می شد؟!

سهم قلبی که دیگر احساس مادرانه حالی اش نمی شد چه می شد؟!

-میشناسی یا نه؟!

ساواش سکوت کرده بود و به ربطی که سال ها در پس آن مادرش سختی می کشید و می گریست فکر کرد.

به حقی که از آن زن گرفتند و بچه اش را از او جدا کردند فکر کرد.

خواست بگوید اما زندگی اش مهم تر بود.

-من... من تورو نمیشناسم.

خواست بگوید اما زندگی مادرش مهم تر بود.

-این شباهتم...

صدای فریاد امیرعلی دل غریبه را میشکست چه برسد به ساواشی که شاید هم
خونش می شد.

-شبهت نیست مردیکه. یه ژنتیک قویه که کاملاً شبیه همه! اینم باید توضیح داده
بشه علامه ی دهر؟!

زانبار جلو آمد و کنارش روی دسته ی مبل نشست.

شانه هایش را مالید و کنار گوشش گفت:

-آروم باش داداش. وضعیت پات بدتر میشه ها!

دست زانبار را رد کرد و به ساواشی که مردد نشسته بود و به ارتباطش با بهین فکر
می کرد، اشاره داد:

-حق نداری به بهین نزدیک شی. اذیتش کنی یا باز بازیچه ی دستت قرارش بدی.
اون تنها نیست. قبلاً اگر بی کس بود و به جای پدر، وامدار گرفته بوده امروز اینجور
نیست. تنها نیست.

نفهمید چرا ولی تکرار کرد:

-منو داره! امیرعلی زمانی رو داره. تنها نیست.

بالاخره زبان ساواش باز شد:

-اینو بهین تعیین میکنه نه تو!

ابروی امیرعلی بالا پرید:

-دستتو میشکنم اگر به بهین نزدیک بشی!

و تکرار مکررات ساواش:

-اونو بهین معلوم میکنه نه تو!

نفهمید چرا ولی عربده کشید:

-نمیزارم بهین به پای تو بسوزه. نمیزارم سهم هر فکر مزخرفی که میکنی و براش
داری بشه! دستت به سمتش بیاد شکسته میشه، پات به سمتش قدم برداره، قلم
میشه! میفهمی؟ میشنوی؟ قلم میشه!

امیرعلی می گفت و زانیار در فکرش به دنبال این دیالوگ ها برای زری گشت.
بود؟ نبود... در میان هیچ خاطره ی مشترکشان زری و این همه عربده کشیدن
برایش نبود.

-امیرعلی!

به زانیار اشاره داد دستش را بگیرد تا بلند شود.

-بلندم کن زانیار!

با کمک زانیار ایستاد و خود را مقابل ساواش قرار داد:

-نه ژنتیک کاملاً یکی نه اصلیتی که میتونه وجود داشته باشه، حق اینو بهت نمیده که بهین رو بار دیگه اذیت کنه!

خبر نداشت حاملگی ای در کار بوده است.

-دیگه حق نداری اشک اون دختر رو از چشمه خشک کنی. سردش کنی. از زندگی دلسردش کنی.

خبر نداشت عاشقی اش در مقابل عاشقی بهین فیک به شمار می آمد.

-تو دیگه حق حتی انتخاب بهینم نداری.

ساواش که با تهدیدها جان تازه ای گرفته بود بلند شد.

روبه رویش ایستاد.

رخ به رخ کاملاً کپی بودند با این تفاوت که ساواش دست های پر از خالکوبی داشت و قدش کوتاه تر بود اما امیرعلی... دست های پاک و قد بلندتری داشت.

چشم های یکی مشکی سیر و چشم های دیگر سرمه ای پررنگ بود.

به امیرعلی و چشم های سرمه ایش نمیشد حسادت نکرد. هوم؟!

-یه بار گفتم، باز هم میگم. اینو بهین انتخاب میکنه!

امیرعلی نیش خند زد و نیم وزنش را به زانیار داد:

-انتخاب بهین تو نیستی! اینو یادت نره!

زد روی سینه ی ساواش و امر کرد:

-یه مرد خودشو دفتر نقاشی اینو اون نمیکنه.

نیش خند زد:

-یه مرد خودشو خلخال پای یه بره نمیکنه!

سری به نشان تاسف تکان داد و گفت:

-دختری که مثل دفتر نقاشی پاک هست رو با رنگ های زیبا رنگ میکنه.

انگشت اشاره اش را بالا برد:

-بره رو با نوازش توی دست هاش میگیره و نازش میکنه!

آب دهان قورت داد و آخرین شلیکش را کرد:

-اگر تو مردی، من از امروز معنای مردونگی رو توی همه ی لغت نامه ها...

هجوی کرد:

-جا... به... جا... می... کنم!

و پشت کرد به ساواشی که با سلاح سرد زبان امیرعلی زمین خورد.

و پشت کرد به نامردی که ادعای مردانگی اش عرش را کر، آسمان را کور و خدایش را به بندگی مبدل می کرد.

پشت کرد و ندید که ساواش چطور به دیوار کوبید و عربده کشید:

-همتونو شکست میدم نامردا!

پشت کرد و ندید که مرد جوان چطور سیگار آتش زد و میان دود های متعدد دورش فریاد کشید:

-همتونو زمین میزنم بی شرف ها!

از آن سو زانیار ایمرعلی بی انرژی را سوار ماشین کرد و در را بست.

آب معدنی از سوپری کنار خیابان خرید و به باز کردن در به سمتش چرخید و بطری را به سمتش گرفت.

-بخور جون بگیری. خودت رو کشتی پسر!

آب را تا جایی که گلویش اجازه داد خورد.

بطری را روی شکمش قرار داد و نفس گرفت.

-برو زانیار. برو که دارم از این حجم بی شرفی بالا میارم.

-کجا برم داداش؟!

دیگر درد و درد کشیدن بس بود. نبود؟!

-برو یه بیمارستان پامو نشون بدم. از دیشب دارم خوددرمانی میکنم.

زانیار چشمک زد:

-خود درمانی یا بهین درمانی؟!

تا به حال گفته بود زانیار با زری زمین تا آسمان فرق دارند؟!

-اون بدبختم آلاخون بالاخون من شد.

-چی شده اون دختر توی چشم شما بدبخت به نظر اومده؟ میای فردین بازی در میاری؟ سینه چاک میدی. امیرعلی یه پا میشی و واسه مرد اون نشون دادن خودتو میندازی وسط! نه بابا... خوشم اومد...

امیرعلی ته مانده ی آب بطری را نوشید و بطری را زیر پایش انداخت:

-زانیار!

-زانیار به چپ چرخید:

-جونم!

-با تو تاحالا تعارف داشتم؟! بابت حس هام! بابت زندگیم و تصمیم هام؟!!

زانیار شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

-نه والا!

-الانم جوابتو میدم چون ترسی از سوالت ندارم. نمیدونم حسم چیه ولی میدونم خالی نیست. نمیدونم بهین کیه اما میدونم هر کسی نیست.

آب خورده بود اما زبانش آب کم آورده و مدام بزاق قورت می داد:

- نمیدونم دل لامصبم چرا با دیدنش مثل پسر بچه ها تند میزنه ولی انگار... انگار درگیری های اون از درگیری های خودم مهم تر شده!

کاملا به سمت زانیار برگشت و ادامه داد:

-اونقدر مهم که وسط زمستون پاشم ببرمش مسافرت فقط برای اینکه از دست اون ساواش عوضی دورش کنم.

زد به پیشانی اش و سر روی پشتی صندلی گذاشت:

-انگار گذشته ی بهین...

مکث کرد:

-به گذشته م گره خورده و اونم یه قربانیه مثل من!

پلک زد:

-اونم یه دستخوره ی روحیه مثل من!

به جلو خیره شد و به بازتاب خورشید در شیشه دقیق شد.

-میخواهم نامرئی مردش باشم! کنارش باشم.

به سمت زانیار برگشت و صادقانه پرسید:

-همیشه!؟

چرا... میشد اما برای امیرعلی در نظر گرفتن

این اوضاع کمی غیر قابل باور بود!

-همیشه داشتم. میشه اما... اما مطمئنی؟ فردا از انتخابت پشیمون نشی...

امیرعلی پوزخند زد.

-من کی انتخاب کردم که این باور دومم باشه... من همیشه انتخاب شدم. همیشه!

بهت برنخوره ولی من توی انتخاب زن همیشه دست من بسته بود. چرا چون زری

نمیزاشت چشم من جز اون کسیو ببینه.

زانیار سکوت کرد.

-من برای زندگیم یه ملعبه بودم و بس!

زانیار به سمتش خم شد.

-میدونی که من قبل از هر چیز داشتم!

امیر علی سر تکان داد:

-میدونم که الان اینجایی...

زانیار ماشین را جلوی بیمارستان پارک کرد و دستی را کشید.

-بریم؟

لبخند زد و دست به سمت زانیار دراز کرد:

-آره! اما امروز پای منی... میدونی که!

زانبار خندید و به سمتش آمد.

-من سرت میشم، دستت میشم، به موقعش مختم میشم، تو فقط بخند!

و ناخودآگاه امیرعلی لبخند زد.

از روی تخت پایین آمد و از درد پلک هایش را جمع کرد.

-تموم شد؟

دکتر سری به نشان تاسف تکان داد:

-آره! امیدوارم هیچوقت بابت این تصمیمت پشیمون نشی!

همین الانشم پشیمان بود. کاش امیرعلی بود تا بودن این فرزند هم معنادار میشد.

-مرسی!

-ممکنه خونریزی پیدا کنی. این داروهایی که تو دفترچه برات نوشتم رو استفاده

کن!

سر تکان داد:

-چشم! فقط... این موضوع نش پیدا نکنه! خانوم دکتر همکارتون یه کاری کرد که

الان از پشیمونم پشیمون تره.

دکتر پوزخند زد:

-شنیدم چیکار کردی با خودش و مطبش! من سرم برای کارهای اینطوری درد
نمیکنه. تو داری به خودت ضرر میرسونی نه من! تو فرهنگ ما چیزی به نام مادری
که دختر باشه وجود نداره و کاش توهم با فرهنگ اینجا زندگیتو شروع می کردی.

نصیحت هایش را برای دختر خودش نگه می داشت چطور بود؟
حال نداشت که اعتراض کند. آنقدر خون از دست داده بود که به زور می توانست در
جای خود بایستد.

-ممنون! پولو حساب میکنم.

و از اتاق دکتر بیرون آمد.

بماند که دهان کجی اش به مطب و زن های حامله تمامی نداشت.
بیرون از در مطب وارد ماشین شد و صورت به صورت مرد جوان نشست.
-تموم شد!

چقدر وقیح که قصه ی زندگی اش را برای هر کسی تعریف می کرد.

-کجا بریم!؟

-باید چیزهای تقویتی بخورم!

مرد جوان سر تکان داد:

-میبرمت یه جا خودتو تقویت کن. دیگه!؟

دیگر هیچ چیز جز...

-کی برای انتقام حاضری؟

دیگر هیچ چیز جز...

-میخوام امیرعلی رو بزخم زمین!

دیگر هیچ چیز جز...

-میخوام هر زنی توی زندگیش هست رو نابود کنم.

دیگر هیچ چیز جز...

- که البته حدس هایی زدم!

چشم های مرد جوان باز شد.

-منظورت از حدس چیه؟

رک بود زری و آخ از رک بودن زیادی!

-من... من متوجه شدم که حس های امیرعلی به بهین خاصه...

دست بالا برد و میان حرفی که طرف مقابلش خواست بزند، ایستاد:

-گوش کن سجاد! تو دیشب به من زنگ زدی و دست رفاقت برای رقابت دادی.
گفتی انتقام میگیریم با هم و من بهت اعتماد کردم. بهت هشدار دادم شاید بهینم
وارد بازییم بشه. گفتم یا نگفتم؟ بهین هر چی کشیده باشه مادری نصف و نیمه
نکشیده...

به خود خدا کشیده بود. آن هم از نوع حلال و شرعی اش!

-بهین هر دردی کشیده باشه درد خواستن های یه طرفه رو نکشیده...

به خود خدا کشیده بود. آن هم از نوع خیانت گری و فیکش!

-اگر.... اگر بهین با امیرعلی باشه، اونم ضرر میبینه.

دست دراز کرد:

-میتونی کنار بیای؟! اگر نمیتونی که از همینجا برگرد...

دست زری را گرفت و فشرد.

-هستم!

"قسمت هفتم"

-تو زن رسمی برادره منی فرنگیس! بفهم! دِ یه تگون به خودت بده زن! همش نشستی و از فیس بوک و اینستاگرام بچه هاتو دید میزنی! مرد باش و برو جلو! سینه سپر کن و امر کن اینو و اون که سهمم هست رو بریز بیرون!

-این کار چه سودی واست داره آخه!

لبخند زد! ریلکس! بی اضطراب! گاهی شک می کرد به اینکه این زن در خود دستگاهی به نام آرامش کار گذاشته باشد!

-همین که خانواده ی اون مردک بی شرف به هم وابسته نباشن کافیه!

ابرویی بالا انداخت و به سمتش رفت.

-سوسن! لازمه یادآوری کنی خشایار برادرته یا نه؟!

سوسن از جلوی میز آرایش بلند شد و در حالی که لاک روی ناخنش را فووت می کرد به سمت زن رفت.

-اگر من خواهرشم تو هم زن سال ها پیش مُردشی! همون روز که قبول کردی با من بیای اینجا و از ایران و بچه هاش گذشتی، باید فکر این روز ها رو میکردی. من همون روز بهت اولتیماتوم دادم که شاید انتقام چشم هامو کور کنه و هر کاری که باید برای نابودی

مثل همیشه مظلوم! مثل همیشه بی صدا بلند شد و به سمت پنجره رفت. منظره ی بی نظیر اما تکراری دریای استانبول را دید زد:

-من مغل آسایش بهین و بهارم نمیشم.

سوسن به سمتش رفت و روی شانه اش محکم زد:

-تو چته فرنگیس؟ خل شدی؟ اون آدم زندگیتو داغون کردی.

زن بیچاره به سال ها پیش که در اوج خوشبختی سیمین وارد زندگی اش شد و زهر روی شیرینی زندگی اش ریخت سفر کرد.

-یاد رفته وقتی سر بهین حامله بودی با اون سیمین موزمار رابطه داشت!؟

بهین را نه ماه باردار بود که سیمین را با شوهرش توی خیابان دید.

آنقدر فشار روی عضلات و روحش آمد که همانجا درد زایمان به سراغش آمد و بهین را همان شب زایید!

-یادت رفته بعد زایمان چطور راست راست جلوت راه می رفت و دل و قلوه به این ول بی سرپای سلیطه قرض می داد؟

بهین را شیر می داد که شوهرش به حمام رفت و او موبایلش را چک کرد.

دید که چطور برای سیمین عشق می فرستاد و از همسرش عشق دریغ می کرد!

-تو به کنار! خود منو یادت نیست چطور میزد که اگر بخوام ادعای ملک کنم از زندگیش بیرون بیندازتم؟ دو طرف شانه های فرنگیس را گرفت و محکم تکان داد:

-شوهرم رو از من گرفت. برادرم با نهایت بی شرم و حیایی شوهرم رو از من گرفت.

داد کشید:

-من منکر نامردی های اون نامرد نمی شم ها، اما این شوهر تو و برادر بی پدر خودم بود که بخاطر ارث و میراث هست و نیستمو گرفت.

چه عجب! بالاخره خشم سوسن را دید.

-سوسن!

مگر می شنید؟ کر شده بود.

-تو بگذری من نمیگذرم. متاسفم اما از دخترت استفاده می کنم.

سری به نشان تاسف تکان داد:

-متاسفم اما سواستفاده میکنم.

لب هایش را به دندان گزید:

-نتونستم بهین باهوش رو متقاعد کنم یعنی هر کاری کردم به ایمیل هام جواب

نداد اما بهار... سنش درست برای این کار ساخته شده. نمه نمه از هم می

پاشونمشون تا بچه هارو به سمت خودم بکشم!

سوسن مضطرب میان حرفش پرید:

-اون ها بچه های منن سوسن! مخل آسایششون نشو. هر کینه و انتقامی داری با

خشایار تا کن. بچه هامو قاطی این قضیه نکن!

سوسن لبخند زد و حینی که اشک های زن برادرش را پاک می کرد گفت:

-من چطوری میتونم برادر زاده هامو اذیت کنم؟! من فقط می خوام از پدر و

نامادریشون تا زور توی بازوهامه انتقام بگیرم.

دندان به هم سایید:

-من برای پدری که به دروغ گفته مادر تون مرده و برات بارها مراسم سالگرد گرفته، عزای رفتن بچه هاشو بگیرم.

به چشم های سوسن خیره شد و گفت:

-میخوام هر چی داره و نداره رو بگیرم و بدم دست بچه هاش! نمیخوام اون اهریمن دیو صفت بخوره و یه آبم روش! میخوام همه نفس بکشن بدون دخالت نفس های خشایار!

مهربان اما رنجور پرسید:

-این نامردیه؟!

تکرار کرد:

-هوم؟ نامردیه؟ اگه نامردیه بگو من دیگه ارتباطمو با بهار قطع می کنم!

فرنگیس آه کشید.

-وقتی بهارم میدونه من زندهم و هستم، چطور میتونه بگذره آخه! هر کاری میخوای فقط قول بده به بچه هام آسیب نمیرسه!

سوسن در حالی که دست هایش برای در آغوش کشیدنش باز شده بود، گفت:

-قول میدم! فقط اون نامرد و شوهر نامردتر خودمو و اون سلیطه رو داغون کنم. قول میدم!

-بهار... با سیمین که رابطه ای نداری؟!-

بهاری سری بالا فرستاد و انگشت توی لازانیایش فرو برد.

-نچ!

-با نچ و موچ جواب منو نده! یا داری یا نداری، جون بکن و جواب بده!

بهار کمی عصبی شد و با لحن نادرست همیشگی اش جواب داد:

-ندارم! یه هفته ست پيله ی من شدي که داری یا نه! ندارم که اگر داشتم تو زودتر

از من متوجه میشدی!

بهین ابرویی بالا انداخت و روبه سجاد کرد:

-تا از سفر برمیگردم مراقب هم باشین!

سجاد سر تکان داد:

-انیس هر روز میاد و خونه رو تمیز میکنه. نمیخواه دست به سیاه و سفید بزنین!

سجاد پلک زد:

-حله! نگفتی، با کی میری؟

باید می گفت؟

-لازم شد می گم!

عطسه ای کرد و از جا بلند شد:

- خلاصه مراقب خودتون باشین. تو این چند روز استراحتم نمیخوام نگرانی شمام
وبالم باشه!

انگشت اشاره اش را به سمت بهار گفت:

- تو، بهار! حواسم چهارچشمی بهت هست. بهتره فکر کنی هر لحظه یکی داره عکس
و فیلم هاتو میفرسته برام. بدون که تحت کنترلی و من همه ی حواسم پی تو می
چرخه!

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

- نزار اعتمادم ازت برگرده و زندانیت کنم!

بهار پوزخند زد:

- انگار الان خیلی آزادم!

بهین چشم ریز کرد و دستی زیر گوشش برد:

- چی گفتی؟ نشنیدم!

بهار پووف کشید.

-هیچی خواهر جان! امیدوارم سفر کاری و تفریحیت خوش بگذره!

و با طعنه ای از جا بلند شد:

-البته برای اونی که باهات همسفره آرزوی صبر می کنم!

بهین طعنه اش را بی جواب گذاشت و اینبار به سمت سجاد برگشت.

-حواست به شرکت و بابا باشه!

شاید این خواسته کمی سجاد را دلخوش کرد اما از جانب بهین، اولتیماتومی بود برای این موضوع که حواسم پی تو هم هست.

-خیالت راحت!

نبود. بعد از آن خیانت و قضاوت های بی جا دیگر خیالش راحت نبود.

چمدانش را به سمت بیرون کشاند و بالاخره خداحافظی کرد.

بماند که سجاد گیر داده بود خودم میرسانمت تا مقصد یا آنکه بگذار چمدان را کمکت بیاورم اما زیر بار نرفت.

کی از کسی کمک گرفته بود که این دومین بارش باشد؟!

خدا حلال نکند پدرش را... اگر آدم بود و مرد، زندگی اش طور دیگه ای رقم می خورد.

دور و برش را پایید و با دیدن خالی بودن خیابان خود را به محل دقیق قرار رساند.

امیرعلی با تیپ ست ورزشی منتظر به ماشینش تکیه داده بود.

با دیدن بهین سری تکان داد و به استقبالش آمد.

-سلام! صبح بخیر!

عجب صبحی برایش به خیر شده بود! با آن اخلاق گند بهار، یا بهانه های دم به دقیقه ی سجاد!

لبخندی تصنعی زد:

-سلا. صبح توهم بخیر. خوبی؟!

خوب بود.

وقتی او را از آن مردیکه ی بی لیاقت دور می کرد، خوب تر هم می شد.

-خوبم. بریم؟

انگار احوال او را پرسیدن اگزا داشت.

-منم خوبم!

امیرعلی برگشت و نگاهش کرد. ناراحت که نبود اما رک؟ بله! مثل همیشه رک بود.

سری تکان داد و ریلکس گفت:

-خدا روشکر. سوار شو!

بهین لبخندی معنادار و پر حرف زد و سوار شد.

-مطمئنی با این پات میتونی برونی؟!

امیرعلی بادی به غبغب بخشید و روی پایش نرمش رفت.

-مثل یه دونده وضع پاهام اوکیه!

بهین شانه ای بالا انداخت:

-هر جور راحتی! صندوق رو بزن چمدونم رو بزارم!

به سمت بهین آمد و با اخم چمدان را از دستش کشید.

-زشته وقتی یه مرد ایستاده یه زن چمدونو بزاره!

بهین دندان به لب گزید و سری تکان داد:

-اطلاعت میشه رفیق!

امیرعلی دلگیر نگاهش کرد.

گیر داده بود ها! هی رفیق رفیق! دیگر داشت حوصله ی امیرعلی را سر می آورد.

-بشین تا پیام!

چمدان را توی صندوق چپاند و عصبانی صندوق را سر جایش کوباند.

دهان کجی کرد:

-رفیق! انگار سجاد روبه روشه!

پووفی کشید کلافه سوار شد.

بهین کمربندش را بسته و موبایلش را خاموش کرده بود.

-از امروز تا برگشت تکنولوژی تعطیل!

امیرعلی ابرو بالا انداخت و در دل گفت:

- "خداروشکر! راه دسترسی ساواش بهت بسته میشه!"

و روی لب راند:

-موافقم!

بهین پرسشگر نگاهش کرد:

-توهم خاموش می کنی؟!

امیرعلی به نشان نفی سری به چپ و راست تکان داد:

-نه! چون ممکنه شاگردها پیام بدن ولی... دیگه سر توی گوش نمی چپونم!

استارت زد و بسم الله ای زیر لب گفت:

-بریم به امید خدا!

بهین لبخند زد و تایید کرد.

سجاد از پشت زیر نظرشان گرفت و پیامکی برای زری فرستاد:

- "درست میگفتی! هر دو باهم رفتن سفر!"

همانطور که برای بالا رفتن از خانه ی یک بیچاره به دو پای سالم، هوشی سر جا و نگاهی تیزبین نیاز است، برای عاشقی هم مردانگی لازم است. ماندن پای عهد لازم است. درجا نزدن در اوج زمستان نیاز است. غروب کردن در نهایت شب نیاز است.

ساواش با آنکه بهین را عمیقا دوست داشت اما جا زد. نماند. در جا زد. ادعای بی نیازی کرد و رفت.

بهین را با دنیایی از دلبستگی رها کرد و وقتی بهین اواخر نوجوانی اش را تجربه می کرد، با بارداری تنها گذاشت و رفت.

حالا... بعد از گذشت سال ها فیلش یاد هندستان کرده بود و برای اهداف اهریمنی اش دام های بدی پهن کرده بود.

دستی روی شانه اش نشست.

با آرامش نوازشش کرد و لیوان شربت را جلویش گرفت:

-پسرم! چرا تو فکری؟!

لبخند زد و به زیباترین چروک های عالم چشم دوخت.

-چرا نباشم؟ برای نابودی خشایار راهم سخت شده!

روبه روی تنها پسرش نشست.

-چرا قربونت برم؟!

اگر می گفت پسر دیگری که زن سخته می کرد.

خب از آنجا که همه ی این ها بستگی به دی ان ای و ژن های تست نشده دارد، نمی توانست صد در صد نظری بدهد.

-کارهای شرکت و اذیت های مونده ی خشایارو میگم. چند روز پیش سر امضا نکردن قطع همکاری باهام بحث کرد. تهشم گفت باز مادرتو پیدا می کنم.

با نگاهی نگران لب به دندان گزید و ادامه داد:

-ازت خواهش می کنم از اینجا بیرون نیا! دلم نمیخواود دلم فکر تو و نداشتنت بچرخه مامان!

نسیم پلک زد و تایید کرد:

-باشه مادر تو دلت پی من نباشه! خودت چطوری؟ خوبی؟ بدون من از پس خودت برمیای؟!

فوری به سمت قلبه گاهش رفت و سر خود را روی زانوی او گذاشت.

بوسه ای به دست های مهربانش زد و سر توی گودی پایش فرو برد:

-خوبم مامان! الان که دیدمت بهترم شدم.

دست های مادرش ریتم آرامی به خود گرفت و درون موهای پرپشتش فرو رفت.

-کی بشه برات زن بگیرم مادر؟!

-کم مونده مادر! کم! فقط کمی دیگه مونده تا عروس دار بشی!

چشم های زن میانسال درخشید. انگار ستاره های رنگارنگ در مردمک هایش گنجانده بودند.

-مرگ مامان؟! راست میگی!

ساواش اخم کرد:

-دور از جون مامان! آره راست میگم.

-کیه... کیه مادر؟!

لبخند بدجنس ساواش را هیچکس جز خودش نمی دید:

-بهین! میخوام بهین رو بگیرم!

حرکت دست های نسیم متوقف شد.

چشم هایش از درد تعجب باز مانده بود.

-چ...چی؟ درست شنیدم؟! تو میخوای ب... بهین...

ساواش از جا بلند شد و به سمتش مادرش رفت.

-آره مامان!

گونه اش را بوسید:

-میخوام بهین رو عروست کنم. نظرت چیه؟

نسیم بود و بهینی که همیشه دخترانگی اش را در کنار او بروز می داد.

عشقش را... خواستنش را... عواطفش را...

-اما باباش...

چشمک ساواش گیجش کرد:

-اون با من! تو بگو برای خواستگاری چی میپوشی؟!

با دیدن لباس و کلاه های رنگارنگی که گوشه ی جاده پهن شده بودند، جیغی از سرخوشی زد و به امیرعلی گفت:

-امیرعلی نگه دار!

امیرعلی به هیجانش خندید و ماشین را کنار اجناس نگه داشت:

-آروم باش دختر!

نمی توانست! دختر بود و خرید هایی که جانش را زنده می کردند.

-تو نمیدونی من ضعف می کنم برای لباس های محلی...

دست جلوی دهانش گذاشت:

-وای کلاهاشونو ببین!

امیرعلی به ذوق زده شدنش خیره شد و لبخندی معنادار زد:

-باور نمی کنم بهین روی این شکلی هم داشته باشه!

بهین از داشبورد کیف پولش را در آورد و با باز کردن در، گفت:

-این روشو ببین و شوک شو! تو هنوز منو نشناختی رفیق!

مرد جوان به لفظی که خدایی در حقش تمام کرده بود، خندید اما عصبی!

نمیدانست چرا اما مور مورش می شد وقتی به او می گفت رفیق!

-برو تا منم پیام!

بهین پشت به او کرد تا برود که امیرعلی دست روی دستش گذاشت:

-کیفت رو نبر!

برگشت و پرسشگر به امیرعلی نگاه کرد:

-چرا؟!!

امیرعلی از چشمک های معروفش را زد و جواب داد:

-میخوام برای رفیقم هدیه ی درخواستی بخرم، نمیشه؟!!

درخواستی؟!!

هدیه ی درخواستی به او؟

از طرف امیرعلی؟! درست می شنید دیگر!

-ممنون ولی...

امیرعلی دستی در هوا تکان داد و میان حرفش پرید:

-بیخیال این حرف ها! پیاده شو!

بهین متعجب نگاهش کرد. این همان مردی بود که در را توی صورتش بست؟
همانی که حکم می کرد از خانه ام برو بیرون؟! همانی که گاهی یادش می رفت
جواب سلام بهین را بدهد؟!

میان آنالیزهای سخت ذهنش شنا می کرد که صدای در ماشین را شنید.

امیرعلی پیاده شده بود اما او با دنیایی از بهت در جایش نشسته بود.

-چیو باور کنم اخه؟

کیفش را توی ماشین گذاشت و بالاخره پیاده شد.

مرد جوان مابین اجناس رنگارنگ خطه ی شمال می گشت و انواع و اقسام اداها را
در می
آورد.

بهین با شگفتی نگاهش می کرد و برای لحظه ای ساواش را جای او گذاشت.
مردی که نامردانه رفت و غیب شد. حتی یادش نماند بهینی این وسط له شد و
ماشینی سنگین از بی غروری از رویش گذشت.
آه کشید و به سمت امیرعلی رفت.

-چیکار میکنی امیرعلی؟

امیرعلی کلاه حصیری ای که سمت چپ آن را پاپیون بنفش رنگی پوشش داده بود، بر سر کرده و با آن به استقبال بهین می آمد.

-بهین اینو ببین!

هنوز هم پایش لق میزد.

-پاهات لق میزنه که!

نه ناراحت شد نه دلگیر، فقط کمی... خیلی کم ضعف کرد برای توجه بهین! چیز نیست.

با نگاه، نگاه بهین را از پایش کند و به چشم هایش داد:

-کلاهمو ببین! قشنگه؟!

خنده ی بهین مهار نشدنی بود.

امیرعلی و دبدبه و کبکبه اش در کلاهی حصیری جمع شده بود.

-وای... وای اینو...

امیرعلی ذوق زده به خنده هایش دقیق شد و با یک حرکت دورش چرخید و در حالی که بازوهای قدرش را دور بهین با فاصله پیچک می کرد، کلاه را روی سرش گذاشت.

-رفت اونجایی که باید بره.

شاید چند ثانیه هم طول نکشید لمس تن امیرعلی به تن بهین اما...

مثل یک فیلم سینمایی که ممنوع است و اکران نمی گیرد، صفحه ی دل بهین را به تپش انداخت.

بوی مست کننده عطرش را به بینی کشید و چشم بست.

-این بو...

باید توضیح میداد اما زبانش بند آمده بود.

با فاصله گرفتن امیرعلی آفتاب به صورتش تابیده شد و چشم هایش را زد.

-سایه بود که!

امیرعلی چشمکی شیطان زد:

-بخاطر یمن وجود من بود.

بهین ابرو بالا انداخت:

-اوه! جنتلمن کی بودی شما؟

انگار یخشان باز شده بود و بیشتر با هم جور شده بودند.

-اون دیگه بستگی به لایقش داره.

دو دستش را به کمر کشید و ادامه داد:

-الکی نیست که، بالاخره یه امیرعلیه و یه تهرون که میان پیشش!

بهین به غرورش خندید:

-این اعتماد به نفسی که داری رو باید قاب بگیرم امیرعلی!

ابروی امیرعلی بالا پرید:

-بعد اون قاب رو بزنی کجا؟!!

فکر بهین درگیر ماند اما از زبان نیفتاد:

-میزارم یه گوشه برای درست عبرت! تا هر کی میاد و می بینه، درس بگیره دیگه از

این اعتماد به نفس ها نگیره!

-تو از زبون نمی افتی اصلا. نه؟!!

بهین دو ابرویش را بالا انداخت و چشم بست:

-نچ!

فرصت برای امیرعلی جور شد و توانست رو مانتویی سنتی ای را بر روی دوش بهین
بیاندازد.

-اینم از بعدیش!

تا بهین چشم باز کند و ببیند چه دورش را پوشانده، عینک آفتابی ای روی بینی اش
نشست و نگاهش را قهوه ای رنگ کرد.

-امیرعلی!

غر زدن ها هم قشنگ می شوند وقتی بهین باشد فاعل آن باشد.

عینک را برداشت.

مانتو را از روی دوشش کند.

کلاه را برداشت.

هر سه روی دستش گذاشت و لبخند زنان به امیرعلی که شانه هایش را بالا انداخته بود و می گفت: "فکر کردم بهت میان! گرفتم! همین!" نگریست و گفت:

-مرسی که هستی! مرسی که...

با دیدن زیر نظر قرار گرفتن مردم رهگذر، صدایش را بالا تر برد و ادامه داد:

-مرسی که آرامشو فراهم می کنی.

بهین بود دیگر. به داد زدن احساساتش عادت داشت. حتی... حتی همیشه برای این عادت و اخلاقش مورد سرزنش قرار می گرفت اما اینبار...

امیرعلی با لذت نگاهش می کرد.

فرق می کرد... این مرد مغرور اما دوست داشتنی با همه ی افراد موجود در کره ی زمین فرق داشت. او یک مریخی خاص بود. باید اسمش را به جای الماس سیاه می گذاشت ماریِ مغرور!

-مرسی امیرعلی!

نگاه خاص و تن صدای نازش برای لحظه ای عقل از سر امیر علی برد. طوری که خمار نگاهش کرد و لب زد:

-قابلتو نداره عزیزم!

آنقدر عزیزمش لمس بیان شد که بهین نفهمید اما قلبش، دلش، عقل خوابیده اش و حتی... حتی زنی که عقب ایستاده بود و سوژه برای عکاسی می یافت، دید و شنید و تشخیص داد.

حس طبیعی امیرعلی تا حدی قابل لمس بود که زن جلو آمد و با بالا بردن لنز دوربینش گفت:

-میشه ازتون عکس بگیرم؟! خیلی خاص هستین!

بهین و امیرعلی با لبخند پذیرایی کردند و جلوی دوربین ژست گرفتند! نمیخواست پخش کند که! میماند یادگاری... مثل خیلی از اتفاق های زندگی بهین و امیرعلی!

بهین در زمین گلی کنار جاده به سمت امیرعلی قدم برمیداشت که پایش در گل گیر کرد و کله ملاق شد. امیرعلی با شتاب به سمتش رفت و قبل از زمین خوردن گرفتش... عکس ثبت شد، نگاه های هراسیده حک شد اما... بهین با آن لباس ها دیگر نمی توانست وارد ماشین شود.

-امیرعلی... داغون شدم!

دست امیرعلی دور کمرش سفت شد.

در بطن سرمای هوای شمال، گرمای بی سابقه ای به رگ های بهین وارد شد.

تن لمس شده اش را در آغوش امیرعلی رها کرد و گفت:

-لطفا... لطفا کمکم کن برم طرف ماشین!

صدای قلبش را می شنید.

عرق روی پیشانی اش را حس می کرد اما به درخواست دختر جوان "نه" نگفت.

دست هایش را دور کمر او سفت کرد و به سمت ماشین برد.

-آروم... جلوتو نگاه کن!

بهین با حس نگاه سنگین اطرافیان خود را بیشتر به امیرعلی چسباند تا نبیند و حس نکند.

دندان هایش را بهم سایید و آهسته گفت:

-امیرعلی؟

هرم تنش به کنار، گرمای دهانش کنار قفسه ی سینه اش را چه می کرد؟

-جان!

تکیه گاه بودنش در عموم به کنار، آن همه حسی که "جان" گفتنش وجود را چه می کرد؟!

-یه تفنگ داری خالی کنم توی سرم یا نه؟

امیرعلی که میدانست از چه زجر یا خجالت می کشد، لبخندی زد و در حالی که چانه اش را روی سر دختر جوان می گذاشت، در ماشین را باز و او را سوار کرد.

-برات مهم نباشه مردم چی فکر می کنن. این ها همونایی که چند دقیقه ی پیش قیافه ی با نمکتو تحسین می کردن!

تعریف بود؟ اگر بود که مثل قند به دل بهین چسبید!

-یا همونایی که اگر بلند شی و باز بیفتی بهت می خندن. میگن دست و پا چلفتیه!

طعنه بود؟ اگر بود که مثل پتک به غرورش برخورد کرد.

-الان تعریف کردی یا...

مرد جوان در درگاه در ماشین ایستاد و کمی خم شد.

سر داخل ماشین برد و لب زد:

-بزرگ شو!

پلک زد:

-تن آدمی شریف است به جان آدمیت...

اشاره ای به لباس های کثیف شده اش کرد و ادامه داد:

-نه همین لباس زیباست، نشان آدمیت!

بهین پرمدها سینه سپر کرد و گفت:

-نه لباس برام مونده و نه...

امیرعلی سری به نشان تاسف تکان داد:

-بزرگ شو بهین!

لب هایش را با زبان تر کرد:

-لباس بیوش تا برگردم.

بهین مغرورانه نگاهش کرد:

-کجا میری؟!

-میرم از این عکاسه ایمیلی چیزی بگیرم بعدا عکس هارو بفرسته!

بهین ضربه ای به شقیقه اش زد:

-خرابکاری های منو عکس گرفته این دختره! وای...

لبخند مرد جوان او را جری تر کرد:

-نخند لطفا! در ضمن... من بچه نیستم!

امیرعلی انگشت اشاره اش را بالا آورد و خندان گفت:

-کم کم داشتم شک می کردم بهین باشی!

سری به نشان تاسف تکان داد:

-نه... خوشم اومد. هر جا بری از اصالتت فرار نمی کنی.

و خندان در را بست و به سمت زن رفت.

شماره ی موبایل و ایمیل او را گرفت و با زیر نظر گرفتن بهینی که لباس عوض کرده بود و خیره نگاهشان می کرد، به سمتش آمد.

چشمکی زد و با نگاه پرسید: "کارت تمومه؟" که بهین سری به نشان تایید تکان داد و در سمت راننده را برایش باز کرد.

-بیا تموم شد.

امیرعلی سوار شد و طبق عادت کمربندش را بست.

-آروم شدی؟! الان حس قاتل شدن نداری؟!

طعنه های امیرعلی را می گرفت و بر سر خودش می کوباند آخر!

-منو مسخره می کنی؟!

مسخره کردن که نه، ولی... کمی دلش سربه سر گذاشتن می خواست.

-چیه؟! نمیتونم رفیقمو مسخره کنم؟!

بهین به حالت قهر کمر بندش را بست و گفت:

-خوب شد یه چیزی یادت دادم!

آخیش! چزاندش!

-خب خودت انتخابش کردی.

دور زد و ماشین را توی جاده انداخت:

-تو این چند روز فرصت داری عوضش کنی.

حتی نگاه متعجب بهین هم نتوانست او را از گفتن حرفش پشیمان کند.

او نه مرد جان زدن بود و نه مرد فرار کردن از احساس.

همیشه زندانی احساسش بود. مثلاً الان احساسش بهین و بودن با او را می خواست،

پس فرار که نمی کرد، هیچ تازه خود را در آغوشش می انداخت.

-خانوم!

بهین همچنان نگاهش می کرد.

-چیه؟ مربی ندیدی؟!

-دیدم... دیدم ولی مربی ای که رنگ و روش عوض شده و حرف های جدید میزنه رو

ندیدم. اون حرف چی بود زدی؟

نگاه امیرعلی به جاده بود:

-کدوم؟!

و نگاه بهین خیره ی او:

-همین که گفتی میتونی عنوانتو عوض کردی. مثلاً چی میتونم صدات کنم؟!

امیرعلی نگاهش کرد و رک جواب داد:

-مثلاً بگی آقا!

بهین با مردمک های گشاد نگاهش می کرد که او بی هیچ اثری از شوخی ادامه داد:

-چرا اینطوری نگاه می کنی. دوست دارم اینطوری صدات کنم. من بگم خانوم و تو

بگی آقا! چون دوستت دارم اینطوری میخوام وگرنه...

بهین دست روی دو گوشش گذاشت و تقریباً بلند گفت:

-بزن کنار! نمیخوام بشنوم!

امیرعلی ماشین را نگه داشت اما قفل مرکزی را فشرد و به سمتش برگشت.

-بردار دستتو!

بهین سری به چپ و راست تکان داد:

-تصوراتمو به هم نریز امیرعلی.

مرد جوان بلند خندید و گفت:

-من چیکار به تصوراتت دارم آخه. چی این موضوع اذیتت می کنه؟

بهین برگشت به سمتش! امیرعلی آنقدر به صورتش نزدیک و خم شده بود که بینی به بینی شدند.

-اینکه یکی بگه دوست دره عذابت میده؟!

کلمات امیرعلی از صدا با تن بالا به صدا با تن پایین تغییر رویه می دادند که بهین با چشم های بسته تشر زد:

-دوست داشتن اذیتم نمیکنه!

نگاه منتظر امیرعلی روی نک بینی بهین و نگاه نگران بهین روی نک بینی امیرعلی بود.

-اما اینکه یکی مثل ساواش منو دوست داشته باشه، میترسونتم!
حق داشت.

حتی اگر خودش هم جای بهین بود همین حس را داشت.
بازیچه شدن به هر عمق و روشی انسان را از ریشه می خشکاند.
-نترس!

چشم های بهین باز شد.

شاید باید خیلی دقت می کردی تا بتوانی اشک در آن جای گرفته را ببینی که
امیرعلی ندید.

-چون من اون حس رو ندارم و...

شاید باید خیلی مرد باشی که بتوانی حس هایت را درون سینه ات پنهان کنی تا کسی نفهمد و بهین نفهمید.

-و هیچوقت نمیزارم حس های بدی که اون نامرد بهت داده رو از منم بگیری.
می شد جز لبخند کاری کرد؟!

میان چین های ریزی که در صورت بهین بود یا ته ریش هایی که در صورت امیرعلی نقش داشت، هر دو لبخند زدند و کم کم از نظر بازیشان دست کشیدند.
-بریم؟!

بهین پلک زد:

-بریم.

امیرعلی دستی را کشید و همراه با آن شاخه ای از درخت تنومندی که در دلش رشد می کرد را قطع کرد.

- "بفهم! اون نمیتونه همزاد نامزد سابقشو، قبول کنه!"

-امیرعلی...

نگاهش کرد و فقط جواب داد:

-هوم!

-من دوست داشتنی نیستم؟

امیرعلی جوابش را با دل داد:

-هستی!

-منظورم اینه که نمیتونم یه مرد رو جلب کنم؟!

نفس امیرعلی حبس شد. چرا ناخواسته اذیتش می کرد؟

-میتونی!

بهین لبی کج کرد و به روبه رو خیره شد:

-پس چرا هیچوقت برای بابام دوست داشتنی نبودم؟ دلیلی اینکه هیچوقت نتونستم

نظرش رو در مورد کار و بار جلب کنم؟ هنوزم که هنوزه فکر می کنه نمیتونم!

نفس امیرعلی آزاد شد. این دختر حقیقتاً یک شیطان به تمام معنا بود.

یک هو نگاه از جاده گرفت و به امیرعلی داد. مچش را گرفت و انگشت اشاره اش را

به سمتش نشانه گرفت:

-فکر کردی دارم در مورد ساواش حرف میزنم. آره؟!

امیرعلی میان گفتن و نگفتن مانده بود که صدای موبایلش، ماشین را ساکت کرد.

-بله!

...

-امشب؟!

...

-میدونم. آره... خب الان مشکلش چیه؟!

...

-یعنی چی خب؟ من کجا برم نصف شبی؟!

...-

-لوکیشنش رو بفرست. فوری!

...-

-خدا بگم چیکار کنه! حله.

موبایلش را قطع کرد و به سمت بهین برگشت.

-بدشانسی از سر و رومون می باره!

-چی شده؟!

-ویلایی که از دوستم گرفته بودم شیرگازش نشتی داره. میگه اگه برین خطرناکه و

بهتره که امشبو یه جای دیگه بمونین!

چشم های بهین گشاد شد:

-خب... کجا میریم حالا؟!

-قراره تا فردا کاراشو کنن. مجبورا امشبو میریم ویلای مادرشینا.

بهین اشاره ای به خودشان کرد:

-مورد ارشادی نداره؟!

امیرعلی خندید و پرسید:

-مشکل بهینی نداشته باشه مشکل ارشادی نداره!

بهین گردنش را رقصاند:

-نه بابا مشکلی نیست که! من فقط یه لحاف گیرم بیاد. دیگه تورو نمیشناسم.

یادش باشد یک اخلاق دیگه از ساواش را از امیرعلی جدا کند.

او شوخ نبود و این یکی کمی هست!

-چرا میای و میری؟ سرم گیج رفت فرنگیس!

فرنگیس موبایل را توی دستش جابه جا کرد و لب به دندان گزید:

-میتروسم. میتروسم اتفاقی برای بهارم افتاده باشه. خبری ازش نیست. زنگ میزنم

جواب نمیده. چیکار کنم سوسن؟!

سوسن پارچ آب را روی دراور گذاشت و روی صندلی نشست.

-من بهش گفتم. لازم نیست نگران باشی. اون میدونه که نباید اسم تورو بیاره.

میدونه که هر چی شد فقط در حد عمه سوسن لو دادن جا داره و اگر بیشتر شه

دیگه نمیتونه با تو ارتباطی داشته بشه!

فرنگین پووف کشید و از جا بلند شد.

با آنکه درد در قفسه ی سینه اش حس می کرد اما نمی توانست موبایل را به آنجا

نکوبد.

-خدا کنه خوب باشه!

مضطرب روی تخت نشست و موبایل را از خود فاصله داد:

-لعنت به تو سوسن. چرا بهت اجازه دادم با دخترم بازی کنی؟ اونو آلت دستت کنی!
من خودمو میشناسم، نمیتونم درد و زجرشونو ببینم.

سوسن پوزخند زد:

-اون که بهت محل نمیده!

-اون فکر می کنه من مردم. بابای نامردش اینطوری دیکته کرده توی ذهنش!
دست سوسن بالا رفت.

-براوو!

لیوان آبی برای خود ریخت و ادامه داد:

-ایا اون بابای نامرد سد بینتون شده یا نه؟ حالا یا به اجبار یا به اختیار تورو اون جدا
کرده و حالا...

یک قلوپ خورد.

-حالا این تویی که باید دخترتو پس بگیری.

ابرویی بالا انداخت:

-هیچکس دلسوز تو نیست که اولاد تو دو دستی بده تحویل تو بگه بفرمایید ببخشید

یوقت خش گرفت! نه خیر جونم. خودت باید پاشی از سر جات!

فرنگیس دهان باز کرد جواب بدهد که موبایلش زنگ خورد.

شماره و اسم بهار هیجان زده اش کرد.

فوری جواب داد:

-الو... بهار کم...

به جای صدای بهار، صدای سجاد را شنید:

-الو... فرنگیس!

فرنگیس لحظه ای گوش سپرد و فوری موبایل را قطع کرد.

قلبش مثل بچه ای نوپا که شروع به دویدن کرده است، تپید.

موبایل را روی تخت انداخت. طول و عرض اتاق را مثل دیوانگان پیمود.

-سوسن...

سوسن بلند شد و به سمتش رفت.

-چی شد فرنگیس...

صدایش از شدت استرس می لرزید.

-س... سجاد بود.

سوسن مثل منگ ها نگاهش کرد و نالید:

-سجاد؟! اونجا بود؟!

فرنگیس هنوز هم در شوک عمیقی زندگی می کرد.

-آ...آره!

موبایل زنگ خورد اما هیچ کدام جرات نزدیک شدن به آن را نداشتند.

هر دو خوب میدانستند اتفاق مثبتی در انتظارشان نیست.

سجاد با بهین یک دل و یک جان است و اگر... اگر بداند فرنگیس در نزدیکی شان
نفس می کشد و اتفاقاتشان را رصد می کند، حتما به او می گفت.

-به... به بهین نگه یه وقت!

حتی سوسن ریکلس هم ترسید.

اگر بهین میدانست تمام نقشه هایی که برای انتقام کشیده بودند، نقشه بر آب می
شد و نصفه می ماند.

دندان روی هم گذاشت و محکم سایید.

-بهارِ احمق!

آدمیست و یک مشت خاطره که گاهی بی هوا سیلی می شوند و به صورت می
خورند.

وارد روستای ساحلی که شدند، خنکای نسیم زمستانی به صورت جفتشان برخورد
کرد.

امیرعلی بارها به آنجا رفته بود اما بهین اولین بار بود می آید اما آشنا بود.

بوی قدیمی که در فضا شناور بود را می شنید و کیف می کرد.

قلبش نبود ساواش و ازارهای او را به یادش می آورد اما بینی اش... بوی خاطرات را
نفس می کشید.

جدال احساس و منطق گاهی از جدال تن به تن هم سخت تر است.

مثلا در اینجا بهین با آنکه عاشقانه به خاطراتش با ساواش فکر می کرد، به همان اندازه از او بیزار بود.

از مردانگی های نصف و نیمه اش عیش می گرفت.

-خوبی؟

بهین شیشه را بالا کشید و در خود جمع شد:

-آره! خوبم. وای امیرعلی... نمیدونستم تا این حد میتونه سرد باشه.

امیرعلی اندرسفیهانه نگاهش کرد:

-من که بهت گفتم لباس گرم بپار! مگه واسه حرف آدم تره خورد میکنی که بدونی باید بیاری یا نه...

-خب من سرچ کردم دیدم هوا مثل تهرانه شاید گرمتر. اونجا که شش لباسه نمی کردم. برای اینجام...

امیرعلی ماشین را در خانه ای قدیمی نگه داشت. کاملا به سمتش برگشت و میان حرفش پرید:

-توقع نداری بگم حق باتوئه که! تو یه دختری که خوب و بدتو میدونی. بلدی برای ۱۰ سال آینده ت نقشه بکشی اما نمیتونی سه روز سفرتو درست برنامه ریزی کنی که خدایی نکرده مریض شی.

پارچه ی لباس بهین را از روی شانه گرفت و بالا کشید:

-حریر؟ کسی حریر تو این فصل می پوشه!؟

بهین به سمتش هجوم برد و جنگجویانه گفت:

-گر گرفتگی دارم. چطور بهت بفهمونم!؟

امیرعلی را مات به لب های حجیمش نگه داشت.

نفس به نفس بودند و بهین از گرگرفتگی حرف می زد!؟

خب همینجا می بوسیدش و دیگر تمام...

صدای قلبش را ندید می گرفت، ابروهایی که از خواستن بالا می پرید را نگه میداشت، چشم های خمارش را می بست اما حسش که کشش عجیبی نسبت به این دختر داشت را چه می کرد؟

قفسه ی سینه ای که در نزدیکی ها تند می شد را چه می کرد!؟

دلش می خواست بهین را محکم در آغوش گرفته و محکم ببویدش!

برای فرار از کاری که ممکن بود انجام دهد، چشم بست و دهان باز کرد:

-بهین!

بهین با همان چشم های گشادی که انگار طلب داشت، نگاهش می کرد.

-برو پایین!

بهین از حرفش ناراحت شد.

خود را کمی عقب کشید و در مقابل پلک های بسته ی امیرعلی گفت:

-وا! چرا... یه چیزیت میشه ها!

بی آنکه چشم هایش را باز کند فقط تکرار کرد:

-برو پایین!

بهین با لجبازی های همیشگی اش در جایش نشست و مصمم گفت:

-تو پیاده شو! خونه ی خانواده ی رفیق توئه نه رفیق من!

امیرعلی چشم هایش را باز کرد.

بهین منتظر عکس العملی آرام از امیرعلی بود که...

-باشه! پس من میرم!

نگاهش به بهین اما دستش به سمت دستگیره ی ماشین رفت و در را باز کرد.

-فعلا!

و در مقابل نگاه متعجب و پراز سوال بهین پیاده شد.

-چش شد؟!!

شانه ای بالا انداخت:

-من که چیزی نگفتم!

زد روی پیشانی اش:

-انگار داره به همزادش شبیه میشه! یهوپی قاطی میکنه و غیب میشه!

امیرعلی به سمت در خانه ی دوستش رفت و درکوب را فشرد و زیر لب گفت:

-لعنتی دوست داشتنی!

پووف کشید.

-گرم شد!

تا به خود بیاید و حال بدش را سامان دهد، در باز و چهره ی مهربان مادر دوستش نمایان شد.

-سلام ثریا خانوم! خوبین؟!

مودب بودنش را عالمی میدانستند.

-سلام پسر. خوش آمدین.

چادر نمازش را محکم زیر چانه گرفت و گفت:

-بفرمایید داخل تورو خدا! میلاد گفت با خانوم میاین!

چشم چشم کرد:

-نمیبینمشون.

امیرعلی خواست به پشت برگردد و بهین را صدا بزند که ناگهان صدای دختر جوان از کنارش گوشش شنیده شد:

-سلام حاج خانوم. ببخشید من مشغول پوشیدن کفشم بودم.

اشاره ای به کفش های گلی اش کرد:

-تو راه کلی کثیف شد. ته تلاشم به همین قدر تمیز کردنش رسید.

این دختر را برای سوپرایز کردن آفریده خدا انگار...

امیرعلی با آنکه از فرط تعجب چشمانش همچون نعلبکی گشاد شده بود اما چیزی نگفت و ترجیحا سکوت کرد.

کمی آمد و راه را برای بهین باز کرد.

-بفرمایید شما!

به حدی "شما" یش ا غلیظ گفت که هر کس دیگری جز بهین بود هم می توانست غرض کلامش را متوجه بشود، چه برسد به بهین باهوش!

-خوبین حاج خانوم؟ حاج آقا خوبین؟!

زن، مهربان نگاهش کرد و جواب داد:

-خوبین دورتون بگردم.

از جلوی در کنار رفت و با لجه ی شیرین شمالی ادامه داد:

-تورو خدا بفرمایید داخل! خجالت نکشین. خونه ی خودتونه!

و در حالی که در را کاملاً باز می کرد تا ماشین را داخل ببرند، از مرد جوان پرسید:

-پسرم چه خبر؟ کار و بارت به راهه؟ خانواده ی آقا جمشید خوبین؟

و آهسته تر ادامه داد:

-فضول نیستم فقط نگران حالت. بخاطر این فرشته خانوم، دخترش اذیت نکرد؟!

امیرعلی ضربه ای به پیشانی اش زد و در دل گفت: "آخ که یادم رفت با بهین هماهنگ کنم!"

و روبه زن جواب داد:

-نه چیزی نشد، شما نگران نباشین.

و اینطور سر حرف را با چاقوی تیز زبانش برید.

-راستی ثریا خانوم. من بابت این مزاحمت یهویی ازتون عذر میخوام. در جریانین که ویلا کمی تعمیرات می خواد و تا تموم بشه یه روز طول میکشه.

ثریا با فراموش کردن بحث قبل، دست روی چشمانش گذاشت و با به آغوش کشیدن بهین گفت:

-جاتون روی جفت چشم. این حرفا چیه پسر؟ خونه ی تو و میلاد تو تهرون یکیه، اینجام یکیه. هیچ فرقی نداره.

امیرعلی میان حرفش پرید:

-نه نگین تورو خدا! میلاد رفیقمه. خونه ی من متعلق به اونه!

دست توی جیبش فرو برد و ادامه داد:

-خب ثریا خانوم! تا من میرم ماشین رو بیارم، شما با بهین چاق سلامتی کنین تا برگردم.

نگاه ثریا که به بهین تاب خورد، بهین امیرعلی را می نگریست. مرد جوان اشاره ای به لب هایش داد و با گذاشتن انگشت جلوی آن، سکوت را بهین فهماند و خود به سمت ماشین رفت.

حداقل الان او را ساکت می کرد تا قبل از رسیدن به داخل خانه حالی اش کند آن دو چکاره اند!

بهین لب هایش را با زبان تر کرد و پرسید:

-چیزی احتیاج نداری؟

لفظ قلم حرف زدنش را کجای دلش می گذاشت؟!

مرد جوان فقط سری به نشان "نه" بالا فرستاد و هیچ نگفت.

میدانست به بهین میدان دهد، تا فردا فقط گل می خورد و در آخر بازنده می شود.

انگار این دختر دل نداشت که بتپد یا در بدترین حالت بسوزد برای کسی!

عصبی در ماشین را باز کرد و سوار شد.

بهین او را نمی دید اما او از پشت می دیدش و اتفاقا خیره اش بود.

دید زدن که جرم نبود!

-فقط بلده روی مخ من راه بره این دختر!

استارت زد و به سمت حیاط وسیع ثریا خانوم راند.

شوهرش ویلچر نشین بود و به خاطر همین تا دم در به دنبالشان نیامد.

بیچاره میلاد! هر چه در تهران کار می کرد و پول در می آورد برای خانواده اش خرج می کرد. از آنطرف هم تعطیلاتش را در روستا می ماند و گندم های کاشته شده را درو می کرد.

ماشین را گوشه ی حیاط پارک کرد و پیاده شد.

بهین همچنان مشغول خوش و بش بود.

از لبخندهایی که گونه هایش را جمع کرده و بالا برده بود، معلوم بود.

-لعتی، حذاب نخند.

دستانش دور فرمان سفت شد.

قلبش بی رحمانه می زد و اگر رهایش می کردند حتما یکی را گرفته و تا بخورد، می زد.

"خدا به خیر بگذرونه" ای گفت و به سمت دو زن رفت.

هر دو کنار حوض وسط حیاط ایستاده بودند و اختلاط می کردند.

بهین به ماهی های قرمز توی حوض اشاره می داد و با گفتن چیزی نامعلوم بلند می خندید که امیرعلی خود را رساند و پرسید:

-اگر قضیه ی فانی "شوخی" هست که بگین تا منم بخندم.

بهین سر پایین آورد و بعد از چند ثانیه بالاخره آرام شد گفت:

-وای... وای امیرعلی...

ثریا خانوم هم که دست کمی از او نداشت، خندید و گفت:

-بهش میگم ماهی دوست داری؟ میگه اره خیلی. میگم چرا؟ میگه چون حافظه م تقریبا مثل اوناست.

تا اینجایش که دروغ بود. بهین بدی ها را اصلا فراموش نمی کرد. که اگر ماهی بود به این حد از کینه گرفتن نمی رسید.

امیرعلی اندر سفیهانه نگاهی به بهین و بعد از آن به ثریا خانوم کرد و گفت:

-خب!

ثریا خانوم خواست ادامه بدهد که موبایلش زنگ خورد.

با معذرت خواهی ای سریع جواب داد و از آن دو دور شد.

امیرعلی لبخندی معنادار زد و گفت:

-تو اگه حافظه ت مثل اون بیچاره ها بود که الان اینجا نبودی!

چشم های بهین را خون گرفت. خوب فهمید منظور مرد جوان روبه رویش چیست!

جلو رفت و سینه سپر کنان، به چشم هایش زل زد و پرسید:

-میشه بپرسم دقیقا کجا بودم؟!

امیرعلی سری به چپ و راست تکان و جواب داد:

-اجازه ی پرسیدنشو وقتی داری که به من اجازه ی ادامه دادن دروغ میلادو بدی.

-چه میلادی؟ چه دروغی؟

-میلاد پسر ثریا خانوم گفته که امیرعلی با زنش میاد! یعنی...

این پا و آن پا کرد:

-یعنی تو الان...

بهین لب به هم چسباند و با غیظ گفت:

-زن توام!

امیرعلی بی میل سر تکان داد:

-اره متاسفانه!

دلش می خواست خرِ امیرعلی را گرفته و محکم بفشارد.

زبان به کام گرفت و بعد از مکث چند ثانیه ای گفت:

-منم از بودن کنار تو به عنوانی جز همسفر خوش بین و خوش بخت نیستم.

مرد جوان لب آویزان کرد:

-آخی! برای چی؟ چون شبیه ساواشم!؟

دست بالا برد اما مشت شد.

بهین لبخند متحرصی زد و جواب داد:

-دقیقا به همین دلیل!

امیرعلی سری به نشان تاسف تکان داد و لب زد:

-کم کم داشت باورم میشد که حافظه ت مثل ماهیه و کینه ای نیستی اما...

اشاره ای به شقیقه ی بهین کرد:

-از اینجا تو، انیشتن میاد بیرون، ماهی که عددی نیست.

بهین اب دهان قورت داد و خود را کنترل کرد:

-میشه برم تو؟!؟

ابروی مرد جوان بالا پرید:

-نچ!

دست بهین را گرفت و شانه به شانه اش چسباند:

-بی من جایی نمیری.

انگار جریان برق به بهین وصل کردند.

نه چندش، نه غضب، فقط گرم شد.

-خانومم!

این تَن صدا را زیر تَن ها خاک می کرد اگر... اگر این نقشه ها زیر سر خودش باشد!

سر کنار گوش امیرعلی برد و آهسته گفت:

-مرض امیرعلی!

خواست دستش را بیرون بیاورد که ثریا برگشت و امیرعلی با لبخندی معنادار کنار گوشش گفت:

-حرص نخور بچمون می افته!

بچه؟ بخدا دو شقه اش می کردها!

دست امیرعلی را با انگشت هایش محکم گرفت و فشرد.

شانس آورد ثریا آمد و گرنه... خورش را حلال می کرد.

-جوون ها! ببخشید... یکم تماس طول کشید.

عقب عقب رفت و دست به سمت ساختمان قدیمی اما دلپاز خانه دراز کرد:

-بفرمایید بریم داخل! رسول هم داخل منتظرتونه! بخاطر وضعیتش نمیتونست بیاد
استقبالتون!

بهین اخم در هم کشید و خواست بپرسد که امیرعلی با فشردن انگشتانش و انگشت
میانشان چپاندن، او را متوجه کرد نباید سوال بپرسد.

صدای مردانه ی امیرعلی، ذهن خط خطی اش را صیقل بخشید.

-خواهش می کنم این حرفها چیه ثریا خانوم.

او هم به حرف آمد:

-نزنین این حرفهارو!

و با در آوردن دستش از دست امیرعلی، آن را به مانتویش مالید و ادامه داد:

-هر کمکی میتونم بکنم رو بگین. دریغ نمی کنم.

و اینطور از امیرعلی فاصله گرفت.

لبخند معنادار او یا قلبی که بی جهت بهین را انتخاب کرده بود را ندید.

نباید هم می دید. بالاخره امیرعلی بود و... رازهای دفن کرده ی در دلش!

در حالی که با غذایش بازی می کرد، پدرش را خطاب قرار داد و پرسید:

-بابا!

جمشید مهربان نگاهش کرد:

-جانم بابا!

-میشه شماره ی ثریا خانومو بدی؟ مامان میلادو میگم. همین که دوست امیرعلی بود!

جمشید کاسه ی سوپش را کنار گذاشت و جواب داد:

-شماره ی اونو میخوای چیکار بابا؟

-برای دوستم! دنبال یه برنج کار خوب می گرده. خب... خب منم کسی جز این خانواده رو نمی شناسم.

نرگس با لبخند نگاهش کرد و دست زیر چانه زد:

-قربون دختر مهربونم برم. میگم زانیار مدام پیش امیرعلیه، امیرعلی به تو چیزی نگفته؟!

اووف که خبر نداری نرگس جان! دخترکت گل کاشته خوشبو! فقط غیر قابل چیدن است، فاصله بگیر!

زری بی آنکه خود را ببازد جواب داد:

-نه عزیزم. چیزی نبوده که نگفته دیگه. لابد دوستانه پیش همن.

نرگس ابرویی بالا انداخت و گفت:

-من بازم از زانیار می پرسم. بعد اون قضیه زیادی نگرانش میشم.

نوشیدنی اش را با چند قلوپ قورت داد:

-حداقلش خیالم راحت میشه.

زری که میدانست زانیار مرد لو دادن نیست، ریلکس پا روی پا انداخت و اینبار با ولع سوپش را خورد:

-زنگ بزن مادر. بزن اگه خیالت راحت میشه!

جمشید موبایلش را در آورد و به سمت زری گرفت:

-بیا بابا جان! بردار و گوشی رو بده. منتظر زنگم!

زری زیر لب "چشم" ی گفت و با برداشتن شماره ی ثریا، در دل با خود گفت:

- "منتظر باشین که دارم میام!"

موبایل پدرش را پس داد و از جا بلند شد.

به اتاقش رفت و پیامکی برای ثریا فرستاد:

- "سلام ثریا جان. زری هستم، دختر آقا جمشید. اگر مساعد بودین بگین تماس

بگیرم، باهاتون کار دارم."

موبایل را به چانه اش چسباند و منتظر ماند.

میدانست امیرعلی جز ویلای میلاد پسر ثریا خانوم جایی برای رفتن نداشت، پس

حتما یک سر به ثریا می زد.

باز هم خداراشکر که سجاد را داشت.

باز هم خداراشکر که سجاد تیز بود و با دیدن اطلاعات کامپیوتر بهین فهمید که

چند رستوران در شمال را سرچ کرده و دنبال مناطق دیدنی آنجا بوده است و گرنه

اصلا نمی شد مقصد آن دو را حدس زد.

روی تخت دراز کشید و موبایل را روی سینه اش گذاشت.

-ببینیم طاقت چه مسئله ایو بیشتر از اونیکی دارین. مثلاً آتش سوزی میتونه قانعتون کنه یا...

لب گزید و خندان گفت:

-خیانت یکی از دو طرف در حق اونیکی!

اعصابش متشنج بود.

آنقدر داد کشیده بود که گلویش می سوخت.

بعداً از نوشیدن لیوان آب سرد، به سمت بهاری که با خود حرف می زد و با پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود، رفت.

-به من نگاه کن احمق! تو از کی با اینا رابطه داری؟

بهار بی آنکه سر بلند کند، بلند گفت:

-ولم کن. ولم کنین. فرار می کنم و میرم، میرم تا از دست همتون راحت شم. خسته شدم بس که دهنمو بستم تا بهین خانوم نفهمه مادرش زنده ست.

سجاد دستپاچه به سمتش آمد و دهانش را گرفت:

-دهنت رو ببند.

چشم های گشاد شده اش را به چشمان خیره ی بهار دوخت و دیکته کرد:

-پدرت رو درمیارم اگر مخل آسایش بهین بشی، بهار کاری می کنم که زندگی کردن برات یه آرزو می شه.

بهار خود را از میان حصار سجاد بیرون کشید و به سمت اتاقش رفت.

-ولم کن. اه! تو و بهینت هم برین به جهنم! خستم کردین.

خواست در را ببندد و قفل کند که سجاد پایش را میان در گذاشت و وارد اتاق شد.

به سمتش هجوم برد و امرانه گفت:

-گوشیتو بده.

بهار دست توی جیبش کرد و با در آوردن گوشی اش، آن را توی دست هایش گرفت و گفت:

-نمیدم.

سجاد سری کج کرد:

-میدی یا بزور بگیرم؟

بهار سر بالا فرستاد:

-نه! برو بیرون از اتاقم!

نه سیمین بود که نجاتش دهد نه بهین که از هم جدایشان کند.

-بده من گفتم. دختره ی سرتق!

موبایل را میان زمین و هوا قاپید و با خوابیدن سیلی ای طرف چپ صورت بهار، گفت:

-همین جا میمونی تا تکلیفتو روشن کنم.

صدای گریه ی بهار هم نتوانست نگهش دارد.

از اتاق بیرون رفت و در را بر رویش قفل کرد.

چه بهتر که سیمین اینجا نیست که از او طرفدارای یا برای بیرون آوردنش تلاش کند.

-بمون تا ادم شی.

بار دیگر به شماره ی مذکور خارج از کشور زنگ زد اما بی جوابی مطلق سهم گوش هایش شد.

با همسر ثریا خانوم سلام و احوال پرسى کردین و بالاخره بر روی مبل های کهنه اما تمیز خانه ی کوچکشان نشستند.

-خیلی خوش آمدین جوون ها!

هر دو به مردی که مهربانی از صورتش می بارید، نگریستند و لبخند زدند.

-ممنون پدر جان! انشا... همیشه خانه دار باشین.

مرد میانسال به مهربانی و خوش زبانی بهین لبخند زد و جواب داد:

-قربون مهربونیت دخترم.

نگاهی به همسرش کرد و ادامه داد:

-خانوم میوه بیار بچه ها خسته ان.

ثریا خانوم سری تکان داد و با گفتن "چشم" از جا بلند شد.

موبایلش را برداشت و به همراه خود به آشپزخانه برد.

با آنکه صدای چاق سلامتی جوان ها با شوهرش را می شنید اما نمی توانست جواب زری زبان نفهم را بدهد.

هیچ گاه از آن دختر سرتق و سربه هوا خوشش نیامد، حتی همیشه به پسرش یادآور شده بود که هرگز به امیرعلی نمی آید و حیف او برای یکی مثل زری!

جواب پیام زری که می خواست بیاید را داد:

- "مهمان دارم خانوم جان! اگر میشه آخر هفته بیاین."

میوه ها را در جا میوه ای چید و با گذاشتن گوشی توی جیب پولیورش، به حال برگشت.

-بفرمایید میوه. تورو خدا تعارف نکنین.

ظرف میوه را جلوی آن دو کشید و برای هر کدام مقداری میوه گذاشت.

-بردار پسر. بخور دخترم. از راه رسیدین خسته این. بخورین خستگیتون در بره.

گوشی اش را در آورد و حینی که مهمان ها میوه را می خوردند، پیام های زری را می خواند.

- "مهم نیست. من مشکلی ندارم، میمونم. شما چیزی لازم نداری؟ من فردا ظهر میام."

زن میانسال هراسیده نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت:

-پسرم. میشه یه لحظه با من بیای؟!

امیرعلی نارنگی توی دستش را درون بشقاب گذاشت و از جلوی نگاه کنجکاو بهین گذشت.

به دنبال ثریا که وارد آشپزخانه شد، رفت و گفت:

-جانم ثریا خانوم.

ثریا موبایل را به سمتش گرفت و گفت:

-زری داره پیام میده پسرم. میگه فردا ظهر میخواد بیاد اینجا. شاید خوب نباشه تو و زنت رو اینجا ببینه. چی بگم بهش؟!

خون به صورت امیرعلی دویده شد.

دلش می خواست به تهران برگردد، زری را روبه روی خود بگیرد و بگوید مرگت چیست؟ چه از جان زندگی من میخواهی؟

-اون از کجا بو برده من اینجا؟

شانه های ثریا بالا پرید:

-نمیدونم پسرم. نظری ندارم. من نتونستم بگم نیا. خودتم خوب میدونی پدرش چقدر برای پسر من زحمت کشیده.

امیرعلی در دل پوزخند زد و با خود گفت:

- "پدرش فقط بلده آدم هارو منت دار کنه!"

- شما نگران نباش. ما فردا از اینجا میریم. اون اگه قرار باشه کاری کنه، میکنه و ربطی به شما نداره. فقط یه چیزی...

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

-فقط برای من یه کاری کنین.

-چیکار؟!

امیرعلی لب هایش را با زبان تر کرد:

-بعدا بهتون میگم ولی فعلا سکرت بمونه.

پیرزن بیچاره پرسید:

-چی؟

امیرعلی لبخند زد و با گرفتن سرش، روی موهایش را بوسید.

-قربونتون برم من. منظورم اینه که کسی ندونه!

ثریا مهربان خندید:

-والا شما جوون ها طوری حرف میزنین ما که سنی ازمون گذشته متوجه نمی شیم.

-نگین تورو خدا. شما عزیزه دلین. خب بریم؟ نمیخوام بهین شک کنه!

ثریا با لبخندی معنادار پرسید:

-میگم پسرم.

نگاه پرسشگر امیرعلی ضمیمه ی چشم های زن شد:

-جانم!

-جانت بی بلا پسر. میگم خیلی دخترنازیه. اسمشم خیلی قشنگه.

امیرعلی با فکر آنکه بهین زنش است و خانوم زندگی اش، لبخند زیرکی زد و جواب داد:

-آره. معنی اسمش بهترینه. مثل شخصیت خودش.

دست امیرعلی را گرفت و در حالی که به سمت هال برمیگشتن، جواب داد:

-واقعا هم بهترینه. اسمش برازنده!

و با رسیدن به هال ادامه داد:

-بفرما پسر. ممنون که درستش کردی. خیلی وقت بود نم می داد.

و اینطور به امیرعلی حالی کرد معنی سکرت را فهمیده است.

امیرعلی با لبخند چشمک زد و کنار بهین نشست.

خدا میدانست چقدر از بازی دادن بهین و اذیت کردنش لذت می برد.

این پسر شیطان را درس می داد. خودش این نقشه را توی سر پروراند و با هماهنگی

ای که با دوستش انجام داد، عملی اش کرد و حالا...

بهین به عنوان زن در کنارش نشسته و میزبان ها آن دو را به دید یک خانواده می بینند.

سر کنار گوش دختر جوان برد و گفت:

-معذب نباش. بخور.

بهین نگاهش کرد و با حرص گفت:

-بعدا کامل تعریف می کنی. خر نبودم که موضوع نم نبود.

مرد میانسال دست بلند کرد و به همسرش گفت:

-ثریا. پاشو منو ببر بیرون.

مرد بیچاره نمی توانست بی ثریا به سرویس بهداشتی برود.

ثریا که حالش را فهمید، بلند شد و به سمتش رفت.

تعارف امیرعلی را رد کرد و گفت:

-باید خودم باشم، با پسر مم نمیره.

و دست شوهرش را گرفت و بعد از نشاندهش روی صندلی چرخ دار او را به حیاط برد.

امیرعلی با نگاه تعقیبشان کرد و به محض رسیدنشان به بیرون از در هال، از بهین پرسید:

-تو چته؟ چرا کج خلقی می کنی؟

بهین خبیثانه به سمتش خیمه برداشت:

-چی شده؟! چی گفت؟ من مطمئنم یه چیزی شده و تو نمیخواهی به من بگی!

امیرعلی خیره خیره نگاهش کرد و سرش را به سمت او برگرداند:

-بله که یه چیزی شده ولی تا زمانی که وقتش نرسه، نمیگم بهت.

بهین بود و بی پروایی اش!

-باید به من بگی! من تو این سفر به عنوان همسفر...

امیرعلی میان حرفش پرید:

-نه! اشتباه نکن! همسر...

ناخواسته نیشگونی از پهلوی امیرعلی گرفت:

-امیرعلی!

امیرعلی با نگاهی برنده به چشم های گشادش نگریست و گفت:

-تو مشکل روانی نداری احیانا؟ نیشگون چرا میگیری؟

بهین شانه ای بالا انداخت و با نزدیک کرد صورتش به صورت امیرعلی تشر زد:

-همینی که هست. چیکار میتونی کنی؟!

چرا چشم در چشم شدن باعث فراموشی لحظه می شد؟!

دست بهین را گرفت. بالا آورد و روی قلب خودش گذاشت. چشم بست و گفت:

-با صدای داد این خفه ت می کنم! حل شد؟

بهین آب دهان قورت داد.

نزدیکی به امیرعلی گرمش کرد.

بعد از سال ها متروکه ماندن قلبش، اینبار به وجد آمد.

آن هم با دست زدنی ساده و نگاهی عمیق!

-ام...امیرعلی!

بهین و لکنت؟ امکان نداشت.

امیرعلی فقط نگاهش کرد و او با چشم های بسته ادامه داد:

-دستت رو بردار!

امیرعلی و اطاعت؟ امکان نداشت.

-اگر برندارم؟!

بهین فقط چشم باز کرد و او با صدایی خش دار ادامه داد:

-سلاح من برعکس تو گرمه. با یه حرکت میتونم آتیش بزنم بهین.

یک تای ابرویش را بالا انداخت. دست افتاده ی بهین را بالا آورد و انگشت اشاره اش را در دست گرفت:

-وقتی مرامی یه سوراخ موش نشونت دادم سعی نکن انگشتت رو بکنی جایی که نباید!

دستش را رها کرد و اینبار نک انگشتش را به سر بینی گرد بهین مالید:

-نیست که چند بار با این قلقلی پشت پنجره ی سالن ورزشی و سالن خونه دیدمت، برای اینه!

شانه ای بالا انداخت و در حالی که عقب عقب می رفت، گفت:

-تو که میدونی من الکی تهمت نمیزنم، تا نبینم حرف نمی زنم.

بهین مبهوت نگاهش می کرد.

نه حرفش می آمد و نه عملش! این مرد امشب خلع زبانش کرده بود. ساکت اما بی تاب، مغموم اما به وجد آمده بود. دیوانه نشود یک وقت...

امیرعلی بیرون رفت و او را با خودش تنها گذاشت.

بیمارگونه با پشت دست گونه اش را نوازش کرد و دنبال نشانی از تب یا رطوبت در صورتش گشت اما نبود.

-تبم که ندارم. چه مرگته بهین...

با سستی نک بینی اش را مالید:

-کی عملت می کنم که از دستت راحت شم؟! اه... باید انقدر قلقلی باشی که این یارو مسخره ت کنه؟!

غر غر کنان وارد اتاق مهمان شد تا لباس هایش را عوض کرده و خالی از نام امیرعلی شود.

لباس های تنش را امیرعلی به او هدیه داد و... و او این هدیه و خوش خدمتی ها را از هر کسی قبول می کرد جز امیرعلی بدجنس!

-با من میای؟

سجاد اخم کرد.

-نه!

-چرا؟

-باید بهارو نگه دارم!

-مگه بچه ست؟!

دو چشمش را خیره به دو گوی جنگجویانه ی زری کرد:

-بله! از بچه م بچه تره. آژیر خطر به اعضای بدنش وصله. همیشه بهش نزدیک شد،
فوری جیغ میکشه.

اگر زری میان حرفش نمی پرید، قطعاً ادامه می داد.

-چی میگی سجاد؟ قصه تعریف می کنی؟ من فقط سوال پرسیدم. چه دل پری
داری.

راست می گفت.

انگار که کوک شده باشد، یک ریز حرف می زد.

هوای ماشین خفه بود. پنجره را پایین کشید و با مالیدن پیشانی اش گفت:

-ببخشید. من کمی عصبی ام! تو کی میری؟

زری نگاهی به چپ و راستش انداخت و از خلوتی خیابان استفاده کرد.

کمی به سمت سجاد خم و نزدیک شد:

-من میرم و خبرهارو هر لحظه بهت پیام می کنم. فقط...

سجاد منتظر نگاهش کرد:

-فقط اینکه من هنوز مطمئن نیستم شمال رفته باشن!

سجاد نیش خند زد:

-من به اندازه ی شک تو مطمئنم. بهین این موقع سال جایی جز شمال جایی نمیره.

لب های زری آویزان شد:

-یعنی میگی به اطمینان تو بیشتر از شک من میشه اعتماد کرد؟

سجاد با صدا خندید:

-نه... نه... فقط باید به افکار احمقانه ی تو فکر کرد.

زری جیغ زد:

-چی؟

سجاد دست روی گوش هایش گذاشت:

-جیغ نزن من اعصاب ندارم. همین که صدای مغزت تا پیش من میاد بسه!

طعنه زد به افکار احمقانه ی زری!

-پیاده شو سجاد.

سجاد همانطور که عصبی می خندید، پیاده شد.

-من رفتم. باید برم به بچه م برسم.

زری دستی در هوا تکان داد:

-برو برو. منم فردا میرم.

به محض پیاده شدن مرد جوان، پدال گاز را فشرد و به سمت خانه اش راند.

سجاد از سرما خود را در آغوش کشید و دوان دوان خود را به خانه رساند.

وارد شد و یک راست به سمت اتاق بهار رفت.

کلید را درون در چرخاند و بازش کرد.

—بہ...ار...

یک دست بهار خون آلود و دست دیگرش قیچی، را در خود پنهان کرده بود.

فقط توانست داد بکشد:

-بہااااار!

۱-؟ تو ہم بلدی سبزی پاک کنی؟!

کاش می شد با چاقوی در دستش، چشمان امیرعلی را بیرون بکشد.

این مرد قصد گرفتن قسمت های مختلف بدن و روحش بود!

-من فکر می کردم از یه دختر لوس و با ناز و ادا چیز دیگه ای در میاد!

شاید دختری لوس و ناز و ادا دار به نظر می‌آمد اما او یاد گرفته بود مستقل باشد.

وقتی که با ساواش همسایه بود، کارهای خانه را کمک سیمین بدجنس انجام می

داد. پس دلیلی نداشت الان هم ادعای خانوم و ملکه بودن کند.

چیزی نگفت.

سکوت کرد.

و این بهترین پاسخ برای امیرعلی بود.

ثریا وارد آشپزخانه شد و با دیدن بهینی که جعبه ی سبزی ها را باز کرده و به تمیز کردنشان نشسته بود، به صورتش کوبید و گفت:

-وای خانوم جان روم سیاه، شما نشستین پای سبزی ماهی های من؟! پاشین تورو خدا! من فقط رفتم تا سر زمین و برگشتم.

بهین در مقابل نگاه منتظر امیرعلی و زن، سر بلند کرد و به هر دویشان نگریست. شاید ثریا اشکش را ندید اما امیرعلی... مرد عاشق و عاقل بالای سرش، فوری دید و پشیمان شد.

حتی از داخل زبانش را به دندان گزید.

-نه. نه اصلا نگین اینطوری. قدیم ها با مامان و بعدشم با زن بابام مرتب تمیز می کردیم. یعنی بار اولم نیست.

چشمک زد و همان چشمک اهرمی برای پایین ریختن اشکش شد.

-نگران نباش، بldم یعنی.

بینی اش را بالا کشید و با دستی که چاقو در خود داشت، پایین بینی اش را پاک کرد:

-ببخشید، من چون پیاز تمیز کردم اشکم دراومد.

او دروغ می بافت و امیرعلی کوک می زد.

از خودش بدش آمد که هر بار طور غلطی بهین را می شناسد.

از آنجا بی هیچ حرفی بیرون رفت.

بهتر بود دیگر چیزی نمی گفت و دهان مبارکش را می بست.

ثریا کنار بهین نشست و صورتش را قاب گرفت:

-فدای تو بشم من. ببین تو هر چقدرم خوب باشی من نباید چشم سفید باشم بزارم مهمونم بشینه پای کارهای من.

دست های بهین را محکم گرفت و با هم بلند شدند.

-حالا دست و صورتتو بشور. خواستی یه دستی هم رو صورتت بکش و با شوهرت برو بیرون. بگردین و برای شام بیاین.

بهین خواست اعتراض کند که انگشت روی لب های بهین کشید.

-اگر هم بگی نه و نری، دیگه باهات حرف نمیزنم. از اونی که اونجا رو ویلچر نشسته یا اینی که همین الان از آشپزخونه زد بیرون پرسی، میتونن بهت بگن ثریا در عین خوش اخلاقی گاهی وقت های خیلی بی اعصاب میشه.

مگر می توانست جز بوسه چیزی به این زن بدهد؟!

محکم گونه اش را بوسید و لب زد:

-چشم!

و تنها خودش فهمید این "چشم" گفتنش نه اداری بود و نه قراردادی! یک چشم از ته دلش!

دست و رویش را شست و به هال رفت.

پیرمرد بیچاره خوابیده و پتو رویش کشیده بود.

با لبخند، وارد اتاقی که ثریا به او و امیرعلی بخشیده بود، شد.

لباس هایش را عوض و با ادکلن گردن و مچ دستش را معطر کرد.

کمی ارایش کرد و با بیرون ریختن فر موهایش، روسری اش را مدل دار پوشید.

داشت زیپ چمدان را می کشید که امیرعلی حین حرف زدن با موبایل وارد اتاق شد.

-آره دیگه. تا من میام با همین برنامه پیش برو. حتی یه کیلوهم به دمبل هات اضافه نکن!

وارد شد. بهین را ندید و در را بست.

-تکرار نکنم ها. باشه...

با دیدن بهینی که آراسته و زیبا نشسته و چمدانش را به کنار تختی که لحاف و پتو ها را در خود داشت، می برد، ناخودآگاه لبخند زد.

در دل با خود گفت:

-همین فر لعنتی موهاش منو تسخیر کرده لب شتری"

با صدای نفس های بلند بهین تازه فهمید چند دقیقه ی پیش او را رنجانده است.

هیچ نگفت و منتظر عکس العمل از بهین ماند.

دختر جوان از جا بلند شد. آستین مانتویش را درست کرد.

بی آنکه به مرد جوان توجه کند، لب زد:

-من میرم بیرون یه دور بزنم!

امیرعلی جلویش ایستاد. دستش را به دیوار تکیه داد:

-کجا؟

نگاه کند؟ اصلاً، او بهین بود!

-به تو مربوط نیست.

دستش از تکیه ی دیوار به چانه ی بهین رسید.

-با توام.

نگاه کند؟ اصلاً، او بهین بود!

-دستتو بکش امیرعلی!

چانه اش را از زیر دست های امیرعلی بیرون کشید و مصمم به سمت در رفت.

مرد جوان بازویش را محکم گرفت و با چرخاندن کامل بدنش، او را روبه روی خود گرفت و چشم در چشمش شد:

-بی اجازه ی من هیچ جا حق نداری بری!

بهین پوزخند زد و اینبار مصمم نگاهش کرد:

-منم جوابت رو دادم. به تو هیچ ربطی نداره!

اخم در هم نکشید که اگر می کشید بهین نبود.

-دستتو بکش امیرعلی. شاید برای آدم های بیرون مرد باشی اما برای من...

حرف در دهانش ماسید.

هر چقدر نیش و کنایه زن بود اما نامرد نبود.

دلش نمی آمد او را با یکی مثل ساواش مقایسه کند.

ابروی امیرعلی بالا پرید:

-حرفتو نخور. حرفت رو بزن.

-من حرفمو رک می زنم اما قبلش مزه می کنم. تو... تو یه آدمی هستی که فقط

حرف چشمات رو به زبون میاری. یعنی دقیقا از اون دسته آدم هایی هستی که

عقلشون به چشمشونه!

-اگر بودم که روز اول تورو یه خرابکاره ی هرزه می دیدم.

بهین نیش خند زد و با نزدیک شدن به صورت امیرعلی، چشم به چشمش دوخت و

اندرسفیها نه پرسید:

-حاضرم قسم بخورم دیدی! اونم قسم به جون کسی که یه روزی جونم و قسم

راستم بود!

کاش ادامه نمی داد اما داد:

-به جان ساواش قسم!

پوزخند امیرعلی گوشش را خراشاند.

-چی گفتی؟!

انگار به زبان بهین فلفل زدند.

هوف کشید اما هیچی نگفت.

-یه بار دیگه حرفتو تکرار کن!

خشن بودن به شخصیت امیرعلی نمی آمد ها، حالا دیگه خود داند!

-چیه؟! میخوای بزنی؟!

امیرعلی با لبخندی معنادار، دست دراز کرد و بازوی بهین را محکم گرفت.

مچش را محکم پیچ داد و دهان نزدیک گوشش برد:

-همین الان از جلوی چشمم دور شو!

چشم بست و بازوی بهین را رها کرد.

دختر جوان دستش را کشید و از اتاق بیرون رفت.

نمی دانست چرا امیرعلی آنطور رفتار کرد.

نمی دانست چرا دل خودش تا آن حد گرفت.

اما یک چیز می دانست و آن هم رفتن و فرار کردن از آن مهلکه بود.

خداراشکر در آن بین زن و شوهر میزبان را ندید.

حیاط بزرگ و دلباز روبه رویش برای چند ثانیه در خلسه فرویش برد.

باور نمی کرد همچین بهشتی را بی توجه رد کرده و وارد برزخی پر از دیوار شده باشد.

از دست امیر علی! مرد جوان با گرفتن دست و بردنش به داخل، به کل حواسش را از آن جا پرت کرده بود. گل های کاغذی روی دیوار خشکیده بودند و زمستان را در و پی شاخه ها تزریق کرده بودند.

بر خلاف همه، بهار را دوست نداشت.

زمستان و یخبنداناش را به بهار و نسیم روح نوازش ترجیح می داد.

خب اگر بهار را مثل دیگران دوست داشت که دیگر بهین نبود.

او با همه فرق می کرد. خاص نبود اما خاص پسند بود.

سرد بود ولی لباس گرم پوشیده بود، پس بی دغدغه زیر درختی در گوشه ی حیاط نشست و زانوهایش را در آغوش کشید.

با کمی دقت صدای موج دریا را شنید.

با دقت بیشتر صدای پرندگانی که بیدار شده بودند را شنید.

اما صدایش نفس های خودش... قطع شده بود انگار.

نمی شنید و گاهی کر بودن از خود لازم بود. او دیگر پر بود از نفس هایی که نفس نفس می زدند اما به هدف نمی رسیدند.

تا کجا باید ادامه می داد با هدفی که به سرانجام نمی رسید.

به فرض که پدرش را زمین می زد، چه می شد؟ مادرش زنده می شد؟ ساواش برمیگشت؟

نچ!

سرش را به تنه ی درخت تکیه داد و به آسمانی که ستاره ها را در بر خود کشیده و به هر کدام فخر بزرگی اش را می فروخت، خیره شد.

-دلم برای آرامش بچگیم تنگ شده. دلم برای مادری که خیلی وقته صورتش یادم نمیاد تنگ شده.

می گفت و انگار بی خبر بود از فردی که پشت سرش ایستاده و به درد و دل هایش گوش می دهد.

-دلم میخواد همینجا بشینم و نشسته بمیرم. یه نگاه بندازم به سمت چپ، مامانم بیاد سمتم، یه نگاه بندازم سمت راستم، مامان بزرگم بیاد.

پووف کشید.

-اما تو ساواش. تو هیچوقت برای من مرد نبودی. همیشه منِ احمقِ مردِ زندگی بودم. برات جنگیدم در صورتی که داشتم با خودم می جنگیدم.

دستی روی صورتش کشید و کلافه ادامه داد:

-قسم راست؟

پوزخند زد.

-هه! حتی بلد نیستم حرص یه مرد دیگه رو با اسمت در بیارم. بس که مصنوعی رفتار می کنم. انقدر برام بی اهمیت شدی که همه حتی امیرعلی هم حس می کنه!

همزمان با پایان گرفتن جمله اش، شخص پشت سر از جلوییش رد شد و خود را مشغول بازی با موبایلش نشان داد.

کفش های اسپرتش که در تیزرس نگاه بهین قرار گرفت، آه از نهادش بلند کرد.

یعنی شنیده بود؟!

-امیرعلی...

مرد جوان بی توجه رد شد و نفهمید که بهین سمج تر از این حرفاست!

-با توام. امیرعلی...

ایستاد و برگشت.

بی هیچ حسی در صورتش.

-بله!

یک "جانم" نگفتن که درد نداشت. پس چرا دردش آمد که در جواب، "جانم" نشنید؟!

-تو اینجا بودی؟!

امیرعلی دست هایش را به عرض شانه اش باز کرد:

-چطور؟! نکنه اینجا به نام شماست و من بی خبرم؟!

کاش دست از کنایه زدن برمیداشت.

-اونی که باید ناراحت باشه منم نه تو!

امیرعلی ابرو بالا انداخت:

-به چه دلیل!

بهین با لکنت گفت:

-چ...چمیدونم. دختر ناز نازی ای هستی و...

در جواب بهین سری تکان داد:

-اوکی. معذرت می خوام. الان حله؟!

زن جوان گردن کج کرد:

-میشه... میشه منم با خودت ببری؟

امیرعلی متعجب پرسید:

-تو داری از من خواهش می کنی؟!

بهین گستاخ نگاهش کرد:

-نه خیر! فقط ازت خواستم که منم ببری.

مرد جوان لبخند معنادار زد:

-اگه با خودت حرف نمی زنی میتونی بیای.

بهین مسخ شده نگاهش کرد که امیرعلی ادامه داد:

-اونم فقط بخاطر اینکه قسمت، قسم راستت نبود.

-ا... این یعنی چی؟!

-همه چیزو باید گفت؟

زن جوان لب باز کرد جواب بدهد که امیرعلی دستش را کشید و به سمت خود برد.

-د بفهم دیگه. خیلی چیز ها گفتنی نیست.

دهانش را به گوش بهین چسباند و گرم گفت:

-ثریا خانوم نگاه می کرد، نخواستم ضایع باشیم.

چشمکی به کلاغ بالای درخت زد و در دل گفت:

"-دروغ مصلحتی که ایرادی نداره، داره؟! "

دست دور کمر بهین حلقه کرد و گفت:

-بیا طبیعی تر باشیم. قشنگ بچسب بهم!

دختر جوان در سکوت حرص خورد و با ناخن به جنگ دست های حلقه کرده ی
امیرعلی رفت.

-اینو میخواستی دیگه عزیزم؟

امیرعلی لبخندی خبیث زد و فقط گفت:

-هر چی گوشت و پوست رو دست منه، نوش ناخنت!

و بلند خندید.

"قسمت هشتم"

در آغوش کشید و لب کنار گوشش برد.

-خوبی عزیزم؟

نگاه خسته و ترسیده ی بهار به عمویش خیره شد.

سیمین بالای سرش نشسته و سجاد در نزدیکی دهانش نفس می کشید.

حالت تهوع داشت.

صدای قطره های سرم که چک و چک به رگ های شریانی اش تزریق می شد،

حالت تهوع اش را بدتر می کرد.

دلش می خواست قدرتی ماورایی می داشت و به سینه ی سجاد می کوبید.

از ایران می رفت و مادرش را آنور آب های ایران در ترکیه ی لعنتی در اغوش می گرفت.

شب ها در کنارش می خوابید.

بی آنکه نام بهین، تهدید های بهین و صدای بهین را در کنار خود داشته باشد.

خسته شده بود بس که دستور شنیده بود از یکی که نه مادرش بود و نه پدرش!

خواهری که تنها چند سال از او بزرگتر بود. انصاف بود؟ بخدا که نبود!

-بهار... عمو؟

خود را از اغوش سجاد بیرون کشید و لب زد:

-منو ببر خونه!

-نمیشه! باید چک شی!

زور دست هایش انگار بیشتر شد.

-نمیخوام چک شم. منو ببر خونه!

دلش موبایلش را می خواست.

دلش حرف زدن با مادرش می خواست.

دلش گریه کردن در تنهایی اش در کنج اتاق می خواست.

دلش فضولی کردن در زندگی بهین و شکست دادنش می خواست.

دلش پایان سلطنت بهین می خواست.

دلش خیلی چیز ها می خواست اما فعلا...

فقط می خواست از آن چهار دیواری صرفا سفید رنگ که اسم بیمارستان برچسب
سر درش بود، فرار کند و برود!

نگاهی به سیمین که دست زیر چانه اش زده و خوابیده بود، کرد و بلند گفت:

-دارم میگم منو از اینجا ببر! کری؟ نمیشنوی!؟

سجاد عقب کشید.

سیمین بیدار شد.

پرستار وارد اتاق شد.

-منو ول کنین برم. نمیخوام اینجا بمونم.

پرستار سعی کرد توضیح بدهد اما او نمی شنوید.

دیوانه شده بود.

مثل همیشه رگی از رگ های لجبازی اش باد و قصد سنگکوب دادنش کرده بود.

-بهار اروم باش.

سیمین بود دیگر؟ همانی که ادعا می کرد همیشه کنارش می ماند اما نماند.

پوزخند زد.

-تو برو که همیشه بابا برات تو اولویت بود.

نتوانست خوددار باشد.

-من مادر خودمو دارم. نیازی به مادری کردن تو ندارم.

چشم های سیمین از حدقه بیرون زد.

-چی؟!

یعنی نمی دانست؟ محال بود!

-نکنه تو هم باور کردی واقعا عمه ای در کاره؟!

عصبی خندید:

-نه جونم. من یه مادر دارم که خیلی زود میاد و منو از چنگتون بیرون میاره.

بلند گفت:

-میشنوی صدامو یا نه؟!

دو دستش را بالا برد.

جای سرمش سوخت اما مگر مهم بود؟!

-نیست. عمه ای نیست که تو فکر کنی بخاطر اون دارم تحمل میکنم اون خونه و
بهین لعنتی رو!

لب به دندان کشید.

-من مادر دارم.

بغض کرد.

-یه مادر که نگرانمه.

اشکش ریخت.

-دوسم داره. بهم زنگ میزنه. پی جور احوالمه. مثل تو دنبال بابا نیست.

قلب سجاد فشرده شد.

-مثل تو به فکر تفریح و خوش گذرونیش نیست.

دستی پشت پلک های متورم و خیشش کشید.

-مثل تو بابارو به خودش ترجیح نمی ده.

انگشت اشاره اش را به سمت سیمین گرفت.

-از اینجا برو بیرون و دیگه دور رو بر من پیدات نشه. نمیخوام ببینمت.

برگشت و سر جایش دراز کشید.

سیمین با لب های باز نگاهش کرد.

یعنی هوویی که فکر می کرد مرده است، زنده بود؟

سجاد با چشم او را به بیرون رفتن فراخواند.

-برو بیرون اینجا نمون.

سیمین در حالی که موبایلش را در می آورد، از اتاق بیرون رفت.

به شوهرش زنگ زد:

-الو خشایار! فرنگیس زنده ست و تو به من نگفتی؟ زود بیا خونه ببینمت!

سجاد به سمت بهار رفت و قبل از اعتراض کردنش، گفت:

-منو باید تحمل کنی متاسفانه. بخواب و پشتت رو به من کن اما من جایی نمیروم.

مسئولیت با منه! حداقل الان که بهین اینجا نیست.

صدای بهار مثل مته به مغزش رسید.

-از همتون متنفرم.

یک چشمش را بست و یکی دیگر باز!

-جیغ زن! به بدنت فشار نیار. خون ازت رفته!

یادش به خودکشی مسخره ای که راه انداخت افتاد.

چیزی در اتاق به جز قیچی نداشت و شیطان... شیطان در یک دقیقه مغزش را جوید

و او را به اینکار وادار کرد.

خودکشی کرد در حالی که میدانست نجات پیدا می کند. منطقی نبود!؟

-از همتون بدم میاد.

پتو روی سرش کشید و از درد قفسه ی سینه و معده ی خالی اش، آه کشید.

شب شده بود.

به ساحل رسیده بودند.

خسته از پیاده روی نیم ساعته و بازی های امیرعلی روی ماسه ها نشست.

موج های پشت سر همی که به سمت پاهای برهنه اش می آمد، مثل موسیقی روحش را نوازش کرد.

-خسته شدم.

امیرعلی کفش هایش را از دست گرفت و قبل از ساحل پرت کرد.

نشست کنارش و گفت:

-چیکار کنم خوب شی؟!!

لحن آرامش بهین حرص خورده را آرام کرد.

-همین که سکوت کنی اروم میشم.

لبخند زد.

به نیم رخ با نمک بهین که با موهای فرش جذاب شده بود، نگریست.

-دیگه؟!!

-دیگه اینکه به نیم رخ من خیره نشی.

باز هم لبخند امیرعلی شکل گرفت.

اینبار به حرکت بهین نگریست.

دختر جوان یک پایش دراز و پای دیگرش خم و دستش دور زانویش قفل بود.

-دیگه؟!

برگشت به سمت امیرعلی! نگاهش کرد! مردی که جذاب بود و دل قلقلک ده!

-دیگه اینکه مظلوم نباشی!

مرد جوان اخم کرد.

-اخمو خوبه؟!

بهین سری به نشان میانه بودن تکان داد و چشمک زد:

-بد نیست.

مرد جوان خندید و دندان هایش را به نمایش گذاشت:

-خندون چطوره؟!

بهین لبخند زد:

-مسخره میشی.

امیرعلی چشم هایش را خمار کرد:

-نسخه ی مستش خوبه؟

مست؟ امیرعلی؟ امکان نداشت.

-بهت نمياد نوشيدني خور باشي!

اميرعلي كنارش دراز كشيد. دو دستش را به ماسه ها تكيه داد و شانه اش را جلو داد:

-به خيلي ها، خيلي كارها نمياد. نبايد از رو ظاهر قضاوت كرد.

بهين سر تكان داد:

-منطقيه!

-خب؟!

كامل به سمت اميرعلي برگشت.

-اميرعلي.

چقدر خوش آهنگ!

-هوم؟!

چقدر صميمي.

-من خوشگلم؟

چقدر يك هوا!

-نه!

چقدر بي ذوق!

بهين رو برگرداند.

-میبینی؟ همیشه باهات راحت بود!

دست بهین را گرفت و به سمت خود برش گرداند.

سر به سرش نزدیک کرد:

-تو خوشگل نیستی، تو فنتستیکی (جذاب)! اونقدر که خوشگلیت به چشم نمیاد.

بهین اب دهان قورت داد. خب سخت بود هضم این جمله!

-از دور ساده به نظر میای اما با نزدیک شدن پیچیده میشی. هر چی پیچیده تر

میشی، کشف قشنگ تره. انگار داری وارد یه غار میشی که از در و دیوارش

معماهای جالبی بیرون میاد و تهش به تو یه مدال بارزش میدن.

به دریا خیره شد.

-تو هم اینطور میمونی. انگار با کشف یا به دست آوردن آدم به یه مدال بارزش

رسیده. انگار تو یه قهرمانی که از سد یه مانع قوی عبور کردی.

پلک های بهین سنگین شد.

قلبش، قلبش مثل ماهیچه ی دونده ای که قصد فرار دارد، همانطور بی مهابا و

هدفدار می تپید.

-تو مثل یه الماسی بهین. هر کسی نمیتونه تورو کشف کنه!

بهین ابرویش را بالا انداخت:

-حتی س...

-اسم اون حرومزاده رو نیار!

الان به خودش هم فحش دادا؟

-چرا؟

پوزخند امیرعلی آتش زد:

-اگر میخواستی بشنوی تو ماشین میشنیدی و منو مجبور به ایستادن نمی کردی بهین.

زد روی شقیقه اش:

-سعی نکن منو بازی بدی. من هر چقدر که روئم، همونقدر میتونم سخت و مشکل باشم.

چشمک زد:

-حله!؟

-یعنی چی؟ من نمیفهمم چی میگی.

امیرعلی با نزدیک کردن تنش، طره ای از فر موهایش را گرفت و دور انگشت اشاره اش پیچ داد.

-کی رو گول میزنی بهین؟ من یا خودتو؟!

بهین از نزدیکی زیاد نفسش بند آمد.

حسش به ساواش کم رنگ نشده بود اما به امیرعلی... حسش به امیرعلی انگار داشت پررنگ می شد.

مثلا وقتی عصبانی می شد، دلش تکان می خورد. یا وقتی ناراحت بود، ناراحت می شد.

سعی می کرد با بودن، در غم هایش شریک شود و...

-بهین با توام!

به دست های امیرعلی که جلوی صورتش تکان می خورد، نگریست و پرسید:

-امیرعلی!

-جانم!

بلاخره موفق شد جانم را بگیرد.

-تو به من حسی داری؟!

شاید کم تر دختری پیدا می شد که اینطور رک، بدون آب و تاب دادن به هیکل و صدایش، عشوه ریختن در رفتارش یک چیزی را بپرسد. آن هم مسئله ای به این مهمی!

-چرا ماتت برده؟ میگم تو به من حسی داری؟!

دست امیرعلی از موهایش کنده شد و کنار ران پایش نشست.

-اگر هست بگو! بگو شاید حس های تورو منم داشته باشم. یعنی... یعنی چطور بگم، شاید...شاید دو طرفه باشه!

این میزان از تفاوت مابین بهین و دختر های دیگر را چطور باید درک می کرد؟

-آخه... آخه من حس های عجیبی دارم.

دست بالا آورد و انگشت های دستش را طوری که انگار چسبناک است بهم چسباند
و چشم ریز کرد:

-نمیگم عشق، نمیگم علاقه اما حس می کنم قلبم داره یه درد بدی رو تحمل می
کنه. مخصوصا اون زمان که بحثمون میشه یا کمی از هم دوریم.

لب هایش را با زبان تر کرد:

-وقتی بحث مسافرت پیش اومد قلبم گفت باشه اما عqlم تشر زد نه! این حس های
مزخرف چیه که من دارم؟!

امیرعلی همچنان خیره نگاهش می کرد. بی حرف، بی صدا...

-میدونی امیرعلی؟! مشکل من اینه که خودمم نمیدونم با خودم چند چندم. مثلا
من الان بگم خوبم و با تو بهترم، دروغ نگفتم اما اگر بگم عاشقتم دروغ گفتم.
میدونی چی میگم؟!

مرد جوان منگ نگاهش کرد و بهین مثل دختر بچه های حراف ادامه داد:

-اوکی. فهمیدم متوجه نشدی. ببین... مثل این میمونه که بگن پدرتو بیشتر دوست
داری یا مادرت، هر چند برای من صدق نمیکنه اما... اما خب خیلی ها بین این
انتخاب تردید دارن و تهشم به هردوشون یه اندازه میرسن.

نفس عمیقی کشید و نگاهی مردد به امیرعلی انداخت:

-میشه... میشه تو بیدارم کنی؟! مثلا بهم بگی تو هنوز عاشق ساواشی، منم قبول
کنم و تو مثل یه دوست کنارم بمونی. یا مثلا...

حرف هایش با دست های مرد جوان که دو بازویش را گرفت و به سوی خود کشاند
در دهان خفه شد:

-تو عاشق ساواش نیستی و منم مثل یه دوست نیستم. فهمیدی یا بیشتر توضیح
بدم؟!

نفس های شل و وارفته ی دختر جوان را در پهنای صورتش حس کرد.

-بیشتر توضیح بده!

-اگر عاشق ساواش بودی الان پیش من ریلکس نمی ایستادی و حرف قلبت رو از
زبون من بیرون نمی کشیدی. بهین بیدار شو... توی خواب و رویا، بین ماسه و دریا،
دنبال چیزی که تموم شده و وجود خارجی ای توی...

دست روی قلب بهین گذاشت.

-توی این خونه ی گوشتی نداره، نگرد.

نفس از سینه ی بهین کوچ کرد.

-تو باید از ساواش دل بکنی و...

چشم های امیرعلی خمار شد.

-به یکی که اعتماد داری، دل ببندی.

دستش که از سینه ی بهین فاصله گرفت، نفس به سینه ی دخترک برگشت.

-من...

انگشت امیرعلی روی لب هایش نشین کرد.

-هیش! تمرکز کن. روی اون نقطه از قلبت که همیشه حقیقت رو میگه. بهت دروغ نمی گه. تورو به بی راهه نمی کشونه. به اون قسمت تمرکز کن و جواب منو نده. تو قبل از هر چیزی باید جواب قلبتو بدی.

بینی بهین در انتظار نفس عمیقی بود که مرد جوان یک قدم عقب رفت.

-تمرکز کن!

یک قدم دیگر!

-تمرکز کن!

و قدمی دیگر!

-تمرکز...

دست بهین دراز شد:

-کجا میری؟ من میترسم از تنهایی!

دروغ می گفت.

از دنیایی که امیرعلی را نداشته باشد می ترسید.

او درست به نقطه ای که امیرعلی گفته بود، کوچ کرد و در آن ته مه های قلبش، نطفه ای تازه متولد شده پیدا کرد. نطفه ای به نام دوست داشتن و شاید... شاید عشق!

-من میخوام شنا کنم.

و تی شرتش را کند. بهین لب زد:

-پس من...

-تو هم بیا!

باید می رفت؟ گور پدر باید و نباید ها! مگر امیرعلی نگفت به نقطه ی راستگوی
قلبیت تمرکز و اعتماد کن! پس می رفت.

با لباس های تنش به تن برهنه ی آب زد.

دست در دست با امیرعلی ای که دوست معمولی ای برایش بود و نبود.

سر به سر با امیرعلی زیر آب رفت با امیرعلی ای که رفیق بود و نبود.

مشت مشت آب به صورت هم پاشیدند و زیر سایه ی ماهی که آسمان را نورانی
کرده بود، چشم در چشم هم شدند.

-بهین...

نشنید.

-بهین...

شنید اما خود را به نشنیدن زد.

-بهین...

شنید اما فرار کرد.

داد زد.

-بهین...

دوید در میان پهنای آب! چرا به ماسه ها نمیرسید؟

-بهین...

به ساحل رسید و نرسید.

دست امیرعلی از پشت او را گرفت و به سمت خود برگرداند.

صورتش را بین دو دست گرفت و خیزی موهایش را با دست گرفت.

-کجا میری؟

باور نمی کرد اما بهین داشت می گریست.

-بهین... چرا گریه می کنی؟

-من... من وسط یه جنگلم امیرعلی. شیر و پلنگ های ذهنم دارم میخورنم. نجاتم بده...

امیرعلی با دو انگشت شصت هایش دو چشمش را آهسته بست و لب نزدیک پیشانی اش برد.

نرم بوسیدش و آهسته کنار گوشش گفت:

-ببری به نام امیرعلی اونجا نیست؟! تا اون هست از چیزی نترس!

لبش نه، قلبش خندید.

-امیرعلی!

-جانم!

-چرا سینه ی تو انقدر به من آرامش میده؟

لبش نه، دلش خندید.

-چرا کنار تو حس خوبی دارم؟

لبش نه، چشمانش خندید.

-من از هر حس خوبی که توی زندگیم داشتم ضربه خوردم. از عشق به مرد ضربه خوردم. از عشق به مادر ضربه خوردم. از عشق به کار و پیشرفت ضربه خوردم. چطور بگم... من دیگه نمیتونم از جام پا شم دلیلشم عشق به یه موجود بوده. میترسم. از... از دوباره عشق ورزیدن به یه کس یا چیزی می ترسم.

امیرعلی سرش را گرفت و روی سینه اش گذاشت.

محکم فشرد و لب زد:

-عجله ای برای پذیرفتن احساس نیست بهین. کم کم. یواش یواش.

صورت بهین را بین دست هایش گرفت:

-باشه؟!

بهین پلک زد اما چیزی نگفت.

-من کنارتم. به اندازه ی تموم نبودن های ساواش! نگران چیزی نباش، حداقل تا

زمانی که من هستم نمی خواد نگران چیزی باشی.

اگر اینجا گریه می کرد، قضیه خیلی درام می شد؟!

-بهین...

نگاه به نگاه امیرعلی بست:

-هوم!

-زری می خواد بیادا!

متعجب از میان دست های مرد جوان بیرون آمد.

-چی؟!

-درست شنیدی.

با نک پا به شن و ماسه های جلوی پایش ضربه زد و ادامه داد:

-فردا اینجاست.

-چ... چرا انقدر ریلکسی؟ چرا... چرا سعی داره تعطیلات منو خراب کنه این دختر؟!

به وقت اضطراب جذاب تر می شد.

مثلا لب های قلوه ایش، جمع می شد و جلو می آمد.

چشم های گردش، گرد تر می شد و ابرو هایش... آن دو تیر از کمان در رفته قصد

جان گرفتن می کردند و چه قاتلی زیباتر از بهین در این جهان پیدا می شد؟!

دست بهین را زیر سایه ی دست خود گرفت و آهسته نوازش کرد.

-آروم باش. با حربه ی خودش، بهش ضربه می زنیم. بازم خدا روشکر ثریا خانوم به

من لطف داشت و گفت. وگرنه معلوم نبود زری چه نقشه های کثیفی برامون

کشیده.

چهره ی بهین نگران شد.

-یعنی...

میان حرفش پرید.

-هیش... دارم میگم من جلوشو میگیرم. بهتره به من اعتماد کنی و بگی باشه!

بهین سری به چپ و راست تکان داد:

-باشه!

با لبخند دست پشت کمر بهین کشید.

-آفرین دختر خوب! برگردیم؟!

-برگردیم.

سر روی بازوی امیرعلی نهاد و با تکیه بر او مسیر برگشت را پیش گرفتند.

-امیرعلی...

-جانم!

یک قدم را نیم قدم برداشت تا مرد جوان را محک بزند آیا حواسش به اوست یا نه، دید که امیرعلی او را به دنبال خود کشاند و با بردن سرش در کنار گوش های او، لب زد:

-قبل از صفر صفر بودن نتیجه، هیچ کس برنده نیست. اما من با وجود تو یک هیچ جلوئم. شاید برای بقیه موزی و غیرقابل فهم باشی اما برای من... خیلی رویی بهین!

بهین گیج پرسید:

-این خوبه یا بد؟

با نک انگشت مردانه اش موهای بیرون زده از شال بهین را نوازش کرد:

-خوبه! خوبه نگران نباش.

بهین لبخند زد:

-پس خداروشکر. وای...

امیرعلی ایستاد و پرسید:

-چی شد؟!

با قدم های بهین ترغیب به ادامه دادن راه شد.

-دوباره باید نقش همسر خوشبخت تورو بازی کنم.

حیف... حیف که نمیدانی چه در دل امیرعلی می گذرد که اگر می فهمیدی، اگر می فهمیدی همین امیرعلی بهترین همسر برایت می شد.

-خوبه، بازیگریتم تقویت میشه.

-تو سرم بخوره.

زیر لب گفتن "خدا نکنه" ی امیرعلی را شنید اما دم نزد.

فعلا با احساساتش درگیر بود.

الان زمانش نبود... نبود...

اخم کرده و نشسته بود.

دلش می خواست خود را به ترکیه رسانده و مادرش را در آغوش بکشد.
دلش برای در آغوش کشیدن کسی که تا به حال ندیده بودش، تنگ شده بود.
اصلا چه شکلی بود؟ مثل عکس هایش بود یا...
-بهار!

به لیوان آب میوه ی در دست سجاد نگریست و دستش را پس زد:
-نمی خورم.

تاکید کرد.

-میگم بخور. تعارف نکردم، دستور دادم. بخور و گرنه میمیری دیوونه. هیچی
نخوردی.

بهار مصمم لب زد:

-نمیخورم. کری، نمیشنوی؟!

سجاد شیطان را لعنت فرستاد و لیوان را جلوی لب هایش گذاشت.

با دست آزادش لب های بهین را به زور از هم باز کرد:

-بخور میگم بهت. اعصاب منو بهم نریز. قرار نیست قهر کردن هات به کشتنت بده.

-نمیخورم. ولم کن. خسته م کردین. من میخوام برم پیش مامانم.

سجاد پوزخند زد.

-چه مادری؟ مادری که ولتون کرد و رفت؟ آره؟ از اون دم میزنی احمق؟!

خود سجاد هم خوب میدانست هر چه نامردیست از جانب پدر آن هاست و نه
مادری که تا لحظه ی آخر به پای بچه هایش ماند.

این ها را می گفت تا دهان بهار را ببند اما... اما انگار موفق نبود.

-بهار!

-مرد. بهار مرد. ولم کن سجاد. به محض اینکه بهین بیاد بهش می گم ماما زنده
ست. اونم باید بدونه. باید همتونو بشناسه!

میان حرف بهار با گذاشتن بهار جلوی دهانش پرید و او را مجبور به خوردن کرد.
بماند که مثل سگ ترسیده بود بهین بفهمد... بفهمد و برای دیدن مادرش دنیا را به
هم بریزد.

-دارم میگم زنت داره از اونور آب دخترتو شارژ میکنه تو میگی اتفاقی نمی افته
نگران نباش!؟

-یا نابود میشیم یا... یا بازهم نابود میشیم.

-یعنی چی؟ انقدر زجر کشیدیم که تهش بشه نابود شدن؟

دستی روی سرش کشید و عصبی ادامه داد:

-مگه من به تو اطمینان نکردم خشایار؟ زندگیمو دست تو نسپر دم مرد؟! چطور
میتونی با آینده ی من بازی کنی؟ چطور تونستی به من دروغ بگی در حالی که زنه
ت زنده ست؟!؟

داد کشید:

-من باورت کردم.

جلو رفت و محکم به سینه ی شوهرش کوبید:

-من روی حرف تو قسم خوردم.

بغض کرد.

-زنت زنده بود و به من گفתי مرده. اونو با خواهرت فرستادی ترکیه...

خشایار عصبی دستش را گرفت و پایین انداخت.

-خودش رفت. خودش خواست بمیره. خودش رفتنو ترجیح داد. زمانی که وارد زندگیمون شدی و از کلفت شدی خانوم خونه که این طوری توقعت بالا نبود. یه زندگی پر از پول میخواستی که گیرت اومد. اون شوهرت مفت خور متجاوزتم که افتاد زندان. با پول عمه ی من میخواستی زندگی کنی؟

انگار آب یخ روی سر زن ریختند.

-تو... تو داری گذشتمو به روم میاری؟

-آره. دقیقا دارم به روت میارم. دخترم رفت، زنم رفت، تو موندی و من. برای اینکه اروم باشی و زندگیت آرامش داشته باشه باید روزی صد هزار مرتبه بگی خدایا من این مرد رو روی پر قو میزارم و ممنونشم که سایه ی بالای سرم شد.

عصبی نفس کشید.

پره های بینی اش باز و بسته می شد و انگار... انگار هیولایی وسط آتش بود.

-شوهر تو به دختر من دست درازی کردم دهنمو بستم. بهین رو بخاطر این مسئله از دست دادم، دهنمو بستم. دخترم شد دشمنم و سر کار زمینم زد، دهنمو بستم. هر کس دیگه ای جای من بود، اول تورو بیرون میکرد. میزد دم ک.و.ن.ت و میگفت تو به درد زندگی نمی خوری. شوهرت سگه، تو هم یه سگ بی شرف مثل اونی لابد! اما من...

مکث کرد و اعصاب مشتتجش را کمی آرامش بخشید.

-بهت جا و مسکن دادم. پس قدردان باش. آدم باش. بشین سر جات و زندگیتو کن. بهین... بهین اگر بفهمه هم منو داغون میکنه هم خود اون زنو اما... اما بازم حاضرم پاش بمونم. پای غضبش میمونم.

-خشایار...

-برو یه چای بریز بیار. به اندازه ی کافی عصبیم کردی.

سیمین از جا بلند شد.

پشت دامنش را تکاند و با سر به زیر به آشپزخانه رفت.

او اشتباه کرد؟ خشایار یا بهین یا حتی خودش نمی دانست اما... اما مستحق این همه بدبختی نبود. بود؟

نگران طول و عرض اتاق را طی کرد.

-سوسن... من نمیتونم. نگران دخترمم.

سوسن لباس های شسته و خشک شده را تا می زد که با شنیدن این حرف، سر بلند کرد و جواب داد:

-خودمم نگرانم اما هر اقدامی از جانب من یا تو اشتباهه. سجاد فهمیده و ممکنه شر شه.

نشست کنار سوسن و موبایل را کنار لباس ها گذاشت.

-سوسن...

-هوم!

-بیا برگردیم. من... من پشیمون شدم. بخدا از اینجا نمیتونم تگون بخوریم چه برسه به انتقام. دیگه نمیشه بهارو کشوند اینجا. اون هنوز خیلی بچه ست. اون خشایار لعنتی هم به هیچ جاش نیست اگر دخترش دور بشن ازش. من نمیتونم آب شدن بچه هامو ببینم. بهین شاید بزنه در گوشم و از خونه بندازتم بیرون ولی میدونم که منو میبخشه. بهم حق میده. هم به من، هم به تو جا و راه میده و کنار خودش نگهمن میداره.

سوسن پوزخند زد و تی شرت ها را جدا گذاشت.

-خیلی ساده ای فری. یا دخترتو خوب نمیشناسی یا منو احمق فرض کردی. اون عاشقت بود، درست. روزی که گفتن مردی خودشو به در و دیوار زد، درست. اما... اما اگر بدونه دروغی در میون بوده هیچوقت نمیبخشت. نقطه ضعف و خط قرمز بهین دروغ و خیانته. لازمه دخترتو بهت بشناسونم!؟

فرنگیس آب دهان قورت داد و با فکر لعنت شدنش به دست بهین در آینده ی نزدیک، عرق کرد اما از زبان نیفتاد:

-نمیتونم سوسن. دیگه نمی کشم. من مادرم... نمیتونم از بچه هام بگذرم. میدونی
چند ساله اینجاییم؟ خودت بشمار. ۵ سال؟ ۶ سال؟ سر کاریم؟ پول داریم؟ نه! همه
ی داشته هامون آب شد و رفت زیر سنگ. دیگه با چه سرمایه ای میخوایم زندگی
کنیم؟!

-خشایار مجبوره پول بفرسته.

-چند ماهه نفرستاده؟ حتی جواب تلفن هامم نمیده. دیگه براش مهم نیست که
برگردم. انگار به نقطه ای رسیده که بخشیدن یا نبخشیدن بهین، بودن یا نبودن من
یا دخترش براش مهم نیست. چرا بمونیم؟!

سوسن شلوار ها را روی هم تلمبار کرد و مکشی میان تا زدنش کرد.

به فرنگیس نگریست و گفت:

-تو جا زدی، درسته؟

زن میانسال سر تکان داد:

-آره! جا زدم. حتی از جا زدنم یه چیزی اونور تر. نمیخوام... دیگه نمیتونم.

تونیکی که در دست سوسن بود و میخواست تا شود را از دستش کشید.

-به من نگاه کن سوسن! من نمیتونم. من دلم برای بچه هام داره پر میکشه. اگر
نمیای خودم میرم.

سوسن نگاهش کرد.

جدی بود. این زن برای اولین بار انقدر جدی بود.

-یه فرصت به من بده!

-چه فرصتی؟!

سوسن لب تر کرد و موبایل را از کنار لباس ها برداشت.

-بزار با سجاد حرف بزنم. ببینم نظر اون چیه، باشه؟!

فرنگیس که امید گرفته بود، لبخند زد.

-باشه. باشه... فقط هر چه زودتر تکلیف رو مشخص کن.

سوسن دست روی دستش گذاشت و سعی کرد آرامش کرد.

-تو نگران نباش و به من اعتماد کن، باشه؟!

-باشه خواهر جان. باشه!

ثریا جا برای هردویشان پهن کرده بود.

هر دو خسته از دیدن و شنا کردن با سر و صورتی قرمز شده توی اتاق نشسته بودند

و منتظر آوردن سشوار از سوی ثریا خانم بودند.

-بهین...

بهین موهایش را روی شانه پهن کرده و مشغول تکاندشان در هوای معتدل اتاق بود.

پشت به امیرعلی بود که مرد جوان ادامه داد:

-میگم... اگر هر به نحوی لازم باشه از تفریحت بگذری و وقتمون به روبه رو شدنمون
با زری بگذره، قاتل من میشی؟

بهین دست از موهایش کشید و به سمتش برگشت.

او را در حالی که به لحاف های پشت سرش تکیه داده و نگاهش مستقیم به خود
بود، پیدا کرد:

-چرا باید وقتمون به سرو کله زدن با اون دختر بگذره؟! حالت خوبه تو؟

امیرعلی ابرویی بالا انداخت و با نگاهی اندر سفیهانه پرسید:

-اگر بد باشه تو میخوای خوبش کنی؟!

دختر جوان شانه ی کنار پایش را به سمت امیرعلی پرت کرد:

-دیوونه!

شانه را تک دستی گرفت:

-چاکرم!

-من با زری مشکلی ندارم. ولی خداوکیلی درکش نمی کنم. چطور میتونه عاشق
یکی مثل تو بشه!

امیرعلی لبخند زد و نزدیکش شد.

شانه را کنار بهین گذاشت و در همان نزدیکی روی زمین دراز کشید.

-حق با توه! درک کردن عشق عمیق یکی مثل زری نسبت به یه آدم عشقی مثل
من سخته!

دست زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد.

-درست نمی گم؟

بهین روی سینه اش خیز برداشت و داد کشید.

-تو غلط کردی...

بقیه ی حرفش را مغرورانه قورت داد.

حرصش گرفته بود.

از اینکه شاید واقعا زری از این عشق عمیق به امیرعلی دست پیدا کند و او... او برای همیشه مرد جوان را از دست بدهد.

امیرعلی با یک حرکت بر رویش خیمه زد و نفس به نفسش دراز کشید.

نفسش تنگ نفس بهین بود.

چشمانش خیره ی چشمان او!

لب هایش... لب هایش نزدیک لب های او!

اگر یک کلمه لب میزد، برخورد آن دو گوی آتشین را هردویشان حس می کردند و بالاخره... بالاخره بی طاقت لب زد:

-چی گفتی؟ ادامه بده، تازه داشت خوشم میومد.

لکنت گرفت بهینی که زبانش شهره ی خاص و عام بود.

-من... من...

امیرعلی سر نزدیک تر برد و خمار نگاهش کرد:

-بگو... بگو دخترم... تازه زبون کردی...

و آهسته خندید.

دنداهایش ریدف و سفید در دیدرس نگاه بهین قرار گرفت.

چقدر نزدیک بودن به امیرعلی را دوست داشت.

-این حس آرامشی که نزدیک تو دارم رو دوست دارم.

دست پیش برد و موهای امیرعلی را نوازش کرد.

-اگر... اگر می شد انتخاب کنم و اون انتخاب برای تموم زندگیم یه تضمین می شد،
قطعا...

دو تقه به در خورد و حرفش نیمه تمام ماند.

امیرعلی بی حرکت ماند اما بهین او را پس زد و آرام گفت.

-برو عقب... زشته تو این حالت دیده شیم.

امیرعلی چشم بست و با چسباندن لب هایش به لب های او، چند ثانیه دختر جوان
را شوک زده کرد.

تا او به زبان بیاید، عقب کشید و چشم باز کرد:

-تو این حالت چی؟!

دهان بهین به هم چسبیده بود.

هیچ حرفی برایش نمی آمد.

مرد بالای سرش برای اذیت کردنش کمر به همت بسته بود.

-امیرعلی...

آهسته گفت و آهسته تر جواب گرفت.

-جانم!

چشم بست و آب دهان قورت داد.

-فکر نمی کنی نقشمون خیلی طبیعی شد. برو عقب و گرنه سیلی سهم این همه

محبت هات میشه!

و محکم پیش زد.

امیرعلی با لبخند گوشه ی دیگر افتاد و بهین از جا بلند شد.

به سمت در رفت و در را برای ثریا خانوم باز کرد.

-شرمنده ببخشید.

ثریا خانوم با استرس نگاهش کرد اما بی آنکه نم پس بدهد، سشوار را به دست دختر

جوان داد.

-بیا دخترم. آقا امیر نیستن؟!

امیرعلی از پشت سر بهین درآمد.

گرم و پشت!

- چرا اینجام ثریا خانوم. چیزی شده؟!

ثریا لبخندی برای پوشاندن استرسش زد و گفت:

- پسر من و شوهرم داریم میریم بیرون، یه کار فوری پیش اومد. میشه لطفا
حواستون به خونه باشه تا برگردیم؟!

اخم های امیرعلی در هم فرو رفت:

- کجا؟ چیزی شده؟!

ثریا سر به زیر انداخت:

- شنیدم که خواهرم ناخوش احواله. باید برم خونشون.

بهین را عقب کشید و خود جلوی ثریا خانوم ایستاد:

- میخواین ماهم بیایم؟! تعارف نمی کنم اصلا.

دست ثریا بالا رفت:

- نه... نه پسر من. ممنون. سایه ت کم نشه. خودمون بریم بهتره. انشا... تنتون سالم
باشه.

بهین که تا آن لحظه ساکت مانده بود، در صدد تعارف پیش آمد.

- امیرعلی راست میگه، اگر لازمه و میشه تا ماهم بیایم. تنها نرین.

نگاهی به ساعت هال انداخت و با دیدن عقربه هایی که نیمه شب را نشان می
دادند، ادامه داد:

- تنها نرین، خطرناکه!

ثریا در مقابل اصرارهایشان لبخند زد و دیگر نگذاشت بیشتر از آن دو جوان را معطل نگه نداشت.

بماند که امیرعلی مشکوک شد و با لب‌هایی آویزان و چشم‌هایی براق سشوار را از دست بهین گرفت.

-بهین!

بهین نگاهش کرد و با بستن در گفت:

-هوم!

-تو هم همین حسی رو داری که من دارم؟!

بهین سشوار را از دستش گرفت و به برق زد.

-چه حسی؟

-حس کردم ثریا خانوم یه چیزی رو از من پهنون کرد.

بهین بی توجه سشوار را روشن کرد و به موهایش نزدیک کرد.

-بهین با توام!

او همچنان به کارش می‌رسید که امیرعلی عصبی سشوار را از برق کشید و صدایش را کنترل شده نگه داشت و غرید:

-با توام ها!

بهین متعجب نگاهش کرد و با دهانی باز پرسید:

-ببخشید خب... حواسم نبود. چی شده؟

پووفی کشید و سشوار را از دست بهین گرفت و زمین گذاشت.

زانو به زانویش نشست و چشم در چشمش گفت:

-من حس بدی دارم. حس می کنم ثریا خانوم یه چیزی رو پنهون کرد و در کل مریضی خواهرش یه بهونه ی الکی بود.

دختر جوان با لحنی نگران پرسید:

-الان چی میخوای بگی امیرعلی؟ قشنگ بود و آدمو خلاص کن!

-من... من حس می کنم زری تهدیدش کرده و حالا... حالا همین نزدیکی هاست...

صدای پارس سگ ها که آمد، شانه های بهین تکان خورد و جیغ کشید.

امیرعلی دست روی دهانش گذاشت و کنار گوشش گفت:

-هیش! همینجا بمون من برمیگردم.

خواست بلند شود که بهین با دو دست یک دستش را محکم گرفت:

-کجا! نرو بمون...

-باید برم ببینم کی بیرونه! همه چیز مشکوک میزنه!

گوشه ی پیراهن بهین را گرفت و بوسید:

-برمیگردم نگران نباش.

بهین نترس و شجاع همیشه کجا، بهینی که اینبار مثل بید از نبود امیرعلی می ترسید کجا!

صدای قلبش را می شنید اما... اما ترجیح داد امیرعلی خیال خودش و او را راحت بگذارد و سالم سر بر روی بالشت بگذارند.

شاید پنج دقیقه بود که امیرعلی رفته و صدایی از بیرون نمی آمد اما پارس سگ متوقف نمی شد.

آهسته از جا بلند شد و به سمت در رفت. دستگیره اش را گرفت و آهسته پایین کشید.

سرش را با وسواس بیرون کشید و با چشم های نیمه بسته، بیرون را نگریست که ناگهان صدای وحشتناکی آمد و بادکنکی بزرگ بالای سرش ترکید.

صدای بلند تولد مبارکی و اکویی که بیرون از در می نواخت، همه جا را پر کرد.

بهین با دهان باز و دستی که سایبان آن شده بود به امیرعلی کیک به دست نگریست و هیچ نگفت.

یعنی بغضی که گلایش را می فشرد، اجازه ی حرف زدن نمی داد.

-تولدت مبارک خانومم!

این سریال زیادی داشت جدی می شد اما جدی شدنش هم عشق به بهین می داد.

حس عمیق و گرمی عشق می داد.

او بهین بود با عقده های تمام نشدنی ای که از طرف ساواش به او وارد می شد و حالا...

حالا که از او نامی سیاه مانده بود، امیرعلی را از دست نمی داد.

و حالا...

حالا که همه گمان می کنند امیرعلی شوهر اوست، یک بغل که ایرادی ندارد؟

جلو رفت و روبه رویش ایستاد.

نگاهش کرد و با فوت کردن شمع، سر به سمت گوشش برد و گفت:

-مرسی که هستی!

لبخند مرد جوان پررنگ شد.

-خب؟!

بهین کیک را از دستش گرفت و روی زمین گذاشت.

خود را در آغوشش انداخت و گفت:

-قانع شدی؟!

امیرعلی در حالی که دور خود می چرخاندش، کنار گوشش را بوسید.

-یه کمی!

بهین ضربه ای به سینه اش زد.

-از رو نری یه وقت؟

امیرعلی بی آنکه رهایش کند، توی صورتش لبخند زد و بینی به بینی اش مالید:

-همه رو دک کردم تا یه تولد توپ برات بگیرم دختر...

بهین ادا آمد و عشوه گر گفت:

-وای راست میگی؟!

و در ادامه بلند خندید:

-آخه من آدمم که برام از این کارا می کنی؟ تو که میدونی من میخوام پسر شم
خدا لحظه ی آخر پشیمون میشه و دخترم میکنه. بس که بی حس و سِنسم!

همین کارهایش مرد ها را دیوانه می کرد.

امیرعلی دستش را گرفت و یک دور چرخاندش و روبه روی خود گرفتش!

دو دستش را محکم گرفت و خمار به چشم هایش نگریست:

-تو آقا بهین بمون من قول میدم خرج کت و شلوار عروسیتو خودم بدم!

بهین با شیطنت خندید و انگشت به دندان گزید:

-بی جا! میخوای من خواستگارهای قد و نیم قدمو رد کنم که تهش ترشیده بمونم؟

پشت چشم نازک کرد و ادامه داد:

-باید یه چیزی بزنی پشت قبالم. اینطوری که نمیشه!

امیرعلی سری تکان داد و لبی جلو آورد و به نشان تفکر سکوت کرد.

-هوی. آقا باشماما!

امیرعلی لب هایش را با زبان تر کرد و جواب داد:

-اگر اعضای بدن باشه قبول می کنی؟!

-پشت قبالم؟!

-آره!

-تا چی باشه!

-qlbm! qlbm brh psh qbal, nzhrt qh?!

آب دهان دخترک داشت به قورت می رفت که امیرعلی سر کج کرد و روی گلویش را دست کشید.

-دوست دارم قبل فکر کردن و بیرون آوردن حرف از دهنت، به من فکر کنی. دلم میخواد وقتی میخوای بگی نه یا آره، اول به من فکر کنی.

چشم بالا آورد و به لب های او دوخت.

-فکر کنی و بعد بگی نه!

به چشم هایش خیره شد:

-فکر کنی و بعد بگی آره!

آهسته پلک زد.

-تورو تنها میزارم. توی شب تولدت. میون یه سری کادو که واست آماده کردم. میون

یه سری فکر که میدونم امشب کنارت روی اون جایی که پهن شد، میخوابن. و من

حسادت می کنم به تک تک اون خاطرات توی دهنت، اون افکار توی دهنت و

حتی... حتی کادوهایی که امشب جلوی چشمتن!

بهین مسخ شده را کنار گذاشت و روی زمین زانو زد، انگشت کوچکش را به کیک

زد و به لبش رساند.

-اینم شیرینی داشتن تو!مرسی که به دنیا اومدی تا با یه دختری متفاوت با زری آشنا شم.

چشمک زد:

-خسته از این بازی رفاقت و حرف های الکی، میزنم به دل حیاط و اونجا چادر میزنم میخوابم.

-پس...

-خودم به ثریا گفتم اونطوری رفتار کنه. خودم سپردم سگ رو به پارس بندازن. نگران نباش، همه چیز امن و امانه! فقط...

چشم های منتظر بهین به او خیره شد.

-فکر کن! فکر...

و از در حال بیرون زد.

بهین سر کج کرد و خواست چیزی بگوید که فقط خفیف تکان خوردن لب هایش را حس کرد.

کیک را دید.

قلبی قرمز که نام بهین بر روی آن نقش بسته بود.

باید چه کار می کرد؟

این قلب را می شکست یا با عشق در آغوش می کشید؟!

سوسن ریلکس اما فرنگیس با استرس کناری ایستاده و منتظر جواب دادن بودند.

-بله!

دلش برای صدای برادر کوچکش لک زده بود.

سجاد نازنینی که برای او زیادی عزیز بود.

مردی که تا یادش می آمد جز مهربانی چیز دیگری از او ندیده بود.

-سلام.

کمی مکث.

کمی دل لرزیدن و کمی... کمی شدت فشار خون!

-سوسن!

سوالی نبود.

-سجاد!

سوالی نبود.

-چیکار داری نصف شبی!

-تو فکر کن دلم برات تنگ شده.

صدای پوزخند سجاد تا آنور خط امد.

-مگه تو دلم داری؟

-آره دارم. میتونی امتحان کنی.

-میلی به امتحان کردنش ندارم.

سوسن لبخند زد و لقب همیشگی سجاد را صدا زد:

-سنگدل!

-اون لقب در اصل برای تو بود.

-اما...

-من لقب اصلیم این بود. احمق!

سوسن لب به دندان گزید. چقدر سجاد سخت و سنگ شده بود.

-عوض شدی.

-در ازاش تو عوضی شدی.

دردش امد؟ نه! آدم که از برادر مهربانش دلخور نمی شد.

-سجاد!

-بله!

-من و فرنگیس میخوایم برگردیم.

کمی مکث.

کمی دل لرزیدن و کمی... کمی شدت فشار خون!

-مگه آبادی ای مونده که به انگیزه ی و پروون کردنش بخواین برگردین؟ برادرت با
یه زن دیگه زیر یه سقفه! دخترش تنها و محکم و مستقل داره زندگی میکنه. منم
که... وضعیتم معلومه. یا پرستارم، یا پرستارمن. جایی برای خرابکاری ندارین.

-سجاد جدی باش!

خنده ص عصبی سجاد شنیدنی بود.

-تو حالت خوبه سوسن؟ برگردین که چی بشه؟

-فرنگیس دخترشو میخواد.

-اون برای بهین یه مرده س. بهین بیچاره هر هفته بالا سر قبر خالی برای مادرش
گریه می کنه.

-انتخابشو کرده!

-کی... کی انتخابشو کرده؟

-فرنگیس!

-اون غلط کرد! من نمیزارم کسی برای بهین دست انداز شه. اون داره خوب میشه.
داره از همه ی کسایی که زندگیشو به گند کشیده، انتقام می گیره و هیچ نیازی به
برگشتن فرنگیس نداره.

-گوش کن!

-تو گوش کن. بهین خط قرمز منه! خودتم خوب میدونی. اون برای من برادرزاده
نیست. نفسه. زندگيه. عین خود سجاده! نمیزارم. اگر بیاین و به هر ترتیبی وارد
زندگیش بشین، نابودتون می کنم.

-اون مادرشه!

-حتی اگر خود بهینم بود بازم نظرم عوض نمیشد. اون دختر تازه رنگ آرامشو
گرفته. اینو بفهم سوسن! شما چند سال پیش رفتین در حالی که میدونستین بهین
به وجود مادرش احتیاج داره. رفتین چون فرنگیس انتقام رو انتخاب کرد. تو هم
انتقام رو انتخاب کردی. چی شد؟ کجارو گرفت انتقامتون؟!

فرنگیس جلو رفت و اشک ریز موبایل را برداشت.

-سجاد من میام. تو نمیتونی جلومو بگیری.

-بیا ولی... ولی انعطاف بهین از استحکامش سخت تره.

-نامسلمون دلم برای دخترام تنگ شده.

-بهار چرا، ولی بهین دیگه منتظرت نیست. تورو یه مرده میدونه. میخوای بیای و
چی بگی؟

-از تو کمک می خوام.

داد کشید.

-من نیستم. من پیش شما نیستم.

و موبایل را قطع کرد.

فرنگیس خود را در آغوش سوسن انداخت.

-غلط کردم سوسن. غلط!

دیر شده بود و شب به انتها رسیده بود، دیر شده بود و خورشید به مغرب ترین جای خود سلام گفته بود، دیر شده بود و دیو به دلبر آغوش هدیه داده بود... دیر شده بود و فرنگیس باید این را می فهمید. باید میچشید مثل قبل نداشتن فرزندان را! میتوانست؟ یا نه...

همه ی این ها به بهین، انتخابش و آینده بستگی داشت.

بوق پشت خطی امانش را بریده بود و کم نبود.

حالا باید جواب زنگ های پشت سر هم زری را می داد.

-بله زری!

-سلام.

با انگشت روی پایش ضرب گرفت.

-سلام. چطوری؟

-خوبم.

و جیغ مانند ادامه داد:

-سجاد...

سجاد دست روی گوشش گذاشت:

-چی شده؟! چرا جیغ میزنی؟

-داستان رو میدونم.

-چه داستانی؟!

-داستان ساواشو دیگه!

سجاد در جا نیم خیز شد. ساواش؟ او از کجا پیدایش کرده بود!

-سا... ساواش؟

-آره! اونو در خونه ی امیرعلی پیدا کردم. اول فکر کردم امیرعلیه...

آنچنان با انگیزه تعریف می کرد انگار داشت فیلم سینمایی ای که اسکار گرفته است را شرح می دهد.

-خب...

-هیچی برداشتم بد و بیراه گفتن که گفت بابا من اون پسره نیستم. یعنی امیرعلی رو کامل میشناخت.

سجاد محکم زد روی پیشانی اش!

-خب!

-هیچی! کشوندمش کنار و مخشو زدم. انگار خاطر خواه بهینه!

خندید بلند. خندید مستانه!

-بهش گفتم اگر کاری کنی امیرعلی رو به دست بیارم، بهینم برای اون میشه و دیگه کسی به عنوان رقیب روبه روش نیست.

وای بر بهین...

وای بر امیرعلی...

دستی روی چانه اش کشید.

-به همین زودی مچ شدین دیگه؟!

-نچ! اسم بهین مچش کرد. تا دیدم نگاهش به خونه ی بهینه. اطلاعات دادم، نم پس داد و تهش شد همکاری. اسم تورو نیاوردم ولی... ولی میخوام بدونی که اونم توی گروه‌مونه! باشه؟!

و سجادی که نفهمید چطور "باشه" ای بی میل گفت و لب بست.

-منو ساواش فردا عازم شمالیم. خبرهای تکمیلی رو بهت میدم. باشه عزیزم؟

سجاد باردیگر "باشه" ای گفت و موبایل را قطع کرد.

این دختر انسان بود یا شیطان؟

آن ساواش لعنتی که پیدایش شده بود، انسان بود یا حیوان؟!

میترسید از این روز و رسید...

میترسید از روبه رو شدن ها و رسید روزش...

چشم بست و لعنت کرد باعث و بانی این همه حواشی و اتفاقات را!

دست مشت کرد و به تنه ی مبل کوبید:

-اها!

روزی عاشق شد و تاوان داد...

روزی دیگر دلش برای همان نفر تند لرزید و تاوان داد...

روز سوم نگاهش برای دیدن طرف دودو می زد اما... اما نماند و تاوان داد...

امروز عاشق نیست و باز هم تاوان پس میدهد.

امروز دلش برای آن نفر نمی لرزید اما مادام آن زمان تاوان پس می دهد.

امروز... امروز نگاهش دودو نمی زند، قلبش کسی را صدا نمی زند اما... اما تاوان پس می دهد. بد تاوان پس می دهد. بدها...

به کادوهایی که امیرعلی برایش خریده بود، می نگریست که عطسه کرد.

قدیم ها مادر ساواش که زن همسایه شان می شد، به او می گفت به وقت عطسه هفت صلوات بده و به کاری که می خواهی، اعتماد کن. همت کن و تا آخرش برو.

امیرعلی زمانی را دوست داشت حتی بیشتر از ساواش اما حس به ساواش دوست داشتن تنها نبود. عشق بود. خواستن های عمیق و گرم بود.

در کنار امیرعلی زمانی آرامش داشت حتی بیشتر از ساواش اما آرامش در کنار ساواش مخملی بود، چطور بگویند، انگار می ترسید که الان خراب شود و از همان ترس بیشتر او را می خواست.

آن دو کپی هم بودند. شاید برادری بودند که از هم خبر نداشتند اما بهین... بهین درگیر امیرعلی و قفل پیدا کردن و انتقام گرفتن از ساواش بود. این دو دلی را کجای دلش می گذاشت؟!

نفس عمیقی کشید و خواست از جا بلند شود که موبایلش زنگ خورد.

-بله!

-سلام!

به چپ چرخید:

-سلام. چطورین؟

-خوبیم ما! بهین نقشه عوض شد.

لب به دندان گزید.

-ساواش. ساواش پیدا شده و قراره با زری بیاد!

پلک نزد و فقط گوش کرد.

-من نتونستم زری رو متوقف کنم که نیاد. حتی... حتی وقتی داشتم آماره رفتنتونو بهش میدادم، اون داشت از یه سورپرایز حرف میزد.

-خب...

-لپ کلام اینه! ساواشی که به تو زنگ زده، وجود خارجی داشته و داره! و تو... فقط شش ساعت وقت داری به روبه رو شدن باهاش فکر کنی.

آب دهان قورت داد و نیم خیز شد.

-سجاد!

-جان سجاد!

-من کی ام؟!

-تو بهینی.

-یعنی...

-بهترینی و مطمئنم از پشش برمیای.

-سجاد!

-جانم!

-انتقاممو قورت بدم یا تو صورتش بالا بیارم؟!

کمی مکث!

-بالا بیار بهین. وقتش رسیده. بالا بیار!

نفس عمیقی کشید و دمای هوا و شمال لعنتی که همیشه برایش بد یمن بود را به ریه اش کشید!

-شکستش میدم!

-بهین!

دلش می شکست وقتی صدایش شنیده می شد اما کسی نبود که دستش را بگیرد.

-جانم!

-من کنارتم، باشه؟

قوت قلب می گرفت وقتی به خوبی ها و کنار و پشت بودن های سجاد فکر می کرد.

-بودنت نعمته!

حلوای قند بود کلام بهین!

یا تعریف نمی کرد یا وقتی تعریف می کرد خود حقیقت را می گفت.

-چاکرتم!

لبخند زد. همین کافی بود.

-من برم. کاری نداری فعلا؟

-نه! مراقب خودت و افکارت باش. راستی...

-جان!

-تولدت هزاران بار مبارک!

لبخند زد. اینبار کافی نبود پس گفت:

-مرسی عزیزم.

و بالاخره با خداحافظی تند و سریعی موبایل را قطع کرد.

از جا بلند شد و به سمت کیکی که به هر بهانه ای قصد زود آب شدن می کرد، رفت و انگشت به آن زد.

کامش را شیرین کرد و با خود گفت:

-تولدت مبارک بهین!

گل رز قرمزی که امیرعلی برایش گرفته بود را به بینی اش چسباند و با دست دیگرش پاکتی مشکی رنگ که مرموز می زد را باز کرد.

قاب شیشه ای که به اندازه ی کاغذ آچار بود و روی آن اسم بهین نوشته شده بود. دور چینی و ترکیب رنگ نارنجی و زردش، چشم را به تکاپو می انداخت.

-چه خوبه این!

از نزدیک نگاهش کرد و چندین بار بی پلک زدن عقب و جلویش کرد.

-مرسی امیرعلی دیوونه!

لب هایش را توی دهان کشید و بغضش را مهار کرد.

کادوهای اعیانی کجا و کادوهای دلی کجا؟!

بینی اش را پر و خالی کرد و با رها کردن کادو ها دمر خوابید.

فقط تا گرگ و میش شدن هوا وقت داشت از خودش و امیرعلی به جوابی محکم برسد و او را راهی راهی دور یا برعکس، راهی نزدیک کند.

چشم بست و پلک هایش را مجبور به خوابیدن کرد.

چه انتخابی سخت تر از اینکه مرد روز های سختش را انتخاب کند یا مرد روز های
پر از خاطره اش؟!

پلیورش را پوشید.

یعنی او هم سردش بود؟!

صورتش را با لبخند آرایش کرد.

یعنی او هم لبخند داشت؟

وارد هال که شد، ثریا خانوم و شوهرش را دید که هر دو ساکت و ساده روی جای
گرم و نرم دو نفره شان خوابیده و چراغ خواب کوچک آبی رنگی را بالای سرشان
روشن گذاشته بودند.

یعنی او هم خواب بود؟

میدانست تنها دو ساعت یا با ارفاق ۳ساعت وقت دارد تا آن دو برسند!

دو نفری که هر کدام در فکر شکار یکی از دو مسافر بودند.

یکی امیرعلی مهربان را می خواست و دیگری بهین زیرک!

هوای گرگ و میش بیرون از ساختمان ساده را به ریه کشید و چشم بست.

تمام زندگی اش در همان یک نفس دم و باز دم شد.

سختی هایش، گریستن هایش، خندیدن هایش، بی پروا بودن هایش... همه و همه با یک نفس دود شد و به بیرون فت.

تصمیمش را گرفته بود.

باید عملی اش می کرد.

تصمیم خاکستری رنگی که هر کس به حقش می رسید و در مقابل درتایش قرار می گرفت.

آب دهان قورت داد و صورتش را میان دو دستش پنهان کرد.

-شروع!

قدم های کوتاه و بلندش را به مقصد چادر امیرعلی که در حیاط خانه پهن شده بود، برداشت.

دمر خوابیده و سر از چادر بیرون آورده بود. فانوس و ماه را کمک حال چشم هایش کرده بود تا کتابی که ذهنش مشغول کرده بود را تغذیه کند.

-حرکت اول!

دست بالا برد و بلند سلام کرد.

-سلام!

مرد جوان با شنیدن صدای بهین سر از روی کتاب بلند کرد و به او دوخت.

پر انرژی بود و این یعنی... یعنی چه؟

دو دستش را تکیه گاه کرد و از جا بلند شد.

-سلام! نخوابیدی؟!

سری به چپ و راست تکان داد:

-نه! بیدار بودم.

لبخندش را بسط داد:

-خوبی؟

امیرعلی جا باز کرد تا وارد شود و کنارش بنشیند.

-خوبم، بیا بشین!

دختر جوان با کندن کفش از پایش وارد چادر شد و کنار منقلی که امیرعلی برای خود تدارک دیده بود، نشست. انگار هر چه نزدیک تر می شد، قلبش تند تر می زد.

دو دستش را روی شعله ی آتش گرفت و گفت:

-چی میخونی؟!

امیرعلی جلد کتاب را به سمتش گرفت.

-کوری!

ابروی بهین بالا پرید:

-اوهوم!

کمی در خود جمع شد و ادامه داد:

-انگار نخوابیدی!

نگاه متعجب مرد جوان سهمش شد و کلامی که با گفتن "چرا بی قراری؟" از دهانش خارج شد.

-اومدم جواب بدم!

هر چقدر هم که یک مرد افتاده و فروتن باشد آخر که غرور خود را دارد.

-خب؟!

استرس دیگر از کجا آمد که به کلام بهین چسبید؟

-قبلش می خوام زندگیمو برات تعریف کنم! شاید رازدار باشی، شاید هم نه! ولی میخوام تعریف کنم چون حرف هام دلیل جوابی که بعد از اون میدم.

امیرعلی سر تکان داد و پلک زد:

-خب...

با انبرک چندین سیب زمینی زیر آتش را بیرون کشید تا خنک شوند و بخورد.

-نمیدونم تا حالا بهت گفتم یا نه اما من از شعر و دکلمه های فاضل نظری خیلی لذت می برم. یه شعر داره که انگار زندگی بهین رو روایت می کنه.

ذغال ها را جابجا کرد و گفت:

-هر مصرعش یه قسمت از زندگی بهین! بهینی که رسوایی و بدبختی توی هر زمان از زندگیش میتونی با مناقش بکشی بیرون.

پوزخند زد:

-تا این حد به صراحت میگه و دل یکی مثل منو خون میکنه!

امیرعلی موشکافانه نگاهش کرد و روبه رویش نشست. چشم به چشم های اوئی که آتش را می پایید، دوخت که بهین شروع کرد.

-اول شعرش می گه (سرسبز دل از شاخه بریدم ، تو چه کردی ؟ ، افتادم و بر خاک رسیدم ، تو چه کردی ؟) من یه بهینی بودم که درسمو می خوندم و مثل بچه ی آدم برمیگشتم خونه! مشق هامو مینوشتیم. علاقه ی زیادی به درس زبان و تاریخ داشتم اما توی درس ریاضی افتضاح بودم. مرتب هم یا تو کلاس زبان بودم یا کتابخونه ها که بتونم تاریخ بخونم. ساواش و پدر و مادرش همسایه ی ما بودن. مادرش سال های اولی که اونجا ساکن شدن، خدمتکار صاحبخونه بود. و من فقط همینو از تاریخ خانوادگی ساواش میدونم. و عجیب این بود که صاحب خونه عاشق ساواش بود و طوری رفتار میکرد که انگار بچه ی خودش!

ابروی امیرعلی به نشان تعجب بالا رفت!

- (من شور و شر موج و تو سرسختی ساحل، روزی که به سوی تو دویدم ، تو چه کردی ؟) وقتی ساواش برای تدریس ریاضی میومد خونمونو بهم درس میداد عاشقش شدم. وقتی خودکارو میزد پشت دستم و بعد همون خودکارو می بوسید، دل من می لرزید. بچه بودم دیگه، خام می شدم و عاشق! قلبم یه طور دیگه می زد اصلا! اولین بار هم خود من بهش گفتم دوشش دارم. خندید.

-خنده داره اما من هیچوقت از احساسم فرار نمی کردم. شاید... شاید از تنها کاریم که هیچوقت پشیمون نشدم همینکار بود. وقتی بهش گفتم دوشش دارم و دلم

میخواد با اون به هر جایی که آرزو دارم برسم، استقبال کرد. دستمو گرفت و ادعا کرد که عاشقمه و انگار بود!

لب هایش را جمع کرد:

- (هر کس به تو از شوق فرستاد پیامی، من قاصدِ خود بودم و دیدم تو چه کردی) دخترهای کوچه و خیابونمون از ساواش و سر و وضعی که داشت خوششون میومد و از طرف من بهش ابراز علاقه می کردن. من هم که حسود! کاری می کرد هیچکدوم اونو نبینن و به هیچ بهونه ای شماره ش رو پیدا نکنن!

لب هایش را با زبان تر کرد.

-انقدر خودشو خوب و عالی و جربزه دار نشون داد که بابام بردش پیش خودش تو شرکت! یه کاری داد دستش و به قول معروف دست راست خودشو کرد ساواش! وقتی دیدم بابا ازش خوشش میاد و مرتب ازش خوب میگه، قوت قلب گرفتم و بعد از گذشت چند وقت رفتم پیش سیمین و از طریق اون به گوشش رسوندم ساواش رو میخوام! گفتم که عاشقش شدم و اونم عاشقمه! خود ساواشم با خانواده ش حرف زد. از دو طرف رضایت رو گرفتیم و بالاخره بعد از گذشت یه ماه نامزد کردیم و محرم شدیم.

نفسش حبس شد چون به جایی مهم رسید.

قلبش دیگر نتپید چون به جایی حساس رسید.

چشم هایش بی سو شد چون... چون بحث به جیگر و تکه ای از تنش رسید.

به سیب زمینی ای که امیرعلی برایش پوست گرفته و نمک زده بود را به همراه بغضش با ولع خورد و ادامه داد:

- (مغرور ، ولی دست به دامانِ رقیبان، رسوا شدم و طعنه شنیدم ، تو چه کردی ؟) من باردار شدم.

سیب زمینی در گلوی امیرعلی پرید و بغض در گلوی خودش!

آب در گلوی امیرعلی گیر کرد و آب در چشم های بهین!

صدا در گلوی امیرعلی خفه شد و نعره در هنجره ی بهین!

- شوهر سیمین، زن دوم بابام وعده ی زنده بودن و دروغ بودن مرگ مادرمو بهم داد و یه روز منو با سجاد کشوند یه جایی و...

اشکش چکید. همراه با درد! همراه با صدای بی صدای قلبش!

سیب زمینی را کنار منقل گذاشت و به امیرعلی نگریست.

رویش نمی شد. گفتن این اتفاقات که پر از درد و رنج و قصه های درد بود به کسی دیگر سخت بود اما... باید می گفت.

- دست و پای سجاد رو بست و جلوی روی اون به من تجاوز کرد.

نفس امیرعلی گرفت.

دیگر چیزی ندید جز دختری بی پناه که اشک میریزد اما بی حس است.

بلند شد و به سمتش رفت. بی سوال و بی اجازه دست دراز کرد و او را در آغوش کشید.

برای اشک های دردکشیده اش سایبان شد و چشم و صورتش را به شانه اش چسبانده.

-بهین!

بهین سر و بی حس حرف های آخرش را زد:

-«تنهایی و رسوایی»، «بی مهری و آزار»، ای عشق، ببین من چه

کشیدم تو چه کردی!) سجاد بعد از اونروز شد برادر، خواهر، خانواده، رفیق و همه کس من! به تنها کسی که گفتم ساواش بود.

حق نمی کرد اما... اما با اشکی که سرد بود و سخت تعریف می کرد.

او بهین بود و حق... حق را فقط نثار قبر مادرش می کرد و نه خرج مردی مثل شوهر سیمین!

-بستری شدم. اون عوضی رو تحویل دادم. رسوا شدم. طعنه بارون شدم اما از ساواش نگذشتم. بیمارستان بستری شدم و گزارش پزشک قانونی گرفتم.

دستانش مشت شد و به کمر امیرعلی کوبانده شد.

-اون ساواش بی شرف منو نخواست چون فکر کرد اون بچه از شوهر زن بابامه و نه خودش! تجاوز رو ندید و دست خورده شدن زنش رو دید.

کوبید و کوبید.

-ساواش منو نخواست ولی من خواستم. گفت بنداز گفتم نمیندازم. گفتم بمون و گفت میرم. گفت جدایی و گفتم وصل و خواستن و...

چشم باز کرد و به بیرون از چادر دوخت. هوا داشت روشن می شد و این یعنی وقت زیادی ندارد.

از آغوش امیرعلی بیرون آمد و به چشم هایش دقیق شد. دو دست امیرعلی را با دست های خود گرفت و با آن ها اشک هایش را پاک کرد.

-میدونی چرا با دست های تو اشکامو پاک می کنم؟!

امیرعلی با چشم هایی که غم بهین را به آغوش خود می کشید و مردانه می پرستیدشان، نگاهش کرد و سری به چپ و راست تکان داد:

-چون دست های من حافظه دارن. میخوام نبض دست های تورو توی ذهنشون داشته باشن و فراموش نکنن! این دست ها یادشون نمیره یه روز خودشون با کمک خودشون از جا بلند شدن و کسی گره ی کور جسمشون نشد. این دست ها یادشون نمیره مشت هایی که کوبیدن به تن اون مردک عوضی نامرد! این دست ها یادشون نمیره یه روز... یه روز دست آشنایی با تو دادن رو!

او حرف می زد که امیرعلی دست روی دهانش گذاشت و پرسید:

-اون مردک پستِ متجاوز کجاست؟!

-زندان! پپرس من کجام؟!

-تو...

-من هنوز تو اون خونه ی متروکه م! با وجود اون همه مداوا و دکتر رفتن و بعد از گذشت این همه سال هنوز هم درد توی جون و روحمه!

-بهین من... من...

اینبار دست بهین روی لب هایش نشست:

-جواب من به تو "نه" ست امیرعلی!

امیرعلی سری به نشان تاسف تکان داد و عقب کشید.

شنیده اید که می گویند اشم مردها دیده نمی شود مگر برای عشق؟!

امیرعلی عاری از اشک و پر از درد، با اشک هایی که دلش می ریخت به حال بهین، نگاهش کرد و فقط گفت:

-در حال حاضر تمام حق های دنیارو برات می خرم!

بهین لبخندی تلخ زد و دست مشت کرد. به سمت امیرعلی گرفت:

-رفیقیم؟!

مرد جوان خسته پلک زد و مشت به مشتش چسباند:

-رفیقیم!

صدای قار قار کلاغ ها با صدای ترمز ماشین از پشت در، یکی شد و به گوششان رسید.

بهین با لب هایی که در حصار دندان های تیزش اسیر شده بودند، زهر خند زد.

-میدونم قراره دروغ بشنوم اما بازم راغبم که بشنوم!

از جا بلند شد و پشت لباسش را تکاند.

-بههم خبر دادن ساواش تو راهه و صبح سپیده نزده اینجاست!

چشمک زد و سینه سپر کرد.

-وقشته که بهین مجازی و غیرواقعی جای خودشو به بهین واقعی بده!

چقدر غم انگیز! قصه ی بهین، قصه ی آن دلکی بود که خود بیشتر از تماشاچی ها درد داشت اما... اما نشان نمی داد چون هدفش سرپا ماندن سیرک و خندانیدن مردم بود.

-فعلا!

از امیرعلی نخواست پشت سرش بیاید و دنبال کارش را بگیرد چون یاد گرفته بود به تنهایی بلند شود و راه برود. قرار نیست چون زانوهای انسان زخم می شود، یکی باشد که مرحم شود. گاهی فصل شکوفه دهی تمام شده و مرحم ها انقراض پیدا می کنند. تو باید برای خود مرحم شوی.

شمارش قدم هایش را از بچگی یاد گرفته بود.

اینکه قدم هایش را با برنامه بردارد.

پاهایش در کفش نبود اما سردش هم نبود.

او بهین بود با یک سری اخلاق و رفتار عجیب!

قبل از آنکه در بزنند و ثریا را بیدار کنند خودش در را باز کرد و پشت در ایستاد.

با قامتی شجاع ایستاد که پشتش خنجر بود. اما نشان نداد.

با گلویی صاف که پر از بغض بود. اما رو نکرد.

با چشمانی براق که پر از اشک بود. اما اجازه نداد بفهمند.

ساواش ناباور پیاده شد. جلو نشسته بود دیگر... آخ که چیزی بنام حرمت نگه داشتن هم بلد نبود.

-بهینم!

هه!

میم مالکیتش را کجای دلش بگذارد؟!

-سلام ساواش!

یک وقت زشت نباشد میم به اسمش نمی چسباند؟!

جلو آمد.

بی اجازه دو طرف شانه ی بهین را گرفت.

-دیوونه. تو خود بهینی... خوبی؟

چقدر دیر. چقدر دیر پرسید خوبی و بهین زودتر به این خوبی شنیدن ها نیاز داشت.

زری چراغ ماشین را روشن گذاشته بود و پیاده نمی شد.

انگار منتظر اشاره ای از جانب ساواش بود.

-من خیلی خوبم!

ساواش ناباور در آغوشش کشید و سر روی شانه اش گذاشت.

لب به شانه اش چسباند و او را مثل آدامسی که در دهان است، در آغوش خود چلاند.

-بهین! بهین من... باورم نمیشه. تو رو پیدا کردم.

بازیگر خوبی بود. نبود!؟

چوب خشک هم از بهین بهتر بود. تکان نمی خورد لامصب!

امیرعلی از پشت بوته ها نگاهشان می کرد و دست های مشت شده اش را به درخت کنار خود می کوبید.

چقدر بد که بهین را کنار دیگری ببیند و دم نزد.

کنار کسی که با او مو نمی زند اما در عین حال خیلی تفاوت دارند.

این مرد کیست؟! چکاره ست؟

ساواش صورت بهین را روبه روی صورت خود گرفت و به چشم های غبار گرفته اش خیره شد.

-چرا دمگی؟ از دیدن من ناراحتی؟!

ناراحت نبود، فقط متعجب بود.

باورش نمی شد پدر طفل دیر مرده اش را امروز می بیند.

قبراق و سر حال!

راستی... اگر فرزندش زنده بود، الان چند سالش می شد؟ ۱...۲... شاید هم بیشتر!

-ساواش!

ساواش تشنه وارد نگاهش کرد:

-جان ساواش!

دروغ گفتن هناق نمی آورد که!

-دلم برات تنگ شده بود.

لب های ساواش به لبخند باز شد.

دست های سرد بهین را گرفت و محکم فشرد.

-منم بهین. بخدا من بیشتر تو.

در دل گفت: امیدوارم!

-اگر بدونی چیا کشیدم بهم حق میدی.

در دل به تکرار گفت: امیدوارم!

زن جوان اشاره ای به زری ای که چشم از نمای جلوی چشمش برنمیداشت کرد و گفت:

-اونو از کجا میشناسی؟!

ساواش بی پروا بوسه ای روی گونه اش گذاشت.

-اونو بهت میگم. چرا دعوتم نمیکنی داخل؟

و خواست وارد شود که بهین جلویش را گرفت.

-بهت گفتن اینجا هتل داره؟!

-مگه خونه ی آشناتون نیست؟ زری گفت که...

ابروی بهین بالا پرید:

-اگر حرف های زری رو از من معتبر تر میبینی، میرم کنار.

و رفت کنار اما ساواش راهی که آمده بود را عقب رفت گرفت.

-من... من فقط فکر کردم میتونم بمونم!

بهین به نشان نه، سر بالا فرستاد.

-نه! اینجا هتل نیست و خونه ی یکی از آشناهای همسفرمه. اگر اون آشنا، با تو هم

آشنایی پیدا میکنه که میتونی بیای داخل...

-نه! نمیشناسم!

بهین دست به سمت بیرون دراز کرد.

-پس برو هتل! فردا میبینمت! حله؟!

ساواش مات و مبهوت نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید که زری از ماشین پیاده

شد و پرروانه جلو آمد:

-چرا لفتش میدین... میشه درو باز کنی؟

این زن... این زن پررو را از رو می برد. حالا بین کی گفته است! برای امیرعلی

زیادی کوچک و حقیر است.

-جان! شما؟ به جا نمیارم؟!

زری جلو آمد و سوئی شرتش را دور خود پیچاند.

-ثریارو صداش کن.

بهین لب به دندان گزید و با کنترل خود، گفت:

-ثریا که دلِ تنگتو آروم نمیکنه. امیرعلی رو صدا بزنم چطوره؟!

شیر بود، شیر! در نی نی چشم هایش میشد غرش را دید.

-من باید به تو حساب پس بدم؟

ساواش بینشان ایستاد و در حالی که با چشم و ابرو زری را کنترل می کرد، گفت:

-آروم باشین خانوم ها! چه خبره؟!

بهین ندیده میدانست چشم و ابرو آمدنی در کار است.

-ساواش!

ساواش برگشت به سمتش!

-جانم!

-بازیگریت افتضاحه! بیا کنار خودم حلش می کنم.

گوشه ی کت ساواش را گرفت و او را کنار کشید.

-مثلا اینطوری!

جلو رفت و سینه به سینه ی زری ایستاد:

-بوی بدی میاد!

بینی اش را بالا کشید.

-مثل بوی ته دیگ گرفته یا...

لب کج کرد:

-شاید یکی از اعضای بدن سوخته!

و نیش خند زد.

زری حریص دست بلند کرد سیلی بزند و گفت:

-تو دیگه خیلی پررو شدی...

دستش با دست بهین هم سنگر شد اما بر روی قلب خودش فرود آمد و مین شد که
بپاشد.

-نچ نچ نچ! این تویی که حدتو نمیدونی.

سرش را کج کرد.

-فقط یه سوال میپرسم و این سوال پل تو برای رسیدن به داخل این خونه میشه!

زری با ژستی که انگار طرف مقابلش را دست کم می گیرد، نگاهش کرد:

-نه بابا! تو قراره اجازه بدی من وارد شم؟ اینجا خونه ی نون خور منه!

ابروی بهین بالا پرید:

-نون خور تو با من چه صنمی داره؟!

لب به دندان گزید:

-بزار سوالمو قشنگ تر بپرسم. تو چرا باید هر جا که من هستم باشی. یا نه، بزار

ضربدریش کنم. چرا جایی که تو هستی، من باید قبل تو اونجا باشم.

زری در سکوت حرص خورد و او ادامه داد:

-آدرس داری یا بدم؟

-آدرس کجا؟

-هتل! من نمیزارم وارد اینجا بشی.

زری دستی به سمت خانه دراز کرد:

-این خونه رو همین امروز میخرم و تورو پرت میکنم بیرون.

دشمن که نبود، بودند؟

این همه به هم پریدن دیگر چه بود!

-همین الان تو پاتو بزاری این تو من رفتم! خاک تو، پسماند منم نیست خانوم!

دستی زیر چانه اش زد و ادامه داد:

-نخواه که با آبرو ریزی بیرون کنم. برو و یه جای دیگه با یه نون خور دیگه ت و ر
برو تا من از اینجا برم.

تاکید کرد:

-من... من که رفتم اونموقع میتونی تشریف گندتو بیاری!

زری یک قدم جلو آمد و به نشان بغل کردن کنار گوشش گفت:

-نمایش مسخرتو تموم کن. عشق گمشدتو بردار برو. میخوام امیرعلی رو ببینم. اگر
رفتی کنار که هیچ، نرفتی...

بهین عقب کشید و تف روی زمین انداخت:

-از اونجا که گوش و حلق و بینی به هم راه دارن، تف کردم که حرفاتو بندازم بیرون.

ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-اینو به من بگو که اگر نرم، دقیقا چی میشه؟

زری اندر سفیهانه نگاهش کرد.

-کادوتو پس میبرم.

-ساواشو میگی دیگه؟!

-هوم! اره؟!

بهین به سمت ساواش برگشت و صدایش کرد.

-ساواش!

ساواش که گوشه ای ایستاده و به جسارت بهین خیره و سکوت کرده بود، نگریست و گفت:

-جانم!

-بیا اینجا کارت دارم!

ساواش با چند قدم خود را به پیش آن دو رساند و پرسشگر نگاهش کرد:

-جانم!

-میخوام بدونم تو با اراده ی خودت اومدی یا دیگری!

-یعنی چی...

-لکنت نگیر! فقط جواب بده! با اراده ی خودت یا دیگری...

گیر کرد. مابین دو راه!

بهین تازه یافته اش یا... یا زری ای که کل راه را به او تضمین داده بود پشتش را خالی نمی کند و... و تقریباً در ادامه ی راه به او نیاز دارد.

-میشه آروم باشی.

-نچ! یه نفر ... من یا این خانوم!

زری بدجنس نگاهش کرد و اولتیماتوم داد اما ساواش در لحظه تصمیم گرفت.

-بهین!

بهین به گمان اینکه صدایش می زند، جواب داد:

-هوم!

-نه... نه گفتم انتخابم تویی!

زری را میدید، انگار آتشش زدند.

نگاهی معنادار به زری انداخت و گفت:

-خب... آدرس بدم یا داری خودت؟!!

زری دندان به هم سایید و لب زد:

-من صبح به محض اینکه اون پیرمرد و پیرزن بیدار شدن اینجام!

انگشتش را در هوا گرفت:

-برای شمام دارم اقای ساواش!

بهین معنادار سر تکان داد و از مقابل نگاه زخم دیده ی زری گذشت و به سمت خانه برگشت.

ماشین که از پیچ کوچه گذشت، ساواش او را صدا زد و گفت:

-کجا. وایسا منم بیام!

بهین ایستاد و روی پاشنه ی پا چرخید به سمتش!

-شما کجا؟

-میخوام بیام پشت دیگه!

بهین لب هایش را به زبان تر کرد:

-اها! منظور منو اشتباه فهمیدی ساواش جان!

این "جان" گفتن انگشت امیرعلی را به تنه ی درخت چسباند و هی خراش داد. هی خراش داد.

-یعنی چی؟!

بهین دو دستش را باز کرد و گفت:

-توقع نداری بگم بفرمایید داخل و تعارف نکن که! من بعد از این همه سال با دید اشتباه وارد یه راه با تو نمیشم. فردا وقتی همسفرت اومد، تو هم باهاش میای ببینم چی داری تو چنتت!

آرام زد روی سینه اش:

-ببینم حرفات از اینجاست میاد یا...

ضربه ای با پا به کنار پایش زد:

-یا اینجا!

لبخندی معنادار زد:

-آدرس بدم یا...

ساواش زهر خند زدم.

-ممنون بلدم!

بهین کنار ایستاد تا او برود و نفهمید. نفهمید که چه کمکی به درخت کرد و انگشت
امیرعلی را از جان و تن او رهانید.

وقتی وارد خانه شد، زانویش سست شد و روی زمین نشست.

-تو شکستش دادی بهین!

و این را از درون با خود تکرار کرد.

پایی آشنا دید. جلوی دیدنگانش! باید می پرسید؟ نه... او...

-خوبی؟!

دست بلند کرد:

-بلندم کن!

بلندش کرد.

امیرعلی خواست دست از دستش بیرون بکشد که نگذاشت و محکم دستش را گرفت.

-بزار کمی خوب باشم و با اطمینان جوابت رو بدم و...

در حد لب خوانی امیرعلی آهسته لب زد:

-بگم خوبم!

غرور امیرعلی نم نمک راه رفت.

به سمت میله داری که هر چه زودتر به آن آویخته می شد.

-امیرعلی!

درگیر بود. بین جانم یا بله گفتن؟!

-امیرعلی با توام!

درگیر بود. بین با غم نگاه کردن یا با اقتدار سر برگرداندن؟!

-میشه بهم گوش بدی؟!

چارپایه ی زیر پای غرورش را پایین کشید و با به بغل کشیدن آن، نجاتش داد.

-بله!

بهین جا خورده نگاهش کرد.

-بله؟! الان قهریم؟!

با اقتدار سر برگرداند.

-مگه بچه م قهر کنم؟!

دختر جوان دست نزدیک چانه اش برد و خواست سرش را بلند کند که امیرعلی عقب کشید.

-نچ! به من دست زن!

پلک زد به ضخامت پارچه ی برزنت!

-تو یه ساعت پیش انتخاب خودتو کردی. بین من و یه همزاد خارج از محدوده ی فامیلی من، اونو انتخاب کردی. پس...

رک ادامه داد:

-برو و به درست کردن رابطه ت با اون برس!

اگر امیرعلی مهم نبود، این حجم از بغضی که گلایش را می فشرد از کجا آمده بود؟

-چی می گی تو... من قبل از اومدن این دو نفر با تو حرف زدم. با تو درد و دل کردم!

نیش خند مرد جوان آتشش زد.

-دقیقا همین اتیشم میزنه. برای درد و دل و کارهای بیخ افتاده ت، امیرعلی. برای عشق و دلدادگی عشق قدیمی، آره؟!

چرا این برداشت را کرده بود؟

-من برات توضیح میدم!

امیرعلی لب هایش را با زبان تر کرد.

-به خودت توضیح بده بهین. تو بعد از این همه سال ساواشو دیدی اما انگار...

بهین ناخواسته داد کشید.

-از درون یخ زدم. دیدمش اما انگار ساواش من نبود. اون تحت سلطه ی زری بود. با

اون اومده بود. یه شب تا صبح وقت برد تا خودمو آماده ی دیدنش کنم. آماده ی

مثل کوه ایستادن کنم. آماده ی سینه سپر کردن کنم.

ابرو بالا کشید.

-تو حق نداری زجر هایی که من کشیدمو قضاوت کنی. تو حق نداری وقتی هیچی از

این قلب و ذهن لعنتی من نمیدونی، انگشت نماد کنی و بگی تو مقصری!

-بهین گوش کن!

-گوش کنم؟! تو با زبونت نیش میزنی و توقع شنیده شدن داری؟ تو نبودى زمانى

که تن سجاد با دستور اونم مردک بی شرف کشیده می شد و چند تا مرد افتادن به

جونش. درد کشید و هیچ نگفت، درد کشید و دم نزد، درد کشید و صداش در نیومد

تا من فکر کنم پشتم خالی شده.

پوزخند زد با درد. بی اشک و با درد. بی بغض و با درد. این درد تا کجا به دنبالش

می آمد؟!

-تو جای من نبودى که بفهمى وقتی یکى داره صدامیزنه، توقع جواب شنیدن داره.

وقتی طرف داره جواب می ده و وای...

چرخ زد دور خودش.

-وای از اون روزی که دهنشو بسته باشن. اون موقع مرگ خودتو می خوای و مرگ
این زندگی نکبتی!

زد روی ران پایش!

-قضاوت نکن بی معرفت!

روبه رویش ایستاد.

-تو حق قضاوت کردن نداری. نه تو، نه هیچ کس دیگه!

دندان به هم می سایید اما گریه؟ نه! لامصب نمی آمد.

-بکش کنار! وقتی نمیتونی مرد باشی، بکش کنار و چشمت رو ببند. ببند و دست از
من بکش اما...

انگشت اشاره اش را بالا گرفت.

-حق برگشت نداری. اونم روزی که انقدر دیر شده باشه که نه وقتی برات داشته
باشم، نه دلی که برات بتپه!

باید غرورش را بالای دار می برد؟

باید جانم گفتن خرجش می کرد؟

اه به این بختِ نگون بخت!

سعی کرد آرام باشد و انگار... انگار موفق بود.

-بهین! تو ساواشو انتخاب کردی!

-تو غلط کردی که اینطور برداشت کردی. من ساواشو رد کردم و تورو نگه داشتم.
اما تو قلبم، نه توی زندگیم. میفهمی؟

-نه!

داد کشید.

بلند...

رسا...

مردانه اما با تارهای صوتی زنانه...

قوی...

مطمئن!

-من تورو میخوام. تورو میخوام لعنتی...

مرد جوان مسخ نگاهش کرد.

دیده اید یک بچه با دیدن دوست هایش که رهایش کرده اند و با کس دیگری،
دوست شده اند، چطور داغان می شود؟ امیرعلی به همان میزان داغان و گیج شده
بود. منگ و بی حواس نگاهش کرد.

-اما نمی گذرم. از ساواشی که به راحتی منو گذاشت کنار نمی گذرم. تا بلایی که
سرم آورد رو سرش نیارم، از زندگیش پاک نمیشم.

چقدر درد آور.

-میدونستم اون زنده ست. من میدونستم بلاهایی که سرم میاد از سر اونه. من
میدونستم این حجم زیاد انتقام و دورویی بابام از یه جایی داره شارژ میشه اما...
چقدر زج آور.

-اما نمیتونم آروم بشیم. نمیتونم ابزار اسباب بازی یه مرد بشم. من عاشق بود و
مجنون، اون که مرد بود. چشاش باز بود. میتونست پشتم بایسته. مردم باشه. نزاره
اون بچه ی بی گناه اسیر دست خاک بشه!
چقدر اشک آور.

-تا زمانی که انتقامو از اون لعنتی نگرفتم به تو بله نمی گم امیرعلی. یه منطق بی
منطق رو برات رو می کنم. من با تو نیستم اما توهم حق نداری تو این مدت که
نیستم بری با کسی. اگر میتونی بمونی، بمون. اگر نمی تونی...
نفسش کند شد.

چقدر بغض آور.
-اگر نمیتونی جلوی من با کسی نباش. نباش که بدتر از ساواش رو با تو می کنم. به
خود خدا که می کنم.
نزدیک رفت.

سینه به سینه ی امیرعلی که پلک هایش خمار شده بود و به دنبال راهی برای فرار
بود، ایستاد.
-ببینمت!

نگاهش کرد اما در سکوت.

-انتخابت رو بکن و به من خبر بده! حداکثر تا پایان فردا که ساواش میاد و قراره یه
مشت مزخرفات بریزه تو مغزم!

دست امیرعلی را گرفت و روی قلبش گذاشت.

-جای تو اینجااست.

کاش گنجشک ها میان صحبتش نمی پریدند.

-و تا زمانی که کامل ساواشو بیرون نکردم، نمیتونم جاتو بهت پس بدم.

کاش خورشید وسط مهلکه شان خودش را نمی انداخت.

-یادت نره که تو یه بهین دیگه هستی. تو یه لباس و جنس دیگه. با یه سرنوشت
متفاوت دیگه!

دست امیرعلی را رها و پشت کرد به او.

خواست برود و بساطش را جمع کند که صدای امیرعلی را شنید.

یک ندایی عجیب که با خود تکرار می کرد.

یک حرف عجیب!

یک جمله ی عجیب!

-من و تو پر از پوچی ایم. من و تو پر تکراریم. خالی یا پر باشیم از خودمون باز هم
کسی درک نمی کنه، کی میخواد جز خودمون، مارو بفهمه!؟

بوی بهین که رفت، قدم های او که گم شد، سنگینی نگاهش که کم شد، چشم
بست و دست مشت کرد.

روبه آسمان خدایی که هر بنده با به بن بست رسیدن به آنجا می رود، کرد و گفت:

-از امروز امیرعلی ای دیگه می بینن! همتون... مخصوصا تو بهین! مخصوصا تو...

مشت دست هایش را باز کرد و نگاهش را از آسمان گرفت.

او تصمیمش را گرفته بود و دیگر زیر بار زور و سواستفاده نمی رفت... نمی رفت...

تو نمیتوانی زمان را دستکاری کنی. دست به دامن خدا شوی تا سرنوشت دیگری را به خاطر تو دست خوش تغییر کند و به تو بخشش عطا کند. او اگر بخواهد، با نیم نگاه تر و اشکبار تو زمینش را به آسمانش وصل می کند و اگر... اگر نخواهد تو که هیچ، خودش هم نمی تواند خودش را متقاعد به تغییر کند.

با نگاهی باز می دانست هیچ حسی به ساواش ندارد جز انتقام!

جز زمین زدن!

جز بیرون کردنش از راهی که هر دو وارد شدند و او به تنهایی جنگید.

کمی خوابید. بیدار که شد، امیرعلی را در حالتی نشسته در خواب دید.

به نیم رخ جذابش خیره شد و دلش برای در آغوش کشیدنش پر کشید.

کاش می توانست او را با تمام توانش در خود بچلاند و محکم، طوری که یک حیوان بچه اش را می فشارد، بفشارد.

او را به روش خود کنترل کند و از نگاه دخترها دور نگه دارد.

خود خواه بود.

برای داشتن این پسر خودخواه بود.

شبهات بی کتمان ساواش و امیرعلی بهم را هیچ کس نمی توانست انکار کند جز آن
دو!

خود آن دویی که میدانستند ربطی بهم دارند و هیچ کدام در تلاش برای شناخت
طرف مقابل نداشتند.

جلو رفت و نزدیک به امیرعلی نشست.

قلبش مثل قلب بهین نوجوان تند می کوبید.

دست به سمت موهای موج امیرعلی دراز کرد.

در دل از امیرعلی پرسید:

-من از مرد گریزون رو چطور جذب کردی امیرعلی؟!

عرق کرده بود مثل دخترهای پسر ندیده.

-چطور تونستی من و از گذشته م دور کنی و به آینده امیدوار کنی؟!

آب دهان قورت داد.

-داشتن تو به اندازه ی خواستنت شیرین هست؟ ارزشش رو داره؟!

چشم بست و انگشتانش را به موهای امیرعلی چسباند.

جرقه بود یا جریان الکتریسیته، نفهمید، فقط حس کرد چیزی در داخلش جوشید و غل خورد. تند... بی وقفه و بالا و بالا آمد تا جایی که حس کرد از شدت گرما نمی تواند بنشیند اما... اما نیروی امیرعلی و کشش خواستنش اجازه ی بلند شدن نمی داد.

چرا خواستن های او پر از کاش بود.

مثلا کاش می توانست بی ترس از گذشته و آینده او را ببوسید!

چشم بست. بغضی در گلوی لب هایش بود که اگر لب می زد، صد در صد گریه ی زبانش در می آید.

-میشه تورو قاب کنم بزارم تو طاقچه ی قلبم. روت یه دونه پارچه ی دور دوز مامان ها بندازم تا کسی نبینت.

چشم باز کرد. هنوز هم خواب بود و بی خبر از دید زدن های بهین!

مثلا کاش می توانست دست های او را بگیرد و بی زری و ساواش ها در گندم زار های زرد رنگ بدونند و او بی ترس از دست درازی مرد زندگی اش تن به او بدهد. نوازش از او بگیرد.

چشم بست. کفش های کتانی ای به پای احساسش کرد و روی لژ آن ها نوشت، " قدم زدن ممنوع!"

-کاش همیشه همینطوری حرف گوش کن بمونی. یعنی میرسه روزی که تو عوض بشی.

چشم باز کرد. ضربه ای به پیشانی اش زد.

-میتروسم از روزی که عوضی بشی امیرعلی. یکی مثل ساواش!

صدای بهم زدن قابلمه و وسایل را از آشپزخانه شنید.

حتما ثریا و شوهرش بیدار شده بودند.

خواست عجله و فرار کند اما دلش نیامد بی نوازش برود. بی بوسه ای آرام و یواشکی!

ای بر نفس پر کشش لعنت! نفس هایش را تند فووت کرد و خواست جلو برود که صدای در زدن آمد.

به خود آمد و خواست بلند شود که امیرعلی دستش را گرفت و مچ گیرانه گفت:

-کجا؟! بودی حالا!

هیچ ای از ترس کشید و دست جلوی دهانش گذاشت.

سعی کرد دست از دست امیرعلی بیرون بکشد که صدای او را کنار گوشش شنید.

-تکون بخوری داد کشیدم!

هیچ نگفت و بی صدا در جایش نشست.

-جواب میخواستی!

بهین که با هول شدن بلکه قضیه ی سر صبحی را یادش رفته بود، تند تند سر تکان داد:

-آ...آره!

و بالاخره جرات گرفت و به چشم هایش نگریست.

-جوابتو بگو!

امیرعلی عاقل اندرسفیه نگاهش کرد:

-نه! من نیستم.

کاش یکی متر و معیاری داشت و مردمک های بهین را اندازه می گرفت.

به اندازه ای متعجب شده بود که مغزش بی تجزیه فقط فرمان به زبان داد و نالید:

-چ... چی؟!

ریلکس تر از امیرعلی آدم هست؟

دست او را رها کرد و به سمتش خیز برداشت. طوری که بهین بالا تنه اش را عقب کشید.

-گفتم نه! من نیستم. هر بازی ای داری، خودت به تنهایی ادامه ش میدی.

به رستنگاه موهای بهین نگریست و چشم بست.

-سه چیز صورتت رو دوست داشتم! رستنگاه موها که دیگه اجازه ی نگاه کردن به اون ها رو ندارم، پس این یه دلیل برای نه گفتن!

چشم خمار کرد و به گونه هایش زل زد:

-این دو سیبی که دماغتو کوچیک تر نشون میدادن رو دوست داشتم که از امروز،

دیگه حتی نمیشه بهشون نزدیک شد چه برسه به لمس! این دلیل دوم نه گفتن!

آب دهان قورت داد و آخ... آخ که به بن بست رسید و راه فرار نبود. به لب های بهین خیره شد و با نگاه آن ها را بوسید. تند و محکم!

-آدم هیزی نیستم که دلم برای مال مردم بلرزه. لب های شتریت رو دوست داشتم و تنها دلیل خاص بودن قیافت رو همینارو میدونم و... و افسو که دیگه نمیتونم برای بوسیدنت حریص باشم! فکر کن! امیرعلی چشم پاک نمیتونه برای داشتن اونی که توی زندگیش بود، حریص باشه! پس... نه! نیستم.

نه تپیدن قلب خودش توانست بهین را بیرون کند نه تپیدن قلب بهین!

هر دو در خلسه ی خواستن هم گیر کرده بودند و غرور سعی داشت آن دو را از همدیگر جدا کند.

-مطمئنی؟ از تصمیمت؟

چه صدای پر لرزشی!

-آره!

چه صدای پر اطمینانی!

غرور برنده و بهین بلند شد. شاید از درون به خودش فریاد می کشید بنشین اما بلند شد.

صاف ایستاد. شاید از درون داشت می شکست اما صاف ایستاد.

-خدانگهدار!

چه خداحافظی سستی!

-بهین!

اگر برمی گشت میزد زیر گریه!
-نزار به موهات دست بزنه حتی اگر انتقامت به این مو بند باشه!

اگر چیزی می گفت، میزد زیر گریه!
-بهین!

اگر برمیگشت میزد زیر گریه!
-نزار لپاتو بکشه حتی اگر انتقامت به این گوشت بند باشه!

اگر چیزی می گفت، میزد زیر گریه!
-بهین...

آخ که میمرد.

رفتنش که سست شد، زبان گفتارش هم لال شده بود لامصب!
-نزار...

نفس کم آورد مرد همیشه قهرمان! امیرعلی قصه ی بهین!
-نزار به ... به لب هات تجاوز کنه! حتی اگر انتقامت با این به بالاترین نقطه ش برسه!
دختر جوان نماند و خواست بیرون برود که امیرعلی صدایش زد:
-بهین!

دستش به دستگیره بند بود که داغانش کرد:
-حالا خداحافظ!

و بهینی که دیگر نماند.

پای رفتنش را تند کرد و بیرون رفت.

در را محکم پشت سر خود بست.

ثریایی که فلاکس به دست ایستاده بود را محکم در آغوش کشید و روی شانه اش سخت گریست.

-چرا مرد های زندگی من نصفه و نیمه ت ثریا... چرا؟

پشت در امیرعلی دستش را به جای دست او روی دستگیره ی در سفت کرد و با چشم هایی بسته، پر از انتقام لب زد:

-این اولشه! تازه اولشه! منتظرم باشین... همتون!

"پایان فصل دوم"

(فصل سوم)

"قسمت نهم"

-کات!

از پشت میز بلند شد.

دستی به موهایش کشید و جلوی آینه ایستاد.

چسب مویش را بار دیگر تمدید کرد و لب هایش را بهم مالید.

دست دراز کرد و به دستیارش دستور داد:

-حوله!

دستیارش "چشم" ی گفت و حوله را به دستش داد.

صورتش را از پنکک و پودر هایی که به سطح آن مالیده بودند رها کرد.

برگشت به پشت و با تصویربردار دست داد.

-ممنون!

سری تکان داد.

-خواهش می کنم. کار دیگه ای مونده؟!

سر تصویربردار که مولایی نام خانوادگی اش بود، بالا رفت:

-نه! فقط...

چشم هایش گشاد شد و منتظر برای شنیدن حرف یا سخنی از جانب او:

-قرارداد جدید داری. میخوان با شرکت انرژی درینک کار کنی. نظرت چیه؟!

-شب خبر میدم!

چیز جدیدی نبود.

از وقتی چهره و هیکلش مثل بمب توپ کرده بود، همه می خواستند از او استفاده کنند و برای مدلشان از او الهام بگیرند.

-شیرینیش چی؟

به چشمک بی معنای مولایی لبخند زد:

-گیرت میاد. فقط زیادیت نشه تو حلقه گیر کنه!

مولایی بلند خندید:

-نه! حواسم هست حاجی!

گوشه ی لب هایش را کج کرد و هیچ نگفت.

کیف و وسایلش را برداشت و در مقابل دستیارش که مثل کنه به تنش می چسبید، ایستاد و گفت:

-میرم خونه، شب برنامه هامو چک کن اگر فیلمبر داری نداشتم، میتونی به انرژی

درینک تایم جلسه بدی. متوجه شدی؟!

دختر جوان در ذهن به حلاجی می پرداخت که پووفش را بلند کرد!

-آرزو!

آرزو در جا تکان خورد:

-ب...بله آقا!

-گفتم فهمیدی؟!

-بله آقا!

-امیدوارم.

و از مقابل نگاه شیفته ی آرزو رد شد.

ماشین مدل بالایش را دور زد و از در راننده سوار شد.

عینک آفتابی اش را به چشم زد و از عمارت بیرون زد.

آهنگ مورد علاقه اش را پلی کرد و در خلسه ی شیرینش به سمت خانه راند.

-سیمین غلط کرد با تو!

موبایل را قطع کرد و عصبی به سمت سجاده گرفت.

-اینو بگیر که شش تکه ش میکنم!

سجاده کنارش تکیه به کانتر داد:

-چی گفت مگه؟!

-میگه سیمین میخواد پیش بهار باشه! ادعای اینو داره که من نتونستم از بهار مراقبت کنم!

صدایش را بالا برد و دستی به پیشانی اش کشید.

-اگر تو همون موقع به من گفته بودی بهار چه گوهی خورده من الان اینهمه حرف از این و اون نمیشنیدم سجادا!

سجاد دست به سینه شد و خیره نگاهش کرد:

-حالا ما شدیم آدم بده دیگه؟ تو پاشدی با...

-اسمشو نیارا!

-حالا با ایکس... ایگرگ! گفתי میخوام آرامش داشته باشم. گفתי میخوام روی زری رو کم کنم. گفתי میخوام حالیش کنم جایگاهش کجای زندگی...

تشر زد:

-گفتم اسمشو نیارا!

-ا... کی اوردم! نگفتم که! حالا به هر حال، تو خودت اونطور خواستی. قضیه ی ساواشم فرق داشت. باید آماده ت می کردم. در ثانی بهار خانوم برای جلب توجه من اونکارو کرد که خدا روشکر چیزیش نشد...

-شد یا نشد، سیمین باخبر شده و حالا همینو چوب توی سر من میکنه! بعد از گذشت اون همه مدت هنوز هم یادش مونده!

-خب حالا آروم باش. امروزو چیکار میکنی، میری یا نه؟!

لب کج کرد:

-نمیدونم. از طرفی نمیدونم آمادگی دیدنش رو دارم یا نه...

چشم بست و دو دستش را روی مردمک هایش کشید.

-خیلی وقته ندیدمش. نمیدونم آماده ی دیدنش هستم یا نه!

-با ساواشی!

دست هایش را پایین آورد و روی کانتر گذاشت.

-آره!

-دوگانگی احساسی داری؟!

روراست جواب داد:

-دارم!

-یعنی...

-من میدونم. از دوست داشتن امیرعلی خودم مطمئنم، اما اگر انقدر عوض شده باشه

که هیچ شباهتی به اون آدم قبل نداشته باشه چیکار کنم؟!

سجاد نزدیکش آمد و با گرفتن دو طرف شانه اش گفت:

-تو باید بتونی بهین. تا کی میخوای این بازی مسخره رو با ساواش ادامه بدی؟ اون

سوتی نمیده. حداقل اینو میدونیم طوری حساب شده اومده جلو که هیچکس

نمیتونه از این دایره بیرونش کنه!

میدانست... میدانست اما او امیرعلی را میخواست. ساواش... ساواش صرفاً یک عقده
ی خالی نشده در قلبش بود.

-حالا واجب بود مارو دعوت کنه این زری خانوم؟

سجاد شانه اش را بالا انداخت:

-مجبور نیستی بری. خیلی وقته ندیدیش. الان خیلی عوض شده. مدل شده. کلی
برو و بیا داره، این هام به طبع اذیت میکنه!
سر تکان داد.

-میدونم!

-اینوهم نباید یادمون بره که زری هنوز که هنوزه فکر می کنه من با اون همدستم و
جدیدا سر اوکی شدنش با...

-اسمشو نیار!

-سر اوکی شدنش با اسمشو نیار، باهاش چپ افتادم.

بهین نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد.

-من میرم.

-با...

-ساواش!

-خودت حاضر میشی؟

نگاهی عاقل اندرسفیه به سجاد انداخت و بادی به لب هایش انداخت:

-انتخاب لباس با تو! از کدام انتخاب کن. موهامم که...

با افسوس دست در تارهای اندک موهایش برد و گفت:

-با موهای تو فرقی نداره، فقط کافیه آرایش کنم و برم!

-کت و شلوار رسمی قرمز تو بزارم؟!

با یک رژ لب جیغ محشر میشد!

-بزار! سجاد...

سجاد میان رفت و نرفتنش ایستاد.

-جانم!

-میخوام لنز بزارم.

-چرا!

-شاید گریم گرفت، میخوام بندازم گردن اون پلاستیک حساسیت آور!

امشب چه می شد؟! چه می گذشت به او امیرعلی جدیدی که ماه ها ندیده بودش؟!

زیر دوش، زیر شلاق های بی امان آب ولرم ایستاده بود و موهای پر حجمش را می شست.

هیكل بی نقصش را زیر بلورهای آب می گرفت تا اندک غمی که روی سلول هایش جا خوش کرده و آرمیده بود را بیدار کند اما... اما نه! بیدار نمی شدند.

چشم هایش را می مالید و مشت مشت شامپو به تارهایش می خوراند.

باورش نمی شد الکی شش ماه گذشته باشد!

شش ماه از آن شب لعنتی که صبحش، تاریک ترین روز عمرش بود گذشته باشد.

یادش نمی رود آن صبح لعنتی... درست همان وقت که بهین پشت کرد به او و رفت... رفت و در آغوش ساواشی قرار گرفت که روزی دلش را شکننده بود، حالا به هر عنوان و مقامی، به هر شعر و کلامی، او را انتخاب کرد و برای او زن شد. خواه انتقام، خواه صلح، او ساواش را ترجیح داد تا امیرعلی بار دیگر به زن ها و دنیای معماگونه شان بی اعتماد شود.

زمان از دستش فرار کرد و گذشته به آغوشش سلام گفت.

زیر دوش نشست و سرش را میان دو دست گرفت. خواست کمی خاطره بازی کند.

بی شک امشب بهین می آمد و او باید آماده ی رودرویی می شد.

آماده ی شروع هیجانی از قسمت آرمانی انتقامی که ذهنش را ماه ها ماساژ می دهد.

با اراده سفر کرد به شش ماه پیش، در خانه ی ثریا و...

"صدای بهم خوردن درخانه و جیغ های زری با هم یکی شد.

-ثریا...

ثریا دوان دوان از خانه خارج شد.

-چی شده خانم جان! سلام به روی ماهتون...

خواست زری را به بوسه دعوت کند که پشش زد.

-مهموننتو به من ترجیح میدی؟ به خانومت؟ چطور میتونی انقدر وقیح باشی؟ بابا کم تو شکم تو و اون بچه ی دهاتیت چیوند؟ کمتون بود؟ الان که واسه خودش آدم شده باید لگد به کاسه ی غذاش بزنه؟ اینم از خانواده ش...

بهین چمدانش را جمع کرده بود تا به محض آمدن زری از آنجا برود. گفته بود، همه به خودش، هم به آن زری احمق! از خانه بیرون زد و به جای ثریا جواب داد:

-صدای نکره تو بلند نکن. دلت خوشه پول داری؟ معرفت رو به فاک دادی احمق! دلت خوشه قیافه داری؟ صدقه سری یه مشت دکتر بی کار و علاف که شبانه روز جیره خورد پدرتن تو اون بیمارستان کوفتی. پوزخند زد:

-تو حق نداری به ثریا چیزی بگی. طرف مقابل تو منم، نه اون! چشم های زری داشت از کاسه در می آمد. جلو رفت و خواست با دو دست به جان موهای بهین بیفتد که جیغ دختر جوان بلند شد:

-توی دست و پا جلفتی فقط میتونی زیرخواب مردا بشی نه اینکه با یه زن مثل من طرف بشی!

آخ که شمشیرش می زدند خورش در نمی آمد. بهین خوددار بود، حرمت
نگه دار بود اما نه جلوی هر کس!

این زری همانی بود که با ذهن کثیف ساواش را به آنجا کشاند.

همانی بود که با نیت خراب به زندگی امیرعلی وارد شده بود و میخواست به
هر قیمتی شده این مرد همه چیز تمام را به نام خود بزند.

اما او بهین بود و نمی گذاشت.

زری بی طاقت روی سر بهین افتاد و شروع کرد به کشیدن فرفری های
مورد علاقه ی امیرعلی!

-تو چه گوهی خوردی؟!

شنیده اید که می گویند دعا های دخترها حیثیتی ست و پر صدا!

دعای مابین آن دو هم دقیقا همچین شمایلی داشت.

ساواش از دم در و امیرعلی از اتاق بیرون آمد.

بماند که ثریا به سر و صورت خود می کوبید و با اندک توان خود سعی در
جدا کردنشان داشت.

-ولش کن خانوم!

امیرعلی با نفرت ساواش را نگریست و حینی که دندان هایش را بهم می
سایید، داد کشید:

-ول کنین!

و همین داد کافی بود تا زری دست از موهای قهوه ای رنگ بهین عقب بکشد.

نفس نفس می زد زن جوان یاغی!

-ام... امیرعلی...

امیرعلی هیچ نگفت.

تنها دستش را گرفت و با خود به داخل خانه کشاند.

بماند که بهین شکست و از لحاظ روحی سقوط کرد.

بماند که بهین قهرش گرفت و از زبان سکوت کرد.

بماند که بهین از داخل افتاد اما محکم ایستاد.

-بهین؟!!

لعنت به هر چه ژنتیک یکسان بود. لعنت...

برگشت و به ساواشی که منتظر نگاهش می کرد و یک دستش به چمدان

بهین و یک دست به سمت خود دختر بود، نگریست.

-بریم؟

قلبش میچاله شد اما وجدان و منطقش داد کشید:

- "تو باید به هدفت برسی."

دست در دستش گذاشت و لب زد:

-بریم.

”

دست مشت کرد و از زیر آب بلند شد.

هیچوقت آن صحنه ی نظر بازی بهین و ساواش، دست به هم باختن بهین و ساواش، رفتن بهین و ساواش را از یاد نمی برد.

لعنت... لعنت به هر گذشته ای که حال و آینده اش می شود انتقام و وقت کشی برای کسی که لیاقت ندارد.

لعنت به حال بدی که ماه هاست دارد.

لعنت به قلبی که ماه هاست نمی تپد.

لعنت به تنی که ماه هاست در کنار کسی جز آن کسی که باید می خوابد.

لعنت به همه چیز و همه کس!

-امیرم!

از این میم مالکیت هم متنفر بود. متنفر!

حوله را دور خود پیچاند و بیرون زد.

-بله!

-آماده شو. مهمان ها کم کم میرسند.

با آن همه لوندی، جذبش نمی کرد، چرا؟!!

—حله!

و وارد اتاق شد.

حتی نگاهش هم نکرد. اصلاً دلش با او به وجد نمی آمد. باز هم به بهین که یکی شبیه به او را در زندگی خود دارد اما او چه... زری یکی دیگر است و اصلاً به بهین شبیه نبود. اصلاً!

در اتاقش را از تو قفل کرد و روی تخت ولو شد.

با چشم هایی که از درد مخلوطی آب و شامپو، قرمز شده بود، لب تاپ روشن را از نظر گذراند و وارد پوشه ی مخفی اش شد.

با نیش خندی پهن روی لب، عکس های مشترکش با بهین که عکاس مذکور شمالی برایش بعد از یک ماه فرستاد را دید و رد کرد.

زل زد به پهنای صورت دختر جوان و با دست به لمس گونه، لب و موهایش پرداخت.

با خشم، درد، سردی کلام و تلخی قلبش لب زد:

-امشب... امشب باهات خیلی کار دارم لب شتری!

دو تقه به در خورد.

-کیه!

-منم امیر.

دستگیره ی در بالا و پایین شد.

-چرا درو قفل کردی؟

حرص می خورد و می خورد و میخورد.

-ميام!

لب تاپ را بست.

از جا بلند شد و با چند قدم بلند خود را به دررساند. لای آن را باز کرد.

-بله!

زری کاملاً آماده بود. حتی باید اعتراف می کرد خوشگل شده بود. لباس سبز

زمردی با لنز سبز رنگ!

لبی جمع کرد:

-خوبه! خوشگل شدی.

زری حظ کرده از تمجید مرد جوان لبخند زد:

-مرسی عزیزم. تو چرا هنوز لباس نپوشیدی؟ حوله دورته که!

سر به در تکیه داد:

-آماده میشم، تو نگران نباش. تا نیم ساعت دیگه پایینم!

دیگر منتظر حرفی جدید از جانب زری نماند. در را بست و با کلافگی پشت در ایستاد و چشم بست.

-سخته! سخته ولی من میتونم!

لب زدن هایش را بالاخره اتمام بخشید و به سمت کمد مالا مال از لباس های رنگارنگش رفت.

نمیدانست چرا اما دلش هوس کرد امشب تی شرت مشکی زیر کت قرمز رنگ بپوشد!

تیپ اسپرت و دختر کش!

ادکلن تلخ همیشگی اش را زد و راضی از انتخابش به آینه زل زد.

-سخته! سخته ولی من میتونم!

وسایلش را نیمه مرتب رها کرد و با برداشتن موبایلش خواست از اتاق خارج شود که آرزو زنگ زد.

باز هم باید خنگ بازی های این دخترک را تحمل می کرد.

-بله!

-آقا... سلام!

در را باز و بسته کرد.

-سلام چی شده؟!

-آقا قرارو با انرژی درینک اوکی کردم. فردا صبح بین وقت های پرتون یه وقت خالی پیدا کردم که نوشتم.

سر تکان داد و در اتاقش را قفل کرد.

برای همین زنگ زده بود؟

-حله!دیگه؟!

من من کردن های دخترک داد می زد کار دیگری نیست.

-ن... یعنی همین..

-خداحافظ!

موبایل را قطع کرد و پله های گرد مشرف به طبقه ی پایین را با صلابت، قدم برداشت.

-زری...

میان همهمه ی سالن و مهمان هایی که کنار میز های ایستاده، صف گرفته بودند و به خوش گذرانی و عیش و نوش مشغول بودند، صدایش گم می شد اما از تاب نمی افتاد.

-زری...

به یکی از خدمه ها که سینی نوشیدنی و مزه را در دست داشت، اشاره کرد و پرسید:

-زری کجاست؟

-آخرین بار تو حیاط دیدمشون آقا!

متعجب ابرویی بالا انداخت و خواست به دنبالش برود که موبایلش زنگ خورد. با فکر اینکه آرزو باشد خواست بردارد و محکم بتوپد بهش که شماره ای غریب دید. -بله؟

نشنید.

حتی نفهمید زن است یا مرد!

ازدحام مهمان ها را رد کرد و وارد سالن باشگاه شد.

بی آنکه چراغ را روشن کند، لب زد:

-الو...

صدای پشت خط قطع شده و اینبار از نزدیک به گوشش رسید.

-اینجام! پشت خط دنبالم نگرد.

ایمان نداشت به گوش هایش ولی... ولی باز هم برگشت تا به چشم هایش درسی جدید بیاموزد.

-سلام!

دستی به سمتش دراز شد:

-معرفی می کنم، ساواش!

حالش از گوش هایش که هیچ، از چشم هایش هم بهم خورد که مرد روبه رویش را
مدام به یادش می آورد.

دستش را دراز کرد و دست داد.

-امیرعلی!

چشم های هر دو به مبارزه سلام می گفت.

مردمک هایشان برای نبرد تنگ می شد.

صدای کوبش دو قلبی که یکی بهین و دیگری شکست بهین را فریاد می زد، شنیده
می شد.

-خوش اومدی...

و با یک مکث!

-ساواش!

و با یک سرفه!

-ممنونم...

و یا یک مکث!

-امیرعلی!

و با یک صدا صاف کردن!

-خونه ی قشنگی داری.

یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-از سالن ورزشیش اینطور برداشت کردی؟!

طعنه اش بد سوزاند.

-نه!

اشاره ای به دور و اطراف کرد:

-اینجا که چیزی ازش پیدا نیست. وسایلا همه روکش دارن. انگار قبلا اینجا باشگاه نبوده!

لب های امیرعلی با زبان تر شد.

عقب عقب رفت و به یکی از وسایل ها که قبلا جان و امروز صرفا مال بودند، تکیه داد و گفت:

-خیلی چیزهارو باید ریخت دور و از اول شروع کرد، مثل...

یک مکث!

-رابطه ی منو تو!

یک سرفه!

-رابطه ی تو و اون خانوم!

آخ که طعنه اش بد سوزاند و اینبار ساواش که نه، دختری که پشت سر ایستاده و به حرف هایش گوش می دادند را محکم بین دندان کشید و گزید.

-سرما خوردی انقدر سرفه می کنی؟

باید می گفت سر دودی شدن تازگی هایش است؟!

-نه!

ساواش چرخي خورد و وسطی ترین جای سالن ایستاد.

-من و بهین از نو شروع کردیم و به حرمت رابطه ی دوستی و صمیمی ای که بین تو و بهین بوده...

کمی مکث!

-خواستم با همدیگه شروع دوباره ای داشته باشیم. من و تو فارغ از شباهت چهره ای حیرت انگیزی که داریم، ممکنه از لحاظ اخلاق هم بهم بخورم، هوم؟!

کمی گلو صاف کردن!

-چیزی توی گлот گیر کرده؟!

باید قاطی می کرد و دعوا راه می انداخت؟ امیرعلی زیادی طعنه می زد و این... این خارج از حریمش بود!

-نه!

-خوبه!

-موافق شروع دوباره هستی یا نه؟!

لب های کج شده ی امیرعلی حرفی دیگر و زبانش حرفی دیگر!

-هستم!

اینبارهم ساواش بود که دست دراز کرد:

-پس خوشبختم!

و امیرعلی ای که محکم دستش را فشرد:

-خوشبختم!

ساواش رفت اما امیرعلی ماند.

میان درد درون و شادی بیرون!

چقدر این ساواش عوضی بوی بهینش را می داد.

بوی خواستن هایی که او حس می کرد دو طرفه ست و تنها... تنها تغذیه ای یک وعده ای برای انتقامش شد.

سرش را به سمت سقف بلند کرد و با دو دست آن چنان به جان روکش های وسایل افتاد که رگ هایش خون مرده شدند.

-سخته! سخته ولی من میتونم!

تکیه از پشتش گرفت و با دست مشغول تکاندنش شد. قدم به سمت سالن برداشت که صدایی شنید.

-امیرعلی!

خودش بود؟

همان صدایی که ماه ها از فویبایش دوری می کرد و دوری می کرد و دوری می کرد؟

برگشت به سمتش و نه... نه... نه... این بهیمنی که او در تمنایش دردها کشیده بود نبود!

-به همسایه ی قدیمیت سلام نمیگی!؟

سلام؟ باشه، سلام هم می کرد.

-سلام!

صدای قلب بهین را می شنید و درک می کرد، اما قلب خودش که انگار سر جنگ داشت را کجای دلش می گذاشت!

-ناخواسته ست شدیم!

اشاره اش به کت و شلوار قرمز رنگ خود و کت امیرعلی بود.

مرد جوان بی آنکه نگاه از نگاهش بگیرد یا عطش خواستنش را پشت غرورش جا بدهد، پرسید:

-تو فکر کن با خواست و اراده بوده!

جرقه بود؟ نه... شعله بود وسوزاند!

-از دلت چه خبر؟

-همچنان تکتاز میتازونه!

کلاغ بود؟... نه! ققنوس بود، سوخت و دوباره از خاکسترش متولد شد.

-با سرنشین یا بی سرنشین؟

-یک نیمکت، دو سرنشین!

انگار گلوی بهین را دریدند، در آن کود حسادت ریختند، آبش دادند و باز بخیه اش زدند.

-به همین راحتی؟!

تاریک بود اما صداهایی که از بیرون می آمد بلند بود.

صداها بلند بود اما سکوتی که امیرعلی می کرد، آنجا را سوت و کور ترین جای شهر کرده بود.

دست امیرعلی به سمت سینه اش رفت.

ضربه وار روی قلبش زد.

-درد اینجارو...

انگشت به زبانش کشید.

-اینجا نمیتونه بگه!

دست به چشمش کشید:

-حق آب اینجارو...

تف کرد روی زمین:

-این آب نمیتونه ادا کنه! پس...

نفسش را با آه تو کشید و با لبخند بیرون داد.

-نکن بازی با اسباب بازی ای که مال خودت نیست.

بهین پر از بغضی که در گلویش بخیه شده بود اما همچنان با غرور نگاهش کرد و گفت:

-آره! تو درست میگی. همون روزی که دست اسباب بازیتو گرفتی و رفتی...

میان حرفش پرید.

محکم. پر قدرت. سخت. تلخ. سرد...

-اونی که اول زمین بازی رو ترک کرد تو بودی!

جلو رفت و نفس به نفس بهین ایستاد.

-تو!

انگشت اشاره اش را روی سینه اش، همانجا که فرار و قرارش معلوم نبود و مثل طبل پر صلابت آفریقایی می تاخت، گذاشت و گفت:

-تو!

آخ که دلش ریش رفت برای موهای چیده شده اش اما گفت:

-مدل موت خوبه اما... یه وقت آقاتونو ناراضی نکرده باشی!

آخ که نگاهش ریز می شد برای گونه های تو رفته از لاغری اش اما گفت:

-با لاغر شدننت کنار میاد؟!!

داشت دیوانه می شد برای لمس لب هایی که مزه ای داشت... اوووم، مثل گیلان؟
نه... نه... مثل شاتوتش، اما گفت:

-رژ لب این رنگی غیرتیش نمیکنه؟!

نفسش داشت بریده می شد برای هیکل تراشیده شده و لاغر کرده ی بهین اما گفت:
-مورد پسندشی؟!

خط به خط از دفتر اعتماد بنفیس بهین را خط خطی می کرد و شیک و مجلسی به
دستش می داد.

حتی... حتی با تمام وجود خودکار را به دفتر دل بهین می کشید تا زمانی که خون
بیاید و دل او خنک شود! بهین چشم بست و لب زد:

-نکن امیرعلی!

به چشم های بسته ای که پشت صفحه ی آن سایه ای شاین دار پوشش شده بود،
نگریست:

-میکاپ بای بهین (آرایش به دست بهین)!

پلک هایش را باز کرد.

-مسخره کردنم بلد بودی و رو نمی کردی؟!

کمی عقب رفت و با اشاره به تیپ امیرعلی، طعنه اش را با طعنه جواب داد:

-مدلینگ، امیرعلی زمانی!

اشاره اش به مدل شدن امیرعلی بود.

-خواستن، شدیم!

بهین لبخند معنادار زد:

-خواستم، شدم!

لب های تر شده ی امیرعلی میان دل و قلب بهین گیر کرد و چیزی را در آنجا
لرزاند. دلتنگی نباشد یک وقت!

-مبارکه!

و متعاقبا شنید امیرعلی مغرور شده ی این روزها!

-مبارکه!

زری رسید.

در را باز کرد.

آن دو را مقابل هم دید.

حتی شوکه شد.

حتی خواست داد بکشد.

حتی خواست با دو دست امیرعلی اش را بدزد و ببرد.

حتی خواست بهین را با ناخن هایش نقاشی کند.

همه ی حتی هایش با یک جمله از امیرعلی به فنا رفت!

-شما برو من میام خانوم!

یک جمله بوده‌ها، اما قلب بهین را مچاله کرد. یک جمله بوده‌ها، اما قلب زری را شاد کرد. آخ که این پارادکس‌ها چه زندگی‌ها را برهم می‌زند!

زری از مقابل در کنار رفت و اینچنین حالی‌شان کرد باید زودتر بیرون بیایند.

امیرعلی با چشم بهین را به بیرون رفتن دعوت کرد.

-بفرمایید بریم سالن!

یک جمله بوده‌ها، اما پر از سنگینی فعل و ضمیر رسمی بود.

-شما برین من میام!

یک جمله بوده‌ها، اما پر از حس شکستن و درد بود.

امیرعلی رفت و بهین شکست.

امیرعلی رفت و بهین داغان شد.

امیرعلی رفت و بهین... بهین... بهین... بهین تکرار شکستی‌هایش را با تکرار لفظ "

اینم میگذره" بند زد و بلند شد.

امیرعلی رفت و بهین... بهین... بهین... بهین تکرار اشک‌هایش را با تکرار لفظ "روز

منم میرسه" دستمال کشید و به سالن رفت.

از اولین گارسونی که به سمت سالن می‌رفت، نوشیدنی گرفت و یک سره نوشید.

گرم بود؟ داغ بود؟ سرد بود؟ تلخ بود؟ نفهمید... فقط فهمید داغ کرد و انگار... انگار

مشروب بود. مشروب بود؟ نوشش! چه ایرادی داشت؟ مینوشید به سلامتی مردی که

امشب بد داغش کرد. بد...

او نوشید و جز امیرعلی، کسی ندید.

او نوشید و کسی جز امیرعلی با خیرگی به او، با خود تکرار نکرد:

-چیکار می کنی بهین؟!

بهین نه در نگاه و در باطن کسی نفوذ نمی کرد، مگر خودش بخواهد و حالا! حالا از ته دل می خواست در باطن امیرعلی و در نگاه ساواش نفوذ کند.

-یه لیوان دیگه!

دستش به دست ساواش وصل شد و از جایی که گیر کرده بود، کشیده شد به جایی دیگر!

جاها عوض شد. در نگاه امیرعلی و در باطن ساواش نفوذ کرد.

-بهین! چیکار می کنی؟

عاشقی می کرد. بی قراری می کرد.

-انگار یه چیزی کشیدی ها!

دربدری می کشید. دربدر در شهر دلش به دنبال امیر می گشت.

-یا یه چیزی زدی!

فریاد می زد. فریاد خواستنی که دیگر ممنوعه است!

خود را به سرگیجگی زد و تکیه به ساواش داد تا امیرعلی را بسوزاند و نفهمید خود سوخت با تکیه ای که زری به یارش داد.

-آخ!

ساواش به سمتش خم شد و او را روی تک مبل توی سالن نشاند.

-بشین عزیزم.

می نشست این عزیزم به دلش؟! نه!

-چی بگم برات بیارن؟!!

می نشست چیزی توی معده اش؟! نه!

فقط سر تکان داد و لب گزید.

-الان آب میارم.

و محو شد.

او ماند و امیرعلی ای که برای سر زری، بالشت شده بود.

او ماند و مردی که امشب سیخ به دست گرفته و قلبش را کباب می کرد و به دهان زری می گذاشت.

او ماند و چشمانی که به شکار چشمانش آمده بودند.

امیرعلی خیره به او بود با لیوانی از مشروب در دستش!

خیره بود با نگاهی مست اما معده ای خالی از حرف!

چقدر دلش برای این نظر بازی ها تنگ شده بود.

برای تپیدن قلبش برای بهین.

برای نگاه های دلخور بهین.

برای لب های در سکوت خوابیده ی بهین.

برای صدای آهسته ی بهین.

برای داشتن... آخ برای داشتن بهین.

دلش پیپ می خواست. یک پیپ پر از تنباکو. آنقدر بکشد که نفسش قطع شود و
بمیرد اما نفس به نفس بهین.

دلش دود می خواست. دودی عمیق. آنقدر بکشد که نفسش قطع شود و بمیرد اما
نفس به نفس بهین.

شش ماه گذشته بود. از داشتن بهین. از لمس لب های بهین. از لمس دست های
بهین. از اعترافات بهین.

ساواش برگشت و او دلش چپانده شد در مشت بزرگ این شش ماه!

زمان چه بی رحم با او تا می کرد. زمان چه بی رحم در طبل می کوبید و "رسوا"
می کرد. "رسوا"... تنها کلمه ای که به بهین و او می خورد.

بهین نگاهش به امیرعلی و امیرعلی نگاهش به بهین.

یار به یار!

اما... نه عادلانه!

دست زری، دست امیرعلی را کشید به پیست رقص!

دست ساواش، دست بهین را گرفت و بلندش کرد.

آب به لب هایش خوراند و او را با دو دست به کنترل خود گرفت.

کمرش را فشرد و به خود چسباند و چسبیده شد پلک های امیرعلی به هم! یک وقت غرروش با اشک نریزد؟

سر بهین را روی سینه ی خود گذاشت و چشم بست و بست چشم های امیرعلی را بر روی زری! یک وقت بسته نشود چشمه ی اشکش؟!!

صدای قلب ساواش را می شنید و در آغوش او می رقصید اما نگاهش به امیرعلی بود.

سر زری روی سینه اش بود اما قلبش در سینه برای بهین می تپید و نگاهش به او بود.

دو ویرانه ی بی آبادی در مسیر اشتباه بودند.

اوج آهنگ با اوج اعصاب امیرعلی تلاقی پیدا کرد و سریع زری را رها کرد و با گفتن " ببخشید" از او جدا شد.

خشک شد زری در جایگاهش!

خندید ساواش در جایگاهش!

تپید قلب بهین در جایگاهش!

رفت و عصبی وارد اتاقش شد.

در را بست و محکم مشتش به در کوبید.

سرش را بین دو دست گرفت و محکم فشرد و خواست روی تختش لش بیفتد که جعبه ای قرمز رنگ وسط تختش دید.

خواست پشش بزند اما بوی عطر بهین مانع شد!
به سمتش رفت و بازش کرد و مات شد.
دستش بی حرکت مانده بود و جلو نمی رفت.
نگاهش ثابت مانده بود و پلک نمی زد.
شاید اگر یکی هولش می داد بی تعادل روی جای خوابش می افتاد و هیچ دفاعیه
ای نداشت.
باید اعتراف می کرد در طی این شش ماه تا این حد مغلوب چیزی نشده بود.
چشم بست و بی تاثیر از جو و بوی بهینی که بدجور مستش کرده بود، دست دراز
کرد و شی را گرفت.
آهسته بلندش کرد و از جعبه بیرونش آورد.
باز کرد و خود را میان تار و پود آن غرق کرد. یک پیرآهن چهار خانه که از خود
امیرعلی در خانه ی ثریا جا مانده بود و او... او خیلی دنبالش گشته بود.
حتی در میان دیر و زود های ذهنش سرچ کرد و به ثریایی رسید که اظهار نادانی
کرد.
دستی روی چانه اش کشید و چشم بست.
-لعنت بهت!

دندان به هم سایید و خواست پیراهن را سرجایش بگذارد که چشمانش موی بافته شده ی بهین، ته جعبه را گرفت.

قلبش ایستاد و دیگر نتپید.

نفسش ایست کرد و بازدم نداشت.

پاپیون قرمز رنگی به دور آن چسبانده بود و زیرش کاغذی که انگار نامه بود، قرار داشت.

لب هایش را با زبان تر کرد و سراسیمه روی تختش نشست.

باز و شروع به خواندن کرد.

”

به نام تو! نمی گم خدای من تویی، میگم خدایی برای من وجود نداره که اگر داشت، حال و روز من بدون تو بهتر از این بود.

هه! بگذریم. قبل از تولدت ر و تبریک گفتن و هدیه هارو توضیح دادن خواستم یکم خاطره بازی کنم.

یادته اولین دیالوگ هایی که بین منو تو رد شد.

مطمئنم یادت نیست، خب پس من میگم.

تو گفתי سلام و من گفتم سلام!

من پررو پررو گفتم، "بهین هستم" و تو گفתי، "امیرعلی!"
لاتی پر کردم و با خودم گفتم یعنی میخواد بزنه زیر اینکه ساواشه؟ یا نکنه
رو زرد کرده از اینکه منو یه جا و یه کاره دیده؟!

اومدم بیشتر توضیح دادم و گفتم "همسایه ی جدیدتون هستیم! جای آقا
محرابی، یعنی جای فرزندان ایشون ساکن شدیم" و تو هم خیلی شیک و
مجلسی جواب دادی "خوشبختم!"

وای چقدر اینجا حرص خوردم. طوری که لب گزیدم و گفتم "شوخی میکنی
دیگه!" "طاقت نیوردم و گفتم "بابا من بهینم! بهین...!"
اما نه! فایده نداشت. تو کلا میخواستی منو زجر بدی.

اونموقع هیچکس نمیتونست به من حالی کنه تو ساواش نیستی.
اما الان... الان که امیرعلی رو شناختم، هیچکس نمیتونه متقاعدم کنه تو
ساواش هستی.

خنده داره! آدم در عرض چند ماه یا شاید یک سال عقیده ش، دینش،
دنیاش، خواستن هاش و حتی نخواستن هاش فرق می کنه!
امروز، روزیه که تو به دنیا اومدی و من نمیتونم از فکر تویی که ممکنه یه
روز کوچولوترین موجود روی زمین بوده باشی بیرون بیام.

تورو با اون لباس های شماره ی صفر، تو تخت خواب های کوچیک
بیمارستان... دلم ریش میشه برای گریه هات که تمومی نداره اما... اما دلم
قرص میشه به این تولد! به اینکه از این نوزاد یه مرد زاده میشه. یکی که یه
روز میتونه تکیه گاه یه زن بشه.

یه زن که بی تکیه گاه ترین زن عالمه! یه بهین! یه بهین که همه رو داره و
هیچکی رو نداره.

یه بهین که شش ماه تنبیه شد اما شش ساعت نخوابید که تنبیه به بدنش
اثر کنه.

یه بهین که شش ماه نداشتن کشید اما شش ساعت عشق نورزید که کسی
جز اون رو حس کنه.

یه بهین که شش ماهه ترک کرده اما از همیشه معتاده!

کلا حکایت من حکایت اون آدمه ست که به زور میخوان ترکش بدن اما
فایده نداره. هی تن و روح سمت اون اعتیاد لعنتی میره.

امشب میرسم به مواد مخدرم. امشب میرسم به اون موادی که شش ماهه
مزه شو، بوشو نچشیدم.

امشب شاید اونقدر بکشم که سنگکوب کنم و بمیرم و شاید هم اونقدر
آرامش بگیرم که نشه بشم و همه ی این شش ماه رو یه شبه فراموش کنم.

پیرهنتو توی شمال یادت رفته بود. نخواستم ثریا با تاید و وایتکس بی

عطرش کنه، شاید دیر اما بالاخره رسوندم بهت، هوم؟!

موهای بهین برای تو. بوی موها برای تو. خاطراتی که تو هر کدوم از اون فر
هات برای تو اما... اما یه چیزی برای من اونم... اونم تکرار نشدن لفظ های تو
توی مغزمه!

یا برو یام که... برو!

از من بهین، یه معتاد که شش ماهه تو ترک اجباریه به تو یه جمله ی دیگه
مونده!

تولدت مبارک الماس سیاه.

”

نامه را بست.

کنار گذاشت.

روی تخت ول شد.

چشم بست.

دهان بست.

سقف را مثل پنکه ای روشن گردان و گردان دید و مجبورا چشم باز کرد.

دهان باز کرد.

-لعنتی.

از تخت کنده شد.

نامه را باز کرد.

درد در رگ و پی اش تزریق شد.

با همین چند جمله تمام این شش ماه ذوب شد و از کوهی که درست کرده بود،

ریزش گرفت و همه چیز نابود شد.

چقدر خیلی زود دیر می شود و چقدر خیلی دیر برای زود اقدام کردن، دیر می شد.

نفس های تند و کلافه اش در ته گلویش ماند و خارج نشد.

اگر ده پیپ امشب می کشید هم اثر نداشت.

او بهین را میخواست.

طوری که بی هوشش کند و بعد از شش ماه از او سیر شود و بعد از به هوش آمدن

توی اتاق خود بهین رهایش کند. میشد؟ نه نمیشد!

دو تقه به در خورد.

-کیه!

-آقا...

پووفی کشید و صورتش را دست کشید.

-چی شده؟

-آقا... میشه باز کنین.

یکی از خدمه ها که مختص کنترل بهین امشب آمده بود.

در را باز کرد و منتظر ماند.

-چی شده؟

-اون... اون خانومی که گفتین...

-میخوای جون بکنی تا حرفتو تموم کنی؟!

-انقدر زهره ماری خوردن که... بالا آوردن. مجبوری بردمش سالن باشگاه!

بی اراده خواست برود اما پرسیدن را اولویت کرد:

-زری؟!

-اون گفت ببرمش اونجا!

-اون پسری که باهاش بود؟!

-اون بدتر بود آقا.

کور از خدا چه می خواست؟ دو چشم بینا!

او از خدا چه خواست؟

یک عدد بهین بی هوش برای امشب و انگار خدا... شنیده بود!

-تو برو تا من پیام!

امشب با دک کردن ساواش و زری، بهین را میداشت، هوم؟!

موبایلش را بیرون آورد و به زانیاری که پایین در میان مهمان ها رفت و آمد می کرد، زنگ زد.

-بله...

صداهای بلندی که از پایین می شنید را لعنت کرد.

یک دست روی گوشش گذاشت و با دست دیگر، گوشی را گرفت.

-الو...

-الو پسر خوبی؟ کجایی تو؟

-بالا!

-دیدم محفل رقص افشانی رو ول کردی و رفتی.

-زانیار!

-جونم داداش!

-زری رو از اینجا ببر!

انگار که مست باشد و با تشت آب از سرش پرانده باشی، یک هو گفت:

-چ...چی داداشم؟ خل شدی؟ زری رو ببرم؟ این کار من نیست!

دست روی شقیقه اش کشید.

-به بهونه مادر و پدرت ببر و بعد بزن به در مستی! فقط ببرش...

سکوت کرد.

-حله؟

-حل شده بدونش داداش فقط نمیخواهی بگی چی شده؟!

-بعدا بهت میگم.

و با خدا حافظی سریعی موبایل را قطع کرد.

صدای خس خس گلویش که از خوردن کمی مشروب و کشیدن کمی پیپ ناشی می شد را با صاف کردن گلویش بهبود بخشید و برای اینکه ساواش را از آنجا بیرون کند آن هم بدون بهین از پله ها سرازیر شد.

با لبخند به پیشواز مهمان هایش رفت و انگار که چیزی کلافه اش نکرده و به اتاق نفرستاده اش خوش و بش کرد.

بهین را ندید اما ساواشی که گوشه ای نشسته و خیره به زیر پله ی خانه ی اوست را دید.

-بی غیرت!

چندشناک به سمت زری ای که دست روی شانه اش گذاشت، برگشت و نگاهش کرد.

-جانم عزیزم!

-من باید برم. زانیار میگه اتفاق مهمی افتاده که باید برگردم خونه اما قبلش...

چشمان خمار امیرعلی را دوست داشت؛ چطور باید دل می کند؟

-بهین رو سپردم به خدمتکار! البته نامزدش هستش اما باز هم نخواستم موی
دماغت بشه!

این موی دماغی که می گویی جان اوست!
-اوکی!

با دست شانه ی امیرعلی را تکاند:

-نمونم پیشت آقای؟

این آقای که می گویی موی دماغ اوست!

-نه بابا! راحت باش. وقت زیاده...

چشم در چشم با امیرعلی ای که چشمش در جستجوی دو گوی رنگی غایب بود.

-ولی امشب شب تولدت بود.

دهان به گوشش نزدیک کرد و ادامه داد:

-میخواستم یه کادوی خاص بدم بهت.

لبخند ژکوند زری کش تحویل گرفت.

-وقت زیاده عزیزم. برو دیرت نشه!

کاش به جای مدلینگ، تئاتر می کرد. چقدر طبیعی لب میزد عزیزم!

-بعد از بریدن کیکت میرم!

و با چشمک امیرعلی را به سمت میز سیار که کیکی به شکل آدمک خوش تیپی بود، برد و جمع را برای بریدن کیک آماده کرد.

-کجایی الماس سیاه؟

انتظار می کشید و در ذهن به بازی ای که ترتیب داده بود، فکر کرد و سفر کرد به چند دقیقه ی پیش و رکبی که به امیرعلی زد.

"

کیک را در شرایطی برید که آدم ها مثل طعمه به او و موفقیت هایش چشم دوخته و زیر نظرش گرفته بودند.

او میدانست و برای همین دعوتشان کرده بود.

میخواست خاری به چشمشان باشد.

میخواست دردی برای دلشان باشد.

میخواست بخندد به ریششان!

میخواست بگرید به حال نزارشان!

او به زور بلند شد.

به زور توانست از زیر دین جمشید نامرد در بیاید و برای خودش صنعت جدیدی به پا کند.

او الان یک مدل که نه، یک مارک شده بود.

هیکل و بدن جذابش را هر برندی برای کار کردن می خواست.

چطور... چطور باید داد می زد خدایا شکرت؟ با چه وسیله ای به چشم بدخواهانش شلیک می کرد؟

وسیله ای بهتر از موفقیت؟

هه! بالاخره توانست زری و پدرش را به بزرگی خودش کوچک کند.

او با شش ماه جان کندن و وزن کم کردن و خود را متعادل ساختن، توانست کاخ جمشید را کلبه کند.

او با استایلی جدید شدن در تهران و ایران، توانست زری را به انتخاب خود و نه انتخاب و اجبار او، در کنار خود نگه داشت.

هنوز هم میخواست.

هنوز اول راه بود.

کادوی تولد زری دستبند طلا که ترکیبی از اسم خودش و امیرعلی بود، روی مچ امیرعلی جا خوش کرد.

لبخند مرد جوان هنگام گرفتن کادو و بوسیدن معشوقه اش را همه دیدند و هیچکس به فیک بودنش شک نکرد.

ساواش با چند نفری حرف زد تا بهین را پیدا کند اما همه اظهار بی خبری کردند. بماند که امیرعلی در تمام مدت زری را گرفته بود تا اخبار بهین را به ساواش ندهد.

دست آخر کادویی که ست کیف و کمر بند چرم بود را داد و به آشپزخانه رفت، بهینش نبود.

به سرویس بهداشتی رفت و بهینش نبود.

خشمگین شد اما زیر بار نبردنش به خانه نرفت و با اعصابی مشتنج وارد سالن ورزشی شد و در را با شدت باز کرد اما بهین... نچ نبود!

این وسط لبخندهای معنادار امیرعلی دیدنی بود که به این به همه جا زدن های ساواش می خندید.

خدمتکاری به سمت ساواش رفت و خواست بپرسد آنجا چکار دارد که ساواش برگشت و محکم به او خورد. تمام لباس هایش خیس از نوشیدنی و مالیده از کیک شد.

امیرعلی برنده خندید و چشمکی به خدمتکار استخدای خود زد تا بهینی که به اتاق مجاور سالن ورزشش برده شده بود را چک کند.

او رفت و ساواش عصبانی و بدون خداحافظی از آنجا به حیاط رفت تا پیراهن و شلوار فلاکت گرفته اش را پاک کند.

به حیاط که رسید، بهین را دید که منتظرش ایستاده است.

-بهین....

بهین دستش را گرفت و گفت:

-بریم؟

-پس....

-پس من چی؟

-پس تو نبودی...

-حوصله ی جشن نداشتم! نخواستم بمونم. بیا بریم. خستم...

دهان ساواش را بست.

او را با خود بیرون برد و سوار بر ماشین کرد.

-من میرم خونه! فردا می بینمت.

بوسه ای ناخواسته به گونه اش داد و او را راهی کرد.

او بهین بود و محال بود گول بخورد.

او بهین بود و محال بود، کم بیاورد.

برگشت با هوش سر جا اما ذهنی که برای بازیگری امشب آماده بود.

نیش خندی زد و خود را به اتاق رساند.

به خدمتکاری که ایستاده بود، انعامش را داد و سر جایی که باید خوابید!

-کجایی الماس سیاه؟!

"

لبخندی دیگر زد.

-هنوز مونده بهینو بشناسی امیرعلی زمانی! هنوز مونده!

صدای لرزیدن و گریستن فرنگیس را شنید.

این روزها او را بیشتر از پیش بی قرار می دید.

نمیدانست چطور کنترلش کند.

در این شش ماه به هر در زد که او را به هر بهانه ای نگه دارد اما انگار دیگر نمی توانست.

صبر فرنگیس سر آمده بود.

بهار به درس هایش می رسید و بهین به کارهای شرکت و املاکش!

سجاد در کنارشان بود و تا آنجایی که خبر داشت، زندگی احساسی اش هم درست شده بود اما باز هم مادر بود و دلش اجازه نمی داد به هر کسی اعتماد کند.

از پول و انتقامش دست کشیده بود. حتی به قیمت جانش، نفس خرج کرده بود. میخواست برگردد.

این تصمیمش بود.

-فرنگیس.

فشار دستان سوسن روی شانه اش زیاد شد اما سر بلند نکرد.

خودش کرده بود، درست، اما الان پشیمان بود. الان میخواست مادر شود. برگردد و دخترانش را از آن دیو صد سر که رحم نداشت پس بگیرد.

-تورو برمیگردونم.

لرزیدن شانه اش متوقف شد.

گریه اش بی صدا شد.

و برگشت. ناباور به سوسن نگریست و خواست چیزی بپرسد که حرفش قطع شد:

-نمیخواه چیزی بگی. بلیطارو اوکی می کنم و میریم. اما...

-اما ...

-اما شاید مجبور شی چند وقت هتل نشین بشی. مشکلی نداری؟

پشت سر هم سر تکان داد:

-نه. نه! فقط منو ببر!

-حله!

و با گوشه ی آستینش اشک چشمانش را پاک کرد:

-بگردم زن! نکن خب...

و در آغوشش کشید.

-به نظر منم برگشتن بهتره. شاید از نزدیک تونستم خشایارو زمین بزنم.

و از صمیم قلب نالید:

-شکستش رو دیدن، نهایت آرزوی منه!

برادرش بود اما از غریبه بدتر با او کرد.

سر پول، زندگی خواهرش را قمار کرد.

چه برادری می کند این کار را؟ هیچ برادری... هیچ!

خانه که خالی شد، کادو هایش را همانطور پخش و پلا رها کرد و به سمت اتاقی که بهین قصه ها در آنجا خوابیده بود رفت.

استرس نداشت چون گمان می کرد بهین مثل یک انسان بی هوش است و خبر از واقعیتی که امیرعلی با او خاطره بازی می کند، ندارد.

خنده دار بود. او در فکر امیرعلی و امیرعلی در فکر او! اما جدا از هم و فراری از هم! این دیگر چه منطقی بود؟

خودش هم نمیدانست، فقط میدانست در این لحظه و ثانیه، بهین را می خواهد، آن هم بدون آنکه خودش متوجه شود.

دستش روی دستگیره ی در نشین کرد. چند ماه بود؟ چند ماه بود که با او خلوت نکرده بود؟ راحت راحت حرف نزده بود؟

۶ماه!

دستگیره را فشرد و در را باز کرد.

بهین روی تخت خواب خوابیده بود و پلک هایش روی هم خوابیده بودند.

صدای نفس های آهسته اش، آرامش کرد.

صدای کوبش قلب آهسته اش، آرامش کرد.

دست های گرم و روی سینه اش، آرامش کرد.

لب هایش رژ قرمز خورده اش، آرامش کرد.

بینی گوشت آلود و گردالی اش، آرامش کرد.

اصلا این بهین، از سر تا پا آرامش کرد.

-سلام لب شتری!

زیر تنش را گرفت و او را توی بغل خود جای داد.

لاغر شده بود و سبک وزن!

نمی گفت مثل پر کاه اما خب... آن بهین سابق در آغوشش نبود. تو بغلی شده بود.

دلتنگ تر از آن بود که به لاغر و چاقی، زشت و قشنگی اش توجه کند.

دلتنگ تر از آن بود که به خواب و بیداری، مستی و هوشیاری اش توجه کند.

دلتنگ تر از آن بود که به آیه و صیغه، نامزد و غریبه بودنش توجه کند.

در را به کمک ساق دست و پنجه ی پایش باز کرد و بهین بیدار اما به گمان خود خواب را به تخت رساند.

روی تخت خواباند و چراغ های اتاق را خاموش و ریشه های مفتولی که مجموعه ای از عکس مشترکش با او به آن نصب بود را روشن کرد.

اتاق پر شد از نور و عکس های آن دو!

لباس کثیف بهین در کنار جاده، اخم هایش به دوربین، بینی کشیده شده اش به دست امیرعلی و...

هر کدام به ریشه ها وصل بود و همه ی این ها شد شروع شب مشترک آن دو!

-بمون تا برگردم.

حرف می زد با بهین بیدار به گمان خود خواب!

محبت می کرد به بهین بیدار به گمان خود خواب را!

از اتاق بیرون رفت و لحظه ای بعد با میز سیاری که روی آن را کیک تولد بود، برگشت.

-نمیدونم تا حالا بهت گفتم یا نه، من از تولد های جمعی خوشم نمیاد!

میز را کنار تخت گذاشت.

به سمت تخت رفت؛ از جعبه ی کادوی بهین، پیراهن چهارخانه ی مورد علاقه ی بهین را در آورد و پوشید.

-و...

موی بهین را درآورد و پشت سرش گذاشت. انگار که مو به سر دخترک وصل بود.

-اینم از تو!

اگر دیوانه نبود، چه بود؟

اگر لقب مجنون به کارهایش نمی خورد، چه می خورد؟

کمی نزدیک شد و بالای سرش نشست.

انگار که تلنگری به ذهن و عقلش بخورد و به خود بیاید، لبخندش را جمع کرد و با چشمان عاشق نگاهش کرد.

-بهین...

نشنید جانم اما بهین در دل با نهایت عشق جواب داد:

- "جانم!"

- منِ خر چطور دلم برای تو تنگ شده اخه؟!

به تخت تکیه داد و پایش را دراز کرد.

سر بهین را روی پایش گذاشت و آهسته پرسید:

- تو اصلاً دوسم داشتی؟!

و بهین با نهایت دردی که در دلش حس می کرد، جواب داد:

- "خیلی! خیلی زیاد!"

نمیدانست اما صدای قلب بهین بی اندازه بالا رفته بود.

- تو... تو اصلاً گفתי امیرعلی بعد این تصمیم مسخره ی من چه بلایی سرش میاد؟! گفتی یا نه...

حس نمی کرد اما حجم نفس های بهین بیشتر شده و فاصله ی دم و بازدم هایش شدت گرفته بود.

- من... منِ احمق... منو عقده ای کردی بهین! گل بگیرن عشق و عاشقی که اولویت دهم یه نفر باشی.

دستی در موهای بهین فرو برد و خیره به پلک های بهین پرسید:

- بی شرف پدرسگ بهت دست نزده که، هوم؟

چشم های بهین به هم فشرده شد. داشت اشکش می آمد. داشت تسلیم می شد. داشت میمیرد.

چطور بدون امیرعلی دوام آورده بود؟ بدون صدای نفس های او... بدون دیدن هر روز
چشمان او... بدون حرف زدن با حرف های او... چطور نمرده بود؟

-دست تو موهات نکرده که؟!

بهین می خواست داد بزند:

-"نکرده. نمی کنه. نمیزارم بکنه تو فقط آروم باش!"

اما لب هایش را با کنترل بست تا چیزی نفهمد.

-من چی می گم آخه... یه جا باشی و بهش دست نزن؟ یه جا زندگی کنی و
کنارش نخوابی؟ پنبه و آتیشین شما!

از میز شیو کنار تختش، پپیش را در آورد و آتشش زد.

خیره به نقطه ای نامعلوم پکی عمیق از آن گرفت.

-بهت دست زده.

دندان بهم سایید.

-محکم بغلت کرده.

فشار ساییدنش را بیشتر کرد.

-تورو بوسیده.

پوست لبش را جوید.

-اون بی شرفت تو رو بوسیده.

بی اراده خم شد و لب هایش را به کام گرفت.

مکید و بوسید و کام گرفت.

یک بار. دوبار. سه بار. آنقدر که اثر بوسه های ساواش از بین برود.

-رفت؟ رفت؟

و اشکش چکید. ناخواسته اما مردانه.

در میان دود هایی که یکی پس از دیگری خارج می شد.

-نمیره. اثر دست درازی های اون بی شرف بی پدر که اینطوری پاک نمیشه.

بر روی بهین خم شد و در میان نفس های گرفته ی دخترک کام گرفتنش را بیشتر کرد.

-تموم...

نفس گرفت و باز برگشت.

سیلاب اشک و رعد و برق غیرت در آسمان چشم امیرعلی بود.

بهین هم می گریست اما گمان می کرد اشک خودش است.

بهین می نفس می زد اما گمان می کرد نفس های خودش است.

-اون بی شرف باز تورو به دست آورد. گرگ شد و به تنت حمله کرد اما توی نفهم نفهمیدی.

محکم زد به شقیقه ی بهین.

-نفهمیدی عشق احمق من!

بینی اش را بالا کشید و عقب رفت و نفهمید که بهین چه شاکر بود از خدا برای این
فاصله!

اگر کمی دیگر می ماند چشمانش را باز می کرد و با نهایت عشق در آغوشش می
گرفت اما خب... او حالا حالاها کار داشت.

-لعنتی.

بهین را روی تخت گذاشت و از جا بلند شد.

پیش را در دست گرفت و به سمت پنجره ی اتاقش رفت.

آن را باز کرد و سر بیرون برد.

سرخي چشمانش را به هوای نیمه سرد بیرون قرض داد و فریاد کشید:

-لعنت به عشق! لعنت به احساس!

به آسمان نگریست:

-نمی بخشمت اوس کریم. نمی بخشمت!

و چشم بست.

و ندید که بهین پشت سر، نگاهش می کرد و با گوشه ی روبالشتی سانش، اشک
هایش را می گیرد.

و ندید...

و ندید دستان بهین روی لب هایش و ریختن دلش بابت هر بار کام گرفتن از لب
هایش!

گوش هایش را گرفت.

و نشنید...

صدای نفس های بهین که با دیدن زجر های او، زجر می کشید.

و نشنید...

صدای تپش قلب بهینی که با هر با هر بوسیدن و مکیدن لب هایش از این دنیا فارغ
می شد.

پیپ را مابین لب هایش تنظیم کرد و کام حجیمی گرفت.

-از این خونه رفتم چون بوی تو، تو هر گوشه ش بود.

پوزخند زد.

-خدا لعنتت کنه بهین. با غیرت من بازی کردی. با غرور من بازی کردی. بازی غرور
و غیرت راه انداختی و...

هووف کشید از پیپش!

-و فکر کردی چون ساواش همیشه بود، امیرعلی هم همیشه هست. نه؟

بهین چشم بست و دست روی قلبش گذاشت:

- "نه! هرگز! مگه تو قابل مقایسه ای الماس سیاه؟!"

از وقتی ندیده بودش، سبزه تر شده بود.

عضله هایش کوچکتر شده بود اما سفت ترا!

آخ که دلش برای خوابیدن روی رگ به رگ این دست ها تنگ شده بود.

-میدونی؟ درد من نخواستنت نیست. درد من رفتنت نیست. درد من انتخابت نبودن، نیست. درد من رد شدن از روی خودته! از اینکه خودتو فدا کردی تا یکی دیگه فدا شدنت رو ببینه و حض کنه.

پیپ را گوشه ی لبش گذاشت و با دست آزادش، سرش را خاراند:

-مثل تو بودن سخت نیست. مثل تو شدن هم سخت نیست. فقط یه چیزی میخواد. یه رگ بی غیرت که طرفتو ببینی و عین خیالت نباشه!

فین کرد. گریه می کرد؟

-مو برای من میاری؟ این مو از رگ و ریشه ی سرت گرفته شده، گذشتی ازش تا فدا کنی خودتو. مثل همیشه و درد و سوال من اینه، کسی که از خودش می گذره، چطور میخواد از تو نگذره؟

دست به چانه گرفت و سرش را زیر انداخت. از جا بلند شد و به جای اولش برگشت.

-اتاق بوی تورو گرفته!

به سمت کیک رفت و بی آنکه چراغ روشن کند، کیک را برید.

-تولد مبارک! انشا... هر چه زودتر برم یا بری که نبینم بیشتر از این، تورو، نزدیکی به اون مردیکه ی بیشرف و همچنین... اون عموت! سجاد! از اونم کم شکار نیستم. اون اوایل که سعی داشتم راضیت کنم، خیلی دست انداز جلوم. اما

طوری نیست! برای امتحان کردن پدال های زندگیتان که شده، باید دست انداز های زیادی رد کرد.

میز کیک را وسط اتاق رها کرد و با برداشتن موبایلش، خود را روی تخت لش، رها کرد.

سنگینی تنش، بهین را کمی بالا و پایین کرد. طوری که هیجان به قلبش نفوذ کرد و هومی کشید.

نشنیده باشد یک وقت؟!

عکسی سلفی با او گرفت و نالید:

-اینم یادگاری شب تولد!

نیش خند زد و موبایل را جایی دور پرت کرد.

نشکند یک وقت؟

آیه و صیغه چه کاره بود وقتی دلش حکم می داد الان در آغوشش بگیر؟

دست دراز کرد و بهین را با تمام دلشوره و تپش قلبش در آغوش کشید.

عرق ریزان پیشانی یا تپش ریزان قلبش را به فراموشی سپرد و سر او را روی سینه اش گذاشت.

دست دراز کرد و از بالای سرش، دکمه ی خاموش ریشه ها را زد و همه جا را تاریکی بخشید.

تنها نور اندکی که از ماه به داخل اتاقش نفوذ می کرد، چشمش را گرفت.

بهین را با یک دست محکم در آغوش گرفت و با دست آزادش از بالای شانه ی
بهین، ماه را در آغوش انگشت هایش گرفت و چلاند.

-چه راحت میشه خدا شد.

چشم بست و با خم شدن بیشتر، سر روی سر بهین گذاشت و از بوی مویش مست
شد.

بی پلک زدن، بی نفس کشیدن، بی غر زدن، لب به گوش بهین نزدیک کرد و گفت:

-صبح، بدون اینکه نشون بدی بیدار بودی، بلند شو و برو. انگار که دیشبی وجود
نداشته! انگار که من نفهمیدم بیداری و تمام مدت نقش بازی می کنی.

لاله ی گوشش را بوسید.

-شب بخیر!

نفس در سینه ی بهین ماند و خارج نشد.

-نمیدونستم انقدر حرف گوش کن شدی.

حتی پلک هایش بازی برداشتند.

-اگه بهین قبل بودی که الان مثل گربه چنگ مینداختی!

حتی تلاش نکرد چشم باز کند.

-نصف نیمه گذاشتن هیچ چیز ارزش نداره جز یه چیز...

بهین منتظر ماند ادامه بدهد که سکوت طولانی امیرعلی خط بطلان افکارش شد و متعجبش کرد.

-بازم متعجبم کردی. اگه بهین قبل بود برای شنیدن ادامه ی جمله م چشماشو باز میکرد.

لب جمع کرد.

-باشه! اگر ترجیحت اینه، مشکلی نیست. بزار اینم نصف و نیمه بمونه!

و سکوت کرد.

با چشمانی باز، پلک های بسته ی بهین را نگریست و با شمارش معکوس توی دل، زمان باز کردن چشم دختر جوان را تخمین زد.

۱۰،۹،۸،۷،۶،۵،۴،۳،۲،۱

و باز شد.

و چشم در چشم شدند.

در آغوش ممنوعه ای که هر کدام به کسی دیگر تعهد داشتند.

در نزدیکی لب و چشم هایی که به جای زبانشان حرف میزدند.

چشم های بهین بی گله از نقشه ی امیرعلی می گفت "دلتنگم".
چشم های امیرعلی بی گله از پاتک زدن بهین می گفت "منم دلتنگم".
لب گزیدن بهین با خمار شدن چشم های امیرعلی یکی شد.
بو کشیدن بینی امیرعلی با بسته و باز شدن چشم های بهین یکی شد.
-من...

امیرعلی در سکوت نگاهش کرد.
-من نمیخواستم اینطوری شه!
بغض داشت اما نمی خواست بروز دهد.
-نمی خواستم از این خونه بری. اونم شش ماه.
دیگر اگر میخواست هم نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد.
-من...

انگشت شصت امیرعلی، مهر لب های درشتش شد.
-تو رفتی و این همه ی ماجرای ماست.
از زیر لب های امیرعلی نالید:
-من...

فشار انگشتش بیشتر شد.
-تو نخواستی و این تموم قصه ی ماست.

خیره ی چشمان ملتمس امیرعلی شد.

اشکش با خیرگی به آن دو مردمک انسان کش، چکید.

روی گونه اش، روی لب هایش، روی چانه اش و در آخر گفت:

-من دوستت...

انگشت امیرعلی اشکش را گرفت.

-تو دوستم نداشتی و این تموم تلاشت برای درست کردن ماجرا بود.

چشم بست و اشک هایش فوران کردند.

اینبار بی سدی به نام دست امیرعلی.

-امی...

-تو با صدا زدن ساواش رفتی و این تموم یادآوری من از صدا زدن اسمم به وسیله ی
توئه!

رسماً گریه می کرد بهینی که گریستن جلوی مرد را یاد نگرفته بود.

-بزار از خودم دفاع کنم!

مرد جوان به حالاتش نگریست. خیره ی خیره! انگار که فرزندی حین خوردن شیر
مادرش را می نگرد.

-دفاع کن!

دو دست بهین روی صورتش نشست.

سعی کرد اشک هایش را پاک کند اما او میخواست حرف بزند.

-بین من و تو هر چی گذشت، مهم نیست.

-هست.

-نیست چون هر دومون رفتیم.

-تو رفتی.

-آره... آره من رفتم اما دلم میخواست؟

-عمل مهمه، نیتو همه می کنن!

-چرا از این خونه رفتی؟

تا این رک بودن بد نبود؟

-چون نخواستم ببینمت.

-انقدر از من بدت میومد؟

تا این حد راستگو بودن عذاب آور نبود؟

-انقدر دوستت داشتم!

-داشتی؟

تا این حد...

-داشتم!

-دیگه نداری؟

پوزخند دید و قلبش ایستاد.

-مهمه؟

تا این حد ضعیف شدن بهین عادی بود؟

-مهمه!

-دارم!

تا این حد متکی نشان دادن بهین طبیعی بود؟

نفس راحتی کشید.

-پس...

-پس و پیشی وجود نداره بهین. دوست داشتن یا نداشتن من چیزی رو عوض نمیکنه. تو یک بار رد شدی و رفتی، اون جای پا روی قلب من مونده و درست شدنی نیست.

رسم میگفت تمام شده و دیگه... دیگه درست نمی شود!

-من گفتم نمیخوام کنار کسی دیگه ببینمت. چرا زری؟

-چون زری همه جور پام وایساد.

با زبان زخم می زد. کاش زخمش جسمی بود. کاش...

-چرا بعد شش ماه برگشتی و آوردیش جلوی چشم من؟!

-خواستم پا وایسادن یادت بدم!

با کنایه لطمه می زد. کاش لطمه اش جسمی بود. کاش...

-منطقیه حرفت؟!

-نیست!

-حرف آخرته؟!

-حرف زیاد زدم.

-موندنت پای زری!

-آخر و اول نداره. همینیه که هست.

چه می کرد با این دختر؟

کمی فاصله گرفت.

به چپ چرخید و نیم خیز شد.

فین کنان خیسی صورتش را با دو دست گرفت.

رو تختی را کنار کشید و خواست برود که امیرعلی مچ دستش را گرفت.

-کجا؟!

-میخوام پا ایستادن یادت بدم!

روی آرنجش تکیه گرفت و اخم آلود پرسید:

-چطوری؟!

-با رفتن و ایستادن پای ساواش!

عصبی از جا بلند شد و با گرفتن دو دست بهین او را روی تخت خواباند و بر رویش
با تنش خیمه کشید.

-تو غلط می کنی!

دل می لرزاند و طعنه می زد؟ این دیگر چه آدمی بود.

بهین سعی کرد کنار بکشدش.

-بکش کنار امیرعلی. میخوام برم.

امیرعلی پا در پاهایش قفل کرد و روی سینه اش فشار آورد و لب بر لبش خواباند و
زمزمه کرد:

-فعلا یه رفتن داریم. لب روی لب!

لبخندی کج زد:

-پس آروم بگیر لب شتری!

این نیمه تمام ماندن های امیرعلی و بهین تا کجا ادامه داشت را هیچکدام
نمیدانستند.

منطق بی منطقشان هم تمامی نداشت. این که بی هم نمی توانند و با همدیگر هم
نمی‌توانند!

زمان و عقربه های گویای زمان به جایی رسیدند که سیندرلای خانه ی امیرعلی باید
می رفت.

وگرنه روبه رو می شد با ملکه ی خبیثی که ممکن بود آبرویش را ببرد.

آخ که اگر ملکه می فهمید. کاخ و آدم هایش را با هم از بلندی پرت می کرد و...
در نهایت مرگ و مرگ و مرگ برای همه می ماند.

آفتاب و نور زنده اش، پنجره های خانه را در آغوش گرفته بودند اما هیچکس بیدار
نشده بود.

ساعت خوابش کامل شده و میل به بیدار شدن پیدا کرده بود.

خود را کش و قوسی داد و ساعت بالای تختش را از نظر گذراند.

۱۰ صبح را نشان می داد.

-پووف! چقدر خوابیدم.

چشمانش را با دست مالید و پایش را از تخت آویزان کرد.

صدای زنگ تلفن خانه را شنید.

خواست بی محلی کند اما صدایش زیادی روی مخش راه رفت.

از جا بلند شد و به سالن رفت.

میان راه صدایش قطع شد اما طولی نکشید که بار دیگر زنگ خورد.

بی حال گوشی را گوشش چسباند.

-بله!

با شنیدن صدای فرد پشت خط، تقریباً جیغ کشید.

-الو مامان!

هیجان زده خود را به کانتر چسباند و دو دستش را به سینه فشرد.

باید یک طور خود را خالی می کرد.

-سلام مامان لازم. خوبی؟

....-

-باورم نمیشه. ایرانی؟!

....-

قلبش تند می زد.

باورش نمیشد بالاخره مادرش را بعد از سال ها دوری و ندیدن می بیند.

قدش بلند بود؟ کاش قدش به او برسد.

-مرسی که اومدی مامان. مرسی.

...-

در سکوت اشک های از شوق ریزانش را پاک کرد.

-دوستت دارم. خیلی دوستت دارم.

...-

-باشه چشم. من مراقبم. منتظر زنگت می مونم.

...-

-من فدات بشم که میخندی.

...-

-آره... آره. موبایلم خاموش بود چند روز. بخاطر درسام بهین کمی گیر میده بهم.

...-

-روشن می کنم. چشم.

...-

-چشم قربونت بشم. چشم. منتظر میمونم.

...-

-خداحافظ!

و تلفن را روی دستگاه گذاشت.

آنقدر خوشحال بود که می توانست تا خود فردا بدود و تخلیه ی انرژی کند.

خندان به سرویس بهداشتی رفت تا برای صبحانه آماده شود.

چطور بود امروز او صبحانه را آماده کند. هوم؟!

-دارم میگم میدونست من بیدارم سجادا!

طول و عرض اتاق را دور زد.

-من چطور تونستم زیر بار اون همه اجبار امیرعلی برم.

زد روی دستش خودش!

-من احمق جای اینکه بزنم دهنش، همراهیش می کردم.

سجاد به سمتش آمد.

دو طرف شانه اش را گرفت و روی تخت نشاندش.

-بشین!

نشست اما باز بلند شد.

-نمیتونم سجادا. سعی داره منو گیج کند.

-که تونست.

-سعی داره منو دیوونه کنه!

-که تونست.

-سعی داره با تلاش های من مبارزه کنه.

- که تونست.

- وای! سعی داره منو به زانو دربیاره.

- که تونست.

بهین داد کشید.

- نه! نه! اون نمیتونه منو به زانو در بیاره!

- ببخشید ولی فعلا که تونسته.

بهین به سمتش هجوم آورد. هنوز آرایش های شب قبل روی صورتش بود.

چشم هایش سیاه و لب هایش قرمز رنگ بودند.

- تو طرف منی یا اون؟

- چون طرف توام دارم میگم. تو داری کم میاری ولی...

بهین دهان باز کرد اما نتوانست سجاد را شکست دهد.

- این مهم نیست کدومتون شکست میخورین. مهم اینه که شکست تو، شکست اونه

و برعکس.

- سجاد!

- جانم!

- صبح منو راهی نکرد. باورت میشه گرفت کپید!

- تعجب نکردم.

جیغ کشید.

-سجاد!

-جانم!

-من... من چرا در مقابلش کم میارم؟!

سجاد ابرویی بالا انداخت:

-چون عاشقشی!

-نچ!

-هه!

-مرض!

-ممنونم!

دور اتاق چرخید و سرش را به سمت سقف گرفت.

-کاش بمیرم.

به سمت تخت چرخید و خودش را روی پهنای آن انداخت.

-موبایلم کجاست؟ میخوام به ساواش زنگ بزنم. چه دلیلی داره اینجا بمونم و با تو

سرو کله بزنم؟ اونم در مورد امیرعلی بی لیاقت!

خواست موبایلش را بردارد که زنگ خورد و نام امیرعلی بر رویش خودنمایی کرد!

-اگر امیرعلی بی لیاقت بزاره میتونی زنگ بزنی بهین خانوم!

چه چیزی از بهین میخواست؟

موبایل را چنگ زد و جواب داد:

-بله!

-سلام کردن هم باید یادت بدن؟

هه!

-کارت رو بگو!

-کیف مدارکتو جا گذاشتی! یعنی کلا کیفی که با خودت آوردی رو یادت رفته. یکی

رو بفرست بیاد دنبالش!

-مگه چلاقم خودم؟

-نه گفتم شاید بررسی ازم!

هه ای دیگر!

-خدا شفات بده!

-خدا منو دیشب شفا داد.

اشاره اش به نزدیکی های دیشبش با بهین بود.

بوسیدن ها و در آغوش گرفتن هایشان!

هه ی سوم!

-همین الان میام.

و موبایل را قطع کرد.

-من میرم.

سجاد متعجب نگاهش کرد.

-کجا میری؟

-میرم خونه ش!

بلند شد و روبه روی بهین ایستاد.

-کجا دیوونه؟ مگه من میزارمت!

دست روی سینه ی سجاد کشید.

-درد من اینجاست که حالیش همیشه نباید اینو بخواد. بزار خوب خودشو از چشمم
بندازه.

بوسه ای روی پیشانی سجاد گذاشت.

-درکم کن بابام، مامانم، برادرم!

سجاد سری به تاسف تکان داد:

-نکن بهین!

-من از احساسم میترسم. امیرعلی زمانی ترسی نداره. بزار اینو حالیش کنم.

چشم بست سجادی که همیشه کارهایش را تایید میکرد و اینبار نه!

-بهین...

-در کم کن!

-نمیکنم.

-پس راهمو باز کن.

کنار رفت سجادی که همیشه هموار کننده ی راهش بود و اینبار نه!

-بسلامت!

میدانست دل سجاد را شکانده اما اینبار می رفت که بتپوبد به امیرعلی و روشنش

کند. بیدارش کند. بگوید هر چه دارد و برگردد. رفت و از پله ها پایین آمد.

بهاری که نشسته و صبحانه می خورد را دید.

متعجب پرسید:

-بهار؟ خواهرم خواب زده شدی؟ تو که تا دل ظهر میخوابی؟

بهار خندید. فکر کن، بهار خندید.

-خوشحالم آجی. برای شمام میخواستم بزارم اما چون دیشب جشن بودی فکر کردم

نمیای.

بخدا که سخته اش می زد از ناباوری.

-باورم نمیشه!

باز هم لبخندهای کم نظیر بهار!

-خب چیه؟ یه صبحانه ست دیگه!

لبی کج کرد.

-آخه عجیبه!

پای میز صبحانه بغلش کرد و بوسیدش.

-من میرم و برمیگردم. باهات نهارو میخورم، باشه؟

-کجا؟

-تا همین جا! تو منتظرم برای نهار بمون.

بهار بوسه ای را جواب داد.

-باشه. منتظرتم.

از بهار هم خداحافظی و خانه را ترک کرد.

اگر او بهین بود امروز آتش بس اعلام می کرد. هر چطور شده، اما طوری که به نفع خودش باشد! فقط در این صورت!

"قسمت دهم"

"

نخواستند تا صبح.

هیچکدام با تمام غروری که در آغوش گرفته بودند، حاضر نبودند از احساسی که در آن غرق می شدند، با پارو زدن قایق قلبشان بیرون بیایند.

با آنکه سرش روی سینه ی امیرعلی بود و تپش قلبش را می شنید و همین آرامش دنیا را به دلش سرازیر می کرد، اما میخواست بکند و برود.

-امیرعلی!

نشنیده بود شش ماه!

-جانم!

-چرا انقدر نامرد شدی؟

-تو نامردم کردی.

شاید صادقانه ترین حرف های زندگی اش را می زد این مرد!

-من فقط خواستم به کار نصفه نیمه برسم.

-با این کارت، کار شروع نکرده ی منو تموم کردی.

آهسته پهلوی امیرعلی را فشرد.

بخدا که فکر می کرد خواب است و خواب می بیند.

-چه کاری؟!

آخ که نالیدن امیرعلی، نالیدن عرش خدا بود.

-عشقت!

سکوت کرد.

اینجا نه حرف، نه شعر، نه دو بیت می توانست حق مطلب را ادا کند.

-عشقت شروع نشد اما... نامردی شروع شد. خیانت شروع شد. سیگار شروع شد.
پیپ شروع شد. مشروب شروع شد اما... اما تو تموم شدی.

اگر یک نفر پلک بالای بهین و یکی دیگر پلک پایین بهین را می گرفت و از هم جدا
می کرد هم فایده نداشت. بس که اشک داشت و اشک داشت و اشک!

-من از شکست عشقی نخوردم. شکست غرور خوردم بهین! عشق دردش معلومه اما
غرور... لامصب دردش خفته ست. بی هوشه. یهو به خودت میای میبینی همه جای
زندگیت شده تیره و تو تنها روشنی زندگیتی!

-من...

-غرورم رد کردن پیشنهادم نبود. غرورم قبول کردن ساواش نبود. غرورم رفتن از این
خراب شده نبود. غرورم تو بودی... حالите؟! تو بودی!

لب خیس کرد و ادامه داد:

-تو با تبر اول دست هامو کندی وقتی دست به دست ساواش دادی. با همون تبر
قلبمو در آوردی وقتی قلب به قلبش دادی.

نفس عمیقی کشید.

-پاشو سیگار یا پیپ میخوام.

پا نمی شد اگر دنیا را زمین می آورد.

امیرعلی شایسته ی دود کشید نبود.

-نکش!

-خیلی وقته می کشم.

-چی میکشی؟

-بار یه کوه روی دوشم رو!

"

نفس عمیقی کشید و زنگ آیفون را زد.

نیاز به تکرار اتفاقات دیشب داشت.

فعلا تا اینجایش کافی بود.

در را با تیکی باز و او وارد شد.

کنترل ضربان قلبش را نداشت، کنترل زبانش را که داشت.

حد فاصل حیاط تا سالن ورزشی را با چند قدم آهسته برداشت اما همین که صدای امیرعلی را شنید، در جا ایستاد.

-اگه اذیت میشی نیا تا اینجا!

چقدر طعنه می زد. حال دخترک را بهم می زد این مرد!

بی آنکه توجهی به حرف و طعنه های امیرعلی کند، به سمتش رفت و روبه رویش ایستاد.

-دنبال کیفم نیومدم.

امیرعلی با حوله ی دور تن و گردنش به چارچوب در تکیه داد و خیره نگاهش کرد.

-پس اومدی دنبال من؟

-اوهوم!

ابروی امیرعلی بالا پرید:

-جان؟

-اومدم دنبال تو!

-من وقتم پره!

-مشکلی نیست.

-یعنی چی؟

بهین جلوتر رفت و گفت:

-منتظر میمونم آماده بشی!

ژست مغرور امیرعلی دیدنی بود. یک پایش را به صورت اریب جلوی پای دیگرش گذاشته بود و لبخند ژکوند می زد.

-امروز وقتم پره! قراره کاری دارم.

چشم های بهین دیدنی بود. نگاهی اندرسفیهانه با دوز بسیار زیاد خیره گی که نگاه امیرعلی را به تسخیر خود در آورده بود.

-باشه! منم باهات میام سر قرار.

چشمان امیرعلی گشاد شد:

-چی؟! منشی دارم، نیازی به شما نیست.

بهین پوزخند زد.

-باشه نمیام.

-نمی گفתי ام نمی بردمت.

-اومدم کمی نگرانت کنم. وگرنه قصد اومدن نداشتم.

لب های امیرعلی کج شد.

-عجب!

-عجیب ترس تو از دیده شدن با منه!

دو دستش را در آغوش کشید.

-انگار از زری یا خانواده ش بترسی.

-نمی ترسم.

اینبار نوبت بهین که بگوید:

-عجب!

-عجیب رفتار توئه که یه دقیقه ساواش، دقیقه ی بعد همزادشو انتخاب می کنی.

با یک دست شال بهین را پایین کشید و به سر بلوند و کوتاه کرده ی دخترک خیره شد.

-تعادل رفتاری نداری بانو!

این بانو گفتن هزار طعنه و حرف با خود داشت.

بوی امیرعلی عطر تندی بود که بینی اش را بازی داد و به عطسه افتاد.

-عافیت!

چشم بست و گفت:

-بری عقب عافیت میگیرم.

مرد جوان با لحن مدافع ای گفت:

-به من چه؟

-عطرت!

به نشان تفهیم سری تکان داد و عمدا گفت:

-قابلتو نداره!

-من از صاحبش خیری ندیدم که از عطرش ببینم.

صدای امیرعلی بالا رفت:

-صاحبش جواب رفتار خودتو داد.

بهین شانه اش را بالا انداخت:

-به هر حال! من نیومدم اینجا دعوا کنم.

-میشنوم!

-نمیخوام جنگی بینمون باشه!

-نیست.

کاش انقدر میان حرفش نمی پرید.

-بزار حرف بزنم.

-نمیزارم. حدس زدن فرضیات مغزت سخت نیست.

نگاه اندرسفیهانه ی بهین خرجش شد:

-مثلا چه حرفی؟!

لب کج کرد و ادای بهین را در آورد:

-بیا قهر نباشیم و دوست باشم و فلان و بهمان...

افکارش را می خواند؟

-مگه بده؟

-از بدهم بدتره! وضعیت اسفناکه!

صدایش چرا بالا می رفت؟

-تو شاید بتونی نقش بازی کنی اما من نمیتونم با کسی که قبلا بهش حس داشتم،
خوب رفتار کنم.

-داشتی؟

-تو دست و پای فعل ها نچرخ که لهت میکنن.

-امیرعلی چرا انقدر بد اخلاق شدی؟!

-همینی که هست. منم همین گوهی هستم که میبینی. نه عوض می شم و نه خوب! همینم. همینقدر صاف و معلوم. اگه دردت میاد، اگه زخم میشی، دور بایست.

-من نمیخوام دشمن باشیم. خواسته ی زیادیه؟

رفت توی سینه ی بهین و انگشت اشاره اش را روی سینه ی او گذاشت:

-منم نمیخوام دوست باشیم، خواسته ی زیادیه؟

بهین چشم بست.

-دستتو بکش عقب!

امیرعلی بی آنکه عقب بکشد اینبار دو طرف شانه اش را گرفت.

-میتونم نکشم. حتی میتونم محکم تر بگیرم.

اعصاب متشنج بهین را شعله ور تر می کرد.

-بکش عقب گفتم.

-نکشم چی میشه...

جیغ کشید.

داد کشید.

فریاد کشید.

طاقتش طاق شد.

بهینِ قدیم شد.

بهینی که بعد از رفتن ساواش به خودش می زد و با گریه از خدا کمک می خواست شد.

-پس ولم کن لعنتی.

با دو دست به جان سینه ی امیرعلی افتاد.

-برو... برو از زندگیم. اصلا چرا برگشتی؟ اومدی اینه ی دقم باشی؟ تو مردی؟ اسم خودتو گذاشتی مرد؟

نمیدانست چرا اما جلوی این مرد خودش را گم می کرد.

ضعیف می شد. الحق که خوب می توانست حال بهین را بگیرد.

-هیش... هیش آرام باش.

و با یک حرکت او را در آغوش گرفت.

-آروم بگیر.

آرام گرفتن مثل دستور یک شاه به زیر دستی اش، مزاق بهین را ترش کرد.

چطور می توانست آرام بگیرد وقتی دلیل هیجان قلب و زمان و زمینش در کنارش بود؟

-کیفمو بیار میخوام برم!

ولش کرد.

به اندازه ی یک تار مو فاصله داد و شد یک طره ی مو!

بهین عقب کشید و خمیده ایستاد.

-مگه با تو نیستم؟

چشمان پر حرف امیرعلی به زبانش رسید و نتیجه داد:

-بهین!

صدایش نكن لعنتی! زلزله ی ۱۰۰ ریشتری به قلبش می دهی!

-من با تو حرفی ندارم امیرعلی!

-من دارم!

نگاهش کرد.

-بگو!

-تا نشینی نمیگم!

-هه!

-به خودت بخند بچه!

-اگه بخوام بخندم پدر توهم نمیتونه جلومو بگیره!

چقدر ترحم آمیز گفت امیرعلی:

-من بابا ندارم! طعنه زن!

خفه شد بهین!

هیچ نگفت و سر به زیر انداخت و تکرار خواسته اش!

-کیفمو بیار!

دست بهین را کشید.

- بیا بریم تو بشینیم.

بهین دستش را بیرون کشید.

- ولم کن!

سر نزدیک سر بهین آورد و ابرو بالا کشید:

- رسوات میکنما!

سینه سپر کرد دختر قوی قصه!

- من رسواترین شهر میشم، از تو و حرفات بیمی ندارم.

- اوهو!

- برو امیر! برو بیار میخوام برم.

اینبار نماند و خواهش نکرد. دست بهین را محکم کشید و او را به داخل برد.

در را پشت سرشان بست و بی توجه به تقلاهای او، گفت:

- کارت دارم!

بهین عصبی چشم بست.

- کارو بیخ دار نکن!

- بیخ دار شده خبر نداری!

از روی میز کیفش را به دستش داد.

- کيفتو توى دستت دارى. حرفامو ميزنم. بعدش ميرى.

با نگاه اميرعلى را دنبال كرد. مرد جوان با طمئنينه و نگاه كنترلش كرد و روبه رويش نشست.

-دوشش دارى؟

-چى؟

-اگه داشتى كه سوال نمى پرسيدى. براى انتقام پيششى؟

-آره!

-پس دوشش ندارى!

-دارى يه قل دو قل بازى مى كنى؟!

-نه اينجا نقل قوله بهين خانوم!

-بعد به من ميگه با كلمه ها بازى نكن!

-نه! دارم نقل قول خودتو ميكنم، مگه تو نگفتى دوشش ندارى و براى انتقام ميرى سمتش؟ مگه تو همون شمال لعنتى نگفتى كه ميخواى با من باشى ولى اون انتقامه نميزاره. گفتى يا نگفتى؟

-خب؟

-گفتى يا نگفتى؟ خب و نه خب نداريم!

-چرا گفتم!

-رو حرفت هستى يا تو اين چند ماه عاشقش شدى؟

-هستم!

-عاشق؟

-نه!

-پس؟

-رو حرف!

-رو اینکه...

بهین عصبی داد کشید.

-رو اینکه عاشق جنابعالی بودم و برای انتقام رفتم سراغ اون!

-بودی؟!

-با افعال بازی نکن!

امیرعلی زد روی زانویش!

-تو داری با من بازی می کنی!

-نه! بازی نمی کنم. واقعا برای انتقام رفتم و تورو دوست داشتم.

-میتونستی از انتقامت بخاطر من بگذری.

-هه!

-مرض! مسخره بازی درنیار. مثل آدم جواب بده!

نیم خیز شد.

-پاشم برم که اینجا به جای حرف زدن باید مواخذه شم!

امیرعلی هم نیم خیز شد.

-جان امیر بمون و جواب بده!

قسم تلخ را حس کرده اید؟! این از همان نوع بود!

ماند و نشست.

-امیرعلی! من انتخابمو کردم و باز هم برگردم عقب این انتخاب رو میکنم چون حیثیتم سرش رفت. قلبم سرش درد کشید. من نمیتونم از زجر هایی که ساواش به قلبم داد بگذرم. اینو چطور باید حالت کنم؟

-با هم انتقام میگرفتیم. خار چشش می شدیم.

-نمیشد. ساواشو همیشه گول زد.

-ولی زدی.

-ب تنهایی. دو تنه نمیشد. اصلا نزدیک نمیشد که بخوام انتقاممو بگیرم.

-انتقامت چیه؟ عاشق کردنش؟

-میدونم نمیشه. میدونم نیست. عاشق رو میگم. اما... اما میتونم لختش کنم. لخت از ثروت.

-اون دنبال ثروت توئه!

-برای همینم فکرشو نمیکنه ثروتشو بخوام!

ابروی امیرعلی بالا پرید.

-عجب!

شقیقه اش را خاراند.

-خب؟

-خب نداره. من تا ساواشو داغون نکنم و از روش رد نشم همینم امیرعلی. یک سرم در و سر دیگه م دروازست. از خودم می گذرم و از خواسته هام اما باز برمیگردم.

-به کی؟

-یعنی چی به کی؟

-به کی برمیگردی؟

-الان منتظری بگم تو؟

-الان منتظرم بگی من!

-نمیگم تو، میگم عشقم. تو اونی که من میخوامستم نیستی امیرعلی. به اشتباه یا درست، الان زری رو داری.

-باشه!

اینبار او نیم خیز شد.

-در از اونطرفه، راه رو بلدی.

انگار دل بهین را کردند و توی کوره ی آتش انداختند.

با حرص به سمت مرد جوان رفت:

-زورگو!

سرش را به سمت بهین برگرداند و گفت:

-کنار یه زورگو نمون.

به چشمی امیرعلی خیره شد:

-گستاخ!

-به چشمای یه گستاخ خیره نشو!

آخ که دلش رفت در همان هم نشینی چشمانشان!

-ازت بدم میاد!

-منم دوستت دارم عزیزم.

چه سری در همین یک جمله ریخته اند که اندام بهین را به راتعاش انداخت؟

-تو از کی انقدر عوض شدی؟

-از وقتی اون ساواش عوضی رو آوردی توی زندگیت.

-دنبال اینی بگی غلط کردم؟

-دنبال اینم بگی غلط می کنی که با یکی جز منی.

ناخواسته گفت:

-غلط میکنی با زری هستی.

امیرعلی لبخند زد.

-من با غلط گیر زری رو پاک میکنم، زمان هم میدم بهت، تو چی؟!

-ساواش زمان نداره.

-پس نگو برمیگردم.

-زمان فیک بدم؟

-نه!

-پس زمان نمیدم.

پوزخند زد و رو برگرداند.

-پس به زندگیت تا آخر عمر با یه حس فیک ادامه بده!

و به سمت پله ها رفت.

-تو..

برگشت به سمتش.

-من منم بهین. این تویی که بین دو همزاد موندی و دلت نمیخواد از هیچکدومشون

بکنی. یا من یا ساواش! یه کلمه! با دلت چرتکه می ندازی؟ یا تسبیح میندازی برای

استخاره؟!

-تو از من چی میخوای.

-یه زمان...

-شش ماه!

-و یه انتخاب.

-اگر امیرعلی قدیم باشی...

چشم بست و تکرار کرد.

-و یه انتخاب!

-تو!

-یعنی؟

-یعنی به تو برمیگردم.

-بعد از شش ماه؟

-آره!

لبخند خبیث امیرعلی درس بزرگی به بهین داد. موبایلش را از جیبش بیرون کشید و دکمه ی قطع ضبط را زد.

-تو و حرف ها و قول هات اینجااین!

اشاره ای به موبایلش کرد و ادامه داد:

-شش ماه فرصت داری. یا برمیگردی، یا برت می گردونم!

متعجب بودن بهین دیدنی بود.

حتی نمی توانست دهانش را حرکت دهد و زبان بزند و چیزی بگوید:

-تو... تو چیکار کردی؟

-تجربه نشون داده خوب زیر حرفات میزنی. خواستم با مدرک کار کنم این سری.

بهین همچنان مات نگاهش می کرد که اینبار بی هیچ حرفی دخترک را رها کرد و به سمت اتاقش رفت.

-قرار دارم وگرنه ازت پذیرایی می کردم.

حرفی بود؟ نه!

توجیحی بود؟ نه!

صدایی از درون به او نهیب زد برو و دیگر نیا.

این مرد عوض شده بود یا او خیلی احمق؟ این اعتمادها تا کجا قرار بود زندگی اش را به بازی بگیرد؟!

آب دهان قورت داد و لب زد:

-تو کی انقدر عوض شدی امیرعلی؟

نفهمید کی از سالن بیرون زد، ولی بیشتر از بیست دقیقه شد.

نفهمید کی در حیاط را بست، ولی بیشتر از ده دقیقه شد.

نفهمید کی به کوچه رسید، ولی بیشتر از پنج دقیقه شد.

نفهمید کی به طول کوچه رسید ولی دو دقیقه هم نشد که صدای بوق ماشین و خوردن تنش به تنه ی آن را شنید و دیگر چیزی نفهمید.

شاید خودش ندید اما امیرعلی ای از آینه ی ماشینش دید و دلش ریش شد.

نفهمید کی از ماشین پیاده شد اما بیشتر از ۳ دقیقه نشد.

نفهمید کی خودش را به بهین رساند اما بیشتر از ۲ دقیقه نشد.

نفهمید کی سر او را روی پایش گذاشت و فریاد کشید بر سر راننده اما بیشتر از یک دقیقه نشد.

نشد و او حالا همان امیرعلی ای شد که بهین می خواست اما بهین... بهین نبود که ببیند و حس کند.

عربده کشید:

-بهین...

صداها در اطراف گوش و هوش بهین به تحلیل می رفتند.

انگار در بی هوشی مطلق بود اما باز هم چیزهایی میشنید.

او در حواس خود شنا نمی کرد اما غریق نجاتی به نام امیرعلی او را به نزدیک ترین بیمارستان رساند.

جسمش آسیبی ندیده بود اما سرگیجه داشت.

روحیه اش در حدی پایین آمده بود که اصلا دلش نمی خواست امیرعلی را ببیند.

انگار او را باعث و بانی ضعف هایش می دید.

-خوبی؟

بی آنکه نگاهش کند پا به سمت پایین تخت دراز کرد.

-میخوام برم.

-دکتر گفت چند ساعت بمون اگر سرت درد گرفت...

ناخواسته صدایش را بر سر امیرعلی بلند کرد.

-به تو نیازی نیست. به دکترم نیاز نیست. من خوبم و میتونم روی پام بند بشم.

دست روی تخت گذاشت و با تکیه بر خود از جا بلند شد.

دوام نیاورد و سر جایش افتاد. امیرعلی به سمتش شتافت و زیر بغلش را گرفت.

-الان بحث و دعوا نداریم. حالت خوب نیست.

برگشت و به چشمان امیرعلی دخیل بست.

-و تو باعث این حال منی. بشمار ببینم بار چندمه حال جسمی و روحی منو به بازی میگیری؟

سکوت چشم و لب های امیرعلی راوی آن لحظه بودند.

--اگه به شمردنه که افلاطونم نمیتونه شمار روز های بد منو تقبل کنه خانوم.

چقدر جذاب اعتراض می کرد.

-تو بگو ببینم چند بار به سرتا پای من بذر نفرت پاشیدی و بعدشم الفرار که رفتی؟
خودت بگو که نگی ریاضی من ضعیفه و مشکل حساب کتاب دارم.

پرستار وارد شد.

-خوبی خانوم؟

امیرعلی پوزخند زنان دستش را رها کرد و زیر لب گفت:

-از منم بهتره. تو بی هوشی ریاضیشم قوی شد.

و پشت پرستار ایستاد.

-فشارتونو میگیرم. اگر درد سرتون همچنان بود که مجبوریم سی تی اسکن بگیریم.

بهین سر تکان داد و با چشم امیرعلی را به بیرون رفتن تهدید کرد و لب زد:

-برو!

مرد جوان معنادار خندید و بی توجه به جلز و ولز کردن دخترک، به دیوار تکیه داد و لب زد:

-لب شتری اخمو...

و اخم کرد.

بازی جان دادن بود آن اتاق سه در چهار یا تخمین صبر؟

برای زمینی که جان می دهد تا خشک بماند، نمی شود آب شد.

برای دلی که قصد دل باختن ندارد، نمی شود دلدار شد.

برای مردی که یاد گرفته است شکست را با تمام وجود در آغوش بگیرد، نمی شود برگ برنده شد.

این قانون طبیعت است، باید بخواهی تا خواسته شوی و در نهایت به چیزی که می خواهی برسی.

زنی تنها از راهی دور که فکرش را هم نمی کرد روزی به مقصدش که دختر هایش باشند، برسد، خواست و آمد. خواست از خواسته های آنور آبی اش گذشت و آمد.

امروز عزم کرده بود برود و شهر تهران را بگردد.

با خاطراتش خلوت کند و گوشه ای به عزلت نشینی اش برسد.

میخواست شود شیرینی که خاطراتش را با خسرو را در بیشه زاری دور از کوه و حرف فرهاد، مرور کند. ایرادی داشت؟ نه! نداشت. او عاشق بود و عاشقی اش منطق داشت. قانون داشت.

-آماده ای؟ اسنپ دم دره!

لبخند زد.

اصلا این هوای تهران باعث می شد لبخند زد. بی دلیل ها!

استانبول و جو آرامش را دوست داشت اما هیجان حالایش را با هیچ آرامشی عوض نمی کرد.

-باشه. من رفتم سوسن.

و از خانه بیرون رفت.

به سوسن سپرده بود که میخواهد تهران گردی کند و دروغ هم نگفته بود اما قبل از هر چیزی باید محل زندگی دخترها و عمویشان را می دید.

بعدش هم به شرکت شوهر سابقش می رفت و در آخر به تهران گردی اش می رسید.

شاید دیر می شد و کلی وقت از او می گرفت اما مهم نبود. روز و ماه و سالش متعلق به خودش بود، نه دیگری!

نفس عمیقی کشید و سوار اسنپ شد.

-بریم؟

-بریم.

برای شک نکردن سوسن و او را روبه روی خود ندیدن و لچ نکردنش اول با اسنپ به نازی آباد می رفت، بعدا با تاکسی به جاهای دیگر که قصد دیدنشان داشت می رفت.

موبایلش که زنگ خورد، متعجب نگاه به شماره ی تهران کرد و با فکر اینکه بهار باشد، جواب داد:

-بله

-هر جا پیاده شدی منتظر من میمونی تا سوارت کنم. وسلام.

سجاد بود؟

قلبش گرفت.

حتی کم آورد.

حتی زبانش بند آمد.

حتی دیگر نتوانست چیزی بگوید و قطع کرد.

همینطور که مانده بود سرش را به شیشه تکیه داد و زیر لب نالید:

-سرنوشت تا کجا میخوای منو بازی بدی؟ تا کجا!

-پسرم خوبی؟

موبایل را به گوشش چسباند و به دروغ گفت:

-خوبم مامان. تو چطوری؟

سرش درد می کرد.

انقدر شب قبل نوشیده بود که زبان تکان نمی خورد.

سرش را زیر دوش آب گرفت، آبلیموه خورد اما نه، او انگار چیز دیگری نوشیده بود که مغزش ارور می داد.

-خوبم تصدقت.

-اما صدات گرفته و یه چیز دیگه میگه!

کمی مکث شنید و بعد از آن صدا!

-دلم گرفته.

نیم خیز شد بر روی تختش.

-چرا دردت به جونم؟

-خدا نکنه. !! هیچی دلم برای خونه م تنگ شده.

نفس راحتی کشید.

-فعلا مونده. تا بهینو عقد نکنم فایده نداره.

-انتقامت از مادرت مهم تره؟

دلش ریش شد برای ناراحتی نهفته شده در صدای مادرش!

-نه اصلا. من فقط میخوام حقمو پس بگیرم مامان. نمیتونم از سال ها سگ دو زدن
هایی که برای خشایار کردم بگذرم. حداقل تو یکی میدونی خیلی توئون (تاوان)
دادم.

-بگذر پسر. به اندازه ی کافی جمع کردی.

-همشون فدای یه تار موت. من نمیزارم خشایار بخوره و یه آبم روش. دخترشو
میبرم و در ازای پس زدنش فقط حقمو میخوام.

-اما اون دختر ساده نیست.

-به اندازه ی منم حریف نیست.

نچ کرد.

-من نگرانم!

حرف های همیشگی! در این چند ماه دوری به اندازه ی چند سال زجر کشیده بود.

نمیتوانست دوری از تنها فرزندش را تحمل کند.

-پسر!

لب زد.

-جانم!

-مراقب خودت باش. هیچی از این مهم تر نیست.

-چشم، رو چشمم. مامان...

-جانم!

-خیلی زود کارشونو تموم می کنم، باشه!؟

حتی از پشت موبایل هم می توانست پلک زدن مادرش را ببیند.

-فدای تو بشم که سکوت می کنی.

با "خدانگهدار"ی مختصر موبایل را قطع کرد. آن را به زانویش کوبید و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

-با دخترت میزنمت زمین خشایار! میزنمت زمین!

چشم بست و خواست به ادامه ی استراحتش برسد که فکرش پرواز کرد به شش ماه قبل!

شش ماه قبلی که بهین باورش نداشت.

”

او را با کوله باری شک از خانه ی ثریا کشاند به رستورانی شیک اما خلوت!

روبه روی خود قرارش داد و به چشم هایش نگریست.

-خوبی؟

اولین سوال مزخرف در اولین دیداری که بعد از آن شب لعنتی می توانست گفته شود.

-بد شروع کردم میدونم ولی بی پرسیدن حالت نمیتونم شروع کنم!

چشم های بهین با بی رمقی به او خیره شد.

-خوبم!

نشان داد که خیالش راحت شده و فقط نشان داد. بازیگری قابل می شد
برای خودش!

-خداوشکر. تو سوال می پرسی یا من تعریف می کنم؟

چقدر مصنوعی.

قبل از شروع نباید از عوض شدن قیافه ی بهین می گفت، یا او را بابت
نبودنش در آغوش می کشید؟

-تو بگو!

چقدر خشک و سرد.

قبل از درخواست نباید به چین و چروک های ریز کنار چشم و خط لبخند او
می نگریست؟

یا او را بابت این همه نبودنش لعنت می کرد تا ساواش آرامش کند و معذرت
بخواهد؟

-همه چیزم از گذشته ی گنگم شروع شد. من... من بچه ی منیر خانوم و شوهرش نبودم. بچه ی کلفت خونشون که مامان باشم بودم ولی چون بی بضاعت بودن و نمیتونستن از پس من بر بیان و حتی مامانم میخواستند منو سقط کنه اونا حضانت منو توی دست میگیرین و به مامان و بابام یه خونه و یه زندگی شاهانه می بخشن اما بدون من!

زندگی بود یا قصه و رمان؟

-میدونم تعجب کردی. حقم داری ولی اینو بدون که منم تا اون روزی که رهاش کردم و رفتم حتی خبر نداشتم که تو گذشتم چه خبر بوده.

-باورم نمیشه؟

و اینبار راستش را گفت.

واقعا باور نمی کرد.

او از زمانی ساواش را خواست که در آن خانه ی اعیانی زندگی می کرد و مادرش، مادر فعلی اش بود و منیر خانومی وجود نداشت.

-این چطور میشه ساواش؟

این از اولین تیر و تاثیر!

همین ناباوری او را به هدفش می رساند.

کم کم به او می باوراند که این حق ها را داشته که نبوده است.

-بهین!

نگاه ناباور بهین به او اطمینان داد:

-منو باور کن. من فقط خواستم که مادرم آرامش داشته باشه.

بهین پلک زد:

-بعدش؟!

”

با صدای زنگ موبایل از افکارش خارج شد.

بهین بود.

چه حلال زاده!

-جانم خانومم؟

نمیدانست بهین چه چندشش می شد از شنیدن این لفظ! خانومم گفتن به دهان
مرد می نشست نه هر نامردی!

-بهین... چی شدی؟

...-

-آهان گفتم چی شدی، صدات نیومد.

بهین مکث می کرد چون از این لفظ شنیدن و به فریب رفتن خسته شده بود.

...-

-باشه گل ماهم. بیام خونه پیشته؟ یا بریم بیرون عزیزم؟

...-

-چشم میام عزیزم. چشم.

...-

-خدانگهدارت.

موبایل را قطع کرد و کناری گذاشت.

-خشایار! همین امشب به بهین پیشنهاد ازدواج میدم. همین امشب!

و از جا بلند شد.

باید آماده می شد.

تیپی مردانه می زد و ادکلنی دختر کش می زد.

بهین نم پس نمی داد؟ مطمئنا می داد!

-سردمه!

-بخاری میزنم.

و بخاری را روشن کرد.

-شمارمو کی بهت داد؟

-از بهار گرفتم.

-دوباره کلافش کردین؟

-نه!

-پس چی؟!

-حموم بود زنگ زدی شماره ت افتاد!

پووف کشید.

-سجاد به من گیر نده!

سجاد معنادار خندید.

-بدم چی میشه؟

-بدتر از این میکنم.

-نمیخوام بهین ناراحت شه.

-نمیشه!

برگشت به سمتش و با گذاشتن دست روی بالشتک پشت سر او، لب زد:

-به من تضمین بده!

-دشمن من خشایاره، بهین نیست!

پوزخند صدا دار سجاد فضای ماشین را پر کرد.

-خشایار دیگه چیزی نداره.

-سیمینو هنوز داره.

-دعواهای خاله زنکی!

برای اولین بار برق انتقام را در نی نی چشمان زن میانسال دید:

-به من خیانت کرد سجاد. با کلفت خونه م. میفهمی یا نه؟

ناخواسته بغض کرد و اشک ریخت.

-من زن روز های سختش بودم. روز های نداریش. روز های نخواستن هاش و

خواستن های زوریش. من اینارو باید به کی بگم؟

-من کار اونو توجیح کردم؟ من میگم موقعی که باید میموندی و دختراتو جمع می

کردی گذاشتی رفتی، حالا برگشتنت چی میگه!؟

-بخاطر دخترام!

-نچ! نچ... تو رفتی فرنگیس و همونموقع انتخابتو کردی. میتونم بهت بفهمونم؟!؟

فرنگیس با چشمان مصمم نگاهش کرد:

-میدونی دلم برای چه لحظه ای میسوزه؟

سجاد منتظر نگاهش کرد.

-برای اون لحظه که همه چیز سیمین رو از زیر پاش می کشم بیرون و مثل روزی

که منو انداختن بیرون بهش بگم، "هریییی. هری میدونی چیه؟ به هر کی بگی

گورشو گم می کنه و میره. میخوام بهش بگم دیدی بهت گفتم زمین گرده و خیلی

زود نوبت توهم میرسه؟ دیدی رسید؟ حالا تو هررری!"

مرد جوان دست زیر چانه زد و دست دیگرش را قائم شیشه ی ماشین کرد.

-الان باید ازت بترسم.

-من با تو مشکلی ندارم. حتی ازت ممنونم که همیشه هواداره دخترام بودی.

-اهان یعنی داری از من تشکر می کنی.

-از تو هزار بارم تشکر کنم کمه. فقط میخوام بهت بگم که تورو داشتن برای هر کسی آرامشه و این آرامش رو بهین داشته.

-خودم خواستم.

-با من یکی به دو نکن سجاد. یه روزی به من می گفتی زن داداش!

-یه روزی. اون روز ها تموم شد و من... منم از تو بخاطر یه چیزی خیلی ممنونم.

فرنگیس منتظر نگاهش کرد و او ادامه داد:

-بخاطر بخشیدن بهین به من!

چشمان فرنگیس تر شدند.

از این دخترش بیش از حد خوشش می آمد.

روی پای خود می ایستاد بی آنکه کسی را اجیر زندگی اش کند.

مرد بود و زنانه عشق می ورزید. از راه دور صحبت هایی از عشق بین او و پسر همسایه شان را شنیده بود.

یعنی بهار گفته بود!

-بهین عاشقه!

-آره، که چی؟

-بهار گفت.

-بهار کلا میگه. به تو بی اجبار آمار میده، به من با اجبار.

اشاره ای به ماشین کرد.

-من با اجبار تورو پیدا کردم از گوشیش!

-بهارو اذیت نکن.

-چرا؟

-گیرنده سجاد.

-گفتم چرا؟

-گفتم گیرنده.

-نمیگم.

سجاد داد کشید.

-بکش بیرون اون نخودی که زیر زبونت داره بازی داده میشه. بکش بیرون د

لامصب!

-بهار دختر من نیست. بهار دختر سیمینه! دلیل طلاق من از خشایارم رابطه ی

نامشروعش با اون زن و حاصل این رابطه که بهار باشه بود.

به سمت دریا می روی در حالی که دریا تو را نمی خواهد.

به سمت موج می روی در حالی که موج تو را نمی خواند.

به سمت ساحل می روی در حالی که تو را با آن حمله ی وسیع غم پس می زند.

در نهایت تو میمانی و یک آسمان پرستاره که دستت تا آن ها یک دریا فاصله و یک موج رهایی و یک ساحل نتوانستن راه است.

نفس حبس شده اش را بیرون داد و بالاخره از جا بلند شد.

دلش به اندازه ی دریایی بی پایان گرفته و نگاهش برای دیدن و دوباره داشتن حسی خوب بی قرار بود اما هنوز زود بود.

برای شکست دادن هنوز وقت داشت.

برای از گرد بلند شدن و کوه ساختن هنوز زود بود.

برای از نو متولد شدن هنوز راه زیادی داشت.

-الو!

چطور تا به امروز ساواش را با امیرعلی اشتباه می گرفته است؟

-سلام.

-سلام خانوم. آماده ای؟

نبود.

-آره ولی کمی طول میکشه تا لباس بپوشم.

-باشه پس منتظر میمونم.

چطور ذات ساواش را با امیرعلی یکی می دید؟

-باشه!

و موبایلش را قطع کرد و کنار پایش گذاشت.

-آی امیرعلی. الماس سیاه باهوش!

-چیزی مقابل نگاهش نشست که دلش را تکاند.

چیزی به نام مرور خاطرات.

چیزی به نام درد دل خود با خود.

چیزی به نام درد کشیدن خود از کارهای خود.

خیره به پنجره ای شد که مشرف بر پنجره ی سالن بدنسازی امیرعلی بود.

همان پنجره ای که شاهد دید زدن های بهین بود.

آماده شدنش را کمی طولانی تر از حد معمول انجام داد و بالاخره از خانه بیرون زد.

ساواش در ماشین منتظرش نشسته بود و او به سمتش می رفت که در خانه ی

امیرعلی باز شد.

قلبش تند تپید چون بعد از شش ماه در این خانه را باز شده می دید.

نگاهش بازیگوش به آن سمت رفت و خواست کنکاش کند چون بعد از شش ماه

امیرعلی را آنجا دید.

نگاهش به مرد و نگاه مرد به او قفل شد.

هیچ کلیدی جز زبان های در کام مانده ی آن دو نمی توانست قفل گشایی کند.

-بهین...

صدای ساوش از یک طرف و نگاه امیرعلی از طرفی دیگر. کدام یک قوی تر بودند؟

-دارم بوق میزنم!

صدای بوق از یک طرف و دست های کیفِ سامسونت به دست امیرعلی از طرفی

دیگر. کدام یک برنده می شدند؟

-خانومم!

دیگر جایز نبود بیشتر ماندن.

به سریش بودن ساواش بارها لعنت فرستاده بود اما اینبار عمیق تر. خیلی عمیق تر!

سوار شد و به نگاه ناامید امیرعلی پینه ای دیگر هدیه داد.

-سلام.

نگاه برنده ی ساواش به سمت همتای خود را فقط بهین دید!

-سلام عزیزم.

دست به سمت بهین دراز کرد.

-دست نمیدیم؟

آن دست دادن طولانی و حسی که ممکن بود میان رگ ها جاری شدن گرفته باشد
را فقط امیرعلی دید و حس کرد.

-بریم کجا؟

چرا راه نمی افتاد؟ میخواست مرد شکست خورده و مشت به دست را بسوزاند که
سوزاند.

-چرا اونجارو نگاه می کنی بهین؟

بی آنکه نگاه بگیرد جواب داد:

-هیچی حواسم پرت شد.

-و هنوزم هست.

دست به سمت سوئیچ برد و ماشین را روشن کرد.

-اگر من از اینجا نبردمت، ساواش نیستم.

سینه سپر کردن بهین را فقط ساواش دید و ترسید از آن ایستادگی!

-بخاطر اینکه مزاحم نداشته باشی.

بهین چشم در چشمش دوخت.

-نیست و من این حسو نسبت بهش ندارم.

-آره خب حق داری.

چشم گرفت و کمربندش را بست.

-چطور؟

-چونکه زیادی مهربونه طفلی. اینطور نیست؟

برگشت وساوش را زیر پای نگاه گله مندانه اش له کرد:

-از مهربونیش چیزی نمیدونم اما... اما از وفاش زیاد شنیدم!

انگار آتش زدند دل ساوش را!

-تو غلط میکنی در مورد یه غریبه انقدر راحت حرف میزنی.

لبخند حرص درار بهین هم خالی از توصیف نبود.

-باشه!

و مستقیم به بیرون نگریست.

-به من نگاه کن و بگو چی باشه؟

نگاهش کرد و گفت:

-یعنی تو درست میگی ساوش جان!

با عصبانیت ماشین را به راه انداخت.

-اگه من تورو از اونجا نبردم، مرد نیستم.

بهین در دل نالید "به نامردیت که شکی نیست!"

-به جای این حرفا بگو کجا میخوایم بریم؟

-تو اول دستتو بده من جوجه!

تصورش از جوجه بهم می خورد وقتی ساواش بر زبان می راندش!

-بده دیگه!

دستش را بی حس به دست او سپرد و سعی کرد امروز را به خود فرصتی برای جلو بردن نقشه هایش بدهد.

-بهین؟

-هوم؟

-هنوز یاد نگرفتی بگی جانم؟

شد بهین بازیگر و لب زد:

-جانم؟

-آخ وقتی میگی جانم انگار دلمو میبرن تاب بازی!

ناخودآگاه خنده ی بهین را درآورد.

-واقعا؟

-اره! شک داری؟

-نه! مطمئن نیستم.

انگار پتک به سر احساس ساواشش کوبیدند.

-امروز از دنده ی چپ بلند شدیا!

-نه از دنده ی راستم بلند نشدم فقط!

دست بهین را توی دستش محکم گرفت و به سرش کوبید:

-تو اصلا بیا منو بزن!

یکی بیاید به بهین بگوید چرا دلش نمی تپید برای این مرد؟

-چیکار می کنی دیوونه؟

دستشان را پایین کشید.

-خواستو بده به رانندگیت.

-بهین!

آخ که می زدش واقعا!

-جانم!

-فقط خواستم امتحان کنم ببینم خوبی یا نه!

لبخند زد تا تمام شود بازی های بچه گانه ی ساواش!

دیگر خسته شده بود از بازی کردن نقشی که در آن هیچ نقشی ندارد.

ولی گذشته و عذاب هایش...

گذشته و درد هایش...

گذشته و اسم های حک شده روی شکستگی غرورش...

این ها نمی گذاشت بگذرد و به امیرعلی سلام بگوید.

-میخوام باهام ازدواج کنی بهین!

چشمان بهین گرد، دستان او شل، قلب او تپش و صدایش خش گرفت.

دستانش را بیرون کشید و به سمتش برگشت.

-چی؟

ماشین را به لاین اول اتوبان کشاند.

-چته رم کردی؟ خب میخوام رابطمون جدی شه. شش ماه گذشته! اگر قرار بود باور

کنی، باید تا الان باور کرده باشی!

حتی پلک هم نمی توانست بزند دختر بیچاره!

-س... ساواش تو میدونی داری چی میگی؟

چشمان ساواش چیزی به نام تردید نداشت اما امان از بهین که زبان و چشمانش داد

می زدند آماده نیست.

-نه!

ساواش وسط اتوبان، میان بوق و داد هایی که از ماشین های اطراف می شنید زد

روی ترمز!

-نه؟؟؟

ریلکس بودن بهین جری ترش می کرد.

-نه!

- چرا اونوقت؟!

- چون بخاطر پدرم و انتقام از اون اینجایی و اینو ازم میخوای. هوم؟!

یک دستی به این با قدرتی تا به حال نزده بود اما عجب یک دستی ای زد.

ساواش به گوشه ی رینگ کوبانده و دست او به عنوان برنده بالا برده شد.

- ک...کی گفته؟

اشاره ای به دهان ساواش کرد.

- همین زبون گرفتنت داره تایید می کنه.

صاف توی جایش نشست و گفت:

- منو برگردون خونه!

- اما بهین!

- ریپیت (تکرار) کنم یا میری؟

پووف ساواش و خنده ی برنده ی بهین زیباترین پارادکس دیده شده بود.

- بهت ثابت می کنم اشتباه قضاوت میکنی.

تا او ثابت کند بهین هدف هایش را عملی می کرد. هوم؟

- میدونی که الان خونه نمیبرمت!

خندید بهینی که خنده هایش فیک شده بود.

- ساواش!

-جانم!

-هر وقت با خودت، نه با من، با خودت یر به یر شدی اونموقع بیا و خودتو نشون بده.

-کی این شر و ور هارو بهت گفته؟

-تو اون شرکت به اون بزرگی یه نفر نیست که خبر بیاره برای من؟ چهار تا آدم دودره باز هستن که بخوان هر دو طرفو جا داشته باشن و بیان بگن! -دروغ گفته!

به سمت ساواش متمایل شد.

-خب ثابت کن مرد! ثابت کن تا من دهن یک به یکشونو جر بدم.

-چطوری ثابت کنم؟!

همین را می خواست دیگر؟

-تو سند ازدواج همه ی املاکت رو تقسیم میکنی. ۳دنگ من، ۳دنگ خودت!

ساواش جا خورد اما خود را نباخت.

-باشه ولی...

-ولی چی؟

-من که چیزی ندارم.

-باشه... باشه ایرادی نداره، من باید ببینم تو چیزی نداری یا نه؟ به من که ثابت شد، پای یه سفره با تو میشینم چون بهم ثابت میشه که بخاطر انتقام از بابام برنگشتی.

داد کشید.

-بهین انقدر نگو انتقام انتقام، من برگشتم. ساواشت...

او امیرعلی را می خواست ولی....

-شوهرت.

او امیرعلی را می خواست ولی...

-چرا نمیخواهی قدر داشته هاتو بدونی؟

او امیرعلی را می خواست ولی...

-بهین با توام!

سر تکان داد:

-باشه! باشه حق با توئه اما باز من رو حرفم. اول مدرک ببینم، بعدش میشینم سر

میز و امضا می کنم سند دوتا شدنمونم رو!

خودش هم عفش می گرفت از این حجم عظیم دورویی خودش اما هنوز وقتش

نرسیده بود. هنوز نه!

-باشه!

یک باشه ی یواش مثل بچه ای که از ترس بزرگترش می گوید شنید اما باز هم نم

پس نداد.

-میشه منو ببری خونه؟

حتی باد خود ساواش هم خوابیده بود.

از اولین پل دور زد و به سمت خانه ی بهین راند.

بالاخره روز او هم می رسید. بالاخره!

قراردادش را امضا کرد و از شرکت بیرون زد.

عینکش را بالای موهایش زد و جواب موبایل را داد:

-جانم زری!

زری آن طرف خط جیغ می زد که زانیار الکی شبشان را خراب کرد و مادرش
مریض نبوده است.

-خیلی خب آروم باش. چیزی که زیاده شب و روز. چیزی که کمه، اعصاب اروم تو!
چته دختر؟ ترسیدی فرار کنم.

-من از بودن با تو خوشحالم، اینو چطوری حالت کنم؟

-با همین زبون و لحن اروم. والا ادمم میفهمم.

-نگو عشقم. خوبی؟ قرارداد بستی؟

-اره.

-نمیای بریم بیرون؟

-حسش نیست. دلم ورزش میخواد.

-بیام خونت!

-مختاری.

-بگو مشتاقی!

-مشتاقم.

-مثل بچه باید حرف بزارم دهنت؟

-گاهی اره.

برای منشی اش که در را برایش باز کرد، سری تکان داد و سوار شد.

-میخواهم رانندگی کنم، کاری نداری؟

-چرا!

-چی؟

-مرسی که خدا برای من فرستادت.

میشد بالا بیاورد؟ فقط کمی!

-خواهش می کنم کاری نکرده.

و حرصی خندید.

-خب فعلا!

-ميام سمتت عزيزم.

لب کج کرد و گفت:

-حله!

ماشین را روشن کرد و گفت:

-بخون برنامه ی فردارو!

-چشم! فردا اولین کار رفتن به شو زعفرانیه ست. یه حریف قدر دارین که باید با اون رقابت کنین.

-مبلغ؟

-اونی که وضع کردن خیلی نیست اما...

-اما چی؟

-اونی که انتخاب میشه میتونه تو هفته ی مد استانبول شرکت کنه!

ابرویش بالا پرید. برای دور شدن از این وضعیت و کارهای بهین فرار خوبی بود.

دختر جوان با وجد گفت:

-صد در صد!

لبخندی زد. دست به سمت سوئیچ برد تا استارت بزند و راه بیفتد که ماشین پرش خورد.

متعجب خاموش کرد و پیاده شد.

هر چهار چرخش پنچر شده بود.

این دیگر چه سوپرایز مزخرفی بود که تجربه می کرد؟

از صندوق عقب خواست زاپاس در بیاورد که دو نفر از پشت به مشتش و لگد گرفتنش، تا خواست برگردد و چیزی ببیند، گیجگاهش را نشانه گرفتند و او را نقش بر زمین کردند.

صدای جیغ منشی و توی سر خودش زدن تنها ملودی دردناک آن لحظه بود.
آن‌ها کی بودند؟!

دو فنجان قهوه ریخت و روی میز گذاشت.

-برام فال میگیری سجاد؟

سجاد بلند خندید.

-باز بازیته گرفته؟

خسته بود و دل گرفته! دلش کمی آرامش می‌خواست.

-اوهوم.

در چشمان سجاد مهربانی و آرامش موج می‌زد. حاضر بود طوفان درونی‌اش را

تجربه کند ولی از ته دل آرامش بهین را ببیند.

دستی کشید زیر چانه‌ی بهین و لبخند زد.

-تو جون بخواه عزیزه دلم. غمتو نبینم بهین.

بهین لبخند زد.

-باشه عمو.

-مرض! ده بار گفتم به من نگو عمو! این وصله ها به من نمی چسبه که برادر خشایار باشم.

هر دو خندیدند و قهوه شان را سر کشیدند.

کاش فشار عالمی که روی دل بهین بود با همین چند کلام حرف و خندیدن برداشته می شد.

فنجانش را برعکس گذاشت. سمت راست سینه اش گرفت و ساعتگرد چرخش داد. روی میز گذاشت و با گذاشتن دست زیر چانه اش گفت:

-بگیر!

سجاد همه ی نیروی مثبتش را به چشمانش ریخت و بعد از دیدن و تحلیل کردن فنجان پر از شکل بهین، با آرامش برایش خواند:

-یه ققنوس بزرگ برات میبینم. یه موفقیت داری.

بهین متفکر لب به دندان گزید.

-یه عمل میبینم برات.

-دماغمه!

و ریز خندید.

-چشه دماغت؟!

-چش نیست؟ پر ایراده!

-خب بسه! انقدر ایراد رو خودت نزار! یه پر میبینم. قرار داد داری.

پوووف بهین بلند شد.

-نگو قرار داد تورو خدا یاد حرفام با ساواش افتادم!

سجاد نیم نگاهی به چشمانش انداخت و پرسید:

-ساواش چرا؟! چه قراردادی؟

گفتم اگر ثابت کنی که هیچ دارایی ای نداری که بی هیچ خواسته ای زنت میشم در

غیر این صورت باید ۳دنگ از هر چیزی که داری رو بزنی به نام!

سجاد فنجان را رها کرد و از جا بلند شد.

-مگه ازت خواستگاری کرد؟

پوزخند بهین مهر تایید بود.

-آره! اونم تو یه جای رمانتیک!

-بی ناموس غلط کرد. کجا خواست ازت؟

-تو ماشین!

و بلند خندید.

-منم مجبور شدم راپرت هایی که دادی رو به روش اوردم. گفتم تا وقتی انتقام تو

سرته زنت نمیشم.

چشمان سجاد گرد بود، گردتر شد.

-نگفتی کی گفته که!

-نه بابا! الکی دختره ی بدبخت رو بیرون می کنن.

منشی خشایار همچنان وفادار به بهین و سجاد بود و به آن ها خبررسانی می کرد.
روز آخر که بحث آن دو بالا گرفته و ساواش گفته از او انتقام می گیرد، به بهین رسانده بودند.

-اره. نگو اصلا. بزار رو همه مشکوک شه. مردیکه کم میومد شرکت تا کسی ندونه
ساواش، ساواشه و همونیه که تورو به این روز انداخته. از خشایار بگیر تا آبدارچی
شده بود نوچه ش! یکیشون لو نمی داد این مردک زنده ست و تو این خراب شده
داره نفس میکشه. مارو تو کل تهرون چرخوندن تا رسیدیم به این پسره...
بهین غمگین لبخند زد.

-امیرعلی!

-خودت گفتی اسمشو نیار!

-نه خودم میتونم بیارم. تو نه!

سجاد سری به نشان تاسف تکان داد و نیش خند زد.

-خدا شفات بده. کارت با اون چی شد؟

-شش ماه وقت داده!

و ماجرا را خلاصه تعریف کرد.

-سجاد؟!

-جانم!

-چرا انقدر دوشش دارم؟!-

تا به حال اعترافی به این صراحت از بهین نشنیده بود.

-میدونم چون خودش و ادا نمیداد دوشش دارم اما باز من بعیده. میدونم چون دنبال پول و موقعیتم نیست و حتی نمیدونست این همه اموال از منه، تو شمال فهمید، میخوادم. فکر کن وقتی فهمید رفت. رفت و نبود. شش ماه تو این خونه پاشو نداشت و وقتی برگشت.

چشم بست و با لذت گفت:

-با شکوه برگشت. یکی شده بود که هر دختری به بودن باهاش پیش قدم میشد. اخم کرد.

-اگه گوه خورده کسی جز من بخوادش.

لب هایش آویزان شد.

-اما خب حقیقت! حالا به هر حال، حرفم اینه که با همه واقعا، و نه به حرف، واقعا فرق داشت. حق نداشتم عاشق شم؟

سجاد نشست. دستش را گرفت و نگاهش کرد.

-والا با این تعاریفی که تو کردی منم عاشقش شدم!

میان خنده هایش بغض کرد.

دست هایش را پس گرفت و نم چشمانش را گرفت.

-سجاد!

-جانم!

-اون مال من ميشه ديگه.

-شک نکن! تو فعلا رو ساواش تمرکز کن.

-چطوری حالشو بگیرم؟

سجاد متفکر نگاهش کرد و گفت:

-من مطمئنم که ميخواه به زودی هر چی که داره رو بزنه به نام مادرش یا یکی

ديگه و... و بعد مياد سراغت!

-ای نامرد بی ناموس!

-آره! خب... تو هم بايد يه فکری کنی!

بهین بی فکر گفت.

-همه چیزو ميزنم به نام تو! نمی خوام چیزی از من بهش بماسه. اصلا ميخوام يهو با

سراب روبه روش کنم. چطوره!؟

سجاد خواست چیزی بگوید که موبایلش زنگ خورد.

-يه لحظه وایس!

جواب داد:

-بله!

....-

-سلام!

...

-بله خودم هستم.

...

-برادرم میشه، چطور؟!

...

بلند شد از جا و شوکه زده گفت:

-کدوم بیمارستان؟ مطمئن خودشه؟!

...

-کی آخه؟

...

-چشم می‌رسونم خودمو!

....

-بله میدونم کجاست.

موبایل را قطع کرد و در مقابل رنگ مثل گچ سفید شده اما زبان در دهان مانده ی
بهین گفت.

-من میرم.

نپرسید اما چشمانش التماس کرد.

-میخواهی بیای؟

نگفت بله اما دلش می تپید تند و تند!

-پاشو بهین! پاشو شاید آخرین بار باشه!

چه می گفت سجاد؟

خشایار... یعنی پدر... یعنی بابایش... ممکن بود دیگر نبیندش؟!!

م...مرگ؟!!

زبانش نمی چرخید برایش واژه ی مرگ را معنا کند.

لب به دندان گزید و لب زد:

-نه من نمیام.

سجاد با تردید نگاهش کرد:

-بهین منو میشناسی. زور و اجبار تو کارم نیست اما اگر میخواهی به تردید جواب

بدی و با خودت به یه جواب برسی فقط معطلی می کشی. من میگم بیا. آدمیه،

شاید فرصت نشه دیگه!

خود سجاد هم مانده بود چطور انقدر راحت در مورد برادرش حرف میزد.

از جگرش خونریزی حس می کرد اما از آنجا که برادرش برای او خوبی و خیر

نداشته، نمی توانست دوشش داشته باشد. نمی توانست!

-من رفتم خواستی بیا.

سوئیچ را از جا سوئیچی دم در کش رفت و خواست برود که بازویش به وسیله ی بهین کشیده شد.

صبر کن لباس بپوشم بیام.

سیگاری گوشه ی لبش بود و با ابهت امیرعلی را می نگریست.

-چند سالتۀ جوجۀ مامانی!

اگر بازش می کردند که نشانشان می داد جوجۀ مامانی کیست؟

دهانش را بسته بودند.

از گوشه های دهانش خون ریختن و بزاق دهانش مزه ی خون می داد.

زیر دستمال سعی کرد داد بکشد اما... به اووم و هووومی و نه بیشتر خم نشد.

-چیه؟ زورت نمیرسه؟

و بلند خندید.

این مرد کی بود؟ اصلا نمی شناختش!

با آنکه چشمانش تار می دید و مطمئنا از درد گوشه ی چشمانش می شد حدس زد که بود شده است، اما می دیدش و خوب می توانست بفهمد که اصلا نمی شناسدش!

-منو نمیشناسی، خیلی نمیخواود چشمای خوشگل تو اذیت کنی.

پس ذهن خوان هم بود.

-من نگهبانت تا فرداشبم. فرداشب آزادی هر جا خواستی بری.

شصتش خبر دار شد.

فردا ... شو... برنده... درخشیدن... پول گرفتن... ترکیه...

همه چیز مثل پازل میان مویرگ های سرش پخش شد. نظم و ترتیب که داد به

جوابی رسید که اصلا از آن جواب خوشش نمی آمد.

رسید به یک رقیب.

به یک نامرد بی وجدان که از قدر بودنش شنیده بود اما از نامرد بودنش، نه!

-اره. خود خودشم. اما ادمش، نه خودش!

همان لقب ذهن خوان خیلی به او می خورد.

-فقط اینو بدون که هیچطوره حریف اون نمیشی. نه اینکه نتونی ها، نه! چون اون

مرام و معرفتش تو این کار همینقدره!

لال میشد هم همینقدر ضعیف می بود؟

-یه بارم من شدم کسی که باید قربانی می شد. قربانی شدم و اون رفت شو روم

ایتالیا!

قیافه ی جذاب و چهره ی دوست داشتنی اش غیرقابل انکار بود.

اگر آدم هاش صورتتو قبل اینجا کبود نمی کردن ولت می کردم بری با یه مبلغ

بالتر اما حیف، اینجوری هم از دوست میشم هم از یار!

امیرعلی زیر فشار و هجوم بسته شدن های بیشتر از توان وزورش، داد کشید اما همه ی قدرتش به هووم های بلندی می رسید که در پی خودش چیزی نداشت. بماند که صدای ویبره ی موبایلش را می شنید و از ته دل می خواست منشی اش اینبار را دیوانگی و حماقت نکند و حتما این مسئله ی دزدی را به یکی از نزدیکانش خبر دهد.

-خب... بگو ببینم چند سالتته!؟

کلافه سری به چپ و راست تکان داد تا طره ی موهای جذابش بریزد روی پیشانی اش!

-اوهو! شاهرخ خانی هستی واسه خودتا!

عرق از سر و روی مرد جوان می ریخت اما نگهبان قصد باز کردن امیرعلی و نیرویی دوباره بخشیدن به او نداشت.

-اسمم ندیم. ۳۵سالمه ولی بالاتر می خورم خودمم میدونم.

امیرعلی با اندک نیرو، محیط تاریک و پر از کاه اطرافش را کنکاش کرد.

بوی کود حیوانی همه جا را پر کرده بود.

ندیم روی صندلی ای آهنی که زنگ زدگی اش با فاصله هم قابل دید و لمس بود، نشسته و نطق می کرد.

انگار زبانش تازه باز شده باشد، هی می گفت و جلو می رفت.

-شدم رقیب مهرداد! همین رقیبی که الان داره خون تورو اینجا تو کیسه میکنه و نم نمک جای شراب میده بالا!

چشمان امیرعلی از درد درک نکردن موقعیت فعلی اش بسته شد و از میانشان اشک بیرون دوید.

-نمیزارن تو بری بالا.

سیگاری از جیبش بیرون کشید و آتشش زد.

میان انگشتان مردانه اما ظریفش گذاشت و پوک زد.

-میخواهی بهت یه آوانس بدم؟

امیرعلی با اشکی که چشمانش را درخشان کرده بود نگاهش کرد و تند سر تکان داد.

ندیم به سمتش آمد و بالای سرش ایستاد. دو طرف صندلی را با دو دست هایش گرفت و بر روی سر امیرعلی خم شد.

-دلت می خواد الان زنگ بزنی به عشقت یا زنت؟ اصلا زن داری!؟

کاش بهین زنش بود اما نیست.

کاش بهین عشقش بود اما نیست.

حتی در آن موقعیت هم آن دختر لب شتری دماغ گنده میان چشمانش وول می خورد.

صدای خنده های بلند ندیم او را به خود آورد.

-فکر کردی با شاسکول طرفی بچه خوشگل!؟

تا امیرعلی به خود بیاید و چیزی بگوید، مشتی به شقیقه اش خورد و باز بی هوش شد.

باز بی هوش شد.

-هان! این شد! دیگه چه خبر مدل جان!؟

شماره ی ناآشنا گیر داده و ول نمی کرد.

عصبی موبایل را به گوشش چسباند:

-بله!

-سلام خانوم. تورو خدا قطع نکنین...

چرا انقدر استرس!؟

-سلام بفرمایید.

-شما آقای امیرعلی زمانی میشناسین!

لعنت به اسم و فامیل که ریشه می اندازند بر تن!

سرش را به شیشه چسباند و دست جلوی دهانش گذاشت:

-بله؟ چی شده مگه؟

-تورو خدا هول نکنین ها. از قبل به من گفته بودن اولویت شماره ی ها من شما و
یه آقا به زانیار هستن. منم رو این منوال مزاحم شدم. من منشیشونم. داشتیم برنامه
ی فردارو...

-خانوم به من توضیح ندین، بگین بینم چی شده!

-ایشونو دزدیدن!

و گریست.

صدای حق حق دخترک بود یا تکرار جمله ی ایشونو دزدیدن، نفهمید. فقط حس کرد چیزی از تنش کنده شد و به جایی نامعلوم رفت.

-الو... الو خانوم...

-هستم. بگین...

بازوی سجاد را گرفت و گفت:

-پیاده م کن!

سجاد متعجب نگاهش کرد:

-کیه؟ چی شده!؟

-امیرعلیو گرفتن!

سجاد بین دو راه فرعی که به بیمارستان می رسید، زد روی ترمز و ایستاد.

-چی میگی بهین؟ کی گرفتش...

-دزدیده شده.

-کیه پشت خط...

-منشیش!

موبایل را از دست بهین گرفت و گفت:

-بده من ببینم!

و او با دختر جوان به صحبت پرداخت و هر چه اطلاعات می خواست را گرفت.

سر ماشین را به سمت مخالف چرخاند و گفت:

-اول میریم بیمارستان!

مگر میشد امیرعلی را بیخیال شد و رفت؟

از آن طرف هم خشایاری که هیچ راهی با زندگی نداشت انگار!

به صورت سجاد حمله ور شد و با دستان لرزانی که اصلا نمی توانست کتمان کند، گفت:

-امیرعلیو گرفتن سجاد... من... من نمیتونم تو این شرایط تنهاش بزارم.

-امیرعلی نیست و تنها چیزی که ازش میدونیم یه شماره تلفن روشنه که به منشیشم گفتم زنگ زن. اگر بدونن که موبایلی روشنه و میتونه ردیابی بشه از کار میندازنش. بریم پیش بابات اول...

-اون نباشه من که هستم. همین الان میرم پیش پلیس و با اون منشی خرش که هنوز نمیدونه باید اول اونارو در جریان بزاره نه منو، برخورد می کنم تا دفعه ی دیگه جکی جان بازی در نیاره.

سر سجاد به نشان تاسف کج شد و نگاهی معنادار!

-نکن بهین. همین الانشم داری فرصت از دست میدی.

-من امروز بخاطر گرفتن شناسنامه و زدن اسم فامیلیش تو سه جلد دارم میام
وگر نه من با اون صنمی ندارم. امیرعلی بیشتر برای من پدری کرده تا اون! میرم
پیش پلیس!

-پلیس تا بیست و چهار ساعت نگذره کاری نمیکنه!

-طرف دیده دزدی شده!

-دزدیده بشه هم شرایط خاص میخواد دختر...

-من نمیفهمم. من اینجا نیمونم دست رو دست بزارم.

در را باز کرد و خواست از ماشین پیاده شود اما سجاد بازویش را گرفت و متوقفش
کرد.

-بهین! پشیمون میشی.

-مهم نیست. من زیاد تو زندگیم پشیمون شدم. شرح حال زندگی منو میدونی، بهتر
از هر کسی. پس تو نخواه بین یه اسم مجازی و یه شخصیت حقیقی اونی که فقط
مجازی بوده رو انتخاب کنم.

و فوری پیاده شد.

در مقابل پنجره باز کردن سجاد ایستاد و گفت:

-پشتمو خالی نکن! بموقع بیا... منو ناامید نکن!

سجاد سری به نشان تاسف تکان داد و سکوت کرد.

هیچ حرفی نداشت.

هم بهین را درک می کرد هم برایش می ترسید که اگر دیر شود و دیگر هیچوقت پدرش را نبیند چه؟

گازی به ماشین داد تا حداقل اعصابش او را تا رسیدن به بیمارستان همراهی کند.

روبه روی منشی امیرعلی نشسته بود و سعی می کرد فعلا حسادت نکند.

از اینکه این دختر هر روز میبیندش و با او حرف می زند را مهم نپندارد.

-امیرعلیو چطور بردن!

منشی اشک چشمانش را پاک کرد و با وسواس زیادی هر چه اتفاق افتاده بود را تعریف کرد و در ادامه گفت:

-و من نمیدونستم باید چیکار کنم.

-خوب کردی به من خبر دادی. دیگه کی میدونه.

-شما و یه خانوم به نام زری! تو راهه داره میاد فکر کنم!

جنگ میشد صد در صد! صد در صد!

-کی؟ زری؟

انگار همین تعجب کافی بود تا صدای زری و زانیار از پشت سر بیاید.

-بهین؟!

چشم بست و در دل خود را لعنت کرد که آمد. چرا باید با غرور خودش بازی می

کرد؟ چرا به حرف سجاد گوش نداد و با او همراه نشد؟

او با زری در نبود امیرعلی و در راه جستجو برای پیدا کردن او، قطعاً سخته اش می داد!

از روی صندلی بلند شد و به سمتشان برگشت.

-بله خودم هستم.

زانبار لبخند زد:

-خوبی؟ ببخشید دیر رسیدیم آخه...

حال لبخند زدن نداشت، سری تکان داد و نشست سر جایش!

-خوبم مرسی. میشه بشینین؟ من چیزی از حرفای ایشون نفهمیدم.

زانبار ریلکس نگاهش کرد و نشست روبه رویش و به جز به جز حرف هایش گوش داد.

زری هم مثل کاراگاه ها به آن دو دقیق شده بود که یک وقت چیزی را نشنیده رها نکند.

حالت چشم هایش بهین عصبی را عصبی تر می کرد. هر چه می کرد از او خوشش نمی آمد. با آنکه میدانست امیرعلی او را نمی خواهد و بارها با رفتارشان نشان داده، باز هم اصرار می کرد و میخواست بماند.

اگر عشق این بود که هیچوقت نمی خواست مثل او عاشق باشد.

-خب... شما چرا به پلیس خبر ندادین؟

دختر جوان دست روی میز گذاشت و با در هم فرو بردن انگشتانش گفت:

-چون میخواستم با شما حرف بزنم. خود آقای زمانی گفتن اگر تو یه موقعیتی قرار گرفتی که من نبودم اولویت با این افراده که بهتون میگم!

زری بادی به غبغب انداخت و گفت:

-خب من و زانیار هستیم دیگه.

منظورش این بود بهین اضافیست. بهین پوزخند زد و به ستون وسط کافی شاپ تکیه داد.

-ولی بهین خانومم هستن.

زری بی انکه بهین را از نظر بگذراند، گفت:

-به هر حال.

به زانیار نگریست و پرسید:

-حالا باید چیکار کنیم؟

مرد جوان لبی کج کرد و گفت:

-دارم کسایی که از رو سیگنال روشن موبایلش پیداش کنن اما ما نمیدونیم با چه آدم هایی روبه روییم. بهتره پلیس در جریان قرار بگیره...

هیچ کدام حواسشان نبود اما بهین... دختر زرنگ و باهوش همیشگی رنگ پریدن دختر منشی را دید و شنید که گفت:

-مطمئنین؟! میخواین کمی بیشتر فکر کنین!؟

بهین هیچ نگفت تا جلوی زری ضایع کاری نشود، فقط زانیار را صدا زد و گفت:

-آقا زانیار!

-جانم!

-میشه چند لحظه بیاین؟!

زری کنجکاو و کمی کلافه از راه دور نگاهشان کرد.

بهین دهان به گوش زانیار نزدیک کرد و گفت:

-این دختره مشکوکه!

و با نگاهی به دختر جوان که مشغول بازی با موبایلش بود، گفت:

-حتی میتونم الان به جرات بگم که سیگنال موبایل امیرعلی قطع شد. چون حس می کنم داره خبر میده.

زانیار اخمی کرد و گفت:

-خب چرا به ما گفت؟ میتونست نگه!

-اینشو دیگه نمیدونم! ولی من هیچوقت نگاه و حسم دروغ نمیگه!

تا زانیار و بهین به خود بجنبند، دختر منشی از جا بلند شد و با گفتن "من الان میام" میز را ترک کرد.

-زانیار این که رفت.

بهین تقریباً داد زد:

-بایست.

دختر پا به فرار گذاشت و بهین به دنبالش دوید.

زری مات و مانده پرسید:

-چی شد؟

زانبار زد پشت کمرش و گفت:

-حساب کن و بیا!

و خودش به دنبال بهین و دختر مشکوک دوید.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-من خبر دادم تا به تو بگن! من نبودم که...

زد توی سینه ی زن میانسال.

-تو کردی؟ تو به این روز انداختیش؟ تو کردی؟

دستی به پیشانی اش کشید و موهایش را با دست شانه بخشید.

-برو بیرون.

لکنت زبان زن هم نتوانست کاری کند.

-وای اگر داداشم چیزیش بشه! نه واسه خون و خون کشیدن ها، نه! فقط واسه اینکه

تورو مجازات کنم. واسه اینکه انگشت تو چشت کنم و بگم دیدی اومدنت به نفع

نبود؟ دیدی؟

دور خودش چرخید و باز به جای اولش برگشت.

-فقط دعا کن چیزیش نشه!

زن با تته پته گفت:

-گفتن ق... قدرت ت... تکلم نداره دیگه!

چشمان سجاد به اندازه ی نعلبکی باز شد اما نطقش به اندازه ی مورچه ای ریز بسته!

هیچ کدام هیچ حرفی نمی توانستند بزنند و این پایان ماجرای خوب یا بد اندیشیدن بود.

زبان خشایار، همان عضوی که به درد آورد خیلی ها را، از کار افتاده بود و دیگر به کمکش نمی آمد.

او چطور باید ارتباط برقرار می کرد؟

سجاد دست روی صورتش کشید و فقط پرسید:

-چی میگی تو؟ چ... چطور ممکنه خش... خشایار...

-سجاد به خدا نمی خواستم... اصلا نفهمیدم چی شد که تا منو دید دست گذاشت رو قلبشو و بی هیچ حرفی افتاد روی میز کارش... حتی نداشت من حرف بزنم.

در جنگل بُهت میان درخت های ناباوری با ثمر های کال ایستاده بود و به دور خود می چرخید.

-نه...

بیچاره تر از همیشه می نمود. حتی بیشتر از وقتی که عشق زندگی اش را از دست داد و بالای سر قبرش تا

گرگ و میش هوا گریست.

انگشت اشاره اش را به سینه ی فرنگیس چسباند و گفت:

-فقط برو دعا کن دوربین های مداربسته ی شرکت همینو بگن و گرنه... و گرنه بد می کنم فرنگیس. بد میکنم.

و با سرعت به سمت ایستگاه پرستاری رفت تا برای ملاقات اجازه بگیرد.

"قسمت یازدهم"

-رسیدیم؟ همینجاست؟

دختر جوان بی رمق سر تکان و چشمان کبودش را مقابل نگاه بهین و زانیار گرفت:
-همینجاست.

بهین با حرص نگاهش کرد:

-دلم می خواد بکشمتم ولی خونتم ارزش ریختن نداره. میدمت دست همون جونور
ها تا خودشون قشنگ از پس این بی عرضگیت بر بیان!

دندان به هم سایید و چشم از چشم های نفرت انگیز آرزو گرفت.

باورش نمی شد دختری به این سادگی و کاربلد در کارش خائن از آب در بیاید.

به زری که کنارش نشسته و حواسش به دست و پای بسته ی او بود، نگریست و گفت:

-نخورت!

زری پوزخند زد:

-مطمئنم پلیس ها به موقع میرسند؟ مثل فیلم ها دیرتر از موعد نرسن یه وقت! بهین لب به دندان گزید و سعی کرد چیزی نگوید. اصلا از عمد جلو نشست تا قیافه ی زری جلوی چشمش نباشد. او را یکی هم قواره با ساواش می دید و نه بیشتر! بخاطر امیرعلی به یک دختر تا می خورد، زد.

باورش نمی شد برای امیرعلی دختری را تا این حد مورد ضرب و شتم خود قرار بدهد و صورتش را مورد عنایت انگشتان دست و پاهایش قرار دهد. یادش رفت به یک ساعت پیش و...

"

یقه ی دختر جوان را میان مشت های قوی اش گرفته و به دیوار چسبانده بود.

-زر بزن و گرنه بدجور آرایش می کنم!

-من... من بخدا هیچی!

دندان به هم سایید و از میانشان غرید:

-پس چرا فرار کردی عجوزه؟!

چشم هایش باریک بود و کاشف به عمل آور!

-بگو وگر نه همینجا شقه شقت می کنم!

دختر جوان از ترس به سکسکه افتاد و سعی کرد از زیر فشار دست های بهین بیرون بیاید.

-بابا من کاری نکردم!

-آره یکی تو کاری نمی کنی یکی ام من!

مشتش را بالا برد و با تمام زورش روی گونه ی آرزو فرو آورد.

-حرف بزن یا لهت می کنم! بخدا می کنم...

-من کاری نکردم.

-اون خری که سر نشسته و گند میزنه به زندگی امیرعلی رو بده دست من!

داد کشید:

-می گی یا نه!

کشیدگی چشمان بهین گرد شده بود و نگاهش یاغی!

انگار قصد دریدن قطعه به قطعه ی تن زیر دستش را داشت:

-تو با چی بازی می کنی؟ دم شیر؟ نه! نمیدونی... نمیدونی من قاطی کنم هیچی
حالیم نیست.

زانویش را بالا برد و محکم به دلش کوباند.

آخ و روی دست های بهین افتادنش در صدم ثانیه اتفاق افتاد و همزمان شدن با
آمدن و رسیدن زانیار به آن دو:

-این عوضی رو می کشم. بخدا میکشم...

زانبار متعجب نگاهش کرد و سری به نشان تفهمیم تکان داد:

-باشه ولی مردش به کارمون نمیاد. اینو میدونی که!

نگاه خبیثی به آرزو انداخت و با مشتکی که گوشه ی چانه اش کوبید، گفت:

-دیگه دست تورو میبوسه!

و از محوطه ای که به وسیله ی زانبار و آرزو اشغال شده بود، دور شد.

صدای جیغ و گریه های آرزو را می شنید و عصبی می خندید. اگر حکم قاتل اعدام نبود، او را می کشت.

-دختره ی سلیطه با نقشه وارد زندگی امیرعلی میشی؟

عصبی برگشت و بی توجه به زانباری که مسالمت آمیز سعی در حل کردن موضوع داشت، بار دیگر یقه اش را گرفت و به دیوار خرابه کوبیدش:

-می نالی یا نه؟!

شانس آوردند در نزدیکی کافه ی محل قرار خرابه ای در دست ساخت بود و به علت شلوغی خیابان کسی صدایشان را نمی شنید.

-ا نکن بهین! بزار دارم حرف میزنم.

بهین به زری ای که به سمتشان می دوید و نفس نفس می زد، نگریست و گفت:

-دیگه کلا محو میشم. خواستم یادش بیاد تنها نیستی.

و اینبار کاملاً دور شد تا زری و لوس بازی هایش را تحمل نکند.

از فکر بیرون آمد و با به یاد آوردن چند نکته که حتما به درد پلیس می خورد و
قطعا اگر نمی نوشت به دلیل عصبی بودن زیاد یادش می رفت، یادداشت کرد.

-چی مینویسی؟

این زری پدر خدا بیمارز چرا ولش نمی کرد؟

-یه یادداشت!

-برای کی؟!

-برای خودم!

متعجب دست جلوی دهان گذاشت:

-واا!

-والا!

-عجب!

پلک زد:

-هنوز عجایب شخصیتی منو نشناختی.

زانبار خندید و لب زد:

-آفرین! خوشم اومد.

زری اخم آلود به برادرش توپید:

ا- داداش! طرف من نمیگیری اونوقت...

بهین لب کج کرد و ترجیح داد به محاسبات خودش بپردازد نه چرت و پرت های
زری!

"

-بهین خانوم گفت کجاست!

چشمان بهین درخشید.

-واقعا؟

-آره ولی مطمئن نیستم.

-چطوری راضیش کردی!

-قول دادم به محض تحویل دادن امیرعلی، اونو ول می کنیم بره.

اخم بهین در هم ریخت.

-غلط کرد!

-بهتره به این راضی شیم تا خدایی نکرده امیرعلی...

دست بالا برد:

-باشه ادامه ندین. خب... تهش ...

-یه جارو آدرس داد. مطمئن نیستم راست گفته باشه. به رفیقم که کارش ردیابی موبایله دادم اگر تونست اونو ردیابی کنه و لوکیشنشو بفرسته اگر مغایرت داشت میدونیم دروغ گفته. از طرفی پلیسم حالا خبر می کنیم تا با ما برسه سر محلی که این دختره میگه!

بهین تند سر تکان داد:

-خو... خوبه! فقط تندی بریم!

زری کنار دختر جوان درون ماشین نشسته و بر و بر نگاهش می کرد.

-چطور تونستی به امیرعلی خیانت کنی؟!

آرزو پوزخند زد:

-همونطوری که تو کردی!

چشمان زری گشاد شد.

این دختر کی بود و دیگر چه چیزهایی را می دانست؟

تا خواست حرف بزند و چند کلفت بارش کند، بهین و زانیار آمدند و او مجبور به سکوت شد.

"

زانیار ماشین را کمی عقب تر نگه داشت و گفت:

-رسیدیم!

زری به دخترک نگاه کرد و با ژستی طلبکار پرسید:

-همینجاست؟

آرزو سر تکان داد:

-بزارین پیاده شم بهتون نشون بدم!

بهین پوزخند زد.

-ما همکارای هیچی ندونت نیستیم آبجی. منم باهات میام!

زانبار عجیب نگاهش کرد و در دل به امیرعلی حق داد عاشق این موجود عجیب و غریب شود.

زن تا این اندازه شجاع در طول عمرش ندیده بود.

-تو نمیخواه بری، خودم میرم.

بهین کمربندش را باز کرد و پیاده شد.

-تو عروسک پشتی رو بیایی کافیه!

و به سمت دری که آرزو نشسته بود، رفت.

زری پا به زیر پایش کوبید:

-احمق! فکر کرده خیلی تو دیده!

زانبار لب کج کرد و همزمان با باز کردن در به وسیله ی بهین، گفت:

-خب هست. تو نمیبینی خواهرم!

بهین پای آرزو را باز کرد و با حجم عظیمی نفرت دو دستش را گرفت و غر زد:

- فکر فرار به سرت بزنه خودم شتکت میکنم. میدونی که میتونم! پس فقط آرا و نشون بده تا خودت زودتر از ما خلاص شی.

و با هول دادنش به جلو او را در دست گرفت و به سمتی که آرزو می گفت، رفت.

زانبار به حرف بهین گوش نداد و به زری گفت:

- بیا پشت فرمون چیزیت نشه من میرم کمک بهین. هر چی باشه دختره و ممکنه زورش نرسه!

زری لب کج کرد.

- قهرمان های پفکی. بزار امیرعلی بیاد، بهش می گم چیکار با من کردین!

زانبار نیش خند زد:

- آخ ترسیدم. پاشو بیا کم حرف بزن زری تورو قران. پسره رو گرفتن تو فکر قهرمان شدن این و اونیه؟! بیا سر جدت!

با کمی مکث با برداشتن قفل فرمان به دنبال بهین و آرزو رفت. رسیدند به خرابه ای که کسی در آن نبود. آرزو بازیشان داده بود؟

چشم ریز کرد و با پایین پشت و جلوی سر خود، به دیوار خراب کنارش تکیه داد و آهسته به چپ رفت و وسیله ای ندید.

حتی صدایی نشنید. چراغ روشن نبود. به حتم بازی خورده بودند!

در فکر های خود غوطه ور بود که بهین داد کشید:

-من مسخرتم دختری احمق؟ جلوی مستانه تو بگیر. من هیچ جا نمیبرمت.

زانبار وسط درگیری هایش به خنده افتاد. این دختر یکی مثل دلبر روزهای دورش بود. شوخ و خنده رو با غمی عمیق در دلش که فقط نزدیکانش آن هم به انتخاب خودش می فهمند.

-گمشو بیا اینجا. گمشو فقط!

و با این لحن بهین کاملاً مشخص شد که او را به کور جایی برد تا کارش را انجام دهد.

زانبار هر چه می گشت، کم تر به این نتیجه میرسید که ممکن است امیرعلی در آنجا گروگان گرفته شده باشد.
آخر سر داد کشید.

-بهین این دختری دروغ میگه...

هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که صدای داد بهین را شنید.

-آخ! وایسا سگ حروم ز....

زانبار به سمتشان دوید و با دیدن بهین که روی زمین پخش شده بود، گفت:

-چت شد؟

بهین دست روی دلش گذاشت:

-برو دن.... دنبالش!

و خود را به تکه سنگ کنار دیوار کشاند.

دلش می خواست از درد فریاد بکشد. اما میدانست هر ضعفی از او باعث ضعف فکرش هم می شود.

سکوت کرد و درد کشید. سکوت کرد و زجر کشید. سکوت کرد و از خدا خواست صبری بیشتر از شش ماه کذایی دوری از امیرعلی به جسمش بدهد. نمی‌مرد که؟ اگر می‌مرد به هیچ کدام از خواسته هایش نمی رسید...

نفس هایش به شمارش افتاد و در آخر فقط توانست شالش را بکند و دور کمرش بپیچد.

در فکر غرق بود که پلیس آمد. آژیرش به صدا درآمد.

نگاهش جز چندین جای تار که دید درستی نداشتند، چیزی ندید. پشت سر هم آب دهان قورت می داد و نفس عمیق می کشید.

بینی اش کم آورده بود. حلقش خشک شده بود. چشم هایش جایی را نمی دید. فشار روی کمرش کم و کم تر شد. دیگر نتوانست مقاومت کند و با چشم هایی باز به روبه رویش خیره شد و فقط دید که زری بالای سرش ایستاد و گفت:

-خون میاد. از بهین خون میاد.

و دیگر چیزی نفهمید و هوش از دست داد.

-اِه! چرا جواب نمیده!

-میخوای بگی بیاد اینجا؟

برگشت و به چشم های ملتمس فرنگیس خیره شد.

-نه! میخوام جلوشو بگیرم نیاد. دیدنت براش خوب نیست.

فرنگیس گریان جلو آمد و دست سجاد را گرفت.

-چرا سجاد؟ مگه چیکار کردم؟

سجاد سری به نشان تاسف تکان داد:

-نامردی. نامادری. بی مهری. اینا کمه؟ اون سال ها بالای سر قبر خالی گریه کرد

فرنگیس. برای قبر خالی نذری داد. خرما پخش کرد. بنظرت اینا درد نداره؟!

و دستش را از دست فرنگیس بیرون کشید و شماره ی بهین را بار دیگر گرفت.

-نچ! جواب نمیده!

دلشوره داشت. عصبی شده بود. هر چه فرنگیس نزدیک میشد، او دوری می کرد.

دلش نمی خواست به خزعبلات او گوش دهد. عامل وابستگی بهین به ساواش و آن همه بلا سرش آمدن همین زن بود. بهین اگر مادر بالای سرش بود به مردی که با او صدها پله فرق داشت، وابسته نمی شد.

به خدا که نمی شد.

با صدای پرستار که گفت:

-همراه آقای خش...

برگشت به آنجا و موبایل را قطع کرد:

-جانم!

- برای چند دقیقه میتونین ببیننش!

سجاد بی آنکه تعارفی به فرنگیس کند و برای جلوگیری از بدتر نشدن حال او، جلو رفت و گفت:

-میشه راهنماییم کنین؟!

ته بعضی راه ها به بی راهه هایی می رسی که تنت را تکه تکه حس می کنی. انگار احساسات رگ به رگ شده است. یا نه بدتر... انگار دست کرده اند و قلبت را از جا کنده اند. یا نه... از آن هم بدتر... انگار از دار قلب آویزان شده ای و نفس تپش هایش را گرفته اند. نه می توانی بند دلت را پاره کنی و نجات پیدا کنی، نه قدرت مردن داری. مانده ای وسط خلایی که هیچ راهی به بی راهه ات نداری چه برسد به راه در رو!

در میان هوش و بی هوشی هایی که تنش را می لرزاند، امیرعلی اش را دید. داغان. کتک خورده. پر از کبودی های که چهره ی دلربایش را چرکین کرده بود. بمیرد برای لب هایی که بار ها غیر شرعی و احساسی بوسیده شد اما... اما حالا گوشتی کنده شده از جایش است.

میخواست نجاتش دهد اما دست و پایش بسته بود. نفس و صدایش گرفته بود. میخواست او را از بند صندلی و طناب های محکم رها کند اما نمی توانست. به انگشت های پایش سنگ وصل کرده بودند. نمی توانست تکان بخورد.

با نهایت وجودش صدایش زد:

-امیرعلی...

و چشم هایش را باز کرد. روی تختی سفید رنگ دراز کشیده بود و سرم به دست راستش وصل بود.

با دست آزادش پلک هایش را مالید. بیمارستان بودنش را می دانست اما چرایش را نه!

-من چرا اینجا؟

عزمش را برای بلند شدن جزم کرد که درد شدید پهلویش، در جا نگهش داشت.
-بشین لطفا!

سر بلند کرد و به پرستاری که چیزهایی را یادداشت می کرد، نگریست و دست روی سرش کشید.

-چی شده؟

-چاقو خوردی!

چشمش گشاد شد.

-چی؟

-یادت نیست؟

لحظات و حالی که رد کرده بود مثل فیلم از جلوی چشمانش رد شد. پشت پلکش را می دریدی، به چند جفت اتفاق که موازی با هم در شرف افتادن بود، می رسیدی.

گروگان گیری امیرعلی و آرزو!

فرار آرزو و چاقو خوردن او!

رفتن زانیار و زری و تنها ماندنش در اتاق سفید اما تاریک!

-کی منو آورد اینجا؟

-یه خانوم و آقا با آمبولانس!

-الان کجان؟

-فکر کنم رفتن!

-موبایلم کجاست؟

کیفش را از بالای سرش برداشت و به دستش داد:

-بفرمایید. همراتون تو راهن دارن میان.

میدانست سجاد است پس چیزی نگفت و تنها سر تکان داد.

-کی مرخص میشم؟

-بریدگی عمیق نبود اما دکتر نخواست بدون چک کردن بری. فکر کنم امشبو
موندنی باشی.

عمرا می ماند اما سر تکان داد:

-باشه ممنون! میشه کمک کنین موبایلمو بدین؟

پرستار که دختری جوان و خوش رو بود، با لبخندی متین لب زد:

-البته!

موبایلش را در آورد و به دستش داد. پرستار که رفت، شماره ی سجاد را گرفت و منتظر پاسخ ماند.

-الو بهین...

چشم از درد ریزی که پهلویش را درتنگنا قرارش داده بود، بست:

-کجایی...

-تو راه! چی شدی عزیزم؟

-بیا می گمت. شماره ی زری رو برام بفرست سجاد.

-برای...

-میگم بفرست. نمیتونم زور بزنم.

-باش... باشه آروم باش می فرستم حالا!

زمان ایستاد تا سجاد شماره را فرستاد. زمین دیگر نچرخید تا سجاد شماره را فرستاد.

به محض آمدن صدای پیامک موبایلش، فوری باز کرد و شماره اش را گرفت. دوبار زنگ زد و زری جواب نداد. مطمئن بود شماره اش را ندارد و از عمد نیست که جواب نمی دهد اما باز هم بی خیال نشد و بار دیگر زد. اینبار نفس های در تکاپوی زری بود که شد پتکی برای جمجمه ی گوشش!

-الو...

همه ی فعالیت های مغزش به یک اسم رسید و به زبانش نقل مکان کرد:

-امیرعلی...

-بهین تویی!

-امیرعلی...

-اومدیم دنبالش!

چرا ریال به ریال حرف میزد!

-کجاست... چی شد... حرف بزن نمیتونم فشار بیارم.

-دختره در رفت اما زانیار گرفتش و تحویل پلیس داد. داداشم زخمی کرد اما بازو شه، همونجا تو آمبولانس شتسشوش دادن و ولش کردن.

-پیدا نشد؟

-چرا! از طریق دوست زانیار رد امیرعلی رو گرفتیم و حالا نزدیکییم.

میان توضیح دادنش به زانیار پرید:

-زانیار برو چپ... چرا اینطوری میکنی تو؟ اروم برو چپمون می کنی...

حوصله ی دری وری هایش را نداشت.

-زری میشه مثل آدم تعریف کنی...

-زانیار بد روند. دستش درد می کنه نمیتونه کنترل کنه. هر چی ام میگم بزار خودم برونم نمیزاره.

قاطع صدایش زد:

-زری!

-هوم.

-لوکیشن بفرست.

-خل شدی؟

-میگم لوکیشن بفرست! نفرستی تهرانو روی سرت خراب می کنم. میدونی که میکنم.

-چته پاچه میگیری.

-بفرست با من بحث نکن!

-با این حالت...

دست روی پانسمانش گذاشت و از ته دلش نالید:

-جان مادرت بفرست! اذیتم نکن.

-باشه بابا. باشه... اما بزار ببین...

موبایل را رویش قطع کرد و روی پیشانی اش قائم کرد.

-چطور بدون تو سر کنم الماس... من که نمی تونم!

در گلویش سنگی رها و از صخره ی نای اش آویزان کردند! نه قورت داده می شد نه بالا می آورد.

اگر بلایی سرش بیاید... اگر تار مویش کم شود... اگر دردی به تنش تحمیل شود...
اگر گوشه ای از پوستش پاره شود... اگر آهی از سر درد بکشد... اگر... اگر... همه ی

اگر های منفی دنیا را قلاب می کند و به دهان آرزو فرو می کند. آنچنان از حلق
آویزان می کند که یادش برود زندگی را با چه "ز" ای می نویسند.

همزمان با رسیدن سجاد، لوکیشن هم رسید. مرد جوان نگران و هراسیده با سر و
صورتی عرق کرده وارد اتاق شد و گفت:

-خوبی؟ چرا با من اینکارارو میکنی بهین... دلم هزار جا رفت!

دست به سمت سجاد دراز کرد و گفت:

-منو ببر به این لوکیشن!

-چی میگی تو؟

موبایل را از دست بهین قاپید و دست هایش را در دست گرفت.

-مگه از رو جنازه ی من رد شی بری.

-سجاد!

ابرو هایش را به هم نزدیک کرد و با لحن نگرانش ادامه داد:

-سجاد کنارته! جایی نمیره اما نزار تورو خدا. منو تو مضیقه نزار بهین! چاقو خوردی
تو...

بهین کلافه دستش را روی پانسمانش گذاشت.

-گفت عمیق نیست.

نگاه نگران سجاد ترجمه نمی خواست اما باز هم روی زبان آورد.

-تو قیافه منو نمیبینی؟ قیافه ی من آینه ی حال توئه! دختر رنگ به رخ نداری.

برای اولین بار بغض بهین را دید.

-نمیتونم بشینم اینجا تا امیرو بیارن.

-امیر به تو چه؟!

صدای بهین بلند شد.

- همه چی منه!

سجاد ایست کرد و با زبانی بسته نگاهش کرد.

-خوبه؟ باید حتما بنالم تا منو ببری؟

دو دست سجاد که بی نا کنار تخت بهین قرار گرفته بود را آهسته فشرد.

-سجاد!

مرد جوان سری ب نشان مخالفت تکان داد:

-نه! نه بهین... من نمیتونم قبول کنم.

-تورو به ارواح خاک عشقت!

دست سجاد شل شد.

-نکن... نزار... نکن با من... نزار داغون شم اینجا! بخدا ضربه ی روحی ای که میخورم

بدتر از درد جسمی ای که دارم تحمل می کنم. فکر می کنی نمیتونستم به بهار

زنگ بزnm بیاد؟ تورو صدا کردم چون همدممی، درکم میکنی. دردمو می فهمی.

در پشت پلک های سجاد تصویر زنی بود که با چشم های باز و امید به زندگی کردن

با سجاد رفت، سبز شد.

-باشه سجاده؟! میکنی این کارو برام!

اخم سجاده لحظه به لحظه بیشتر می شد.

-نمیخواهی از بابات بپرسی؟!

اینبار دست های بهین شل شد. آب دهان قورت داد و عقب کشید.

-خشایار دیگه نمیتونه حرف بزنه!

حرفی می ماند؟!

-گفتم شاید کنجکاو باشی و بخوای بدونی!

صدایی می ماند؟

-نگران نباش. دیگه نمیتونی صداشو بشنوی و اذیت شی.

این لرزش صدا و بغض گلو برای خشایار بود که سجاده را مردتر نشان می داد؟

-س...سج...

-تا دکتر میاد و چکت می کنه، میتونی آماده شی؟!

-سجاده من!

-موبایلتو بده ببینم کجاست!

و با گرفتن موبایل بهین از اتاق بیرون رفت.

نیمه ی پر لیوان زندگی اش را نگریست و با خود با سلاح فکر به مجادله پرداخت.

اصلا کی برای آخرین بار "بابا" صدایش زده بود؟

وقتی مادرش مرد و از پدرش او را می خواست. وقتی سر قبرش برای رفتن مادرش دنبال آرامش می گشت. وقتی اخم های پدر و دست های مشت شده اش را دید و حرف در دهانش ماسید. وقتی کودک بود. وقتی هنوز نمیدانست مادرش اگر نباشد پدرش هم نیست. وقتی برای همه ی وقتی های خالی زندگی اش، هیچ برنامه ریزی ای نکرده بود.

-خوبی دخترم؟

حواسش از گذشته های دورش، دور شد و به حال نزدیکش، نزدیک!

لبخند مصلحتی ای زد:

-بله آقای دکتر!

"شناسنامه نام و نام خانوادگی تو نیست، شناسنامه اصالت تو از ریشه ی زندگی جاری ات است.

شناسنامه، هویت قلبی توست. اسمی که در آن نوشته نشده اما حک شده است."

امیرعلی را پیدا و آمبولانس خبر کرده بودند. با آنکه خیلی از پیدا کردنش نگذشته بود اما سجاد نمی خواست تنها خواسته ی بهین که قسم جان عزیزش در پیشش بود را به موقع اجابت نکند.

میان راه و در نزدیکی محل حادثه بودند که بهین بالاخره به حرف آمد:

-این اتفاق اگر برای دشمنم میفتاد ناراحت می شدم.

-اما اون دشمنته!

وارد جاده ای که در نیمه های آن به جاده خاکی مربوطه و محل دقیق لوکیشن می رسیدند و بالاخره بهین آرام می گرفت، شدند.

-سجاد سعی نکن چیزی رو تو گذشته ی من جابجا کنی. جفتمون میدونیم که خوبی نکرد. بدی کرد که خوبی نکرد. من آدمی نیستم که سر احساسات که میرسه یادم بره چه بلاهایی تحمل کردم. نه... جای زخم هات بد خوب میشه و بعضی اوقات اصلا خوب نمیشه!

-سر جات محکم بشین، جاده ش خوب نیست تکنون میخوری دردت میادا! لبخند زد. سجاد را برای روز های بد و خوبش با خودخواهی تمام می خواست. کسی که برای اشک هایش استتار و برای لبخند های فیکش فوتوشاپیست حرفه ای می شد.

-سجاد منو ببخش که امشب قسم...

میان حرفش پرید.

-حرفشم نزن. باعث شدی یادم نره یه وقت هایی باید برم بهش سر بزنم.

و دیگر هیچ نگفت.

وارد جایی که تعداد زیادی ماشین بود و موسیقی انزجار آور مکانش با صدای آژیر پلیس و آمبولانس پر شده بود، شد.

ماشین را نگه داشت و گفت:

-رسیدیم!

"شناسنامه، تاریخ تولد تو و ثبت لحظه ای که بند ناف را از بنیه ی مادرت می کنند، نیست.

شناسنامه، لحظه ی وصل شدن قلب تو با قلب معشوقه ات است. لحظه ای که در آن چند تکه سه جلد نوشته نشده اما مینا کاری شده است."

خودش که نه، احساسش بیدار شد و پا از ماشین بیرون گذاشت.
-اینجاست!

خودش که نه، احساسش دسته ی در ماشین را محکم گرفت تا نیفتد.
-امیرعلی اینجاست.

خودش که نه، احساسش دست به دست سجاد داد و با او به سمت جایی که نیمه ی گم شده اش را اذیت می کردند رفت. با هر قدم، با هر نفس، با هر تپش قلب که به آنجا نزدیک می شد، حس می کرد یک مشت محکم به جای زخمش کوبیده می شود و او فرصتی برای دیدن یار مخفی و قهرمان پنهانی اش ندارد.
-بهین!؟

گوش خودش که نه، گوش احساسش صدای زانیار را شنید. ناگهان برگشت و دست سجاد را رها کرد. نگرانی ای که در گوشه ی چشمش به اشک تبدیل می شد را تاریکی شب به خوبی نمایان کرده بود.
-امیرعلی کجاست!؟

"شناسنامه، محل دقیق تولد تو و ریشه ای که از آن شکل گرفته ای نیست.

شناسنامه، محل مشترک زندگی تو با دلیل نفس کشیدن است. جغرافیایی دقیق از جایی که جفتتان احساس آرامش می کنید و همانجا چادر می زنید و باغچه ی زندگیتان را با نفس کشیدنی دو طرفه، شخم می زنید! مکانی که در آن تکه کاغذ نوشته نشده اما مثبت کاری شده است."

دست زانیار به داخل آمبولانس اشاره داد:

-اینجاست! فقط کوبیده شده تا بخواد از نو ساخته بشه کمی زمان میبره.

وسط این مهلکه و دلشوره های بهین، مزه پرانی های زانیار را فعلا بی جواب می گذاشت.

به سمت در آمبولانسی که امیرعلی را در خود داشت رفت و خواست وارد شود که زری را بالای سرش، نشسته در کنارش، چسبیده به تنش دید!

خون در صورتش دوید. اخم به چهره اش کوچ کرد و مژه هایش به پشت پلک هایش بیلاق کرد. دستانش مشت شد.

حال خوب امیرعلی یا باز هم نفس کشیدنش، خوش ترین خبر این روز های سردش بود اما دیدن زری و هر بار سیلی خوردن از تصمیم شش ماه پیش خودش، داغانش می کرد.

-نمیری تو؟! -

مردد به زانیار نگریست و لب زد:

-کار خواهرت تموم بشه میرم!

زانیار خیلی ریلکس زری را صدا زد و گفت:

-مامان نیم ساعته منتظر زنگته ها! امیرعلی فرار که نمی کنه. بیا بیرون!

زری بی دیدن بهین بیرون آمد و لحظه ی پایین آمدن از آمبولانس رقیبش را دید و دندان بهم سایید.

-مامان یا بهین؟!

زانیار شانه بالا انداخت:

-این دو مقوله ی جداست. زنگ بزن از نگرانی دربیاد!

و روبه بهین کرد:

-برو راحت باش!

او شکست ناپذیر بود اما اعتراف می کرد در مقابل زری بارها احساس شکست می کرد چون امیرعلی میخواست این احساس را داشته باشد.

با نگاه و پلک زدن، تشکر کرد و به جای اسبق زری برگشت. با بالا رفتن کمی جای زخمش درد گرفت و ناخواسته ناله کرد. امیرعلی دراز کشیده ی سرم در دست، با شنیدن صدایش نیم خیز شد.

-کیه؟!

میدانست کیست اما دنبال راه فراری از بودن فرد مورد نظرش بود. دلش می خواست هر کسی باشد جز بهین! دلش تنگ بود و برای دیدنش در این حالت از ضعیفی اش، جان می داد اما نمی خواست بروز دهد. اگر هر وقت دیگر بود چرا، اما حالا نه! نه حالایی که یک سر قضیه می رسد به...

-منم!

اگر نمی گفتم هم بوی عطرش داد می زد اوست. بالای سرش نشست اما نه به نزدیکی ای که زری با او داشت.

-امیرعلی...

تا به حال بهین را انقدر هراسیده ندیده بود. اشک نداشت، بغض نداشت اما نگرانی... صدایش پر از نگرانی بود.

-خوبی...

کنار لب هایش مثل رویایی که دیده بود، پاره و شقیقه اش کبود بود. دست نزدیک زخم هایش برد اما نه به نزدیکی که زری با او داشت.

-چرا اینکارو باهات کردن؟!!

تا به حال بهین را انقدر مضطرب ندیده بود. داد نمی کشید، هوار نمی زد اما درد... صدایش پر از درد بود.

-اینا کی بودن؟!!

لب های امیرعلی برای لبخند کج شد اما نشان دیگری گرفت. نشانی مانند پوزخند. -تا حالا انقدر نگران ندیده بودمت...

و جان کند تا گفت:

-لب شتری!

ناخودآگاه لب های بهین جمع شد.

-خیلی نگرانت شدم!

ترجمه اش می شد دوستت دارم!

-واقعا؟!

ترجمه اش می شد من هم همینطور!

-بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی!

ناخودآگاه لب به دندان گزید و با بغض پرسید:

-درد نداری؟!

اگر سر بالا می کرد راحتتر از زبان زدن بود، پس با همان حرکت نشان داد درد ندارد.

-امیرعلی!

به زری نگفت ولی خیلی راحت خرج بهینش کرد!

-جانم!

حرفش یادش رفت. شاید هم خواسته داشت. خودش هم نفهمید اما همین یک جانم گفتن، خلع زبانش کرد.

-هیچی! من میرم پایین، مزاحمت نمیشم! همین که خوبی خداروشکر!
برای رفتن خواست از جا بلند شود که دست امیرعلی به سمتش دراز شد:
-بمون!

ترجمه اش می شد بدون تو فعلا خوب نیستم و خداروشکرت جواب نمی دهد!
-اما...

ترجمه اش می شد بیشتر اصرار کن و که بند دلم با این اصرارها پاره می شود و
دیگر اعدام احساسی ای در کار نیست.
-دلم...

نفس کم آورد تا جمله اش را تمام کرد.
-دلم برات تنگ شده!

حتما بایدجایی از تنشان ناقص شود تا به حرف بیایند؟!

-پنج ماه و سی روز و چند ساعت فقط وقت داری!
لبخند بهین به او حالی کرد شرطشان هنوز سر جایش هست و بهین کاملا آگاه
است که کلامش جدیست.

-بزار سالم بیای بیرون بعدا نطق کن! فعلا که از من ضعیف تری!
خندیدن امیرعلی به کش آمدن لبش رسید و نه بیشتر! دست آزادش را به شوخی به
پهلوی بهین کوبید:
-من هنوزم از تو قوی ترم.

چشمان بهین از درد بسته شد و حالت تهوع گرفت. امیرعلی درست به جای زخمش زده بود.

نالۀ اش از درد و خم شدنش روی جای پانسمانش، امیرعلی دراز کشیده را نیم خیز کرد. صورت به صورت بهین شد. چشم به چشم های بسته اش دوخت و از ته قلب اعتراف کرد برایش میمیرد.

-بهین! ببینمت...

چطور ببینتش وقتی از درد رو به متلاشی شدن می رفت.

-بهین با توام!

نفس نداشت. از درد نمی توانست چشم باز کند.

با دردی که در قفسه ی سینه اش حس می کرد، خود را به نزدیکی او رساند و هراسان دست به سمت چانه اش دراز کرد. با دو انگشت لمسش کرد و به سمت خود برش گرداند.

-منو نگاه کن!

چشم باز کرد اما اشک های صف گرفته پشت پلک هایش راه به دست های امیرعلی پیدا و پوستش را مرطوب کردند.

-گریه می کنی؟ محکم زدم؟!

بهین تند تند سر تکان داد و بر خلاف شخصیت همیشگی اش اینبار شدید گریست.

-ن... نه!

-پس چته؟ چرا گریه می کنی؟ نمیدونستم...

نفس بهین حبس و آزاد شد.

-لعنتی... خیلی درد داره...

اینبار کلافه لب زد:

-بهین میگی چی شده یا زانیارو صدا کنم...

نه! کسی را قاطی حالش نمی کرد. اگر سجاد می فهمید حتما دعوايش می کرد که به خودش اهمیت نمی دهد.

-چیزی نیست. چاقو خوردم ولی عمیق نیست.

دست از چانه ی بهین عقب کشید. اخم هایش باز و چشم هایش گرد شد.

-چاقو کجا بود؟ کی به تو چاقو زد؟!

-چیزی نیست امیرعلی. خوبم. خوبِ خوبم. سر پیدا کردن با منشیت درگیر شدیم!

-با اون چرا؟

-قصه ش درازه. بعدا تعریف می کنم. فعلا اینو بدون که خوبم و مهم اینه خودتم

خوبی. پشت این قضیه کی بود امیرعلی؟

به چهره ی مرد جوان دقیق نگریست و با ریز کردن چشم هایش بابت دردی که او می کشید، گفت:

-کی باهات اینطوری کرد؟ چرا؟

من من کردن امیرعلی و به جای اولش برگشتن و دراز کشیدن، بهین را مشکوک تر کرد.

-چی شد؟ چرا نمی گی...

مرد جوان به سقف خیره شد و دست روی سینه اش گذاشت. باید قبول می کرد برای دومین بار مغلوب همزادش شده و...

-ساواش! تا اونجایی که می دونم اون آدرس منو به این آدم ها داده!

ماسک بهت به صورت بهین زدند.

-چی؟!

ریلکس بودن امیرعلی را نمی فهمید.

-ساواش با تو همچین کاری رو کرده و انقدر بیخیالی؟!

لبخندی بی رنگ زد:

-هر چیزی به زمانش! صبر داشته باش.

-کی بهت گفت؟

نگاه مرد جوان به روبه رو دقیق شد.

-باور داشتن تو بهشم کمتر از ریلکسی من نیست!

-من بهش باور ندارم اما بهش شکم نکردم!

پوزخند امیرعلی را نادیده گرفت و پرسید:

-چطوری اون پشت قضیه ی تو سبز شده؟

امیرعلی لب های کبودش را با زبان تر کرد و گفت:

-بخاطر این شو لباسی که از طرف ترکیه و کشورهای صاحب برند تو تهران یه برنامه برگزار میشد که من و یه پسره رقابتمون تنگاتنگ بود.

نگاه ریز بهین نشان می داد سخت برای فهمیدن ته این قضیه کنجکاو است.

-پیدا کردن من براشون غیرممکن بود چون به خونه ی قدیمم برگشته بودم و آدرس جدیدم نداشتم.

-خب؟!

-ساواش رو به جای من پیدا می کنن و اونم خیلی راحت جای زندگی منو لو میدن. در خونه م نتونستن کاری کنن، چون میدونن هر جا برم دوربین میزارم جلوی در خونه م!

بهین متعجب میان حرفش پرید:

-عمرا قضیه انقدر ساده باشه! یعنی باور کنم همه ی این ها همش تصادفه؟

-من کی گفتم تصادفه؟!

درد بهین با استرسی که به جانش افتاد برگشت خورد. ناله کردنش با برگشت خوردن گردن امیرعلی به سمتش یکی شد.

-چت شد؟ بهین بزار دکتر آمبولانس زخمتو ببینه!

در جواب خواهش امیرعلی، سر بالا کرد:

-من خوبم. این دردش عادیه. دکتر سپرد مسکن بخورم که میخورم. تو ادامه بده!
-میدونی. من هر بار باعث میشم تو یا تصادف کنی یا یه بلایی سرت بیاد. این سری
خودم نبودم، بلام باهات بود.

زورش آمده بود از این همه بدبیاری!

-زورم میاد که خیر من به هر کی که نباید میرسه به تو ولی... نه! نمیرسه!
قربان صدقه نبود ولی مانند آن می نمود. این طرز بیان و خواهش در کلام، این یک
رنگ بودن در رابطه و مطرح کردن خواسته ی دلی که زور و اجبار پشتش نبود...

-از اینجا پیام بیرون باهات حرف دارم.

گردن بهین کاملاً به سمتش برگشت.

-چه کاری؟

-فعلاً مطرحش نمیکنم چون بحثش وقت می خواد.

-نگفتی...

-چیو!

-اینی که چطور پیدات کردن!

دست روی دلش گذاشت و به سقف آمبولانس خیره شد:

-منشی من با منیجر اون یارو همدست شدن و آدرس منو بهشون داده. از یه طرف
آدرس خونه و از طرف محل جلسه م با منشیم تو دستشون بود.

-خب چرا به ما گفت؟!

لب کج کرد:

-نمیدونم! لابد پشیمون شده. چون ذات بدی نداره، فقط کمی پول و آهن پرسته!

بهین دست روی پیشانی اش کشید و کلافه گفت:

-خدا لعنتی که به یزید کرد رو به اون کنه!

عاشقانه نگاهش کرد.

-این حرص خوردن ها برای "اسمشو نبر"؟!

شب تولد به میان رد و بدل احساساتشان روی تخت امیرعلی به او گفته بود از شدت ازنجاری که به او پیدا کرده بود، از سجاد می خواست اسمش را نبرد.

-اسمتو نمی خوام بشنوم هیچ ربطی به دلم میخواد همیشه سالم بمونی نداره!

نگاه امیرعلی براق شد:

-اوه! این احساس رو مدیون چی هستیم خانوم؟! تو هم بلدی حرف های خوب بزنی!

-هوم بلدم. خب ادامه بده! میدونم که زانیار و سجاد بیشتر از این نمیتونن عشقتو اون بیرون معطل کنن!

بند دلش پاره شد وقتی شنید:

-اول اینکه عشق من جاییه که باید باشه!

رگ های شریانی اش به جوش آمد وقتی شنید:

-ثانیا آقا زانیار. صنمی با تو نداره که به اسم صداش می زنی.

تلاش کرد برای توجیح حرفش!

-امیرعلی!

-بله!

"جانم" هایش را جیره بندی کرده بود؟

-ساواش میدونه تورو گرفتن؟!!

-سوما، وقتی داری اسم اون اسمشو نبرو میاری، راحت نباش. حرص بخور اما راحت

نباش! باشه؟!!

-توقع داری...

-آره توقع دارم خیلی روی اسم و رسمش تاکید نکنی چون اون موندنی نیست. اون

مهم نیست. باید دیکته کنم بهین؟!!

-نه ولی...

-ولی و اما نداره. راه خودتو به من نشون دادی و حتی حاشیه ی راهتم اثری از اون

بی ناموس نیست.

-فحش نده!

-لازم باشه به خودمم فحش میدم.

معارض صدایش زد:

-امیرعلی!

-بهین من یه بار از دستت دارم. یه بار گفتم برو به راه دلت، گفتم بزن به جاده ای که میشناسیش، دیگه تموم شد. دیگه کوپنت، بلیطت، فرصت، هر چی که اسمشو میزاری تموم شد. تموم!

بهین تا جایی که می توانست به سمتش خم شد و دلبرانه نگاهش کرد. از آن نگاه ها که یک تای ابرویش را بالا می داد تا مژه هایش فرافکنی احساسی بر پا کنند.

-باشه! تو خوب شو، در موردش حرف میزنیم. من برم بیرون باید برم دیگه! تو میری خونه؟!

مثل گردی که صفحه ای صاف می بیند و روی بند به بند صفحه، جای می گیرد، آرامش در صورت امیرعلی نشین کرد.

-وضع تو هم بهتر از من نیست.

لب به هم فشرد تا اعصابش را آرام کند و ادامه داد:

-آره! زانیارو میبرم پیش خودم تا تنها نباشم. تو میری خونه؟!

سرش را بالا انداخت و مانند خود امیرعلی شمارش به کلام چسباند و جواب داد:

-اولا که زانیارو میبری اما اگر اثری از زری باشه، کلاهمون میره تو هم! ثانیا نه میرم جایی کار دارم.

-کجا؟!

-بعدا میگم بهت! بحثش مفصله!

چشمک امیرعلی قلبش را ربود.

—حله!

پلک زد و بالاخره از او و حال نه چندان خوب جسمی اش دل کند و از آموبلانس بیرون آمد.

به سجاد که منتظرش ایستاده بود نگریست و گفت:

-بریم بیمارستان!

هول شدن سجاد از دیدش دور نماند. او چه می دانست سجاد می هراسد از دیدار
یهویی ای که ممکن بود با مادرش داشته باشد؟

-نمیتونیم بریم!

جلوی زانبار نمی توانست بحث کند. عمویش را به کناری کشید و بی توجه به نگاه
سنگین زری بر رویشان، مشکوک پرسید:

-چرا؟ چیزی شده؟

این مرد با دست های خودش بهین را بزرگ کرده بود. میدانست با چشم هایش آدم
را می خورد، حرف که چیزی نبود. سعی کرد با آرامش همیشگی توضیح بدهد.

-نمیخوام اینطوری باهم برخورد کنین.

انگشتان بهین دور بازویش چفت شد.

-تا عصر که بی عاطفه بودم. تا عصر که من...

-اون واسه عصر بود. احساسی بودم. الان و با این وضع خشایار بهترین تصمیم رو به رو نشدنتونه!

باز هم قانع نشد. زانیار از دور تماشایشان می کرد که زری به او نزدیک شد و دم گوشش نالید»

-چشمتو گرفته!؟

اندرسفیهاغه خواهرش را دید زد:

-هنوز مرز بین نامردی و مردی رو رد نکردم خواهر!

و با پوزخندی معنادار او را کنار زد و پیش امیرعلی رفت. بالاخره نوبت او هم رسید.

-سجاد با توام! چه خبره اونجا!؟

زری کمی نزدیک تر شد تا ببیند آن دو چه می گویند اما نامفهوم می شنید و کم از نشنیدن نداشت.

-زنش اونجاست. میخوای با اون روبه رو شی!؟

از سیمین بدش می آمد. از دیدنش منزجر می شد.

-کی گورشو کم میکنه میره!؟

نفس راحت سجاد دور از چشم بهین توی گلویش کشیده شد.

-هر وقت خبرت می کنم.

بهین آهسته سر تکان داد و گفت:

-من اصلا انرژی ندارم. دیدن امیر بدترم کرد. انگار ساواش تو بردنش نقش داشته!

چشمان سجاد گرد شد.

-چی میگی؟! نه بابا! مطمئنی؟!

-آره! با امیر اشتباهش گرفتن. البته همه چیز از راپورت دادن منشیه شروع شده!

-ساواش رفته طرفشون یا اونا رفتن طرفش!

-اینطوری که امیرعلی می گفت ساواش به عمد خودشو به اونا نشون داده!

-از شوی امیرعلی با خبر بوده؟

-همون شب تولد فهمید. میدونست که مدل شده و پیشنهاد زیاد داره!

ابروی سجاد بالا پرید:

-عجب! خب حالا دقیق چه اتفاقی افتاده!

بهین لبخند بدجنسی زد:

-اونو تو باید بفهمی!

اشاره ای به مامورانی که مشغول مفتش کردن محل حادثه بودند، کرد و گفت:

-از طریق اون آدما!

مرد جون که از نیت پلید برادر زاده اش با خبر شده بود، سری به نشان تاسف تکان

داد و به شوخی لب زد:

-ای سجاد بدبخت. ای خدا، ای فلک. تا کجا مفتشی، تا کجا خبررسانی!

بهین لبخند معناداری زد و با چشم هایش اشاره داد:

-برو... برو غر زن!

سجاد حینی که زیر لب به خود فحش می داد، به سمت جایی که بهین اشاره کرد، رفت. بهین ماند و زری ای که خصمانه و مشکوک زیر نظرش داشت. عزمش را جزم کرد و به سمتش رفت.

-چطوری یاغی!

زری لبی کج کرد و پرسید:

-یاغی؟!

-هوم! دقیقا خودشو گفتم.

مثل بچه ها پشت چشم نازک کرد و گفت:

-من یاغی نیستم!

بهین پوزخند زد:

-راست میگی منم!

-آره تویی که برای خودتو تو چشم آوردن، خاطر امیرعلی چاقو می خوری.

چقدر سطح فکر کودکانه و کوتاهی داشت این بشر!

-آره لامصب. انقدر خوشمزه و لذیذ بود که نگو! اصلا اونجاش که رفت تو پهلوم انگار

روغن کشیدن به سیب زمینی و گذاشتن دهنم!

یکهو رم کرد و نزدیک شد به چانه ی زری! دندان به هم سایید و لب زد:

-اگر یک بار دیگه بپرسم امیر کجاست و بشی امیر شهرش (کنایه از همه کاره ش)،
شهرتو به آتیش میکشم.

-ترسیدم!

به دو دو زدن مردمک های زری دقیق شد و سری کج کرد:

-هدفم همین بود دختر خانوم گل گلاب!

نیش خندی زد و به سجاد که به سمتش آمد، نگریست.

-فقط خواستم حواست باشه! از امانتیم خوب مراقبت کن تا آخر سر یه جایزه ای که
استحقاقش رو داری، برسونم دست.

تا زری در ذهن خود بفهمد منظورش چیست، محو شد و به پیش سجاد رفت.

-قضیه چی بود؟!

سجاد گفت:

-پلیس ها با توجه به اظهارت آنی ای که از امیرعلی گرفتن همونایی رو گفتن که
امیرعلی به تو گفته. الانم برای صحبت با ساواش و آرزو باید آماده بشن! نقش
کلیدی با اوناست. آدم های رقیبه هم اسم اونها رو آورده!

بهین معنادار سر تکان داد:

-خب! برنامه چیه؟

-میریم خونه!

-امیرعلی...

-اول میره بیمارستان، بعدم احتمالا میره خونه!

متفکر شد و ساکت!

-میدونی که نمیتونی باهاش بری!

-چرا!!؟

-چون اون الان برای تو نیست!

چشمان بهین را غبار غم گرفت.

-باید صبر کنی. این چیزیه که...

-میدونم! خودم انتخاب کردم.

-دقیقا!

علی رغم میل باطنی اش لب زد:

-باشه بریم! از تو پنجره م اتاقشو ببینم کافیه!

دست بهین را گرفت و حینی که به سمت ماشین می بردش، گفت:

-کافی ام نباشه مجبوری تحمل کنی!

دختر جوان دستش را بیرون کشید و گفت:

-باید از زانیار تشکر کنم!

و با چشمکی مهربان ادامه داد:

-حالا میام!

و برای تشکر از مردی که امشب در حقش سنگ تمام گذاشته بود، به سمت آمبولانس رفت.

شیطان صفت ترین آدم هم که باشی، در همسایگی مادرت می شوی فرشته. انگار با حرف هایش تنت را می شوید و با طهارت دست هایش تو را غسل می دهد. ساواش اگر چه آدمی بد ذات بود اما وقتی کنار مادرش می نشست و سر روی زانوهای او می گذاشت، همه ی بدی هایش مثل فرار روح از تن، فراری شده و به هوا می رفتند. بعد از شش ماه فراری دادن مادرش، بالاخره او را به خانه خود برگرداند اما با محافظ! مردی را برای مراقبت شبانه روزی از او استخدام کرده بود تا خیالش از رفت و آمد هایش راحت باشد. اینطور خشایار هم نمی توانست با ناموسش شوخی یا تهدیدش کند.

سر روی زانوی مادرش گذاشته و چشم بسته بود. گردش انگشتان زن میانسال مابین موهایش، خلسه بود. آرامش بود. قشنگی های این دنیا بود. بی ریا بود. دوست داشتنی بود. اصلا هر چه صفت قشنگ و ناب بود را به آن لحظه برچسب می زد.

-چرا امروز بیرون نرفتی؟!

می ترسید از فاش شدن کاری که ناخواسته انجام داد. او نمی خواست امیرعلی را به آن روز بیندازند. با آنکه دل خوشی از آن مردک نداشت اما دلش راضی به آنگونه شکنجه شدن هم نمی شد.

-کار نداشتم!

حرکت دستان مادرش متوقف شد.

-کار نداشتی یا کار اشتباهی برای خودت تراشیدی؟!

چشم هایش که بسته بود، حرف هایش را از کجایش می خواند!؟

-مامان میشه اعتراض نکنی؟ من خوبم بخدا!

دهان مادرش به جواب می جنبید که موبایلش زنگ خورد. محافظ مادرش، سهراب بود!

-بله سهراب!

-آقا پلیس ها اومدن شمارو می خوان. چی بگم؟!

در جایش نیم خیز شد و نگران نشست. مادرش هول برداشت و گفت:

-یا حسین. چت شد پسر...

دست روی دامن مادرش کشید و لب گزید.

-میام الان. هیچی نمیگی. هر چی پرسیدن چیزی نمیگی.

-چشم آقا!

با همان لباس ها وسط خانه چرخ خورد و با خود فکر کرد. مادرش را در چند سانتی خود دید. زن بیچاره از ترس رنگ زرد کرده بود.

-چرا نمیگی چیکار کردی؟ چرا نصف جون میکنی منو؟!

تند سر تکان داد:

-هی... هیچی نیست.

آیفون که زنگ خورد، قلبش تپش گرفت. چطور باید از پس این موضوع بر می آمد؟!

شانه ی مادرش را گرفت و محکم فشرد.

-هرچی شد بیرون نمیای. باشه؟

نی نی چشمان مادرش می گریست اما برای بیشتر از آن در برزخ نماندن پسرش سر تکان داد. پیشانی اش تنها کسی که برایش جان می داد را می بوسید.

-یه دونه ای!

و با همان وضعیت لباس اسپرتش به سمت در رفت. تا حیاط کوچک را رد کند و به در برسد، بارها در خود لرزید. در را باز کرد و سعی احوالات درونی اش را به بیرون لو ندهد.

-سلام!

دو مرد درجه دار با چهره ای جدی و پوششی نظامی جلوی قرار گرفته بودند.

-سلام! آقای ساواش...

حتی اجازه نداد نام خانوادگی اش را بگویند.

-بله خودمم!

-شما باید با ما بیاین اداره آگاهی!

چشمانی که دو دو میزد را نمی توانست پنهان کند.

-چ...چرا!

-به عنوان شریک جرم معرفی شدین!

و تا ادامه ی ماجرا را بگویند، ساواش بارها در خود، خود را خیس کرد و بارها در خود، خود را گم کرد.

انگار که شیطان روی زبانش جا خوش کرده باشد، سنگین لب زد:

-ب...باشه!

تنگه ای تنگ میان زمین و هوا برایش ساخته شده بود و او باید از این مصلحت شر گونه خلاص می شد اما چطور؟!!

دستبند نزدند اما فشاری را روی دست هایش تحمل می کرد که هر لحظه امکان فرو ریختن شانه هایش وجود داشت. چشم بست و از میان پلک هایش خواست معجزه ای اتفاق بیفتد. نه... نمی شد. گاهی تنگه به اندازه ی ترک شده و خفه ات می کرد! خفه!

بردندش و برای مادرش تنها آه و حسرتی پر معنا ماند...

"عشق نیازی به جار زدن ندارد. حتی به سکوت هم وصله نمی بندد. عشق دقیقا همان حس مزخرفریست که گاهی فوق العاده ترین لحظه ها را رقم می زند و گاهی لوکس ترین مکان را به لجن می کشد. عشق دقیقا همان قانون ثبت نشده ی جهان نیست که نژاد و قوم نمی شناسد. ویروسش پیشگیری ندارد و برای دردش درمانی یافت نشده است. عشق عینا همان تکه ی پیدا نشده ی توی بهشت است که جهنم ترین جای ممکن برای مبتلاهایش است. عشق را نمیشود شناخت اما به عنوان شناخته شده ترین اتفاق دنیا یاد می شود. عشق صدای موج دریاست و وحشت شب های پرتلاطم همان دریا! عشق صدای آرامش بخش یک بچه ی کوچولوست و گریه های انزاجار آورش! عشق پارادکس ترین وجه تشابه هر انسانیست که شاید تجربه نکرده باشد اما حس می کند."

پشت پنجره ای که کوله باری خاطره از گذشته تا حالش را در خود داشت ایستاده و به امیرعلی ای که فقط سایه اش پیدا بود، خیره شد. سجاد با سینی غذا وارد اتاق شد و گفت:

-چه خبره...

-زری اونجاست!

سجاد لب هایش را به دندان کشید و سینی را روی تخت گذاشت.

-قشنگ دراز بکش تا شامتو بدم بخوری. زخمت نباید فشار بیاد روش!

لبخند مهربانی روی صورت سجاد پاشید.

-چرا انقدر خوبی تو؟!!

سجاد انگشت اشاره اش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

-مخلصیم!

لقمه های کوچک و قاشق های کوچکتر سوپی که به دهان برادر زاده اش می گذاشت، عین عشق بود. نگاه های نگرانی که بعد از مرگ ارغوان دیگر خرج کسی نکرده بود، عین عشق بود.

-بهین تورو خدا دیگه با خودتو جونت قمار نکن!

بهین چشمکی زد و گفت:

-باشه! قاشق بعدی رو بده بیاد!

-ای به چشم.

-سجاد!

-جانم!

قاشق بعدی را قورت داد و نفس گرفت:

-به زانیار زنگ بزن.

-چرا؟!!

-زنگ زدم ساواش خاموش بود. میخوام از طریق امیرعلی اینا بفهمم چه خبره!

-خب چرا به خود امیرعلی زنگ نمی زنی...

به نگاه معنادار سجاد، لبخند مسخره ای زد و جواب داد:

-میخوام اونی که می پرسه بهین کجاست اون باشه نه من!

ابروی سجاد بالا پريد:

-تورو شيطون درس داده يا تو شيطونو درس دادی؟

-مهم نيست. بالاخره يکيمون، اون يکيو درس داديم!

سجاد با تک خنده ای بلند، موبایلش را بالا آورد و شماره ی زانیار را گرفت. تا جواب بگیرد غذای مانده را به دهان بهين گذاشت.

-تو بخور...

و همزمان جواب گرفت.

-جانم!

-سلام آقا زانیار. مخلصم. خوبين؟!

بهين حيني که با اشتها غذا را می بلعيد، از پنجره اميرعلی دراز کش را زیر نظر گرفت و از طرف سجاد، صدای واحد روبه روی اش را تحت کنترل گرفت.

-اهان... فهميدم!

کنجکاوی با تمام قوا زجرش می داد که سجاد موبایل را قطع کرد و به سمتش برگشت.

-چته بی قراری؟!

معارض به بازوی سجاد کوبيد:

-درکم نمی کنی لااقل به روم نیار!

دست روی جای زخمش کشيد.

-لامصب میگیره ول نمیکنه دیگه!

عمویش بود اما سنگ صبور بود بیشتر!

دوستش داشت اما عاشقانه برایش وقت می گذاشت بیشتر!

-باشه... باشه تو خوب باش من میگم چی گفت.

بهین لبخند زد:

-نقطه ضعف تو دوست دارم!

منظورش از نقطه ضعف خودش بود و منظور از دوست داشتن نقطه ضعف، دوست داشتن خودش را می گفت.

-خودخوداهِ خودپرست بدبخت!

-ما اینیم دیگه!

با آنکه بهین می توانست و مشکلی برای تغذیه کردن نداشت اما با عشق به او غذا داد و گفت:

-گفت گرفتنش و برای اظهاراتش بردنش اداره...

لب هایش را با زبان تر کرد:

-بد نباشه یه زنگ نزدم!

-سجاد سری به نشان تایید تکان داد:

-متاسفانه حق داره اگر بخواد چیزی بگه! شک میکنه وقتی اینطوری دور میشی.

-به درک! خودشم تو فکره انتقامه!

-اگرم باشه به اندازه ی این اواخر تو لو نمیده و آتو دستت نمیده!

دختر جوان چشم بست و تایید کرد.

-حله! از این به بعد حواسم هست. فقط...

سجاد پرسشگر نگاهش کرد و او ادامه داد:

-فقط یه کار نیمه تموم دارم!

-چه کاری؟!!

لب های جمع شده ی بهین او را بچه می کرد. بچه ای لوس که بزرگانه رفتار می کرد و سن برای او صرفا یک عدد محسوب می شد.

-خشایار!

نفس سجاد در سینه حبس شد. چطور به او حالی می کرد مادرت برگشته است؟!
اصلا چطور به او راهی جز قبرستان نشان می داد؟!!

مضطرب شدنش مشخص شد، طوری که بهین مشکوک نگاهش کرد:

-سجاد... سجاد نکنه طوریش شده و به من نمیگی...

کاش با همین فکر ادامه بدهد.

-با توام!

-نه! خوبه! فقط همون یه مشکلو داره.

-پس چرا نمیزاری ببینمش؟ چرا وقت می کشی؟!

-نفس عمیق سجاد ترس به جانش انداخت.

-سجاد منو نترسون. بگو ببینم چه خبره...

برای اولین بار لکنت میان تارهای صوتی سجاد شنید:

-هی... هیچی! فردا می برمت. قول میدم!

فقط اعتماد کرد، فقط! میدانست پشت این دیوار لق، جسمی بزرگ خفته است. میدانست روی این پل شکسته، کشتی بی فانوس نشسته است، و گرنه سجاد کسی نبود که به راحتی نم پس بدهد و داغان شود!

-حله!

و در حالی که هنوز از پنجره امیرعلی و حالش را کنترل می کرد، آهسته سر روی تاج تختش گذاشت.

-بهار کجاست؟!

بهار پیش پدر واقعی و مادر قلبی ای بود که فکر می کرد واقعیست. او امشب با اجازه ی سجاد رفت و به وصالی که یک سال و اندی درگیرش بود، رسید.

-رفته پیش باباش!

برای او "بابا" بود و برای بهین "خشایار"!

-خوبه!

برای بیرون آوردنش از جو خشایار، گفت:

افاقه نکرد!

-شنیدم صدای زانیارو!

دیگر نه سجاد حالی برای سر حال آوردنش داشت و نه حتی خود بهین دلی برای
تپیدن!

تا کی حسادت؟ تا کی عقده پراکنی؟ تا کی فرافکنی احساسی و سرافکنندگی
عشقی؟!

-من میرم یه دوری بزخم بیرون. چیزی نمیخواهی؟

آهسته دست سجاد را فشرد.

-مرسی مشتی! نه ممنون!

سجاد راهی شد و به محض دور شدن شماره ی بهار را گرفت. باید کنترلش می کرد
وگرنه خرابکاری به بار می آورد. همین آوانس هم از سرش زیادی بود.

از طرفی وظیفه ی خبر دادن به سیمین هم بر روی دوشش بود. او را چطور مجاب
می کرد؟! فعلا ولش می کرد. سیمین که فکر می کرد خشایار سفر کاریست و پیگیر
نبود. فعلا ولش می کرد.

میان خواب و بیداری بود که ویبره ی موبایلش را کنار سرش حس کرد. نم نمک
چشم باز کرد و خواست خاموش کند که اسم ساواش، برق از سرش پراند. با صدای
خواب آلود جواب داد:

-الو...

-خوابی؟! -

ساعتش را گوشی اش را نگریست و گفت:

-ساعت ۳ شبه ها! کی بیداره اینموقع که من باشم؟

-ببخشید بیدارت کردم. بخواب...

گند می زد آخر! گندمی زد.

-نه دیگه بیدار شدم. کجایی؟! -

-خونه!

مگر نگرفته بودنش؟! نمیتوانست بپرسد و داشت دق می کرد از دست سوال های
صف گرفته ی توی ذهنش!

-کلانتری بودم.

نفسش آهسته فووت شد و تم تعجب به صدایش بخشید.

-کلانتری چرا؟! -

-با همسایه ت اشتباه گرفتمون. قصه ش مفصله، میگم فردا خونه این؟

-باشه بعدا بگو! برای چی؟ آره خونه ایم!

-برای خواستگاری!

گاهی از دست این مرد دلش می خواست خودش را دار بزند.

-چی میگی تو؟ خول شدی؟! نصف شبی زن گرفتنت اومده؟! -

صدای خنده های هیستیریک کننده ی ساواش مغزش را رنده می کرد.

-خواستم یه روز و نیم قبلش بگم که هر کاری میخوای بکنی.

دار بزند؟ یا هنوز زود است؟!

-ساواش!

انگار که مست باشد، خمار جواب داد:

-جان ساواش... عمر ساواش!

مصنوعی تر از این لحن در زندگی اش نشنیده بود. حتی از خشایار!

-برو خونه و بخواب. صبح حرف میزنیم.

-باشه ولی من فردا شب میایم خواستگاری. وقتی رفتیم توی اتاق همه چیزهایی

که خواستی رو بهت نشون میدم و ثابت می کنم که شرطاتو قبول کردم!

چشم بست و کلافه پلک هایش را بهم فشرد.

-باشه فعلا برو...

-بهین!

-بله!

-امشب نزدیک بود زندانی بشم! بعد از امشب نمیخوام از دستت بدم. شاید یه ساعت

درگیر نبودم اما همین یه ساعت کلی ترسوند.

-چطوری به تو مضمون شدن؟!

-اسممو داده بودن.

-خب... تهش؟!

-تهی نداره. فهمیدن اشتباه کردن.

-کی گفت؟

-خودشون!

-منظورت...

-پلیس ها!

-اونوقت چطوری؟!

-همسایه ت گفت از من شکایتی نداره و گفت ولم کن!

خط های موازی در ذهنش بی نظم شدند و در هم فرو رفتند و تصادف شد. اتفاقات معکوس در حال افتادن بودند. امیرعلی سوار امبولانس شد. او را گروگان گرفتند. او چاقو خورد. آرزو فرار کرد و...

-چ...چطور ممکنه؟

-بجای خوشحال شدن، تعجب کردی؟!

لکنت و بهین؟

-ن...نه!

مصممی و ساواش؟!

-بهرحال فردا من خونتم. برای گرفتنت. خدانگهدار!

موبایل قطع شد. صدای ممتد بوق شنید. فرمان ذهنش را در دست گرفت و دور دو فرمانه زد. بین دو خیابان که یکی ساواش و دیگری امیرعلی بود، ماند و به فرعی زری وارد شد. زانیار را دید و از او خواست ایست جلوی زری بگذارد و خودش بی توجه به دوربین های امنیتی و ثبت سرعت تند راند و وارد خیابان امیرعلی شد. همان جا ماشین را پارک کرد و خوابید و...

-بهین!

سجاد او را از نزدیکی افکارش بیرون کشید.

-جانم!

-چی شدی؟!

-هی... هیچی. کی اومدی؟!

-همین حالا! دیدم چراغ اتاقت روشنه اومدم بهت سر بزنم. خوبی؟!

-ساواش فردا میخواد بیاد خواستگاری.

-چی؟!

آهسته از جا بلند شد و از پنجره امیرعلی را چک کرد. بیدار بود، این را از چراغ روشن اتاقش فهمید.

-بعدا بهت میگم. میتونی منو تا خونه ی امیرعلی ببری؟!

سر سجاد به نشان تاسف تکان خورد.

-آدم نمیشی، نه؟ باید حتما بمیری تا دست کوتاه بشه و بیخیال شی!

-سجاد!

-باشه بابا... پاشو بیا تو راهم واسم تعریف کن این نخاله چی بلغور کرده. این زری ام رفت، فقط زانیار پیششه!

لبخند زد.

-خب خوبه! بریم. چیزهای دیگه ایم فهمیدم. مثل اینکه امیرعلی گفته شکایتی از ساواش نداره...

چراغ های بهت سجاد یکی یکی بالای سرش روشن می شد. بهین و امیرعلی تا کی میخواستند برای نفر مقابل از خود بگذرند؟! کار های این دو آخر می کشتش...

-کیه؟!

لب هایش را به دندان گزید.

-منم!

-بهین؟!

-خانوم بزار تنگش!

خندید.

-بله، چشم. بفرمایید...

و در باز کرد. سجاد آهسته شانه اش را فشرد و گفت:

-برو تو!

-توام میای؟

-توقع نداری ولت کنه که! یه بار ولت کردم لت و پار شدی، اینبار باید لشتو بیارم
خونه فکر کنم!

به این مرد از تکیه گاه کمتر نباید گفت.

-بیا!

اول او و بعد سجاد قدم برداشتند. ارتش هم باشد، پشت مهم است. زانیار در سالن را
باز کرد و با روی گشاده از مهمان های ناخوانده شان پذیرایی کرد.

-سلام به شیرهمسایه های ما!

بهین لب هایش را کش داد اما لب هایش طرح پوزخند گرفت تا لبخند!

-ببخشید این موقع مزاحم شدیم. کارم مهمه!

سجاد با زانیار دست داد و سلام کردند. بهین گردن بلندی کرد و به امیرعلی ای که
سعی می کرد از جا بلند شود با نگاه گفت راحت باش.

زانیار دست به سمت داخل نشانه گرفت و لب زد:

-بفرمایید سرکار خانوم!

بهین با لبخند از او تشکر کرد و حینی که سجاد و زانیار را بهم می سپرد به سمت
امیرعلی شتافت. کمی پیش دیده بودش اما باز هم دلش برایش تنگ شده بود. لعنت
به عشق که هر بار با یک چهره او را ملغوب می کرد.

-چی شده بهین؟!

حرف را کش نداد و گفت:

-برای چی شکایت از ساواش رو پس گرفتی؟!

نگاه آرام و چهره ی ریلکسش نشان می داد فکر های عجیبی در سر دارد.

-بهش فکر نکن. بخاطر این پا شدی اومدی؟!

-وقتی شنیدم نتونستم بمونم.

-خوب کردی. منم دلم تنگ شده بود.

کمی پایش را جمع کرد.

-بیا بشین. راحت باش. قهوه می خوری؟!

مسخره می کرد؟!

-امیرعلی من...

-اول صدام کن، بعد جانم بشنو، بعد سوالت رو بپرس!

مست بود؟!

-مستی؟!

-آره!

ناخودآگاه عقب کشید.

-نه... نه دور نشو. وقتی دور میشی مستیم کم میشه.

گیج پرسید:

-چی میگی؟ خوبی؟

-من از چشمای تو مستم دختر. از پشت پنجره به من از شراب چشمت نوش دادی، معلومه که مست میشم.

ناخودآگاه احم کرد و ناخودآگاه تر لبخند زد. بار دیگر سر جایش نشست و معترض نالید:

-تو دیوونه ای به خدا!

-اتفاقا تو مستی رضایت دادم. وقتی دیدم داری چک میکنی، گفتم رضایت بدم تا هم صاحب مال راضی باشه هم مولا!

-امیرعلی...

-حالا شد! آفرین، درستو زود یاد میگیری. جانم!

-چرا رضایت دادی؟!

-خواستم تو مضيقه قرار بگیری. اگر ساوتش میفتاد زندان تو ناچارا منو انتخاب می کردی و دست از انتقامت می کشیدی. خواستم بهت یه فرجه و فرصت بدم که آیا منو انتخاب می کنی یا بازم...

دست زد برایش!

-آفرین. براوو... کارت حرف نداشت. اونقدر تحسین برانگیز بود که فردا شب میاد خواستگاریم! نظرت چیه سفید بپوشم؟!

ارتعاش به اندام دراز کشیده ی امیرعلی افتاد. از عمد می کرد؟ میخواست او را جری کند؟!

-چی میگی تو؟ چه خواستگاری ای ؟ میخوای منو عصبی کنی؟

راحت می توانست منقبض شدن رگ های گردن یا مشت شدن دست هایش را ببیند. حال خودش هم دست کمی از او نداشت. نمیدانست با ساواشی که موی دماغش شده چکار کند. این مرد معلوم نبود چه نقشه ای در سر دارد و بهین را سر می دواند؟!

-نه! نه قصد عصبی کردن تو ندارم نه اینکه بخوام خودمو بهت ثابت کنم. من سردرگم. نمیتونم بیشتر از این، از خودگذشتی های تورو هم تحمل کنم. تو چرا رضایت دادی؟!

مرد جوان حینی که چشمانش را از درد جمع می کرد، گفت:

-رضایت دادم چون بیرون بودنش بیشتر از داخل بودنش به نفع!

-من هیچی از حرفات نمیفهمم. چرا چشاتو جمع میکنی، درد داری؟

-نه! کمی ذق ذق میکنه.

ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-جواب پیشنهادشو چی دادی؟

-چی رو...

-خواستگاریش!

-گفتم باشه بیا!

مردمک های امیرعلی افزایش سایز گرفتند.

-تو بی جا کردی که گفתי بیا! فکر کردی بیاد خواستگاری دیگه ول کن میشه؟ تا عقدت نکنه ول کن نیست.

بهین از جا میوه ای، سیبی کش رفت و گاز زد. ریلکس به مردی که حرص می خورد و انگشتانش را در هم فرو می کرد، نگریست و جواب داد:

-اینو خودت خواستی. خودت آزادش کردی و اونم گفت چون میترسم بازم بیفتم زندان و نداشته باشمت، میخوام رسمی کنم!

رسمما داشت حرصش می داد.

-اون غلط کرد!

-خودت نخ دادی دستش!

-اونم دوخت و...

-برید و کرد تنم!

جدی به سمت امیرعلی برگشت و ادامه داد:

-من اگر لازم باشه تا پای عقدم با ساواش میرم امیر...

اینبار نه درد، نه غرور، نه کشمکش های درونی اش نتوانست در جا نگهش دارد. به سمت بهین حمله ور شد و مچ دستش را گرفت. سیب از دست دخترک افتاد و روی زمین جا خوش کرد.

فشار فکش از فشار خورش بالاتر زد. چشمانش را تنگ کرد و بی توجه به مچی که در حال خورد شدن بود، گفت:

-یه بار دیگه بگی تا پای عقد پیش میرم، یادم میره برای انتقام کنار این یارویی و جفتتون رو آتیش میزنم.

دروغ می گفت؟ نه! چشمانش قویی می آمد؟ نه! میخواست او را تحریک کند؟ نه! به جای درد مچ فقط در خود لرزید. این مرد تا پای مرگ او هم که شده جلو می رفت؟

-اصلا فکر نکن دروغ میگم. من از جا گذاشته شدن خسته شدم بهین. یه بار مادرم، یه بار جمشید، حالام تو! نمیتونم و نمی خوام که جا گذاشته بشم. بهت وقت دادم با همین نسبت با ساواش ادامه بدی و تهش...

چقدر به فکش فشار می آمد...

-تهش با تموم کردن اموالش اونو به سزای کارش برسونی...

درد مچش را فراموش کرده بود و به فکر درد فک امیرعلی بود.

-آروم باش!

ابروی مرد جوان به چروک پیشانی اش چسبید.

-نچ! بزار اتمام حجتمو بکنم.

سعی کرد دستش را نجات دهد اما فقط در همان مرحله ی سعی ماند.

-با عقد میتونم اینکارو کنم. با زدن اموالش به نام خودم!

لب هایش را با زبان تر کرد. این کارش که آدم را مسخ می کرد و...

-تو عقد نمیکنی بهین! تا همینجاشم خیلی خودمو گرفتم و سکوت کردم. غیر عقد حلش کن.

-دستم درد گرفت.

نگاهی به دست هایش که مچ دست بهین را گرفته بود، نیم نگاهی انداخت و ناگهان رهایش کرد.

-من نمیخوام عقد واقعی باشه!

-هر چی... اسمش روشه! عقد... نکاح... محرم شدن. مال اون شدن... بهت نزدیک شدن... بهت مالک شدن...

اینبار بهین عصبی شد.

-غلط کرد!

عصبی خندید.

-منو نخندون بهین! نگو که نمیدونی عقد و رفاقت کلی با هم فرق دارن. تو به مال فکر میکنی و اون به مالکیت! فرق افکاره که جهانو سوزونده و گرنه فرق قیافه ها باعث پیشرفت میشه!

چه می گفت میان این آشوب ذهن بهین؟

سرش را با دو دست گرفت و پووف کشید.

-من باید چیکار کنم؟! من چطور میتونم دستش رو از اموالش کوتاه کنم!

-بهین...

برگشت به سمتش.

-تا میتونی معطلش کن ولی حق به این ادم محرم شدن رو نداری. من نمیزارم.

مصمم بودن چشمانش را بچه ای نیم قد هم می توانست تشخیص دهد چه برسد به بهین با هوش!

-تو درک نمیکنی...

-من مردم. یه مرد میتونه رفتن مالش، رفتن وقتش، رفتن زندگیشو تحمل کنه اما

نمیتونه رفتن ناموسشو تاب بیاره. بهین چه توقعی از من داری؟ اینکه به اون بله

بگی و من اینجا کل بکشم؟! نظرت چیه سفید بپوشم تا باهات ست کنم؟!

تصورش هم رعشه به تن می انداخت!

-راه حل دیگه ای داری؟!

-آره!

-چی؟!

-ناپدید شو! چند وقتی از دیدش ناپدید شو و از دور و از طریق وکیل یا سجاد سعی

کن به اطلاعات حسابش دسترسی پیدا کنی.

-اگر نشد؟!

-اونموقع من خودم یه راه پیدا می کنم. ولی اسم عقد رو بیاری، به مرگ خودت

بهین... به مرگ خودت زنده ش نمیزارم!

تن بهین به لرزه افتاد اما نم پس نداد.

-فهمیدی یا نه؟

به لکنت افتاد و برای همین زبان به کام گرفت.

-با توام بهین!

چشم به چشم امیرعلی دوخت و لب زد:

-من فقط میخوام زحمتام به هدر نره!

پوزخند مرد جوان تیغ به رگش کشید.

-تو دردت اینه که میخوای همزمان دو طرفو داشته باشی.

سرش را به سمت مخالف برگرداند تا نگاه متعجب بهین را نبیند.

-من می خوام استراحت کنم. شب بخیر...

نفس های در ریه مانده ی بهین با حرص خارج شد و تنها گفت:

-این روز رو هیچوقت یادت نره آقای امیرعلی زمانی! هیچ وقت!

و با پشت کردن به امیرعلی ای که خبیثانه لبخند می زد و به نقشه ی عملی شده

اش احسنت می فرستاد، سجاد را از زانیار قاپید و رفت.

زانیار با دهان باز نگاهش کرد و به جای آنکه از آن دو بپرسد، وارد خانه شد و از

امیرعلی پرسید:

-این خوشگله چش شد؟!!

-دهنت و ببند زانیار. جنازه ی اون دخترم به کسی جز من نمیرسه!

زانیار نزدیک شد.

-باشه بابا چرا قاط میزنی یهو؟ چرا اینطوری رفت...

-چون جریش کردم. براش نیاز بود.

زانیار متفکر کنارش نشست:

-با زری میخوای چیکار کنی؟!

-قرار دادو فسخ میکنم!

-یعنی چی؟!

-تمام این رفتارها و کنار من بودن هاش واقعی نبود. من ازش خواستم نقش بازی کنه.

-ولی اون...

انگشت اشاره اش را به سمت زانیار گرفت:

-امضا کرده زانیار. هیچ ادعایی بابت داشتن من نمیتونه کنه.

-من تورو قبول دارم ولی اون خواهرمه...

-من روز اول بهش گفتم.

-من فکر میکردم به هم برگشتین!

امیرعلی دو دستش را زیر بالشت گذاشت و جای سرش را راحت کرد:

-عمرا... عمرا این اتفاق نمی افتاد. اون فقط به من کمک کرد بهین رو به خودش
بیارم. اون نمیومد، یکی دیگه رو اجیر می کردم. البته با حق امضایی که ازش
میگرفتم.

زانیار با آنکه زورش آمده بود اما می دانست امیرعلی قول نمی دهد. فقط درک نمی
کرد زری چطور قبول کرده است.

-باشه داداش. تو بخواب. کاری نداری؟ چیزی نمیخواهی بالای سرت بزارم؟

-نه! ممنون آب هست قرص هامم هست. تو برو استراحت کن.

زانیار با سوال های درون ذهنش رفت و سعی کرد از زری یک سری اطلاعات کش
برود. این پازل هیچ طوره با عنوان عشق کامل نمی شد.

در واحد مقابل خانه ی امیرعلی، بهینی در حال حرص خوردن بود:

-سجاد من نمیتونم با این حرف امیرعلی کنار بیام. یعنی چی که تو میخوای دوطرفه
داشته باشی؟

سجاد لیوان آب از پارچ روی کانتر برایش ریخت و به دستش داد:

-امیرعلی میدونه چیکار کنه تا کارش از محکم کاری عیب نکنه!

بهین همه ی آب درون لیوان را یک سره بالا کشید:

-یعنی چی... واضح حرف بزن.

-یعنی میدونه تو همچین دختری نیستی و چون میدونه نیستی میگه تا بهت
بربخوره و با ساواش بیشتر از این ادامه ندی...

چشمان بهین از حدقه بیرون زد. لیوان را روی کانتر کوبید:

-حالا که اینطوری کرد من عقد می کنم! من به ساواش جواب بله میدم...

سجاد دستش را گرفت و محکم مچ دستش را فشرد.

-از رو نئش من رد شو و برو زنش شو... نه پول نه انتقام نمیتونه تورو به اون ساواش لعنتی حتی برای مدت معلوم بده!

به سجاد نزدیک شد و نزدیک به چانه ی منقبضش گفت:

-مچم!

-همینی که گفتم بهین!

-با... باشه! ولم کن...

سجاد ولش کرد و به پشت برگشت.

-تو این وضعیت بابات ضربه ی بدتر نباش. ساواش هدفش زمین زدن اونه...

-میدونم.

-پس همین که اموالش رو میخواد به نامت کنه کافیه و تو انتقامت رو گرفتی!

-نچ! باید بزنه به نامم.

برگشت به سمت بهین و نزدیکش شد. انگشت اشاره اش را به شقیقه ی بهین کوبید:

-احمق! داره تو رو به نام خودش میزنه. این کمه؟ نه... بگو کمه؟! پول می ارزه به خودت؟!!

انگشت سجاد را گرفت و گذاشت روی قلبش و فشرد.

-اینجای منو نداره پس پخ میخوره اگر بخواد منو مال خودش کنه!

و انگشت سجاد را محکم ول کرد. عصبی شقیقه اش را مالید و خواست به اتاقش برود که سیمین با کلید در دست، در سالن را باز کرد و وارد شد.

-بهین...

ایستاد اما به شنیده اش اعتماد نکرد.

-دختر و مادر قصد جون شوهرمو کردین؟!!

او... او چه گفت؟ م... ما... در... این هجا شونده ی بی هجایی که بار ها در دل هجایش کرد اما جواب نگرفت؟!!

-برگرد دختره ی ...

سجاد با ایما و اشاره ام نتوانست دهانش را ببندد. تا بهین برگشت و سیمین خونین چشم را از نظر گذراند، سجاد سرش را به تاسف تکان داد و سکوت کرد.

-آره. همینطوری با چشمای از حدقه دراومده نگام کن ولی بدون و آگاه باش. مادر سلیطه ت برگشته... زنده ست... نمرده... بدون!

"پایان فصل سوم"

(فصل چہارم)

"قسمت دوازدهم"

"سردرگمی گاهی می تواند با گم کردن پیرآهنی که ممکن است از تو
پرنسس بسازد، شروع شد و گاهی دیگر می تواند با تمام شدن مهلت خرید
آخرین پیرآهن از مورد علاقه هایت تمام شود."

سیمین برای ریختن زهرش آمد. نیش زد، زهر ریخت و در آخر با لبخند مکش
مرگش آنجا را ترک کرد.

رگ های شریانی دخترک را به درجه ی یخ زدگی رساند و در آخر با گفتن "تمام
شد" از آنجا گریخت. برای بهینی که همیشه سری بالا و گردنی استوار داشت، تنها
یک حرف ماند. یک واژه. یک بی اعتباری مطلق!

-مامان!

کودکی، نوجوانی و حالا جوانی اش را بی سایه ی مادر و دست نوازش این مقام بلند
مرتبہ گذراند و بارها صدایش زد. از آسمان می خواستند و او روی زمین بوده است؟!

آهنگ Ahmet Kaya از Hani Benim Gencligim

(کجاست خوشحالیه من؟) Hani benim sevincim nerede;

(تيله ها و توپ نازنينم) Bilyelerim, topacım,

(لباسی که درخت گيلاس پاره ش کرد؟) Kiraz ağacında yırtılan

?gömleğim

(کودکیم رو بی خبر ازم دزدیدن) ..Çaldılar çocukluğumu habersiz

خیابان به خیابان... کوچه به کوچه گشت و راند. میدانید به دنبال چه؟ به دنبال

بچگی هایش... به دنبال گمشده ای به نام ناز کردن های دوران کودکی اش!

درد یعنی بالای سر قبری گریه می کرده که مادری در آن نبوده است.

درد یعنی برای قبر خالی هر هفته نذری پخش می کرده است.

درد یعنی سال ها پدرش را قاتل مادرش می دانسته است.

درد یعنی سال ها در مدرسه و دانشگاه به دوست هایش دروغ گفته است.

امشب به دنبال درمان همان درد همیشگی و دلمه زده ی سال های دورش به جایی

آشنا رفت. جایی که هر وقت دلش برای مادرش تنگ می شد، به آنجا می رفت و با

او ساعت ها حرف می زد. بی مزاحم. بی آنکه بترسد غرورش له شود و کسی به بهین سخت و سنگین پوسته اش شک کند.

بالای سر قبرش ایستاد و بی حس به قبری که می دانست زیر آن کسی نخفته است، خیره شد. دیگر نمی ترسید روحی احضار شود و او را بترساند. دیگر از انسان ها می ترسید، ارواح که قدرت کشتن ندارند. او امشب به دست یک انسان کشته شد. -بهین مادر...

این تن صدا که از پشت سر به گوشش رسید شبیه صدای مادر ها بود، نه؟! ناخواسته اشکش می ریخت. ناخواسته موهای تنش راست شده بود. ناخواسته از خودش بدش می آمد که نقطه ضعفش رو شده بود و جرات سر برگرداندن ندارد. خدا میدانست چقدر انتظار کشید تا یک روز مادرش در خواب اینطور صدایش بزند. اصلا بیدار بود؟ باید سیلی می زد تا مطمئن شود؟!

(بدون پنجره ماندم مادر) Penceresiz kaldım anne,

Uçurtmam tel örgülere (بادباکم بر روی سیم خاردارها گیر کرد)

..takıldı

(کجاست جوانی من مادر؟) Hani benim gençliğim nerede?

"حرف ها ریشه دارند. ریشه ای عمقی یا سطحی. اینکه یکی با وقاحت تمام گذشته و حال و آینده ات را روی دایره بریزد و دل تو را به درد بیاورد، عمقی بودن ریشه ی تلخ حرفش را می رساند."

-دخترم... نگام نمیکنی!؟

بی آنکه برگردد، دست مشت کرد و به ران هایش چسباند و با لحنی که سعی می کرد محکم باشد گفت:

-من تورو نمیشناسم. از اینجا برو! مامان من زیر این سنگ قبر بین خاک و گل هاییه که خودم با دست های بچگونم ریختم روش! خودم با اشک های خودم خاکش کردم. مامان من اونروز رفت و دیگه برنگشت.

خوب شد سعی کرد و گرنه قبرستان را دریا می کرد با اشک هایش!

-تورو نمیشناسم. تو...

دست هایش از پشت در دست گرفته شد و سری روی کمرش نشست.

-پس چرا دستاتو مشت کردی؟! میخوای بگی قوی ای؟! جلوی قاضی و ملق بازی؟! جلوی مادرت و نقش بازی کردن؟!

برگشت و خشن دست از دست های زن بیرون کشید. نگاهش نمی کرد چون جرات می خواست. نمی خواست؟! می ترسید تصوراتش از عکس هایی که از کودکی در آلبومش داشت بر هم بخورد. نمی خواست اسم و یاد و روحی که از بچگی در ذهن خود از جسم نبوده ی زیر خاک داشت، برود و دیگر برنگردد.

-تو چطور مادری هستی؟! چطور ادعای عاشقی و شناخت می کنی لامصب؟!

حالا اگر می خواست هم نمی توانست ببیند. اشک لایه ی ضخیمی بین او و مادرش ساخته بود.

-من فکر می کردم مامان ندارم. من... من همیشه از پدرم متنفر بودم چون تورو ازم گرفت. چون خودمو ازم گرفت. چون بچمو ازم گرفت. اگر... اگر مادری بودی که

پشتم بود و پناه اشک های بی پناهم می شد بچه ی من الان زنده بود. مادر من زنده بود.

-من زنده م!

داد کشید.

-نیستی... نیستی... تو مادر من نیستی. تو اگر مادر بودی وقتی روی قبرت خوابیده بودم طاقت نمی آوردی و برمی گشتی. بغلم می کردی. می گفתי می گذره دخترم. موهامو ناز می کردی. سرمو می بوسیدی. اشک هام... آخ اشک هامو می بوسیدی می گفתי دیدی تموم شد و من اومدم؟!

دست بالا برد و روی سینه ی مادرش زد:

-چطور قلبت طاقت آورد؟ چطور نگاهت خیس نشد؟

چانه ی لرزانش را نزدیک صورت مادرش برد و با خیره شده به کفش های ورنی مادرش، پرسید:

-اصلا دلت نسوخت؟ برای دختری که با موهای فرش فقط داد می کشید و می گفت مامان برگردد...

صدای بلند گریه ی بهین و فرنگیس قبر ها را به میهمانی دعوت کرده بود. های های می گریستند. یکی می گفت و یکی می شنید.

-دخترم...

عربده کشید. رگ های گردنش بیرون زده بود. چشم هایش سرخ و لب هایش از شدت گزیده شدن زخم!

-به من نگو دخترم...

-بهین... من زنده م... نمردم... این قبرو بابات ساخت تا تو و بهار یه تصویر تو
ذهنتون باشه، همین...

Ne varsa buğusu genzi (هر چیزی که این خفگان رو از بین بیره)
,yakan

,Ekmek gibi, aşk gibi (مثل نان و عشق)

Ah, ne varsa güzellikten yana (اه هر چیزی بجز خوشگلی)

Bölüştüm, büyümüştüm (وقتی بزرگ شدم تقسیمش کردم)

..İçime sığmıyordu insanlar (نمیتونستم انسان هارو درک کنم)

سر بلند کرد و بالاخره نگاهش کرد. مسخ شد. خوب شد. بد شد. ناراحت شد.
خوشحال شد. غمگین شد. شاد شد. خندید. گریه کرد. مرد. زنده شد. این زن با
تصویر بچگی هایش مو نمی زد. فقط چین و چروک به چهره اش اضافه شده بود.
این زن با زنی که تا سنی خاص بزرگش کرده بود و آغوشش بوی مادر می داد، بوی
شیر و عطری که قاطی شده باشد. بوی ادویه و پیاز داغی که گاهی او را به روستایی
ها شبیه می کرد.

آخ که کی این زن را از دست داد و نفهمید؟! کی...

فرنگیس با اشک سر تکان می داد و محکم می گفت:

-آره... آره نگاهم کن. همینطوری... بی شک و شبهه. من مادر توام...

بهین با دنیایی از ناباوری به سینه اش ضربه زد:

-تو مادر نبودی... اگر بودی که ولم نمی کردی.

(این چه عذاب سختی بود مادر) Bu ne yaman çelişki anne,

..Kurtlar sofrasına” düştüm“ (به سفره گرگ ها افتادم)

?Hani benim direncim nerede (کجاست طاقت من مادر)

با یک حرکت میان ضربه های تند سینه اش او را در آغوش کشید و سر تراشیده اش را روی سینه اش گذاشت. مرد برای غریبانگی دخترش که مثل خودش از عشق شانس نیاورد. شنیده بود. همه چیز را از طریق بهار فهمیده بود. می دانست... انسان هایی که در زندگی دخترش بودند را دورادور می شناخت. برای هر کدامشان به اندازه ی کافی خوابانده بود و به موقع بیدارشان می کرد.

-من هستم. من دیگه هستم. دیگه نمیزارم غریبی بکشی دخترم. خودم پشتتم.

پوزخند بهین را روی سینه اش حس کرد:

-اون دختر... اون دختر مو فرفری خوشگلت رفت و جاش یه سر تراشیده ی بی احساس مونده!

(اسباب بازی های من کجاست؟) Hani benim övüncüm nerede;

,Akvaryumum, kanaryam (آکواریومم و قناریم؟)

Üstüne titrediğim (گل کاکتوسی که برایش خیلی حساس بودم)
?kaktüs çiçeği

Aldılar kitaplarımı (کتاب هایم را بدون بازخواست ازم گرفتن)
..sorgusuz

-خودم خوبت می کنم دخترم. خودم یه تنه پشتتم!

سر بلند کرد و با اندک مایه ای که برای چشمانش مانده بود به چشمان خیس
فرنگیس نگریست و لب زد:

-دیگه دیر شده... فرنگیس جان!

,Duvarlar konuşmuyor anne (دیوارها حرف نمیزنن مادر)

..Ve açık kalmıyor hiçbir kapı (و هیچ دری باز نیمونه)

?Hani benim gençliğim nerede (کجاست جوانی من؟)

در مقابل نگاه نگران و ناراحت مادرش گذشت و رفت. رفت تا ثابت کند دیر شدن،
گاهی گندش را بالا می آورد. گاهی حس دوست داشتن را به لجن می کشد.

حوصله ی این را دیگر نداشت. گاهی و بی گاه، هر ساعت از شبانه روز زنگ می زد.
این موقع؟

موبایل را سایلنت کرد و منتظر ماند قطع کند. به محض قطع شدن به سجاد زنگ
زد:

-جانم بهین... خوبی؟ کجایی؟

-دارم میام خونه!

-چی شد؟!

-چی چی شد؟

-ما...

-اون مادر من نیست. تو بهش گفتم میرم قبرستون، آره؟!

-مجبور شدم.

-تسویه حسابم با تو بمونه برای خونه! ساواش داره زنگ میزنه نمیتونم زیاد حرف بزنم.

-باشه عزیزم. بیا خونه م!

موبایل را قطع کرد و برای لحظه ای ماشین را کنار جاده پارک کرد. سر روی فرمان گذاشت و چشم هایش را بست. نمی توانست تمرکز کند. اصلا فکرش کار نمی کرد. مثل چرخ دنده ای بود که جام کرده و دیگر کار نمی کرد.

نیاز به آرامش داشت و این آرامش فقط با امیرعلی به او می رسید. بی تعارف به او زنگ زد و گفت:

-کجایی؟!

-سلام میکردی قبلا!

-میگی یا پیدات کنم؟!

- برای من لاتی پر نکن بهین!

- تصمیمم عوض شد، باهات کاری ندارم. خداحافظ!

-خونه م!

چیزی نگفت و قطع کرد.

میان منگنه شدنی که هجوم فشار دورش را بیشتر از بیش می کرد، نمی توانست با امیرعلی هم یکی به دو کند.

ماشین را در خانه ی امیرعلی پارک کرد. زنگ را فشرد و به محض تیک خوردن وارد شد. خبری از زانیار نبود و خود امیرعلی در را برایش باز کرد. احتمالا همراهش خوابیده بود.

-چی شده؟!

همین حرف کافی بود تا بپاشد از هم!

-مردم!

امیرعلی به در تکیه داد و متعجب نگاهش کرد:

-چی؟

-میگم اگر مردم، برام مراسم فاتحه می گیرین؟ نذری می دین؟ برای شادی روحم صلوات می فرستین؟

امیرعلی به شوخی گفت:

-تو بمیر، بقیه ی مراسم و تجهیزاتش با من!

نه خندید و نه اعتراض کرد.

-مردن من نه، زنده شدن دوباره ی من شمارو می کشه!

امیرعلی گیج نگاهش کرد و پرسید:

-چیزی زدی؟ چرا چرت میگی؟!

جلو رفت و صورت به صورتش ایستاد. خواست طوری نگاهش کند که حرف ها را از مردمک های خیس و مرطوبش بخواند.

-آره، امشب یه چیزی زدم.

-چی زدی؟!

-غم! از جنس اعلاش! درجه یک! تا زدم افتادم زمین. چِت شدم. مغزم ارور داد.

انگار واقعا حالش خوب نبود. با یک دست زیر بغل بهین را گرفت و با دردی که حس می کرد او را به داخل خانه برد.

-چی شده دختر؟ چی کارت کردن؟ دوباره اون بی ناموس...

-ما... مادرم زنده ست.

کشش بهین و انرژی اش به اتمام رسید و بی اراه لش شد و کنار مبل پخش زمین شد.

-بهین؟ دختر... بهین...

نمی توانست خم شود. دردش انقدر زیاد بود که حتی نمی توانست داد بزند و از زانیار کمک بخواهد. پا روی سینه ی بهین گذاشت و صدایش زد:

-بهین... بهین عزیزم... چت شده؟

میان همه ی بد شدن حال بهین حتی یادش رفت که او گفت مادرش زنده است.
موبایل توی دستش را بوسید و شماره ی زانیار را گرفت.

-مثل خرسی تو؟ ده بار صدات زدم. خوبه من خونریزی داخلی نکردم، میمردم از
دست تو! بیا سالن... بدو...

تا زانیار برسد به صورت عرق کرده و لب های جلو آمده اش نگریست و لب زد:

-خودم همه کستم، به کسی هیچ احتیاجی نداری.

زانیار خود را به او رساند و با چشمان خواب آلود نگاهش کرد.

-چی...

با دیدن بهین به سمتش دوید و خواست دستش را بگیرد و بلندش کند که امیرعلی
غرید:

-هوی... بهش دست زن. برو الکل و آب بیار، انرژیش تحلیل رفت حالش بد شد.

زانیار با حرص نگاهش کرد و در حالی که زیر لب مورد عنایتش قرار می داد به
سمت آشپزخانه رفت.

امیرعلی به سختی کنارش نشست و دستش را گرفت. بوسه ای روی پوست دستش
گذاشت و گفت:

-تورو تو کم ترین وقتی که فکرشو کنی مال خودم می کنم!

مشغول خیرگی پلک های بسته و نوازش نرمی دست هایش بود که زانیار با وسایل دستوری امیرعلی سر رسید. نشست کنار امیرعلی و در حالی که پنبه را الکلی می کرد، پرسید:

-چرا اینطوری شد؟!

-لابد نصف شب رفته جایی که نباید بره و ترسیده. فوبیای تاریکی داره. یه بارم تو شمال اینطوری شد.

زانیار ابرویی بالا انداخت و کمک کرد به هوشش بیاورد.

-امیرعلی...

دست امیرعلی به کار بود تا بهین را به حال بیاورد.

-هوم!

-دوسش داری؟!

یک لحظه نگاهش را به زانیار قرض و بار دیگر بهین را مورد عنایت مردمک های قرار داد:

-این سوالو هیچ وقت دیگه نپرس!

-چرا؟

-چون جوابی براش ندارم!

زانیار جدی نگاهش کرد و شانه ای بالا انداخت.

-مگه میشه؟! من به شخصه عاشق دلبر بودم و هستم. چطور می تونی هستو نفهمی؟!

بهین با سرفه ای که از تاثیرات استشمام بوی الکل توی بینی اش بود به حال آمد و روی پای امیرعلی آرام گرفت اما کلامی به زبان نیاورد. خسته تر از آن بود که بخواهد حرف بزند یا حتی گوش بایستد.

با چشم اشاره ای به وضعیت بهین و راحتی اش با خود کرد و گفت:

-یکی از دلیل هایی که نمیتونم جوابتو بدم، اینه!

زانبار منگ پرسید:

-یعنی چی؟!

-یعنی دوست داشتن همه چیز نیست. بعضی اوقات اون آرامشه مهمه، اون حس حضور آدمه مهمه. ببین... مثل این میمونه که درسته که دلبر نیست ولی حاضرم نیستی با کسی باشی. این اسمش دوست داشتن نیست، بیشترش برمیگرده به خاطر خواهش بودن. به اینکه جز اون کسی نمیتونه تورو بفهمه. کسی نقطه ضعفاتو به اندازه ی اون نمی فهمه!

آب دهان قورت داد و دستی به موهای تراشیده ی بهین کشید.

-دوست داشتن یعنی گاهی اوقات قید همه چیزو می زنی حتی زیباییت ولی نمیدونی که اینکارت فقط آتیش جدایی رو شعله ور تر میکنه. فهمیدی یا نه؟!

زانبار متفکر به جایی خیره شد و جواب داد:

-با اینکه حرفات قشنگ بود ولی باید اعتراف کنم، نه!

لبخند معنادار امیرعلی، زانیار را کلافه کرد.

-مرض! هی می خنده. قشنگ توضیح بده برای انتخاب های بعدی محتاط شم و

بفهمم این چرت و پرت هایی که میگی چیه؟!

امیرعلی اشاره ای به وضعیت بهین کرد و گفت:

-اول بهین رو بخوابونیم یه جا، بهت می گم!

آهسته صدایش کرد:

-بهین...

-صداش نکن!

اخم کرد و گفت:

-نکنه توقع داری بزارم بزاری رو دوش و ببریش!

-نه!

-پس چی...

-پاشو میکشم میبرم که اصطکاک نباشه!

-مردیکه ی...

-نه بگو... جرات داری کامل بگو!

امیرعلی بی توجه به غرغره های زانیار، سر بهین را بلند کرد و گفت:

-بهین یکم کمک بده تا کاناپه حداقل! من مصدومم دختر...

بهین کمی لای پلک هایش را باز کرد و سعی کرد با تن لمس شده اش تکان بخورد. به سختی و با زوری که امیرعلی از درد می زد، بلند شد و خمیده خمیده تا کاناپه ای که کنار یک دست مبل راحتی امیرعلی چیده شده بود، رفت. درست جای خواب امروز امیرعلی. زیر پتوی گرم و نرمش فرو رفت و چشم هایش را بست.

پشت پلک هایش اشک بود. درد بود. هجران بود. ناامیدی بود اما نمی توانست نم بدهد. نمی توانست بگوید. نمی توانست حتی فریادش بزند، فقط سکوت... فقط سکوت...

زانبار وسایل را برداشت و با گفتن:

-تا یکم حرمت دارم فرار کنم!

از آنجا گریخت.

امیرعلی نگاهی به ساعت انداخت. ۴صبح بود! این دختر کجا بوده است که این ساعت شب باید در خانه ی او را بزند؟! امان از کارهای غیرمتقربه ات بهین! امان! خودش را به کنار او رساند و کنار پاهای دراز شده اش روی کاناپه نشست. معلوم بود بیدار است ولی انرژی ای برای حرف زدن ندارد.

-میدونم بیداری! نمی خوام حرف بزنی؟ نمی خوام بگی این ساعت کجا بودی؟!

بهین بی آنکه چشم هایش را باز کند، دست دراز کرد و دستش را گرفت.

-قبرستون!

-نچ! نمیخوام دست از مسخره بازی برداری، نه؟

-جدی میگم قبرستون بودم!

مرد جوان به سمت زانوی حالا قائم شده ی بهین، خم شد و دست خودش و بهین که در هم گره خورده بود را روی آن گذاشت.

-یعنی چی؟ خول شدی؟ ساعت ۴ صبح تو قبرستون چیکار داشتی؟ معلومه که می گرخی و اینطوری میشی...

از کنار پلک های بسته اش چند قطره اشک بیرون ریخت.

-م...مامانم!

دلش ریش شد. خدا لعنت کند باعث و بانی اش را! چه کسی این دختر را به این روز انداخته است!

-مامانت چی؟! نمیتونستی فردا بری!؟

-او... اون زنده ست امیر!

هر وقت می گفت امیر یعنی بحث جدیست. اما مگر می شود؟ مگر مادرش نمرده بود؟

-چی داری میگی؟ مگه میشه؟! اون وقتی ۷ ساله بوده طبق گفته های خودت مرده و...

بهین چشم باز کرد و با قرمزی چشم هایش به او خیره شد.

-کاش مرده بود.

لب به هم فشرد و چانه ی لرزانش را جلوی نگاه ترحم آمیز امیرعلی قرار داد:

-اون با این کارش منو کشت امیر!

امیرعلی دستش را فشرد و لب زد:

-آروم باش...

تا به حال جلوی امیرعلی تا به این حد ضعیف دیده نشده بود. جز یک مورد، آن هم شرح واقعه ی تجاوز!

-من چرا انقدر بدبختم؟ چرا باید از همه ی آدم های معتمد زندگیم خنجر بخورم. چرا باید دونه به دونه ی چاقوهای پشتمو خودم با دست خودم درارم و دم نزم که زخمی ام!

آب دهان قورت داد و با نگاه بی فروغش لب زد:

-فقط.... فقط تو برام مونده بودی که زنگ زدم.

امیرعلی لب هایش را با زبان تر کرد و کمک داد نیم خیز شود و به کاناپه تکیه دهد. نشست و با در آوردن دستش از دست امیرعلی، نفس عمیقی کشید و گفت:

-امیر...

-جانم!

-میشه تو چاقو نزنی؟!

در دل قربان صدقه ی اشک هایش رفت. این زن معادلات قلب و عقلش را به هم می ریخت.

-میشه تو خیانت نکنی؟! میشه تو فرنگیس و خشایار نشی؟! میشه تو ساواش و کارمندای شرکت نشی؟

چانه اش لرزشی عجیب گرفت.

-م... من... من خیلی از تو داغونم!

دو دستش را جلوی صورتش گرفت و هق زد:

-چرا نمیگیرم آخه!

امیرعلی در دل جواب داد:

-چون خدا میدونه با رفتنت من نابود میشم!

نچ کرد و به سمتش رفت. آغوشش را باز کرد و گفت:

-هیش... بیا اینجا...

سر بهین را گرفت و به سینه اش چسباند:

-هیچوقت جلوی من اشک نریز بهین. هیچ وقت... اینو یادت نره که اشک زن یعنی

سند نابودی یه مرد!

حرکات نوازش گونه ی دست هایش روی پوستِ شهرِ سر بهین تمامی نداشت.

مور مور شدن نداشت، آرامش داشت. هوس نداشت، عشق داشت. بالا رفتن درجه ی

شهوت نداشت، تپش قلب داشت...

-هر اتفاقی بیفته در خونه ی من سر جاشه، هر زمان باشه مهم نیست فقط کافیه

زنگ بزنی.

این حرف ها دوستت دارم و عاشقتم نبود ولی پر از حس هایی بود که تازگی و

طراوت ازشان می بارید.

-میدونم!

بغض از گلویش که نه، از چشمانش معلوم بود. اعتماد از زبانش که نه، از نگاهش می بارید.

-ممنونم!

و جای سرش روی سینه ی امیرعلی پهن شد.

صدای تپش قلب امیرعلی را شنید و مست شد. نمی دانست چه سری در حال این مرد است که هوایش را عوض می کند. انگار قدرت جابه جا کردن درجه ی هوای آسمان بدن را دارد.

-من... من وقتی ازت جدا شدم...

انگشت امیرعلی روی لب هایش نشست.

-هیش! نمیخوام چیزی رو توضیح بدی.

درک و شعورش را کجای دلش می گذاشت؟! روی دلش؟ جا نداشت. روی چشم هایش؟ پا قدم نداشت.

روی قلبش؟ نایی برای نگه داشتن نداشت.

-من دوباره از جام بلند میشم. دوباره همون بهین قوی قدیم میشم اما...

دست هایش را مشت کرد اما انقدر کم جان بود که خودش هم حس نکرد.

-اما امان از اون آدمایی که باعث ضعیف شدنم شدن. امان از اونایی که اشکمو در آوردن. نمیزارم... نمیزارم نفس بکشن.

دندان های ردیفش را به هم سایید:

-نمیزارم برای یه لحظه هم فکر نزدیک شدن به منو توی سرشون بیرورن!

-ساواش چی؟!!

زد به پیشانی اش!

-اصلا یادم به اون نبود. تو راه زنگ زد!

امیرعلی اخم کرد اما حرکت دست هایش را متوقف نکرد.

-نمیدونم چیکار داشت که زنگ زد!

نفس عمیق مرد جوان سر بهین را بالا و پایین کرد.

-لابد می خواسته تاریخ عقدو هماهنگ کنه نصف شبی!

انگار یادش رفته بود که سرش روی سینه ی امیرعلی است و این مرد قدرت سر

ساواش روی سینه اش گذاشتن را دارد.

-تا الان داشتی دلداری میدادی!

دیگر طاقت نیاورد. سر بهین را از روی سینه اش کند و بین دو دستش گرفت. روبه

روی چشمانش، بینی و لب هایش گرفت و پرسید:

-بی غیرتی می خوای؟! نیستم!

چشم بست.

-نامردی می خوای؟! بلد نیستم!

باز کرد:

-لاشی بازی می خوای؟! تو قاموسم نیست!

بهین پیشانی به پیشانی اش چسباند.

-دور از جون!

به تصادف پیشانی شان عشق ورزید و گفت:

-بهین من اصالتم گم شده اما نمیتونم بی بته بازی در بیارم. من پدر و مادر ندارم اما

نمیتونم بی تربیت بازی در بیارم. من داغم اما نمیتونم نشون بدم تب دارم.

با بینی به گلوی بهین نزدیک شد:

-من میمیرم برای مردن ولی نمیتونم از زندگی فرار کنم. میتونی بفهمی یا نه؟!

با چشم نیمه بسته و خیس حرکت سر امیرعلی را دنبال کرد و پرسید:

-خلاصه ی حرفات!

لب امیرعلی به چشمانش چسبید و بوسید.

-از ضعف استفاده کن و قوی شو، گریه نکن و بخند.

نک بینی اش را بوسید.

-ساواشم نسخشو بیچ و گرنه خودم میپیچم!

بحث های کلاسیک امیرعلی!

-امیرعلی...

لب روی لبش گذاشت و فوری عقب آمد:

-اعتراض نداریم!

چطور می گفت قصد عقد کردن دارد؟ چطور می گفت می خواهد کل دنیا را بازی دهد تا نتیجه ی آخر و سوت پایان را به دست امیرعلی بسپارد؟!

اما نگفتن هم درست نبود!

نفس از نفس امیرعلی و نزدیکی بیش از حد بینشان کند و سر به زیر انداخت. امیرعلی دست جلو آورد تا سرش را بگیرد که بهین لب زد:

-من میخوام با ساواش عقد کنم!

دست امیرعلی در هوا ماند. حتی یک میلی هم جلوتر نرفت. نفس در سینه اش منقطع شد. نبض گردنش دیگر نزد. یعنی غیرتش مرد؟!

-اما نه واقعی. صوری... من میخوام همه ی دارایشو ازش بگیرم. من اینطوری ولش نمی کنم امیر...

امیرعلی بی حرف از جا بلند شد. مثل بنگ کشیده های منگ بود. مثل مشروب خورده های بی مخ بود. نمی توانست درست تصمیم بگیرد.

اگر می ماند بی شک می زدش! دست های مشت شده اش را به رانش کوبید و نه به صورت بهین! فحش های در دهان مانده اش را به بی کسی اش نسبت داد و نه به بهین!

بهین به دنبالش رفت و از پشت بازویش را گرفت.

-امیرعلی... نکن تورو خدا...

حالا نوبت امیرعلی بود که بغض کند اما دم نزد.

-بار چندمه بهین؟!

هنوز برنگشته بود. روی منت گذاشتن نداشت.

-اول؟ دوم؟ سوم؟ خودت از گذشتن از من خسته نشدی؟! خودت از شکستن این
چینی ۱۰۰ تکه شده خسته نشدی؟ چطور از این چینی آب می خوری؟ همه جاتو
خیس نمی کنه؟ اذیت نمیشی؟

-امیر من نمیتونم از وسط راه برگردم.

برگشت. عصبی. خشمگین. ملتهب. ناراحت.

دست بهین را گرفت و محکم فشرد. زیر فشار انگشت های امیرعلی داشت له می
شد اما دم نزد.

-میخوای آخر راهو بهت بگم؟!

داد کشید:

-دوباره بچه دار شدنت از اون یاروئه؟!

دستش را به هوا بلند کرد:

-میخوای ته راهو بهت بگم؟!

هوار کشید.

-تجاوزی بدتر از اونیه که تو نوجوونیت تجربه کردی رو تجربه کنی.

عصبی سر به چپ و راست تکان داد:

-میخواهی ته راهو بهت بگم!؟

دست روی سینه اش گذاشت و نعره کشید:

-نبودِ امیرعلی!

چشمان بهین ترسید و زبانش لکنت گرفت.

-نه... نه... تو اینکارو نمی کنی...

دندان های امیرعلی قفل هم شد.

-نه... من نمی کنم خدا می کنه. با اینکارت منو خاک می کنی بهین. تو بارها منو طعمه ی انتقامت کردی ولی این دفعه خیلی سنگینه. هضم نمیشه.

دو دستش را جلوی دهانش گرفت تا ژست عصبانیتش رنگ مشکی بگیرد. تاریک تاریک!

-با این کارت منو از دست میدی. منو نداری دیگه! تو با این کارت منو از دست میدی. تو با این حرکت منو به بیراهه هول میدی.

چشم گشاد کرد و داد کشید:

-تمام!

پشتش را به بهین کرد و چند قدم لنگ لنگان به سمت اتاق طبقه ی بالا رفت که بهین در جا نگهش داشت. -این بود مرد بودن و پشت بودند؟ من از همون اول بهت گفتم انتقاممو نمی تونم یکه و تنها رها کنم. من گفتم... او هم داد می کشید اما با چاشنی گریه!

-امیرعلی من خستم. داغونم. نای تنها جنگیدن ندارم. نیرویی برای ادامه ندارم. باید باشی... نباشی من نمیتونم برم جلو...

جلو رفت و بی آنکه او را برگرداند خودش روبه رویش ایستاد. درست کنار راه پله های مشرف به طبقه ی بالا!

-مادرم وقتی فکر می کردم مرده برگشته. خودم وقتی فکر می کردم با دیدنش میمیرم، زنده ام ولی انگار مردم. من... من تورو بوسیدم وقتی هر دومون ربطی به هم نداشتیم. همین چند شب پیش. روی همین تختی که داری میدویی تا برسی بهش و بخوابی. اینکارارو نکردم که حالا ردم کنی. اگر نعش بهین آرومت می کنه باشه، من با نعش میرم به عقد ساواش! میرم ولی.... ولی اگه اونروزی که نباشی و بری، امیرعلی به مرگ خودت... به مرگ خودت کاری میکنم که از مرده ام بیشتر خوشحال شی تا زنده م!

به چشمان بهین نگریست و دو دو زد مردمک هایش!

-تهدید می کنی؟!

دو دست بهین مشت شد و به سر خودش کوبیده شد:

-آره با خودم تهدیدت می کنم. با جون خودم تهدیدت می کنم ولی شعار نیست. قویی نیست. می کنم واقعا! من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

-با عقد کردنت منو از دست میدی!

التماس از نگاهش می بارید.

-با رفتنت منو می کشی!

کلافگی از نگاهش می بارید.

-بهین!

چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد.

-تو بخاطر اینکه منو نگه داری اونشب موندی و نقش خواب بازی کردی؟ منو

بوسیدی و تا صبح کنارم موندی؟!

-نه!

-پس...

-جفتمون خوب میدونیم که هیچ تعهدی به طرفمون نداریم. ساواش تا حالا به من

دست...

داد زد.

-اسمشو نیار. حرفاشو نگو. حرکاتشو نگو.

جنون گرفت.

-همین چیزاست که دیوونم می کنه. اگر عقدت کرد بهت دست میزنه.

رگ های صورتش بیرون زده بود. پس غیرتش زنده بود.

-اون بهت دست میزنه و تو نمیتونی کاری کنی و این میشه تجاوز! تکرار تجاوز

میشه نطفه و من... من فقط یه تماشاگرم. قراره اینطوری تحمل کنم؟ قراره اینطوری

مرد باشم؟! من گوه میزنم به اینطور مردونگی ها!

داشت تشنج میکرد. زخمش درد می کرد. دست روی جای زخمش کشید و با ناله روی پله ی دوم نشست.

-تو از من بی غیرتی میخوای...

کنارش روی پله نشست و دست روی پایش گذاشت. صورت جمع شده ی امیرعلی را بالا کشید و نگاهش کرد و امیرعلی تیر خلاصی را زد:

-اگر بهش جواب نه ندی، از اینج...

بهین با یک حرکت در آغوشش کشید و سر روی شانه اش گذاشت:

-هیش! نمی کنم... نمی کنم اینکارو! هیش... قول میدم! قول...

فکر کردن به چیزی که امکان نداشت و باید امکان پذیرش می کرد، داغانش می کرد. چطور باید حالی اش می کرد که نمی تواند طور دیگری پول ها را از چنگش در بیاورد؟

فعلا آرامش امیرعلی به هر چیزی می ارزید، حتی راحتی خودش!

-تو می دونستی من باید بابت بودن مادرم خوشحال باشم ولی چون سال های سال دروغم داد، خوشحال نیستم؟!!

بینی اش را بالا کشید.

-تو می دونستی من باید بابت بودن تو خوشحال باشم ولی چون از بودنت مطمئن نیستم، خوشحال نیستم؟!!

-مقصر من یا مادرت نیستیم.

سر به سمتش کشید و نگاهش کرد:

-پس کیه؟!

-خودت!

تا بهین به خودش بیاید دست دراز و اشک هایش را پاک کرد.

-از خودت یه سنگ ساختی. درونت مثل یه گلبزرگ تمیز و پاک بیرون می‌مونه. یه سنگ سخت، سرد، بی حس! اصلاً نمیشه فهمید چی می‌خوای بگی و چی تو کلتی! این مثل اشتباه شناسوندن خودت می‌مونه. برای همینم وقتی یکی می‌گه بهین محکمه همه فکر می‌کنن میتونن بهت ضربه بزنن.

صورت بهین را بین دست هایش گرفت و چانه اش را آهسته نوازش کرد:

-تو نیازی به این سرسختی نداری. قرار نیست یه اسطوره یا یه نشکن قوی بشی. تو یه دختری. احساس داری. قلب داری. نیازهای خودتو داری. کاری با خودت کردی که همه فکر می‌کنن میتونن ازت به عنوان سپر استفاده کنن! اخم کرد و چشم بست.

-وقتی می‌گم به من اعتماد کن، یعنی اعتماد کن. وقتی می‌گم نیازی به نزدیکی به ساواش نمی‌بینم بهم اعتماد کن نگو همیشه و چرا و فلان و بهمان! -آخه...

نزدیک به لب های بهین لب هایش را خیس کرد. طوری که گرمای رطوبت لب هایش به بهین رسید.

-آخه نداره. قبل از اون ساواش احمق به فکر مادرت باش!

آخ که غم دنیا روی دلش سرریز شد.

-چیکار کنم؟

تا به حال بهین را انقدر داغان و ضعیف ندیده بود. دیده بود ولی نه تا این حد!

-هر کاری که میدونی آرومت میکنه. بزار برو، بمون و بجنگ. هر کاری که میدونی به دلت، دل میده و حالتو خوب می کنه. ولی اصلا... اصلا دنبال این نباش که انتقام بگیری. این سری ساواش و گذشته ت نیست، مادرته و وضعیت آینده ت. تو در آینده قراره مادر بشی...

چشم بست و در دل قربان صدقه ی مادر بودنش رفت.

-قراره ببخشی و بگذری. نزار این کینه ای که زندگیتو نابود کرد، آینده توهم داغون کنه.

پلک زد و بالاخره چشم هایش را باز کرد.

-حله؟!!

مگر می شد حل نباشد؟

این چشم ها و حرکت پلک ها!

دست های محکمی که دست های لرزان او را به آرام بودن مجاب می کرد!

پاهایی که با وجود درد، تکیه گاهی برای زن زندگی اش شده بود!

با این همه اعضای به درد بخور چطور می خواست حل نباشد؟!!

-اوهوم حله!

امیرعلی آهسته جلو رفت و نرم پیشانی اش را بوسید.

-برو استراحت کن!

-سجاد...

-صبحم میتونی توضیح بدی، فعلا استراحت!

تا بهین دست در جیبش فرو برد، موبایلش را کش رفت و گفت:

-اینم بده من!

بهین مجبورا بلند شد و اطاعت کرد. موبایلش روی میز قرار گرفت تا او فعلا استراحت کند. واقعا امشب هیچی مهم نبود... امشب یا بهتر است گفته شود سحر، باید برای خودش استراحت می کرد. ذهنش درد می کرد... درد...!

آفتاب از پرده به تختش رسید و پای بیرون از پتویش را تحریک به جمع شدن کرد.

-اووووف!

از تخت کنده شد و نیم خیزه شده به ساعت نگاه کرد. چشم هایش را مالید و نگاهش را دقیق کرد.

-مامان...

با آوردن اسمش هم نمی توانست آرام باشد. بلند شد و از اتاق بیرون زد.

-چرا جواب نمیدی...

نشسته بود روی زمین و بافتنی می کرد. یک چشمش اشک بود و چشم دیگرش
دستمال!

-مامان... چرا گریه می کنی!؟

-دیشب... دیشب خواب پسرمو دیدم. قُلتو می گم!

قلش؟! منظورش رقیب سرسخت این روز هایش بود؟ یا مردی که نمی گذارد زن
زندگی اش را در دست گرفته و برود؟! دقیقا منظورش کی بود؟!
جلو رفت و بالای سرش ایستاد.

-چی میگی مامان قُلم کیه؟ مگه تو نگفتی مرده و خبری ازش نیست؟!!

چشمان مادرش دو دو زد.

-دلم میگه زنده ست.

اشکش ریخت و در انحنای چروک هایش جای گرفت.

-دلِ منِ مادر دروغ نمیگه! نمیگه...

و زار زار گریست.

-رو... روزی که ازم گرفتنش نفهمیدم چی شد و کجا بردنش. بیحال تر از اون بودم
که صاحب بچم بشم!

ساواش کلافه کنارش نشست و دست روی سرش کشید.

-تو که مقصر نیستی. مقصر ملوک خانوم بود که یه بچه می خواست. تو هم تحت سلطه ی اون بچه آوردی، چطور می خواستی اون یکی رو نگه داری؟! الان اگرم زنده باشه جایی بهتر از جایی که من زندگی می کردم هست.

نگاه مشکوک مادرش را بی جواب رها کرد و با گرفتن زیر بغلش گفت:

-بلند شو قربونت برم. پاشو یه آب به دست و صورتت بزن و یه صبحونه ی مستی بده پسرت. من قول میدم اگر واقعا زنده باشه برات پیداش کنم.

برق شادی از چشمان مادرش گذشت.

-نگام کن ساواش. منو نگاه کن. چشم ندزد...

آخ که مردن می خواست در عین زندگی!

نگاهش کرد.

-جانم مادر...

-نکن... نکنه پیداش کردی و نمیگی!؟

حتی برای یک لحظه هم نمی خواست امید به نان مادرش بزند و به خوردش بدهد. اصلا! او باید فکر می کرد پسری دیگر نیست.

-چی میگی مامان جان! خبری نیست... اگر بود من خودم از ذوق پس نمی افتادم؟

نه اگر که رقیبت باشد!

نه اگر که به ضررت باشد وجودش!

نه اگر که...

-باشه پس! صبحونه چی بزارم؟!

-هر چی میزاری بزار! امشب خواستگاری داریم ها! یادت که نرفته!

یادش نرفته بود اما...

-ساواش پسرم... مطمئنی؟! نمی خوام برگردی از تصمیمت؟ الان که خشایار این

وضعیت رو داره چرا باید بمونی؟! هان؟!

-نه! مطمئنم!

سر مادرش را بوسید و حینی که به سمت سرویس بهداشتی می بردش، گفت:

-تو نمی خواد به این چیزا فکر کنی قربونت برم.

در سرویس بهداشتی را باز کرد و او را به داخل هدایت کرد.

-تو فعلا به مادرشوهر شدنت فکر کن!

و با لبخند ردش کرد.

بهین را از دیشب ندارد، یعنی کجاست؟! بعد از صبحانه با او تماس می گرفت حتما!

فعلا باید به لباس امشب فکر می کرد، چه می پوشید؟!

-بهار باید برگرده خونه!

سجاد روی مبل نشسته و سرش را بین دو دستش گرفته بود. از وقتی بهین برگشته

بود، فقط مخش را می جوید.

هر چقدر سعی کرد توضیح دهد، کر شده بود دخترک!

سعی کرد نشان دهد، کور شده بود دخترک!

سعی کرد حس بدهد، لمس شده بود دخترک!

-تو چرا به من گوش نمیدی...

-تو به من نگفتی مادرم زنده ست.

-چون خودمم یکی دو ساله فهمیدم!

-اصلا تو بگو یه ماه... یه روز... یه ساعت... یه دقیقه... باید بگی! وقتی عشقت مرد کی اولین بار بهت گفت؟

زد روی سینه اش!

-من لعنتی. من احمق! منو زدی سجاد! برای اولین بار دست رو من بلند کردی اما گفتم نوش دستت. نوش رگ های برآمده ت مرده من! تو مرد من بودی. بابام بودی لعنتی. چطور تونستی خشایارو بگیری بغل و منو ول کنی؟!

دستی به پیشانی اش کشید و لب گزید:

-من دلم برای تو میره! تورو اندازه ی خودم می خوام!

سجاد به سمتش آمد.

-نه بشین. نزدیک نشو. من چیزی نمی خوام بشنوم. پرّم! پر.... انقدر پر که می خوام بالا بیارم. خسته م. انقدر خسته که همین الان می افتم و دیگه بلند نمی شم. لامصب... من... من هیچی حالیم نیست. زنگ بزن بهار بیاد! من زیر بار اینکه بهار بره

پیش کسی که منو تنها گذاشت و فدای خواسته هاش کرد نمیرم. زنگ بزن بیاد
خواهرم...

داد کشید.

-زنگ بزن!

سجاد هم داد کشید.

-نمیزنم! نمیزنم چون...

دست بالا برد و چانه ی سجاد را محکم گرفت و کشید:

-چون چی؟! چون چی میگم؟!

-چون اون خواهر تو نیست! اون دختر سیمین! بفهم... بفهم...

او را از بالای پرتگاه پایین انداختند.

او را از تاندون پا آویزان کردند.

او را به دار آویختند.

او را به جایی دور و گنگ برده و رهایش کردند.

او را در میان گمراهی اش تنها گذاشته و برای بار هزارم به شکستش خندیدند.

روی زانو افتاد و به نقطه ای دور که عکس کودکی بهار را نشان می داد، خیره شد.

-بهین؟!

دست بالا برد و به سکوت مجبور کرد. بهار؟! بهارش؟ دختر بهاری اش؟ دلیل مبارزه
هایش؟ انگیزه هایش؟ قسم راستش؟ خ... خواهرش نبود؟

چشم بست.

بهین دستتو بده من.

نا داشت؟ نه!

-خوبی؟!

خوب بود؟ نه!

-میخوای آب بیارم؟

تشنه بود؟ نه!

-بهین! میگم به من نگاه کن!

فریاد سجاد چشم هایش را باز کرد.

پرسشگر به سجاد نگریست:

-هوم؟!!

-هوم؟ میگم پاشو حرف بزن. منو بزن. صورتمو خط بنداز ولی سکوت نکن. من از
این سکوت میتروسم.

-ب...بهار...

فلاکت از چهره ی سجاد می بارید.

-به جان بهین نمیدونستم. این اواخر فهمیدم. داغون شدم ولی نگفتم تا دوره ی
نقاقت امیرعلی سر بشه بعد...

-نه... نه... بهار خواهر منه! بهار خواهر خونی منه!

از جا بلند شد. مثل دیوانگانی که همه چیز خود را از دست می دهند، دنبال چاره
دور و اطراف خود گشت.

-خواهرم کجاست؟

حتی ذهنش هم کمک نمی داد که بهار خواهر تو نیست. بهار دیگر کسی دیگر از
جایی دیگر با حالی دیگر است.

-بهار...

پله ها را بالا رفت و سجاد به دنبالش!

-بهاری؟ آجی؟ بیا بیرون قول میدم دیگه دعوات نکنم!

خسته بود. در اتاق اول را باز کرد و او را نیافت. کجا بود؟

-خوشگل خواهرش؟ بهاری...

عرق کرده بود. اتاق دوم هم بهار را خود نداشت.

با پشت دست پیشانی اش را پاک کرد.

-داری قایم موشک بازی می کرد؟!؟

اینبار اشک های ریخته نشده اش را نطفه خفه کرد و محکم چشمش را مالید.

-بیا بیرون این بازیو دوست ندارم.

سجاد دستش را گرفت.

-بهین! بهار اینجا نیست عزیزه دلم...

آب یخ ریختند رویش یانه... آتش زدند دلش را... به شعله کشاندند قلبش را...

با چشمان ملتمس سجاد را مخاطب قرار داد:

-یعنی چی نیستش؟ خواهر من باید تو خونه باشه. کنارم. روی دلم. روی سرم. وای دارم دیوونه میشم.

از سجاد فاصله گرفت و وارد سرویس بهداشتی شد، نبود! حتی چراغ های خاموش آنجا هم می توانست به او آدرس نبودن بهار بدهند اما باور نداشت.

سجاد جلو رفت و در آغوشش کشید.

-آروم باش بهین... بیا حرف بزنیم.

محکم پشش زد و با روحیه ای داغان از آغوشش بیرون آمد.

-خواهرمو پیدا کن وگرنه دیگه...

انگشت اشاره اش را به چشمان نگران سجاد نزدیک کرد:

-دیگه اسمتو نمیارم سجاد!

و با هق هق های بی اشک و تنها گلو خراش دهنده وارد اتاقش شد. هر چه دم دستش بود را پوشید و از خانه بیرون زد. سجاد به دنبالش دوید و کنارش توی ماشین نشست.

-تنهات نمیزارم.

چشم بست و زیر لب گفت:

- "تاریخ مرگم اگر امروز نیست پس کیه؟!"

و ماشین را با باز کردن پلک هایش روشن کرد.

پیامک ساواش را دید که نوشته بود:

- "عروس من چگونه؟!"

دهان کجی کرد و با دادن چندین فحش آبدار در دل به او، به سمت خانه ی پدری اش که هیچ دل خوشی از او نداشت راند. اول سیمین را چک می کرد اگر پیش او نبود، می رفت پیش مادرش!

نوبت به نوبت!

زانبار از دم در با بسته ی پستی وارد شد.

-اول صبحی این چه بسته ای که تو داری؟ خوبه عشاقت آدرستو گم کردن و ول کن نیستن!

امیرعلی خندید و گفت:

-بیار که خیلی وقته منتظرشم. پیک آورد؟

زانبار پلک زد.

-آره!

-خوبه... بیارش!

-خوبه زنت توش نیست کشتیمون بابا!

بسته را به دستش داد:

-بیا! اینم تحفه ت!

امیرعلی حینی که بسته را باز می کرد، با استفهام نگاهش کرد و گفت:

-از زنمم مهمتره!

زانبار متعجب و پرسشگر نگاهش می کرد که ادامه داد:

-ببخشید ولی مدارکیه که نشون میده آیا زری برای راپورت دادن به ساواش اینجا

مونده یا عشق بی سرانجام و در عین حال جاودانش به من!

و سریع مدارک را بیرون کشید.

-امیرعلی؟ امکان نداره زری اینکارو کرده باشه!

امیرعلی اوراق را در دست جابه جا کرد و یک به یکشان را مورد بررسی قرار داد.

-معلوم میشه داداشم!

اول از همه پرینتی که نشان می داد زری بارها با ساواش تماس گرفته و بالای ۱۰

دقیق حرف زده اند را جلوی زانبار گرفت.

-این یک!

بعد از آن لیستی از پیامک هایی که بی محتوا و فقط شماره ی مکاتبه شده را ثبت

کرده بودند، جلوی او گذاشت.

-این دو!

ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-شش ماه پیش با ساواش اومد خونه ی ثریا، همون موقع به بهین گفتم این دو تا آینده ی خوبی رو برامون رقم نمیزنن گفت ببینم خدا چی بخواد، بنده ش هیچ کاره ست!

سری به چپ و راست تکان داد و در مقابل زانیاری که متعجب نگاهش می کرد، گفت:

-من نخواستم بدبین باشم، زری بدبینم کرد. نخواستم نامرد باشم، زری نامردم کرد. من کجا و این ورقه های بی اصل و قانون کجا! دستی به پیشانی اش کشید.

-به همه چی شک داشتم جز اینکه زری از گرفتن خبر داشته باشه و اجازه داده باشه منو بگیرن. بین منو زری یه قرارداد نوشته شده بود، درست. ولی من و اون با هم بزرگ شدیم. چطور وجدانش قبول کرد اینکارو کنه؟!

زانیار لبی کج کرد و آب دهان قورت داد:

-میگم امیر... این ها که چیزو ثابت نمیکنه، چطور مطمئنی اینقدر!

-چون زری رو بیشتر از خودش می شناسم. بیشتر از اون کسی که شاید بعد ها بشه همسرش!

زانیار کاملاً به سمتش برگشت.

-خب چطور میخوای ثابت کنی؟! یعنی... یعنی اینا که چیزی رو ثابت نمی کنه! آهسته شانه ی زانیار را فشرد.

-من روش خودمو بدم داداش. بدون اینکه زری آسیبی ببینه از زیر زبونش می کشم بیرون.

-اون خواهر منه، میشناسمش، اصلا زیر بار نمیره.

-نگرانش می کنم و میگم که مدرک برای اثبات دارم که تویی!

-ولی مدرکی نیست!

سر تکان داد:

-هوم!

نفس عمیقی کشید:

-باورم نمیشه زری تا این حد پیش رفته!

امیرعلی سری به چپ و راست تکان داد:

-این چند روز همه، همه چیشونو لو میدن اصلا نگران نباش!

ابروی زانیار بالا رفت.

-مثلا کی؟!!

-ساواش!

دست از شانه ی زانیار کند و آهسته از جا بلند شد. چشم بست و لب زد:

-تا تو با این مدارک دو دو تا چهارتا می کنی من برم و پیام!

-کجا!

-میرم تا یه جایی و میام.

-با این حالت؟

لبخند زد.

-خوبم داداش. خوبم.

سری تکان داد.

-باشه پس مراقب باش. هر کاری هم خواستی کنی، من هستم!

امیرعلی لبخند زد و پلک بست.

-حله!

بعد از عوض کردن لباس هایش از خانه بیرون زد و شماره ی ساواش را گرفت. کمی طول کشید تا صدای مزخرفش را شنید.

-بله!

-نیم ساعت دیگه کافه سپهر!

و موبایل را قطع کرد.

از داشبورد عکسی بیرون کشید و نگاهش کرد. پوزخندی زد و سر جایش قرارش داد.

به سمت مقصد راند و شماره ی بهین را گرفت.

-کجایی...

-میرم خونه بابا!

-ساواش بهت زنگ نزد؟!!

-چرا!!

-خب!

-میخواست ساعت اومدن امشبو بیرسه!

-تو چی گفتی؟!!

-جواب ندادم!

عینکش را بالا داد:

-پس چطور فهمیدی؟!!

-پیام داده!

از در بیرون زد و دکمه ی ریموت پارکینگ را فشرد.

-بگو بیان!

-خولی؟ چی میگی تو؟!!

تعجب بهین را زیر سبیلی رد کرد:

-کاری که گفتمو بکن! فعلا...

و موبایل را قطع کرد. لبخندی که یک دم گوشه ی لبش بود را می شد پرستید.

وارد خیابان اصلی شد و آهنگ مورد علاقه اش را پلی کرد. آیا زمانش رسیده بود؟
انگاری آره! دیگر باید قبول می کرد خانواده اش را پیدا کرده است!

با آنکه تمام طول راه برای حرف زدن خودش را آماده کرده بود اما با دیدن پدری که
بی احساس و سر روی مبل نشسته و حرف نمی زد، حرف هایش ته کشید.

ابروهایش به طرز وحشیانه ای به سمت هم کشیده می شدند.

انگار قصد داشتند جلوی گریه کردنش را بگیرند اما... اما هر لحظه که می گذشت او
ناتوان تر می شد.

دست دراز شده ی پدرش را با گرفتن دست های سجاده، از راه دور انگار که گرفته
بود.

چشم های ملتمس پدرش را با خیره شدن به سجاده، از راه دور انگار دید می زد.

لب های در سکوت آرمیده ی پدرش را با حرف های پشت لب هایش گیر کرده،
رگباری می زد انگار.

-کی گفته بیای اینجا؟!

سیمین بود.

زنی که از ذات چیزی به نام خیر و خوبی به ارث نبره بود.

زنی که از نسل چیزی به نام دختر داشتن حالی اش نبود.

زنی که...

-برو بیرون.

سجاد دست جلوییش گرفت اما او حریص تر از این حرف ها بود.

-ننش کم بود حالا خودش اومده...

سیمین با وجود سجاد هار شده بود و هی به بهین ضربه می زد اما بهین... بی صدا تر از هر وقت دیگری خیره به پدرش شده بود و هیچ نمی گفت.

ضربه های سیمین را انگار که بچه ای به آدم بزرگ روبه رویش می زد، حس می کرد.

-با توام عفریته...

چشم بست و باز کرد.

-هیش!

هیش بهین عصبی اش کرد. باعث شد عصبی جلو بیاید و با گرفتن دست بهین، هولش بدهد روی زمین. محکم.

طوری که صدای برخورد سرش با زمین شنیده شود.

طوری که خشایار به سمت دخترش خم شود.

طوری که خود سیمین نگران نگاهش کرد.

طوری که سجاد به سمت تنها مونس و همدمش برود و زیر سرش را بگیرد و کمی از زمین فاصله اش دهد.

-بهین...

طوری که نرمی و مخملی خون به دست های سجاد بخورد.

طوری که بهین از این افتادن و رفتن به جایی دیگر نهایت خرسندی اش را تجربه کند.

طوری که عمارت بزرگ خشایار اشک بریزد برای بی کسی دخترک.

طوری که انسانیت همان جا با همان خونی که از سر بهین می ریخت، ریخته شود و...

-چرا هولش میدی زنیکه...

بهین را روی زمین گذاشت و به سمت سیمینی که ناباور نگاهش می کرد هجوم برد.

یقه اش را گرفت و درمقابل ناله های خشایار داد کشید:

-تورو با همین دست های خودم میکشم اگر بلایی سرش بیاد. گور خودتو بکن!

بهین را در آغوش کشید و با دیدن باز بودن پلک هایش نفس راحتی کشید و روی مبل های راحتی خاکستری رنگ خواباند.

به درک که خونی می شد.

وظیفه اش بود پاک کند.

سیمین همیشه برای او کلفتی بیش نبود.

زنی بی شخصیت که خشایار پرویش کرده بود.

-خوبی بهین؟

بهین پشت سر هم سر تکان داد:

-سرم... درد...

سجاد سر تکان داد:

-میدونم عزیزم. میبرمت دکتر الان!

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و داد کشید:

-حساب اینو ازت پس میگیرم سیمین!

سیمین مسخ شده لب زد:

-نم...نمیخوا...

-بدرک! به...

نگاهی به خشایار نگران انداخت و گفت:

-تو هم همیشه همین قدر بی غیرت بمون. آفرین. آینده ی روشنی برات میبینم.
گندی که زدی رو جمع کن. قضیه ی بهارو بهین فهمید و الانم برای بردن خواهرش
اینجا بود نه تو! تورو هیچوقت نخواست و من...

زد روی سینه اش!

-من با دیدن صحنه های امروز بهش حق میدم.

نعره کشید.

-شنیدی چی میگم؟ حق میدم!

خشایار از بلندی صدای سجاد چشم بست و ابرو در هم کشید.

-مردشور تو و پدری کردنتو ببرن. خدا عمارتتو روی سرت خراب کنه تا بدونی پدری
کردن به کاخ ساختن نیست. به دل ساخته!

سیمین را مخاطب قرار داد و لب زد:

-هی... با توام. بهارو بگو بیاد میخوایم بریم.

-ب... بهار اینجا نیست.

پوزخند سجاد را همه حس کردند.

-مشخصه!

و با بغل کردن بهین از در بیرون زد.

آنچه فحش و ناسزا در دهان داشت را نثارشان کرد و بهین را در ماشین نشانده.
خداراشکر مشکل جدی نبود ولی... ولی بازهم او خیلی ترسیده بود.

-بهار...

-بعد از دکتر می برمت جایی که مادر... یعنی فرنگیس هست.

فعلا استراحت کن و سعی کن جای دردت رو فشار بدی.

با دستش، دستان بهین را فشرد و با تمام قدرت گاز را فشرد.

-من میل ندارم.

-من قهوه!

پیش خدمت سفارش امیرعلی را یادداشت کرد و با تکان داد سر رفت.

-مطمئنی؟ فشارت نیفته یه وقت!

ساواش به صندلی اش تکیه داد و عمیق نگاهش کرد.

-چی میگی تو؟

دست به سینه نشست.

-امیدوارم منو تا اینجا کشوندی، یه حرفی واسه گفتن داشته باشی.

پلک زد.

-آسه آسه داداشم!

ساواش یکه خورد اما خود را نباخت.

-من داداشت نیستم.

امیرعلی حینی که تا گوشته ی او با نگاهش فرو می رفت، ابرویی بالا انداخت و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت.

-اونم به نوبت خودش بررسی میشه! چه خبر مادر خوبه!؟

بدن ساواش لرزش گرفت اما باز هم خود را نباخت.

-به تو مربوط نیست.

ضرب انگشتان امیرعلی متوقف شد.

-شاید یه ربط هایی داشته باشیم. کمی صبور باش برو(برادر)!

به سفارشی که آماده بالای سرش حاضر بود، نگریست و لبخند زد.

-مرسی.

روی میز گذاشت و شکلاتش را از روی سینی کش رفت.

به سمت ساواش گرفت:

-مطمئنی نمیخوای؟

ساواش ناباور نگاهش می کرد که ادامه داد:

-نچ؟ باشه خودم می خورم!

شکلات را به دهانش گذاشت و گازی محکم به آن داد و با لذت خورد.

-بعضی چیز ها خوردنشون لذت داره. انگار بعد از سال ها خانواده تو پیدا کرده باشی و بغلشون کنی. لامصب بوی عطرشون خفیفه ها، ولی داره خفه ت میکنه!

انگشتانش را به هم سایید:

-انگار... انگار عود کنار بینیت میزارن. بوش دیوونه کننده ست ولی خب زیادیش سردرد میاره!

با کلاس بودنش را از مدل بودنش به ارث برده بود یا باکلاس بودنش باعث شده بود مدل شود!؟

کمی از قهوه اش را مزه کرد و لب زد:

-امشب میری خواستگاری بهین و میگی که همه ی اون قرار مدار هایی که باهم گذاشتیم رو نیمه تموم میزاریم!

ساواش اخم آلود به سمتش خم شد:

-دقیقا چرا؟

امیرعلی ریلکس جرعه ای دیگر نوشید.

-دقیقا به همون دلیلی که میتونم پشتوانه ی سال ها جمع کردنت رو بریزم زمین بدون اینکه بتونی بهشون نزدیک بشی و جمعشون کنی.

ساواش دستی در هوا تکان داد:

-چی میگی تو...

-برای من دست تکون نده که من خودم یه پا پرچمدار بی پرچمم. من امیرم. خونم به خون یکی کشیده که تونسته از بچش برای حرمت و آبروش بگذره.

چشمان ساواش ترسید اما باز هم نم پس نداد.

-یا امشب میری و از همه ی خواسته هات می گذری، یا...

-یا چی؟!

-یا تمام داشته هات نصف میشن بین تو و...

زد روی سینه اش!

-داداشت!

نیش خند زد:

-متاسفانه!

پوز خند زد:

-بداقبالانه!

سری به تاسف تکان داد:

-شوربختانه!

ساواش آب دهان قورت داد:

-منو از مال دنیا نترسون!

امیرعلی نیمچه لبخند معناداری نثارش کرد و گفت:

-کی از مال حرف زد بچه؟! منظور من مادرمه!

با غیرت تکرار کرد:

-مادرم! اون زن از امروز به جای یه تیکه ی قلب، دو تیکه قلب داره! متوجهی یا

متوجه ت کنم؟!

در مقابل نگاه متعجب ساواش، از جا بلند شد و با حساب کردن خارج شد و ب

پوزخندی سوار ماشینش شد و به بهین زنگ زد.

-الو...

-سلام سجاد.

-سلام. چطوری...

-خوبم. ممنون. بهین...

- بیمارستانیم!

دستش روی کمربندی که داشت بسته می شد، قفل ماند.

-چی میگی... چرا؟!!

-جربانش مفصله. کار مهمیه میگم بعد حرف بزنه.

-انقدر حالش بده که نمیتونه حرف بزنه؟!!

-بردنش سی تی اسکن.

بی حال شد.

-چرا؟!!

-ضربه به سرش خورده.

ماشین را روشن کرد.

-آدرس بده.

-کجا میای امیر؟

-سر قبرم. میام پیشش. چرا نمیگین اخه...

-نمیخواد...

-سجاد اگر نیاز به خواهشه تا خواهش کنم.

-نچ! برادار بیا...

و آدرس را تا داد.

گازی که به ماشینش داد همزمان شد با ساواشی که با دست، سرش را در بر گرفته بود و از کافه بیرون آمد. مردی که مسخ و بی نا، با چشم های نیمه بسته دور و اطرافش را از نظر گذراند.

چطور و کی و به چه روشی این ناکوت را خورد؟!

خواب بود یا بیدار؟ کابوس بود یا خوابی تاریک؟!

نفس عمیقی کشید و خود را به ماشینش رساند. سوار و به روبه رو خیره شد.

-چطور فهمیدی؟!

ابرو هایش از شدت درد اخم کرده شده بود.

-مامان میفهمه... اون میفهمه!

و بی فوت وقت به سمت خانه ی مادرش راند.

-تو چرا تا اینجا اومدی امیر؟

-نگرانت بودم.

-خوبم من. سجاد شلوغش کرد.

امیرعلی اشاره ای به وضع نابسمانش کرد:

-برای همینم سیتیت کردن. چرا انقدر با جون خودت قمار میکنی بهین؟!

-گفت مشکلی نیست ولی بازهم حالت تهوع گرفتی باید حواسمون باشه. بریم دیگه...

سجاد سری به نشان تاسف تکان داد و وارد اتاق شد.

-بریم سوپرمن؟! -

بهین لبخند تلخی زد:

-من سلطان مرگم. هر چی میاد سراغم میگم برو نمی خواد ببینمت!

و بلند خندید.

هیچکس به حرفش نخندید. در حضور سجاد امیرعلی عمرا دستش را نمی گرفت. با

چشم کنترلش کرد و از جا بلند شد:

-شوخی های بامز تو بزار برای وقتی که حالت خوبه و ما نگرانت نیستم. در بقیه ی

موارد مزه ندارن.

بهین در دل برایش غش کرد اما به رویش نیاورد و پلک زد.

سجاد زیر بغلش را گرفت و گفت:

-تو این یه مورد کاملاً حق باهашه!

او را به سمت بیرون برد در حالی که امیرعلی از پشت کاملاً هوایش را داشت. بیرون

از در به ماشین سجاد نگریست اما با حسرت ماشین امیرعلی را از نظر گذراند.

مرد جوان عینک روی چشم گذاشت و به آن دو نزدیک شد.

-میتونم باهات حرف بزنم؟ البته اگر کار مهمی نداشته باشی.

بهین به لب های درشتش که کلی خاطره بازی با لب هایش کرد، خیره شد و جواب

داد:

-باید برم بهارو پیدا کنم. احتمالا پیش ماما... فرنگیس باشه.

امیرعلی سر تکان داد:

-برگشتی خونه منتظرتم.

با انگشت اشاره به سجادی که سر به زیر و نجیب هیچ نمی گفت، اشاره داد و گفت:

-شمام قدمتون روی چشم.

سجاد سری به نشان تایید تکان داد و بی آنکه چیز دیگری بگوید، "ممنون" آهسته ای گفت و بهین را برد.

مرد جوان از پشت به کسی که سهمی مشترک با برادرش بود، چشم دوخت و لب زد:

-پایان سلطنت ساواش نزدیکه! خیلی نزدیک!

شنیده اید که می گویند آواز دهل از دور خوش است؟ زندگی آدم های پولدار و مرفه از دور زیباست. از نزدیک انگار که عینک خوش بینی را برداری، زمخت است و سیاه! پر از بی اعتمادی های تمام نشدنی... پر از زخم های خوب نشده... پر از انگور های شراب نشده... پر از ورشکستی های روحی... پر از شخم زدن های باغچه ای که هیچ محصولی در خود ندارد.

برای بهینی که تمام جسم و روحش پر از حفره شد تا توانست همه ی چاله چوله هایش را پر کند، زندگی کم از مرگ نبود.

مادر شد وقتی خودش هنوز جنینی نوزاد نشده بود.

برای امیرعلی ای که از ازل تا ابدش را بی خانوادگی پر کرده بود و حتی فامیلی اش را با منت و قول اجباری ازدواج به دست آورده بود، زندگی کم از مرگ نبود.

مرد شد وقتی توپ های سه پوسته شده ی فوتبالش بدون ضربه ی پا، تمیز و صاف مانده بود.

برای سجادی که در میان قرعه ی سخت دنیا قرار گرفت و عشقش از میان مویرگ های قلبش، خون شد و جاری گشت، زندگی کم از مرگ نبود.

-پیاده شو!

حالش خوب بود... بغض نداشت... اشک نداشت... قوی بود... مثل همان روز که مادرش را خاک کرد و یک شبه بزرگ شد! یک شبه خانوم شد!

-تو نمیخواه بیای.

سجاد ماشین را گوشه ای پارک کرد.

-تو بشین تا من نیام. با این حالت عمرا تنهات بزارم.

بهینی که کلافه نگاهش می کرد را با نگاهی مصمم تحویل گرفت.

-اصرار نکن!

دختر جوان بی حرف پیاده شد و به سمت ورودی هتلی که نه چندان لوکس می نمود، رفت. اگر مادرش، مادر بود به جای هتل الان در قصر او شاهی می کرد.

سجاد از پذیرش هتل خواست که از فرنگیس بخواهند به لابی بیاید.

-بهین...

بهینی که گل کاکتوس کنار پیشخوان را با چشم تعقیب می کرد، با صدای سجاد به عقب برگشت.

-بله!

-بریم لابی!

بی بهانه گرفتن به دنبالش رفت. دلش می خواست روی یکی از صندلی های مبلی لابی بخوابد و دیگر بیدار نشود. نه ساواش انگیزه ای برایش گذاشته بود نه مادرش. تنها دلخوشی اش امیرعلی ای بود که پنهانی از او داشت کارهایی می کرد و او ناتوان در فهمیدنش.

-خوبی؟

سری تکان داد و لب زد:

-حوصلشو ندارم. میخوام خواهرمو بردارم برم.

سجاد آهسته گفت:

-خودم حلش می کردم. چرا پیاده شدی؟

روی یکی از صندلی ها نشست و رک گفت:

-چون میخوام آینه ی دقش باشم.

سجاد اخم کرد:

-از این فاز انتقام بیا بیرون بهین!

دو دستش را با دست های بهین پوشاند و از جا بلندش کرد.

-خوب شو.

محکم دست های دخترک را فشرد.

-انتقام برات خوش نیومد. هر روز یه جات مصدوم شد. همین چند روز پیش بود که چاقو زدن به شکمت. بهین من نمیتونم تورو هر روز ضعیف و ضعیف تر ببینم.

بهین با چشم های تنگ شده، خیره اش شد.

-انتقام منو قوی کرد. اینو هیچوقت یادت نره.

فرنگیسی که دست به دست با بهار از پله های مشرف به طبقه های بالا، پایین آمد و به سمتشان متمایل شد، نگذاشت حرفش را کامل کند.

دست سجاد را رها کرد و آرام گرفت.

سر به سمت مخالف برگرداند و لب زد:

-فرنگیس اومد!

عمق فاجعه بود برای اوپی که سال ها برای مادرش گریسته بود، امروز فرنگیس صدایش کند.

سجاد ناگهان برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. جواب سلام فرنگیس را زیر سبیلی رد کرد و با گرفتن دست بهاری که مصر دست های مادرش را گرفته و ول نمی کرد، او را به سمت بهین تقریبا هول داد.

-تو اینجا بمون تا بعدا حرف بزنیم.

-فرنگیس دنبالم بیا!

فرنگیس محکم ایستاد و حینی که با حسرت بهین و بهار را می نگریست، لب زد:

-میخوام با دخترم حرف بزنم.

بهین از جا بلند شد و دست بهار را گرفت و گفت:

-من با تو حرفی ندارم. اومدم خواهرمو ببرم.

فرنگیس سعی کرد نزدیک شود اما بهین یک دستش را به بهار بند کرد و دست

دیگرش را بالا برد:

-نزدیک نشو. من با تو کاری ندارم.

بهار خود را از بهین دور کرد و دستش را بیرون آورد.

-با مامان درست حرف بزن. اون از تو بزرگتره.

بهین پوزخند زد و با درد نگاهش کرد.

-این همون تربیت و ادب هاییه که خودم یادت دادم. اره؟ حالا جلوی همونی که

مادرت بود تو زمان بی مادریت، احترام نگه دار و راه بیفت.

بهار سر به زیر انداخت:

-من نمیخوام از پیش مامان برم.

بهین بار دیگر با آرامش تصنعی دستش را گرفت.

-بهار چرت نگو بیا بریم خونه! اونجا حرف میزنیم.

اشاره ای به فرنگیسی که دستانش در دستان سجاد قفل بود، کرد و گفت:

-تو با غریبه ها کاری نداری. راه بیفت آجی.

باز هم دست از دست خواهرش کشید.

-اون زن غریبه نیست. مامانمه، مامانم.

قروی به گردنش داد:

-من میخوام پیش مامانم بمونم. کجارو باید امضا کنم که تورو نمی خوام؟

زانوی قلب بهین تیر کشید و روی دو پا افتاد.

-اصلا پیام خونه چیکار؟ پیام خونه که باز حکم بدی.

قلبِ قلبِ بهین تیر کشید.

-باز منو تو اتاق زندونی کنی؟

قلبترین جای قلب بهین بغض کرد.

دلش خواست جار بزند: "من خواهرتم! خواهرت. چطور اینطور بی رحمانه قضاوتم میکنی؟!"

با دو دست روی سینه ی بهین ضربه زد و بلند گفت:

-من تورو نمی خوام. مامانمو میخوام. هم تو هم سجاد از اینجا برین. آرامشمونو نگیرین.

دست به سمت در دراز کرد.

-برین. خیلی زود. منو مامانمو تنها بزارین.

سجاد عصبی فرنگیس را رها کرد و در مقابل نگاه سوسنی که از در ورودی هتل وارد شد و به جمعشان پیوست، میان حرفشان پرید و با صدای بلند گفت:

-اون مامانت نیست دیوونه ی روانی. مامان تو سیمینه.

جلو رفت و ضربه ای به شقیقه ی بهار مسخ زد:

-تو قبری که داری بالای سرش گریه می کنی، هیچی نیست. اوکی؟!

بهار درست مثل آن زمان که بهین فهمید و داغان شد، مسخ ایستاد و نگاه کرد.

بهین به عمه ای که خیره نگاهش می کرد و دلتنگی اش را به این شکل رفع می بخشید، بی توجه ماند و با بردن بهاری که تنها جسمش به یدک کشیده میشد، از آنجا گریخت.

فرنگیس روی زمین نشست و به سجادی که سعی به فرار داشت، گفت:

-چند نفر به یه نفر؟

سجاد پوزخندی زد و با سپردنش به سوسنی که دست کمی از فرنگیس نداشت از آنجا گریخت.

سوسن را آن روز توی بیمارستان دید و در مقابل ابراز دلتنگی اش تنها گفته بود:
"خیلی دیره واسه این نزدیکی ها"!

باید به بهین بهار دار می رسید. باید...

-خیلی خوش اومدین.

امیرعلی سر تکان داد و آهسته جواب داد:

-ممنونم! ببخشید مزاحم شدم.

سیمین لبخندی گشاد زد:

-نه بابا این حرف ها چیه. خوشحال شدیم.

و با گفتن "مزاحم نمیشم تا راحت باشین" از آن دو دور شد. هیچوقت حس خوبی به سیمین نداشت. با آنکه بهین انسانِ گله کن و ناله سردهی نبود اما از چشمانش می توانست بخواند با سیمین مشکل دارد.

او دل بهین و بهین دلدار او بود. مگر می شد رازی از دل به دلدار راز بماند و بی کاشف به عمل آمدن، سر بشود؟

به خشایاری که با زبان بسته اما لبخندی غمگین نگاهش می کرد و دست روی ملحفه ی پخش شده روی تنش کشیده بود، نگریست.

-خوبین؟!

خشایار با زبان یک سری حرف های ناتمام روی زبان راند و با چشم به سقف زل زد و این چنین خدا را شکر کرد.

امیرعلی با چهره ای متاثر و ناراحت از وضع خشایار، دو دستش را در هم قفل کرد و روی دو زانویش قائم

گذاشت.

-اصلا دلم نمی خواد این وضعیت رو برای کسی تعریف کنم چه برسه ببینم و ادعا کنم ندیدم و جلوی طرف ریلکس رفتار کنم.

نگاهی به چشمان خشایار انداخت.

-متاسفانه آدم دورویی ام نیستم که تو روی طرف بخندم و بگم خوب میشین، چون خوب شدن این وضع به اندازه ای سخته که شاید اصلا نشه به این ماجرا خوش بین بود اما از ته دلم براتون آرزوی خوب شدن می کنم. چون اینطوری ضعیف دیده می شین و یکی مثل ساواش میتونه به شما غلبه کنه!

نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی اش تکیه داد:

-منو شاید اصلا ندیده باشین یا شاید هم از دور و شاید هم از نزدیک اما می خوام بدونین من با ساواش زمین تا آسمون فرق دارم. اگر اینجام، هدفم شناسوندن خودم به شما نیست، هدفم گرفتن یه سری چیزهاست که ساواش فکر میکنه با نزدیک شدن به بهین میتونه اونارو صاحب شه!

چشمان خشایار گشاد شد و سعی کرد چیزی بگوید که امیرعلی از جا بلند شد.

به کنارش رفت و دستی روی شانه اش کشید.

-نگران نباشین. لطفا آروم باشین. تا من نزدیک بهین خانوم باشم هیچکس نمیتونه به اون نزدیک بشه.

با دیدن آرامش در مردمک های خشایار ادامه داد:

-من از شما یه خواهشی داشتم که میتونین عمل کنین و... و حتی میتونین ردش کنین.

بی این پا و آن پا کردن، دور و اطراف را از نظر گذراند و با خالی دیدن فضا و نبود سیمین، گفت:

-اموالتون رو به بهین ببخشین. اما... اگر اعتماد ندارین موقتی یا یه شرط که بتونه اونارو برگردونه.

ابرو بالا انداخت و کمی به سمت خشایار خم شد.

-با اینکار ساواش میدونه دیگه نمیتونه به بهین نزدیک شه.

دست بالا برد و شقیقه اش را آهسته فشرد.

-من میخوام ساواش رو گول بزنم. بدون اینکه بهین بدونه میخوام این مدارک رو بزارم کف دستش و حالیش کنم دیگه نمیتونه روی رابطه ی شکراب شما حسابی باز کنه. اینطوری شاید بشه از کینه ی بهینم کاست.

خشایار سکوت کرد و با برداشتن موبایلش، چیزی را یادداشت کرد.

-**"شماره موبایل رو بزار، بهت پیام میدم"**

همین هم کافی بود. برای امیرعلی ای که دنبال دلیل بزرگتری برای ترساندن ساواش و بستن دهانش می گشت همین هم دل خوشی باریکه ای بود.

سر تکان داد:

-باشه فقط خیلی طولش ندین.

شانه ای بالا انداخت و لب زد:

-این وسط من هیچ بُعد مالی ای رو نمیتونم برای خودم متصور شم اما... اما یه سری اهداف دیگه دارم که بعدها می فهمین.

از جا بلند شد و دست به سمت خشایار دراز کرد:

-خوشحال شدم.

خشایار لبخند زد. این پسر را دورادور میشناخت و اعتمادی نه چندان عمیق اما بُرنده به او داشت. بارها از سجاد شنیده بود که بهین دیگر تنها نیست و می دانست تنی که کنار بهین قدم برمیدارد، این جوان است.

-آهان راستی برای اطمینان گرفتن از شخصیت من میتونین از آقا سجاد پرسین.
خشایار پلک زد و همین... حتی همین پلک زدن هم برای امیرعلی کافی بود. نبود؟

"هیچ برای هیچ مثل خشایار برای فرنگیس... پر برای هیچ مثل بهین برای بهار... هیچ برای پر مثل ساواش برای بهین... پر برای پر مثل امیرعلی برای بهین و بالعکس.

به راستی ما آدم ها چطور می توانیم برای پر زندگیمان این طور بی رحمانه هیچ شویم؟! ما به واسطه ی حسی که از بدو تولد خدا و مادر در ذاتمان می کارند، چیده می شویم و بعد از سال ها به یکی هدیه داده میشوم. می توانیم بوی خوبی داشته باشیم و یکی را خوشبخت کنیم و گاهی... ولش کن! انگار همه چیز بد می شود با یک مصراع یا شاید بند یا شاید هم... شاید هم یک شعر بی قافیه!"

در هیچ ترین وضعیت خود قرار داشت. نبضش کند میزد اما هنوز زنده بود. امشب خواستگاری بود. ساواشی که باعث و بانی سال ها ترسیدن درونی اش از مردها شده بود. جنینی که به واسطه ی رفتن و نامرد بودن او سقط شد.

بهار را با آرام بخش خواباندند تا فعلا آرام بگیرد. خود بهین هم با قرصی که
نمیدانست ماهیتش چیست و به چه درد می خورد و با فکر اینکه سجاد را باور دارد،
از دست او گرفت و خورد و حالا سرپا بود.

پیرآهنی گل گلی پوشید چون از درون جنگل زندگی اش سوخته بود. دلش تمیزی
و پاکی می خواست.

شلواری گشاد اما شیک پوشید چون از تو داغ بود و سوزان. دلش خنکی می
خواست.

رژ لبی قرمز رنگ زد با براق کننده ای که حجم لب هایش را بزرگتر از حد معمول
نشان می داد.

در آینه به خود نگریست و خندید و از خود در آینه پرسید:

-کجایی که لب شتری واقعی رو ببینی؟!

سجاد از بیرون اتاق صدایش زد:

-بهین؟! حاضری؟!

چشم از آینه گرفت و با کشیدن نفسی عمیق از اتاق بیرون رفت.

پاپیونی قرمز رنگ دور گردنش بسته و شال حریر خیلی نازکی روی سرش انداخته
بود.

سجاد با دیدنش لبخندی تلخ زد:

-چه خوب شدی.

بهین هیچ نگفت و فقط سر تکان داد:

-دیگه هیچی خوشحالم نمیکنه.

و روی مبل نشست.

-مطمئنی میاد؟ اینطوری که امیرعلی می گفت، مطمئن بود نمیادش که به من

گفت اجازه بده بیاد!

سجاد لبی کج کرد:

-والا نمیدونم ولی فکر می کنم فکری به حال این پسره مغرور کرده.

بهین پلکی به نشان اعتماد و اطمینان و البته تایید زد.

-اوهوم. موافقم.

نگاهی به ساعتش انداخت و لب زد:

-چرا نیومد؟! مسخرمون کرده؟!

موبایلش را برداشت و زنگ زد.

- "مشترک مورد نظر...."

موبایل را پایین آورد و متعجب گفت:

-میگه خاموشه!

سجاد نزدیکش شد و موبایل را از دستش قاپید:

-چی میگی؟ مگه میشه؟!

بهین پوزخند زد:

- برای بار دوم هم نتونست مرد باشه و پای خواسته ش بمونه. اینبار من ضد گلوله بودم اما اون همچنان اسلحه به دست روبه روم ایستاده.

از جا بلند شد و خواست به اتاقش برود که آیفون زنگ خورد.

سجادی که موبایل به دست مشغول گرفتن شماره ی خاموش پشت خط بود، متعجب موبایل را روی کانترا گذاشت و به سمت آیفون رفت.

از آیفون ساواش دسته گل به دست را دید و فقط تیک زد. برگشت به سمت بهین و گفت:

- این پسر هر بار منو سوپرایز می کنه.

بهین به سمتش رفت:

- کیه؟

- ساواش!

بهین آب دهان قورت داد و گفت:

- تو حواست به بهار باشه، من کنترل می کنم.

- مطمئنی؟

- آره. برو شاید جلو تو نتونه خیلی حرف هارو بزنه. باید سر در بیارم چی بین اون و امیر گذشته.

سجاد لب کج کرد و دو ابرویش را بالا برد:

-آره. مطمئنم!

سجاد دیگر هیچی نگفت و با بوسیدن گونه اش او را به ساواش نامطمئن سپرد و برای بودن در کنار بهار به اتاقش رفت.

بهین برای استقبال به سمت در رفت و در ورودی را برایش باز کرد.

ساواش با اضطراب نزدیک شد و سلام کرد.

-سلام.

در حالی که با خیرگی بهین را زیر نظر گرفته بود، دسته گل قرمز و سفید رنگ را به سمتش گرفت.

-بفرمایید!

بهین لبخندی تصنعی زد و تیپ کت اسپرت با شلوار جینش را از نظر گذراند.

-مرسی. خوش اومدی.

کنار در ایستاد و با دست آزادش به سمت داخل اشاره داد:

-بیا تو!

ساواش بی تعارف وارد شد و حینی که بهین را زیر نظر می گرفت، روی یکی از مبل های راحت توی سالن نشست. دخترک مشغول گذاشتن دسته گل توی گلدان بود که ساواش پرسید:

-کسی نیست؟

او بی کس ترین بود و ساواش بعد از سال ها شناختنش هنوز این موضوع را نمی دانست.

-نه!

-چرا!؟

هنوز هم؟! کاش نمی پرسید.

سینی چای را در دست گرفت و در حالی که جلوی ساواش می گرفت، گفت:

-چون کسی رو ندارم.

مصمم تر از این؟ کاش این جواب را نمی گرفت.

-مهم نیست. حرف میزنیم دیگه.

بهین سر تکان داد و کنارش نشست. پا روی پا انداخت و گفت:

-چرا گوشت خاموش بود؟

-شارژ نداشت.

-اهان. چه خبر؟ مامان چرا نیومد؟!

ساواش که سر نخ را از بهین گرفته بود، نخ کشی اش را شروع کرد.

-بهین.

بهین نگاهش کرد.

-من باید باهات حرف بزنم.

-میشنوم.

-تو راست می گفتی.

شصت بهین آگاه شد اما رو نکرد.

-چیو؟!

-اینکه من و تو به هم نمی خوریم.

بهین نیش خند زد:

-کی این حرفو زدم که خبر ندارم؟!

ساواش در خود جمع شد و با برداشتن چای اش، جرعه ای نوشید و با کمی مکث
جواب داد:

-منظورم اینه که...

-جا زدی.

-نه... نه...

چای را توی سینی گذاشت و به سمت بهین متعجب و پرسشگر خم شد.

-تو نگفتی به هم نمی خوریم اما با اشاره ای که بارها به بی اعتماد بودن نسبت به
من میکردی منظور تو میرسوندی. وقتی گفتم عقد...

-جا زدی ساواش این بهانه رو ردیف نکن.

از جا بلند شد و اشاره ای به در کرد:

-خوش اومدی.

سری به تاسف تکان داد . دست به سینه ایستاد و ادامه داد:

-تو همینی. همیشه همین بودی. فقط اسم و رسمت عوض میشه و گم میشی و هر بار با یه اسم و رسم و تیپ برمیگردی.

به مردی که سردرگم نگاهش می کرد، رو کرد و گفت:

-تو یاد نگرفتی مرد باشی و من بهت حق میدم. چون با یه نامرد مثل بابام هم دست بودی.

نفس نفس می زد.

-من مادر نداشتم اما مادرانگی یاد گرفتم چطور بی پدر بودی و پدر بودن یاد نگرفتی نمی دونم.

ساواش از جا بلند شد و سر به زیر انداخت.

-به من تجاوز شد. به جسمم اما روحم ریخت. مثل آبی که از صخره میریزه و کسی به تمیز بودنش اعتماد نداره و حتی یه قطره، یه قطره شو نمی خوره. من به تو اعتماد کردم. بالای تخته ایستاده بودی که گفتم به من دست زدن ولی من تورو صدا زدم. بهت گفتم من احساس می کنم درد دارم ولی نمیدونستم درد من از وجود توی نامرد تو زندگیمه نه چیزه دیگه ای.

-بهین...

-خفه شو. پرم ساواش. پرتتر از اونی که بتونی حتی فکرشو کنی. تو... تو چطور
تونستی بچه ی خودتو بکشی؟ چطور به خاطر پول از همه چی گذشتی؟ چطور
آخه...

-پول نبود.

-پس چه مرگت بود؟! دردت چی بود؟

-مادرم.

بهین پوزخند زد و به پشت برگشت.

-برو... برو تا بیشتر از این تو تصوراتم بهم نریختی.

-بابات گفت یا میری و به شراکت با من رضایت میدی یا من پولی نمیدم که مادرت
عمل بشه. تو میدونستی مامانم چقدر مریض بود. من مجبور به رفتن بودم.

نامرد های زندگی اش چند نفر بودند؟! آخ که میمرد همین الان!

برگشت به سمتش و با بغض گفت:

-تو که برای مادرت از خودت گذشتی، چطور بچتو فراموش کردی. چطور به خاطر
اون از یکی از داشته هات نگذشتی؟

نتوانست چانه ی لرزانش را مخفی کند.

-ساواش تو کم گذاشتی. کم که نه، هیچ نداشتی. تو فقط رد شدی. له کردی. تو اوج
جوونی پیرم کردی. تو...

ساواش جلو آمد. نزدیک شد و دستش را گرفت.

-بهین آروم باش. من چطور میتونستم به تو ضرر برسونم.

بهین از تاسف خندید:

-تو همونی هستی که بی نگاه کردن به پشتت رفتی. الانم بی نگاه کردن به پشتت برو...

او را با خشونت به سمت در هول داد و مثل گدایی که به زور وارد خانه ات می شود، او را از سالن بیرون انداخت. با صندل به دنبالش رفت و بلند فریاد زد:

-برو ولی... ولی بدون... بدون...

در مقابل توضیح های ساواش فقط داد می کشید.

-بدون که میدونم برادر امیرعلی هستی.

ساواش لرزید.

-بدون که میدونم با این نیت اومدی جلو که منو داغون کنی، که منو ضربه بارون کنی و با کشیدن پول های بابام، ضربه ی سال ها پیشش رو جبران کنی.

ساواش به ضعیف ترین وضع خودش سلام گفت.

-و امروز... امروز...

میان نفس کشیدن هایش او را توی کوچه انداخت.

-امروز از همیشه خوشحال ترم چون میدونم تو فقط از نظر ژنتیکی به امیرعلی میکشی و اون... اون فرشته هیچ شباهتی به تو نداره.

گفت و ندید که امیرعلی پشت درخت روبه روی خانه اش به تنه ی زمخت و سخت و سنگین آنجا تکیه داده و هزار بار با او شکسته است.

ساواش با نهایت پرویی دست بالا برد و دزدگیر ماشینش را زد و در را باز کرد:

-بهین پشیمون میشی. از تموم قضاوت هات پشیمون میشی.

پوزخند بهین و بستن در بر رویش آخرین حرف و رفتاری بود که می توانست نثارش کند.

پشت در آرام گرفت و روی زمین سر خورد.

برای او غمگین ترین موسیقی ها با مشکی ترین رنگ ها کشیده و نواخته می شد.

برای او حالا همه ی مادرها نقش شیطان و همه ی پدرها به ابلیس می نمودند.

برای او همه در ها تار و همه ی تار موهایش بی ارزش ترین داشته های تاریخ حساب می شد.

برای او حالا... حالا فقط امیرعلی مهم بود و بس.

حتی یادش هم او را به رویای نارسیدنی می برد.

یکی از پشت سنگینی به در انداخت و صدایش زد:

-بهین!

رویا بود؟

واقعیت بود؟

مهم نبود، امتحان می کرد.

هراسان و هیجان زده اول ورقه ای که در جیب شلوارش چپانده بود را در آورد.
نگاهش کرد و اینبار با مکث به جای اولش برگرداند.

-بهین باز کن...

بی فوت وقت در را باز کرد و با مردی که از هر لحاظ برای او نقش جذاب ترین مرد
تاریخ زندگی اش را بازی می کرد، روبه رو شد.

-امیر...

-خوبی؟

آخ که میمرد برای این همه لطف و مهربانی اش.

-نچ!

آخ که میمرد برای این همه صداقت بهینش!

-میتونم پیام تو؟!

آخ که میمرد برای اجازه گرفتن و احترام گذاشتن!

-آره این حرف ها چیه.

در را باز کرد تا مردش با فراغ خیال وارد شود و شد. با خیالی راحت وارد شد و به
بهینش بی آنکه فکر کند، نزدیک شد و در آغوشش کشید.

-تو چطور این همه غم رو تنهایی تحمل کردی.

شنیده بود.

حداقل از در سالن تا در حیاط که داد می کشید را شنیده بود.

او همیشه شنونده ی خوبی بود. از ازل! از روزی که می شناخت.

-امیر...

-جان امیر...

چه می شد روی همان چند سانت جا که تمام قلب امیرعلی را در بر می گرفت، می خوابید و میمرد؟!

-منو ببخش.

مو نداشت ولی احساس که داشت؟ دست کشید روی موهای کمی بلند شده ی سر بهینش!

-تو کاری نکردی.

-من خانواده تو پیدا کرده بودم ولی بهت نگفتم. نگفتم تا...

حرکت دست های امیرعلی توقف گرفت.

قلبش توقف کرد.

نگاهش دیگر ندید.

این حرف ها را پیش بینی کرده بود اما چرا باز هم با شنیدن اسم خانواده، همه ی اعضای حیاتی بدنش میمردند؟! حتی شده برای یک لحظه باشد!

-منو ببخش امیر.

امیرعلی به سمت خود برش گرداند.

-تورو به خودم ببخشم چگونه؟ یا نه... از خدا بخوام تورو به من ببخشه؟!

چشم های بهین دو دو زد. میدانسته؟!

دو طرف صورتش را قاب گرفت.

-که تورو داد تا خانواده مم داده بشه؟

-تو... تو...

آهسته جلو رفت و بوسه ای نرم روی پیشانی بهین کاشت. گرم بود... گرم.

-خیلی وقته میدونم.

بوسه ی دوم را روی گوش بهین گذاشت.

-اما میدونستم گوش هات منتظر شنیدنش نیست.

دست روی قلب او کشید.

-و اگر بگم اینجا طاقت نمیاره.

چشم خمار کرد و دست بهین را گرفت. بالا آورد و بوسه ای پشت پوست نرم او گذاشت.

-و این دست ها کاری که نباید رو می کرد.

بهین با دست آزادش ورقه ای بیرون کشید و گفت:

-و کردم.

ورقه را باز کرد و جلوی دید امیرعلی گرفت:

-من خواستم یه هدیه ی باور نکردنی بدم بهت و اونم دادن خانواده ت بود.

امیرعلی بی نگاه کردن به ورقه، پلک زد و خیره نگاهش کرد.

مثل تشنه ای که به آب رسیده باشد و ذره ذره از آب بنوشد، مهر بهین را به دلش نوش می کرد.

-من از تو مدرک نمی خوام. از تو فقط یه چیز خواستم و می خوام.

بهین پرسشگر و در حین حال بی طاقت نگاهش کرد:

-چی؟!

-موندن!

سر بهین را نوازش کرد.

-موندن پای آرزو هام. موندن پای کمبود هام. موندن پای نداشته هام. موندن پای خواسته هام. موندن پای...

-خودت!

زیباترین میان حرف پریدن جهان!

آهسته گونه اش را با شصتش نوازش کرد:

-تو یه کلام خلاصه ش کردی.

لب هایش را با زبان تر کرد.

-بهین...

-هوم...

- برای تو ارزش هایی ارزش داره که برای من ارزشی ندارن.

بهین اخم کرد.

- خانواده...

- ساواش یه عمرم که بگذره خانواده ی من نمیشه!

- مادرت... اون حسابش جداست.

بهین پیشانی اش را به سینه ی امیرعلی تکیه داد و پرسید:

- نمیخوای تعریف کنی؟!

ساواش نفس عمیقی کشید و لب زد:

- بریم خونه ی من؟!

بهین سری به چپ و راست تکان داد:

- نه! باید به ارزش هایی که پیش تو ارزش ندارن برسم.

- به کی؟

- خانواده! بهار...

ابروی امیرعلی بالا رفت.

- باشه! من فردا منتظرتم.

بهین چشمک زد و لبخندی به صورتش چسباند.

- باشه عزیزم.

امیرعلی متعجب شد اما چیزی نگفت که بهین ادامه داد:

-از امشب دیگه ممنوعه و خط قرمزی ندارم.

شانه ای بالا انداخت:

-نمیتونم به تنظیمات کارخانه و داشتن تو برگردم؟

مرد جوان را تحریک به در آغوش گرفتن و بوسیدن سر و صورتش کرد:

-تو دیوونه ی لب شتری منی!

لقبی که قدمت داشت به طعنه ای که می توانست معنا شود، می ارزید، نه؟!

"قسمت سیزدهم"

"از آنجا که خانه ی ساواش را پیدا کرده بود، کار هر روزش شده بود تعقیب

او و انگیزه ی پیدا کردن نقطه ضعفی از او.

همیشه در رویاهایش دنبال مادرش می دوید. برای او می گریست. برای او

آرزوی خندیدن می کرد.

آرزو می کرد برایش قصه بگوید. روی پا لالایی اش کند.

او هیچ وقت مادر نداشت. جمشید و همسرش فقط از لحاظ مالی ساپورتش می کردند اما آخ که از محبت تهی بود. بی چیز... آنقدر پر از درد که گاهی به زری و زانیار حسادت می کرد. شاید آن ها کمبود های مختص خودشان را داشتند اما هیچوقت آرزو به دل مادر و خوابیدن در آغوشش را نداشتند. اما او... آه از او که حسرت هایش تمامی نداشت.

بعد از یک ماه پشت سر ساواش رفتن یک سری چیزهای حیاتی دستگیرش شد. یکی از مسائل مهم این بود که با زری بیش از حد ملاقات دارد. درست بود که چشم از بهین برنمیداشت و مدام همراهش بود اما بودن با زری اش را نمی شد کتمان کرد. دیدار هایی مشکوک با چاشنی نزدیکی!

باز هم خدا را شکر زری کنار او بود و می توانست از طریق او به اطلاعات موثقی برسد.

بعد از دقیقا سه ماه مجادله با مرد جوانی که شباهتی عجیب با او داشت، بالاخره جایی ثابت پیدا کرد. امیرعلی مرد با هوشی بود. خیلی خوب می توانست بفهمد کسی که با او درگیر شده است در صد به او ربط پیدا می کند. اینکه ساواش به او شباهت عجیبی دارد، طوری که عشق سابقش با او اشتباهش می گیرد، میتواند نشانه ی مهمی باشد. شاید ساواش به خانواده ی سال ها گمشده اش وصل شود.

جلوی خانه ای مشکوک که فردی به عنوان بادیگارد جلوی آن می ایستاد و کشیک می داد، ایستاد و منتظر ماند که ساواش برود. انتظارش خیلی طول

نکشید که مرد جوان با ماشین بادیگاردش از آنجا رفت. کار هر روزش بود. بادیگارد او را تا محل کارش می رساند و برمیگشت. این چند روز ماشین ساواش مشکل پیدا کرده بود. طوری که با ماشین بهین هر جا می خواستند بروند، می رفتند.

بنابراین زانیار را به دنبال آن دو فرستاد و خودش پیاده شد. قبل از برگشتن بادیگارد، زانیار با خبرش می کرد و از خانه بیرون می زد.

نمیدانست چه در انتظارش است اما دلشوره داشت. انگار که به جعبه ی سیاه ساواش دست پیدا کند، خوشحال بود.

آیفون را فشرد و منتظر ماند در باز شود. تیک خورد. ترسید. اگر می رفت و چیز ترسناکی در انتظارش می بود، چه می کرد؟ تک و تنها آنجا بود و...
-اومد.

صدای زنی که انگار میانسال بود و...

-شما...

سر بلند کرد و به زنی که در چارچوب در ایستاده بود و چادرش را زیر گلو گرفته بود، نگریست.

این صدا... این موج محبت درونش... این قوت قوت یهویی... این تیری که بی دلیل به عمق مغزش برخورد کرد و نگاهی را بغض آلود کرد، از کجا آمد؟
-محمد؟

چادر از زیر گلو رها شد.

-پسرم...

نگاه از نگاه آنیکی کنده شد.

-تو...

دست ها لرزش گرفت.

-تو اومدی؟

تن ها عرق گرفت.

-تو برگشتی؟!

پیشانی ها اخم گرفت.

-محمدم...

صدا ها... آخ که صدا ها بغض گرفتند.

-دردت به سرم. تو پیدام کردی؟

گفت از پیدا شدن، آره؟ کجا بود وقت گمشدن این پسر؟ کجا بود وقتی پسرش را منت دار می کردند. وقتی به او نانی می دادند و صد نان غرش می زدند؟! کجا بودند وقتی سرش را در آغوش می گرفت و در گوشه ای دور می نشست. می گریست. مادر نداشته اش را صدا می زد. می گفت من به تو نیاز دارم و نیستی. می گفت من تو را می خواهم و نیستی. بچه گانه می گفت،

من به لالایی های آخر شب و دم صبح تو عادت ندارم، یک وقت زشت نباشد جلوی دوست هایم.

-تو... تو کی هستی؟

مادرش بود دیگر. چرا می پرسید؟ آهان. همان کلمه ی معروف. عقده و کمبود. اصلا یادمان نبود، همان باعث شد بپرسد تو کی هستی؟!

میدانی، مثل میان خواب و بیداری بودن است. هم دلت می خواهد خواب باشی، هم از بیدار شدن واهمه داری. درست در همان حال بود.

-مادرت!

مادر؟ این همان کلمه نیست که میگویند بهشت زیر پایش است؟ خب... باشه قبول اما بهشت او که زیر پا نشینی نداشت. او که مادر نداشت.

زن میانسال بی وقت کشتن جلو رفت و پسر سال ها گم کرده اش را به آغوش کشید.

-من مادرتم محمد.

امیرعلی او را از آغوشش کند و فقط نگاهش کرد.

-من امیرعلی ام.

بهت هنوز هم در رفتارهایش دیده می شد. انگار دلش می گفت این زن مادرت است و مغزش دستور می داد فرار کن و برو.

-تو محمد گمشده ی منی. تو پسر منی.

صورت امیرعلی را بین دست هایش گرفت و گفت:

-بیا داخل. بیا تا بهت بگم.

امیرعلی مردد نگاهش کرد:

-من مادرتم. مادرت... به من اعتماد نداری؟

-ندارم.

-به خودت چی؟

-ندارم.

این ندارم ها پر از درد بود ها! هیچ کس نمی دانست جز خود امیرعلی گمشده!

-بیا ممکنه ساواش برگرده.

چرا تکه های پازل بی سردرگمی چیده شدند؟ چرا هیچ کدام دروغ نبود و او به خانه اش برنمیگشت. اصلا چرا افتاد دنبال ساواش. چرا... پاهایش میل به فرار داشتند اما قلبش میل شدیدی به داخل رفتن داشت. دل برنده شد و داخل رفت. پشت سر مادری که دیگر چادر سرش نبود.

موهای سفید شده و هیکل چاق شده اش را دید و شکست. شکست که هیچ گاه نداشتش و جوانی اش را ندید. یقه ی کی را می گرفت؟ این زن؟ ساواش؟ پدر نشناخته اش؟! اصلا بودش؟ کی... وای که دیوانه می شد.

نزدیک امیرعلی نشست.

-ببخشید چیزی نیاوردم بخوری. هول شدم.

خانه ای کوچک اما با وسایل لوکس چیده شده بود، دیدش را گرفت.

عکس مشترک ساواش و مادرش که به دیوار نصب بود، دلش را به گرفتن وادار کرد.

-من سهیلام. مادرت. میدونم... شاید نخواستی اصلا ببینی.

-تو مادر من نیستی.

-چرا محمد؟

یک هو صدایش را بلند کرد:

-من امیرعلی ام. محمد نیستم...

دست پسرش را گرفت و محکم فشرد:

-بخدا توضیح میدم.

اشک میریخت اما برای امیرعلی این اشک ها دور از موعد بود. نبود؟!

-چه توضیحی برای بی کسی های من داری؟ چه حرفی برای بی مادری های

من داری؟ وقتی داشتی ساواش رو بزرگ می کردی یه لحظه به اون پسر

فکر کردی؟

-پسرم...

دست بالا برد و تقریبا داد کشید:

-هیش.. بزار بگم. به اندازه ها سال ها گمشدتم یا بهتره بگم طرد کردنم
حرف دارم دیگه. هوم؟!

به سمت زن برگشت و با درد گفت:

-من کوه بودم برای خودم، دره بودی برام. من دست شدم برای خودم، تو
هول دادن شدی. با نبودنت. با هر بار حس نکردنت. با پیدا نشدن تو تک به
تک لحظام منو کشتی.

بغض کرد بیچاره ترین پسر روی زمین.

-تو مدرسه می گفتم میای دنبالم نیومدی. تو دانشگاه گفتم یه روز
میبینمت ندیدمت. تو زندگی گفتم پشتم در میای اما نه! نبودی... من تو
کوله م یه غذای خونگی نبود. یه عکس از مادرم باهام نبود که اگر گمشدم
راحت پیدا کنم. چرا؟ چون ذاتن گمشده بودم. یه گمشده که نیازی به پیدا
شدن نداره.

بغض داشت از نوع سنگینش.

-من تورو تو هر لحظه م صدا کردم. تو چطور مادری هستی که پی ام
نگشتی؟ بابا سگ هم نمیتونه توله شو ول کنه تو چطور منو ول کردی؟ من
رفتم به امان خدا؟ اگر معتاد میشدم همینطور بغلم می کردی؟ اگر
میمیردم همینطور بالای قبرم گریه می کردی؟

-خدا نکنه!

-خدا نمیکنه تو میکنی. مادر؟ تو مادر ساواش بودی اما من نه!

-محمد...

از جا بلند شد.

-اه... هی نگو محمد. از این گم ترم نکن. من دارم میگم نبودی و نمیخوام باشی تو میگی محمد؟! من چی میگم اصلا. خدانگهدار...

خواست برود که سهیلا هراسان بلند شد. دست امیرعلی را گرفت و التماس کرد.

-تورو خدا نرو...

می گریست بهاری.

-تورو به جان خودت نرو...

امیرعلی دستش را بیرون کشید و روی زمین تقریبا رهایش کرد.

-من با مادری که عاطفه نداره کاری ندارم.

به در رسید که صدای گریه ی زن قطع شد و نفس زدنش را شنید.

-پ...پ...س...

به سمتش دوید و صدایش زد.

-چی شدی؟

سهیلا با چشم های نیمه باز به سینه اش که درست اجازه ی نفس کشیدن به او نمی داد، اشاره کرد.

-آ....آس...

خس خس گلو و نکشیدن نفسش داد می زد که او نفس تنگی دارد.

برای یک لحظه، فقط برای یک لحظه فکر کرد اگر نباشد و همین الان هم که پیدایش کرده، برود و دیگر نداشته باشدش چه می شود؟ داغ شد. مغزش ارور داد و نفهمید چطور و کی و با چه فکر و ایده ای از روی میز کنار دستش اسپری نفس تنگی اش را به دستش رساند و آن را توی دهانش خالی کرد.

-آروم باش. من اینجام...

نفس برگشته ی زن حالا نظم گرفته بود.

روی پای امیرعلی خوابید و به روبه رو که عکس خودش و ساواش نصب بود، خیره شد.

-وقتی ازدواج کردم، باباتون میدونست من بیماری ریوی دارم. پول نداشتیم. من کلفت اون خونه و بابات باغدارشون بود.

بابا؟ راستی از او چه خبر؟! برای مادر بهشت و برای او کوه را وصف می کنند. کوه او کجا بود؟

-منیر و شوهرش، صاحبخونه ای که داخلش کار می کردیم، بچه دار نمی شد. گفت در ازای بردنت به خارج از کشور و درمون دردت، به ما یه بچه ی پسر بده. اولش قبول نکردم حتی باباتون کلی غر زد که رو بچمون قمار نکن. منم می خواستم قید خوب شدنمو بزنم اما نشد. یه بار انقدر حالم بد شد که باباتون طاقت نیاورد و امضا کرد. برای منیر و شوهرش امضا کرد که بچه دار میشیم و اون بچه رو میسپاریم به اون دوتا! خدا خواست و من بادر شدم اما دو قلو.

نفس امیرعلی به لکنت افتاد. بند ناف او و ساواش یکی بوده است و حالا انقدر از هم دور هستند؟!

-من میدونستم دو قلو باردارم اما جرات گفتنش به منیر رو نداشتم. باباتون گفت. گفت باید بگیم تا پولی که قراره خرج مداوات بشه حروم نباشه. منم قبول کردم و گفتیم. دقیقا همونطوری که گفتم باهامون رفتار شد. انقدر فحش بارمون کردن و گفتن ما فقط یکیشونو میخوایم. تو باید یکی رو بدی به یکی دیگه تا بزرگش کنه. اگر میخوای خودت بزرگش کنی نمیتونی اینجا بمونی. باید به فکر کار باشین. از طرفی به اینم فکر کن که نمیتونی کنار این بچه ت تو خونه ی ما بمونی.

منیر انسان بوده یا شیطان؟ مادرش انسان بوده یا فرشته؟! خودش هم نمیدانست...

آه کشید و به زنی که ریز به ریز اشک می ریخت نگریست. دست زن روی تنش بود و امیرعلی نمیدانست دلیل این کارش چیست...

خواست بپرسد که زن ادامه داد و او سکوت کرد.

-مجبور شدم قبول کنم. اول خواستم تورو بزارم جایی که بدونم کجایی اما منیر نداشت. گفت خودم اون قل رو میزارم جایی مطمئن. تورو گذاشت جایی که من هنوز هم نمیدونم کجا بودی. می گفت دوستان ولی من هیچوقت نفهمیدم دوستاش کی ان.

احتمالا نرگس و جمشید را می گفت. لعنت به آن ها که اگر میدانستند، چرا به او نگفتند؟ یعنی او حق خانواده داشتن نداشت؟!

-من عمل کردم. خارج نه ولی ایران و تو بیمارستان خصوصی یکی از دوستای منیر که دکترش از خارج اومد. خوب شدم ولی نفس تنگی هنوز همراهم هست. بابات رفت ولی نفس تنگیم نرفت. اصلا بعد از مرگ اون من نفس تنگیم عود کرد و وضعم این شد. همونموقع بود که من به ساواش اعتراف کردم مادرتم. میدونی... دلم نمی خواست آرزو به دل بمونم. همین که سال ها تورو نداشتم و گمت کرده بودم برام کافی بود. از تو گفتم و خواستم که پیدات کنه. گفتم پشت هم باشین و نزارین که کسی بینتون بیاد. گفتم از من بهت بگه اما ساواش دل چرکین شده بود. از منیر کینه به دل گرفت و همه چیزو بهش گفت. منیر و شوهرش بی اونکه چیزی برای ساواش بزارن رفتن خارج از کشور و مارو بیرون کردن. اون زمان ها ساواش دختر همسایه ی منیرو میخواست. نامزد شدن ولی با خراب شدن حال منو بی خانمان شدنمون مجبور شد از دختره بگذره.

از بهینش می گفت...

-یه سری راز این وسط ها به وجود اومد که نمیتونم بگم. ساواش یه سری چیزهارو گفت و بهونه کرد و در ازای ول کردن دختره به پیشنهاد باباش که پول هنگفت و قسمتی از شراکت شرکتش بود رو قبول کرد.

از خشایاری که بهین به شدت از او متنفر بود می گفت...

-بعد از اون ساواش رفت تو اون شرکت ولی نامرئی. رفت و برگشتش کنترل شده بود تا یه بهین نبینش. چند بار دور از جون خبر مرگشو پخش کردن اما انگار خدا نمی خواست که باور کنه!

آهی کشید و به کمک امیرعلی از جا بلند شد.

-سال ها از اون قضیه میگذره و بهین الان قراره به بچم جواب مثبت بده. نمیدونم ساواش چه نیتی داره اما خیلی خوشحالم که بهم برگستن. هر چند هیچی ازشون نمیدونم. بخاطر بابای بهین منو از اون دختر دور نگه میداره. میخواد باباش منو نبینه. چون من تنها نقطه ضعف ساواشم.

مادرش می گفت و امیرعلی در فکر کنار هم چیدن پازل ها!

اینبار بی رحمانه تر در کنار هم قرار گرفتند و او را افسرده تر کردند.

هنوز گفتگویشان به سرانجام نرسیده بود که زانیار زنگ زد و اخطار بیرون آمدن داد.

امیرعلی از جا بلند شد و با گرفتن شماره ی مادرش، به او قول داد حتما با او تماس خواهد گرفت.

-من میرم فقط...

-فقط چی پسرم.

-ساواش هیچی نفهمه. بعدا برات توضیح میدم چرا.

و مادرش را سردرگم رها کرد و از آنجا بیرون آمد.

”

بهین غمزده نگاهش کرد و لب زد:

-بمیرم. چه غمی رو تنهایی به دوش کشیدی.

پوست دست بهین را آهسته نوازش کرد.

-چطور تونستی تحمل کنی؟ چطور انقدر مردونه پاش موندی که حتی منم نفهمیدم؟

-پاش نموندم. وقتی دی ان ای دادیم و متوجه شدم واقعا حقیقتو میگه قبول کردم و اونموقع تازه شروع ماجرا بود. من با این شش ماه نبودنم هم از تو دور شدم و تنبیت کردم هم تونستم خانواده مو پیدا کنم و یه نقشه برای ادامه ی راهم بکشم. روزی که رضایت دادم ساواش بیاد بیرون صرفا بخاطر چشم های خیس مادرم بود و اینکه اگر از من دورش کرد بدونم کجاست. وگرنه با بودنش اون تو هیچ طوره نمیتونم دوباره پیداش کنم.

دست بهین روی صورت ریش دار امیرعلی کشیده شد.

-اینطوری که خودت بیشتر زجر کشیدی...

مرد جوان با یک دست صورت بهین را گرفت و با دست دیگرش کمر او را به سمت خود کشید.

-میدونی مهم تر از خودِ موفقیت، چه چیز دیگه ای اهمیت داره؟!-

بهین "نچ" کرد و او ادامه داد:

-اینکه از موفقیت درس بگیری و برای خودت یه نقشه ی درست بکشی. یعنی باز هم از همون راه بری و برگردی.

بهین لب کج کرد.

-نفهمیدم...-

-منظورم اینه که مهم تر از این موضوع که زجر کشیدم، این موضوعه که دیگه راهو اشتباهی نمیرم که زجر بکشم.

اشاره ای به همسایه شدن دستش و کمر بهین کرد و گفت:

-اگر راهو اشتباهی رفته بودم تو الان اینجا نبودی.

بهین لبخندی زد و سر تکان داد:

-آره. موافقم.

-امیر...-

بی "علی" بودن به اسمش می آمد، فقط در صورتی که صدا کننده بهین باشد.

-جانم...-

-با ساواش می خوام چیکار کنی...-

امیرعلی تکان عجیبی خورد اما خود را فوری جمع کرد. دست خودش نبود، نمی توانست به شنیدن اسم ساواش از زبان بهین عادت کند.

-من خانواده مو پیدا کردم. خوب یا بد، درست یا غلط همین. با ساواش میونه ی خوبی ندارم اما دشمنم نیست.

بهین را فشرده و ادامه داد:

-من اون چیزی که باید رو ازش گرفتم. دیگه بقیه ش زندگی خودمه بی سر خر. یعنی...

-یعنی اینکه من از ساواش فقط یه چیز دیگه میخوام که اونم سهمم از اموال مادر و پدرمه. من یه سری سهم دارم که می خوامشون.

بهین کاملاً به سمت چرخید.

-میخواهی چیکار...

-میخوام بدم بهزیستی. شاید یکی مثل من، گمشده و افسرده دنبال یه نشونه از آینده ش باشه و این پول مشکل گشاش بشه!

بهین لبخند زد و عاشقانه نگاهش کرد.

-چقدر تو خوبی آخه! اوووو. آدم زورش میاد از این حجم خوب بودن.

آهسته بهین را چرخاند و بدنش را کامل پشت به خود روی سینه اش تنظیم کرد و سرش را به قلبش چسباند.

-نه به اندازه ی تو! من که آخرش نفهمیدم تو کی هویت منو مشخص کردی...

بهین خجول در خود جمع شد اما نتوانست از حصار دست های امیرعلی خلاصی یابد.

-شب تولدت که موندم کنارت، صرفا بخاطر بردن موهات برای تست دی ان ای بود. من برای اثبات این موضوع بود که موندم پیشت و صبح هم با برداشتن و بردنش به هدفم رسیدم.

شانه ای بالا انداخت و لب زد:

-نگو که خودت زودتر دست به کار شده بودی.

مردانه خندیدن امیرعلی سر حالش آورد.

-انتظار نداشتی بزارم تو برام یه قدم برداری که...

کمی مکث کرد و گفت:

-فدای سرت. حالا بگو ببینم دیشب رو چیکار کردی؟ وضعیت بهارو میگم!

انگار که بهین را از کاخ آرزو هایش بیرون کشیده و به واقعیت ها زنجیرش کردند، آهی کشید و گفت:

-بهار خوب نیست. نمیدونم ته ماجراش به چی ختم میشه ولی اینو میدونم خوب نیست. انگار وسط یه معما دست و پا میزنه و خودشم نمیدونه کدوم طرف راه درسته.

آهسته سر بهین را بوسید و جواب داد:

-خب راه درستش شو!

در همان حالت صورتی که میان ابرهای سفید پرواز می کرد، نگاهی به ساعت دیواری سالن امیرعلی انداخت و به دیشبی که با بهار گذراند، فلش بک خورد...

”

بالای تخت بهار نشسته بود و موهایش را نوازش می کرد. بهار برایش میراث بود. یک گنج بزرگ. میدانست اخلاق های بد دارد، عصبیست، پر از کمبود های ریز و درشت است اما نمی توانست از او دست بکشد. حتی اگر بارها به او طعم تلخی هم چشاند باز برایش از جان مایه می گذاشت.

سجاد اخم آلود پایین تخت نشسته بود و در سکوت به جدایی روحی این دو خواهر می نگریست. کی این دو این همه از هم دور شدند؟ از آمدن فرنگیس یا از زمانی که سیمین دخترک کوچک خانه را بزرگ کرد؟

پووف کشید.

—خسته شدم.

بهین نگاهش کرد و گفت:

—برو بخواب. من بیدار میمونم بالای سرش.

—الان رو نمیگم. کلا خسته م. دلم میخواد برم یه جایی که خبری از فرنگیسی و امثالش تو زندگیم نباشه!

—حرف دل منو میزنی.

-تو که خیلی سفتی. من اگر جای تو بودم...

-چه خوب که نیستی. هیچ کس جای من نباشه، حتی دشمنم. به جایی رسیدم که بودن مادرم بیشتر از نبودش داره زجرم میده...
به تاج تخت تکیه داد و دستش را به سمت سجاده دراز کرد:

-دستمو بگیر.

سجاده دستش را گرفت و او گفت:

-فشار بده.

فشار داد:

-میبینی سرده؟! انگار خونم سرد شده. انگار سِر شده. انگار دیگه حجمی برای گردش خون تو بدنم نیست. داغونم سجاده... داغون. من بهارو میخوام. با داشتن اون آرومم، اگر بره یا ببرنش رسماً بی چیز میشم.
سجاده آهسته دستش را فشرد.

-من کنارتم و نمیزارم.

بهین به سمتش برگشت و نگاهش کرد. دستش را پس گرفت و روی چشمانش کشید و انگار که گرد نگاهش را بگیرد، باز نگاهش کرد.

-میدونی... گاهی به ارغوان حسادت می کردم. تو خیلی کامل و خوبی سجاده. ولی خواهش می کنم، ازت خواهش می کنم هیچ وقت بخاطر خلا زندگیت به هر سمتی نرو. باشه؟

سجاد با لبخندی تلخ سر تکان داد:

-تو نگران من نباش...

با صدای لرزان بهار که زیر لب "بهین" را صدا می زد، سجاد را رها کرد و به سمت او خم شد. دست روی شانه اش که به پهلوی خوابیده بود گذاشت و کنار گوشش زمزمه کرد:

-من اینجام عزیزم.

پلک های متورم بهار باز شد و ناگهان به چشمان بهین دخیل بست.

-بهین...

-جانم...

لب هایش خشک شده بود.

-بلندم کن.

آهسته از جا بلندش کرد و بی رها کردن، در آغوشش کشید.

-خوبی؟!

میدانست خوب نیست و می پرسید.

-جاییت درد نمی کنه؟

میدانست قلبش درد میکند و می پرسید.

-گشت نیست؟

میدانست گرسنه نیست و حداقل تا چند روز میلش به چیزی نمی کشد و می پرسید.

-بهار یه چیزی بگو...

بهار سر از شانه ی خواهرش کند و روبه رویش نشست.

بی حس... سرد... نگاه سردش بهین را یخ زد. انگار در عرض چند ساعت بزرگ شده بود. انگار بچگی سابق در نگاه و چشمانش نبود. چانه اش که لرزید انگار قلب بهین کاغذی بود و مچاله شد.

-چرا آجی... چرا من؟

مرد برایش.

-مگه من اضافی بودم که شوت شدم؟ یه بار از دست سیم... اون زنیکه و یه بار دیگه از دست مام... فرنگیس.

بچه باشی و این اسامی را درک کنی، خیلی حرف دارد ها!

-من مام... اون زنه رو دوست داشتم. بهش اعتماد کردم. بهش اطمینان دادم بیاد هیچ وقت ترکش نمی کنم نگو او مامانم نبوده... اشکش ریخت.

-اصلا شاید هیچوقت منو نخواسته. هوم!؟

بمیرد برای دلش... بمیرد برای غم کوه شده اش...

-شاید میخواستہ از من استفادہ کنہ تا بہ تو برسہ اما بخدا... بہ جان خودم
اگر می گفت و راستشو می دونستم کاری میکردم بہ تو برسہ...

با پشت دست اشکش را پاک کرد:

-آخہ من کہ دلم نمیاد مادرو دخترو جدا کنم. بہ این بد اخلاقی و آدم
نبودن نرو، دلم سنگ نیست بخدا.

اینبار سجاد ہم برایش بغض کردہ بود. حرف هایش دل سنگ را آب می کرد
چہ برسد...

بہین بی طاقت بغلش کرد و کنار گوشش را بوسید.

-خودم مادرتم. خودم کنارتم. تورو نہ اون سیمین سلیطہ ی پول پرست
میدم نہ بہ اون فرنگیس بی احساس. تو مال خود خودمی خواہرم.

نفس های بہار با گریہ و سکسکہ ہمراہ بود.

-تو فقط کافیہ پرنسس خونہ ی خودم باشی. باشہ!؟

بہار در حالی کہ حال خوشی نداشت لبخند زد بہ وجود بہین و برای اولین
بار بہین را از تہ دلش خواست. چون انگار... انگار قدرش را دانستہ بود.

-بہین لازم کن.

آخ کہ کمبود های بہین کم کم داشت بہ بہار ہم سرایت می کرد.

خدا بہ خیر کند... بہ خیر کند...

-الان بهتره ولی باز هم باید مراقبش باشم. دیشب خیلی داد کشید، گریه کرد ولی من کنارش بودم. اگه یه روز نباشم.

نیم خیز شد.

-اگر همین حالا خوب نباشه چی...

خواست برود که امیرعلی از پشت گرفتش و بغلش کرد.

-بهین آروم باش. تو قراره زندگی کنی نه پرستاری. الانم سجاد کنارشه و تو برای آرامش خودم و خودت اینجایی. تا کی فداکاری؟ تا کی جان فدایی؟ بابا برای خودت یه کم نفس بگیر دختر. جدا از همه ی این خودخواهی های من، مطمئن باش سجاد کنارشه و میدونی قبل از هر اتفاقی با خبرت میکنه.

انگار به دل بهین اکسیر آرامش تزریق کردند. همانجا در آغوش امیرعلی آرام گرفت.

-راست میگی...

آب دهان قورت داد و گفت:

-یه جای حرفات که از مامانت می گفتم، گفتمی دست روی تنش گذاشته بود و فشار می داد. دلیلشو نفهمیدی چی بود؟ توی ذهنم مونده.

به صورت ضربدري دست هایش را بهین گرفته بود و این یعنی اسارت خودخواسته ی دخترک!

-جای عملش بود. چند روز بعد که دیدمش دوباره این کارشو تکرار کرد و من با هر بار دیدنش مرگو تجربه می کردم. خیلی بد بود. ترسناک... اوووو ولس کن... از چیزهای خوب بگیم، کی پیام خواستگاریت دختر همسایه؟!

صورت بهین نقش ناراحت به خود گرفت.

-الهی... چقدر براش ناراحت شدم.

امیرعلی او را به سمت خود برگرداند و چشمکی دلبر زد.

-بیخیالش. جواب منو ندادیا...

لبخند بهین آب روی آتش درونش شد.

-صد در صد بله ست ولی فعلا...

مهلت نداد بهین حرفش را تمام کند. لب به لبش چسباند و با انگشت اشاره چشمانش را نوازش کرد.

بعد از لمسِ حسِ زیبایِ خواستنش، عقب کشید و آهسته کنار گوشش زمزمه کرد:

-بقیه ی جمله ت خزعبلاته!

بینی به بینی اش کشید:

-دوستت دارم لب شتری.

بهین با لبخند سر به زیر انداخت و لب زد:

-منم دوستت دارم الماس سیاه...

خیلی نشنیده بود اما با شنیدنش هم غرور مانع از پرسیدنش می شد.

-یعنی چی این الماس سیاه؟

-بار اول که دیدمت برنزه تر از حالات بودی و منم این لقبو نسبت دادم بهت، حتی
اسمتم از اونموقع اینطوری سیو شد تو گوشیم.

امیرعلی مستانه خندید و او را محکم در آغوشش چلانده.

-میگن باید از زن ترسید ها...

بهین به شانه اش کوبید:

-ای ای ای از جونت سیر شدی...

و بلند بعد از روز ها سختی خندید. دوام خنده اش به چند ثانیه هم نرسید که سجاد
زنگ زد.

تپش به جانش افتاد و ترسید که بهار چیزی اش شده باشد.

-الو سجاد... بهار خوبه؟!

....-

نفسش را به بیرون فوت کرد و پرسید:

-برای چی اومده؟

...-

-نه ولش کن خودم میام الان.

....-

-آره مطمئنم.

....-

-باشه فعلا!

از جا بلند شد و به امیرعلی ای که خیره نگاهش می کرد، گفت:

-بابام اومده. نمیدونم چیکار داره ولی یه تسویه حساب لفظی باهاش دارم. من میرم ولی باهم در ارتباطیم.

امیرعلی با لبخند راهی اش کرد در حالی که میدانست خشایار برای چه آمده است.

میدانست آن مرد امروز با مدرکی در دست که حکم مال دار شدن بهین را یدک می کشد، آنجاست. میدانست که خشایار بالاخره با دیدن این روز های سیاه به حکم، حرف و رفتاری منطقی رسیده است و این را می شد به عنوان پایانی خوش در نظر گرفت، هوم؟!

از امیرعلی جدا شد و به پدری که دم در خانه اش ایستاده و حتی داخل نرفته بود، رسید. میدانست نمی تواند حرف بزند و حتما فکری داشته و آمده است. ماشین خشایار آنطرف خیابان پارک و راننده منتظرش ایستاده بود. چقدر جالب که می دانست بهین خوشش نمی آید و او بی اجازه اش داخل نرفته است.

-سلام!

خشایار فوری به سمتش برگشت.

پوشه ای شیشه ای در دستش بود که رنگ آبی اش در روز و روشنایی اش می درخشید.

-برای چی اومدی اینجا؟!

پوشه را به سمت بهین گرفت و زمزمه هایی کرد. معلوم نبود چه می گوید اما کاملاً مشخص بود از کرده و نکرده اش پشیمان است.

بهین با تردید پوشه را از دستش گرفت و در مقابل نگاه منتظرش گفت:

-چون بهار توئه و حالش خوب نیست نمیتونم بگم بیای تو! اینا ماه حصل رفتارهای تو و فرنگیس و سیمین بی ناموسه! در ضمن مثل همیشه خودم کنارشم، بدون حضور اضافی شماها! سیمین خواهرمو فدای پول و آرامشش کرد، منم با به بالاترین جاها رسوندن بهار، خار چشمش میشم!

خشایار سر تکان داد و نفس خفه ای کشید. نگاه حسرت بارش به بهین را با بلند کردن دستش به سمت راننده و سوار شدن بر ماشین، پایان بخشید.

بهین ماند و پوشه ای در دستش و حالا سجادی که از پشت صدایش زد.

-بهین...

چشم از محو شدن ماشین پدرش گرفت و برگشت به سمتش.

-جانم!

-رفت؟

-اوهوم!

-بیا داخل...

با "باشه" ای نرم کوچه را ترک کرد.

ساده بودن خوب است اگر شایسته ی سادگی را داشته باشی.
خوب ماندن خوب است اگر تظاهر در خوبی کردن هایت نباشد.
عمل کردن در ازای شعارهای بلند مدت خوب است اگر صدای دست عملت از
صدای نفس های شعارهایت بلند تر باشد.
بعد از روز ها دوری، زری با فهمیدن موضوع پرینت ها از زبان زانیار که البته با اجازه
ی امیرعلی بود، هراسان به خانه ی امیرعلی آمد.
و حالا... بعد از گذشت یک سال از ماجراهای بهین و او، زری روبه رویش ایستاده بود
و او بی دخالت دادن جمشید و زنش، ناف این دختر را می برید.
-امیر...
این دختر همیشه ضعیف بود. هیچ وقت فراز و فرود درست حسابی نداشت. همیشه
خاموش... همیشه ترسو..
-من بخاطر خودت کردم. خواستم از این دختر خلاص شی اما بهت خیانت نکردم.
امیرعلی ریلکس نگاهش کرد و هر چه داشت را رو کرد.
اول عکس را به سمت صورتش پرت کرد.
-این قرار ملاقات های پشت سر همت با ساواش.
دوم پرینت ها.

-اینم پرینت حرف زدن هات با اون بی ناموس!

سوم قراردادی که امضا کرده بودند.

-اینم از قراردادی که روش نمودی.

سری به نشان تاسف تکان داد:

-زری من از تو توقع غیر خودت بودن رو داشتم و بابت این از خودم حالم بهم می خوره. از خودم بدم میاد گاهی. بابا عشق که نه، نامزد هم که نه، تو به عنوان یه خانواده کنار من بودی.

داد کشید.

-وفات این بود؟

سر زری زیر و چشم هایش که مرتب پلک می زد، دیدنی بود.

-دوستت دارم هات این بود؟

دست زد برایش!

-براوو... حاشا به این عشق ها! حاشا به این ادعا ها! حاشا به این رفاقت ها!

عصبی جلو رفت. دو طرف شانه اش را گرفت و با همان صدای بلند گفت:

-زانیار با اینکه داداشته، چون میدونه گند زدی نمیاد تو. تو ماشین نشسته تا نبینه

چقدر سرت پایینه!

پوزخند زد و ادامه داد:

گاهی اوقات شک میکنم زانیار داداش تو باشه. اون بدبخت با وجود مرگ عشقش هنوز عزادارشه و نمیتونه به کسی جز اون فکر کنه اما تو... توی بی شرف فقط داری یه راهی پیدا میکنی بچزونی. خراب کنی. له کنی...

هولش داد به عقب.

-از خونه ی من گمشو بیرون و دیگه م برنگرد. برو گمشو... گمشو و دیگه پیدات نشه. نه خودت و نه حتی سایه ت!

پشت کرد به زری ای که اشک ریزان نگاهش کرد و بالاخره خودش و غرور خورد شده اش را جمع کرد و از آنجا رفت. رفت تا شاید اینبار زانیار کوه پشتش شود و کمی... فقط کمی از این حجم عذاب وجدان هایی که امیرعلی به جانش انداخت کم کند.

چرا... تا خوبی است، بدی چرا؟

تا عمل است، شعار چرا؟

تا خودِ انسان است، تظاهر چرا؟!

"ناگهان زمستان می شود و هوا سرد. سوز میگیرد تن و لرز می گیرد پلک. انگار زمستان ها برای گریستن راحت تر است، نه؟ مثلاً باران می بارد و تو اشک میریزی. آنجا دیگر تعارفی بین تو و باران نیست... آنجا دیگر فرقی بین زمین و صورت تو وجود ندارد، هر دو خیس، هر دو تر و نمناک! هر دو پر از سیاهی های سفید نما!"

بالای سر درختی که پارسال همین موقع ها چیزی زیرش دفن کرد، ایستاده بود و با حسرت نگاهش می کرد. بغض تا بیخ گلویش دست دراز کرده و باردارش کرده بود اما انگار هنوز زمان زایمان اشک هایش نرسیده بود.

-سلام!

حتی نگاهش نکرد.

-سلام!

-زنگ زدی گفتی فوری پیام.

-کاری که کردم یادآوری نکن. بیا نزدیک...

صدای قدم های مرد جوان که هر لحظه نزدیک تر می شد را شنید. برایش احترام قائل نبود اما عذاب چرا! باید تا می توانست او را زجرکش کند تا دلش آرام بگیرد. انگار هر چه بیشتر او را می آزرد، بیشتر آرام می گرفت. این زخم ها... این تاول ها... این درد های مشترک با زیر خاکی اش... این بله های زوری ای که شش ماه به ساواش تحویل داد، باید پس می گرفت، نه؟!

حداقل حق و حقوقی که نسبت به گذشته و حالش داشت همین بود دیگر. نه؟

-چی شده؟ پشیمون شدی؟

جایزه ی خوش خیال ترین انسان دنیا هم به این مرد تعلق می گرفت.

کلاه روی سرش را کمی جابه جا کرد و به سمتش برگشت.

-خوبی؟ چرا چرت و پرت به هم میبافی و دورت می کشی یه وقت نچایی؟!

-پس چرا صدام کردی.

نیش خند زد و بار دیگر رو برگرداند. به سمت درخت رفت و کنارش نشست. با بیلچه اش شروع به کندن کرد و در همان حال گفت:

-دلتنگ این دیالوگ های عاشقنمون شده بودم.

کنارش احساس سنگینی و گرمی کرد و بلافاصله بازویش در دست های ساواش قفل شد.

-صبر کن. روتو برنگردون.

بازویش را بیرون کشید و به سمتش برگشت. اینبار با شیشه ای در دست.

-میخوام ببینم بعد دیدن این شیشه بازهم روت میشه به چشمم نگاه کنی یا نه؟

نگاه مشکوک ساواش را با ادامه دادن حرفایش، خاتمه بخشید:

-این شیشه بچه ی کشته شده ی سال ها پیشمه! تو بخاطر مادرت رفتی و من اینجا مادرانگیمو خرج کردم. فروختم. چون بچم مرده بود. چون مردم بی اعتماد رهام کرد و رفت. من قصه تو شنیدم. تلخ بود، گریه کردم حتی مرحم گریه های امیرعلی شدم اما از شدت کینه ی من کم نشد... نتونستم به تو حق بدم. پول یا عشق؟ تو بین این دو تا همیشه پولو انتخاب کردی.

-کی از مادرم و من گفته!

-امیرعلی.

دست های مشت شده ی ساواش را دید و هیچ نگفت.

-اونشب قبل از خواستگاری امیرعلی منو تهدید کرد به این نسبتمون. به اینکه اگر پا
جلو بزارم همه چیزو می‌گه بعد خودش...

-اونشب به من نگفت.

-زمانش مهم نیست.

-زمان برات مهم نیست که همه چیزتو از دست دادی دیگه!

-مثلاً...

-مادرت! حتی اونم میدونه چقدر میتونی پست باشی.

-اون حقو به امیرعلی نمیده!

بهین حق به جانب نگاهش کرد و مطمئن پرسید:

-مطمئنی؟

-آره. قبل از خواستگاریت، بعد از فهمیدن این موضوع از زبون این پسره، رفتم پیش
مامانم...

-خب...

-گفت خود پسره پیداش کرده.

-امیرعلی...

-حالا هر کی.

-امیرعلی. اسمش قداست داره!

-ا...-

-بله! مامانت دیگه چی گفت؟

-اینکه...

-بزار من بگم. هوای همو داشته باشین، پشت هم باشین. هوم؟

ساواش متعجب نگاهش کرد و بهین گفت:

-ولی تو از احترام چی میدونی؟ تو پول میشناسی. از رنگشون مرکب میسازی. نه؟

لب کج کرد:

-از هزارای ها سبز. از چک پول ها قرمز. میدونی... شاید من توقع زیادی داشتم ولی
خب... بیخیال.

شیشه را بین دست هایش گذاشت.

-آبی که ریخته شد دیگه برنمیگرده.

آن را میان دست های ساواش فشرد.

-تا امروز من نگهش داشتم و عذاب کشیدم. از امروز تو نگهش میداری و زجر می
کشی. اگر بندازیش سطل آشغالی هم دیگه به حالم فرقی نمیکنه، چرا؟ چون
میدونم دست تو بالاخره به این شیشه خورد و حس بدی که من سال ها باهاش
زندگی کردم و زندگی کردی. حتی برای چند ثانیه! این درخت و قدش رو ببین،
فقط یه سال بچه ای بود که میتونست نفس بکشه، توی این شیشه خفه نشه. فقط
یه سالش!

از آنجا که یک سال در آن خانه زندگی می کرد و درخت را همان روز اول کاشت،
می گفت.

عجیب بود که گریه نمی کرد. مثل کسی که سِر شده است و چشمانش اشک هایش
را در قماری سخت باخته است.

دست بهین را گرفت.

-بهین نکن... هنوز دیر نشده... هنوزم برای برگشت وقت هست.

دستش را بیرون کشید.

-متعهدم به کسی که یک سال دردهامو شنید و نرفت. یک سال زندگیمو فهمید و
مرگو انتخاب نکرد که گم بشه از زندگیم و من... من مثل مجنون ها دنبال لیلی قصه
م بگردم.

از جا بلند شد.

-راه خروجو میدونی.

-نگهش می دارم.

شانه ای بالا انداخت دخترکی که روحش باخته بود.

-نداری ام برای من فرقی نمی کنه چون اون بچه با تمام نخواستن های اون زمان...

دست روی قلبش گذاشت.

-اینجا دفن شده.

انگار اشکش ریخت. اینبار نه برای رفتن و نبودن ساواش بلکه برای رفتن و نبودن شیشه ای که حکم سال ها مادرانگی های لمس نشده اش را اجرا می کرد.

-و این اشک های همیشه بدرقه ی راهشه!

ناراحتی و نگرانی و خواستن های ساواش دیگر اهمیتی نداشت. او زمان را با تمام قدرت به بهین بخشید و او را از خوب بودن حالش دور کرده بود. او بارها باعث گریه ی بهین شده بود. بار ها او را آزرده بود. بارها برای جنگل سبز دلش تله ساخته بود و انگار خودش اینبار سهم تله شده بود و بس.

از ساواش و خاطراتش خداحافظی کرد و به اتاقش پناه برد.

توی بالشتش داد کشید. گریه کرد. خدا را صدا کرد. خود را لعنت کرد. چرا با او این کار را کرد؟ چرا بچه اش را تحویل داد؟ هنوز نرفته دلتنگش شده بود. او... او بچه اش را می خواست حتی با نفس نکشیدن. حتی با نبودنش. بمیرد برای تن بی جانش که هنوز هم برای او لقب زیباترین دختر یا پسر دنیا را نسبت می داد.

میان حال بدش پرسه می زد که چشمش به پوشه ی پدرش افتاد. از دیشب تا الان فوبیای باز کردنش را گرفته بود و نمی توانست ببیند چه در آن است.

با یک حرکت و تصمیم ناگهانی به سمتش رفت و از روی عسلی کنار تختش کش رفت. نمی خواست ولی باید میدانست. حتما چیز مهمی بود که خشایار او را تا اینجا کشانده بود.

پوشه را که باز کرد، دو پاکت نامه توجهش را جلب کرد. یکی از آن دو را به رَندُم (تصادفی) انتخاب و باز کرد.

نامه ی خشایار...

سلام. از عمیق ترین جای قلبم حس می کنم چقدر حالت بده چون هر چقدر هم از من بدت بیاد من پدرتم و حس های خوب و بد تو حس می کنم. از اونجا که حرف زدن برای من ناممکن ترین کار ممکن شده، برات نوشتم. بهت نصیحت و توصیه نمی کنم چون خودت عاقل تر از این حرف هایی و خیالم از مرد های زندگیت راحت. سجاد همیشه پشت و همراهت بوده. منو ول کرد ولی تورو نه. از همون بچگی هم با همدیگه اونقدر ایاغ بودین که همه ی بچه ها به شما دو تا حسادت می کردن. این پسر... امیرعلی زمانی... تحقیق کردم. پسر خوبیه. از اونجا که بخاطرت تا در خونه ی من اومد، مهم بودنت رو معلوم میکنه. ریش و قیچی دست خودت ولی اینو بدون من هیچ وقت دشمنت نبودم. تورو از ساواش دور کردم چون اون همیشه پول رو به تو ارجعیت می داد. روزی که بهش پیشنهاد پول دادم، قبلش تورو خواستگاری کرد و... و متأسفانه بخاطر پول تورو خواستگاری کرده بود. من فهمیدم و نخواستم قربانی بشی. اینکه اون زمان زجر کشیدی و این همه راه اشتباهو تنهایی برگشتی می ارزید به امروزت که کاملاً شناختیش. تو برای من همون بهینی تپل روز اولی ولی من دیگه هیچوقت بابای خوش بغل اون روز ها برات نمیشم. خودمم میدونمم. من تقاصمو پس دادم. با اومدن مادرت و رو شدن خاطرات قدیم، دیدن دوباره ش و زدن حرف هاش سخته کردم و رسیدم به نقطه ی اول! بهین من تمام اموالم رو بعد از مرگم به تو و بهار و سجاد می بخشم. حتی اگر نخوایش هم من این تصمیم رو از ته قلبم گرفتم چون نمی خوام سیمین ذره ای از این ارث رو صاحب بشه. ذات سیمین و

ساواش عین هم نوشته شده. برای فرنگیس مقداری پول می فرستم ولی اینکه تو بخوای بهش بخشی رو اختصاص بدی یا نه، میل و مصلحت خودته! مخلص کلامو می گم و نامه رو می بندم. تو... تو از پس خودت برمیای ولی تورو به جان بهار قسم، مراقب خانواده ی کوچیک باش.

پدر گناهکارت، خشایار

”

نامه را تا کرد و سر جایش گذاشت. چشم بست و از خدا خواست آرامشی به دلش بدهد که همه ی این اتفاق های رد کرده را قبول کند. اصلا فراموش کند...
-بهین...

سر بلند کرد و به سجادی که در میانه ی در ایستاده بود، خیره شد.

-جانم...

-خوبی؟

-نیستم ولی میشم.

-در زدم نفهمیدی.

نامه و پوشه را بالا گرفت.

-تو هم با این ها سوپرایز میشدی کر میشدی.

-چی شده؟ چی توشه؟! خشایار آورد؟

سر تکان داد:

-آره. قدرت دوباره خوندشو ندارم. خودت بخون. جانم کارم داشتی؟

سجاد نفس عمیقی کشید و گفت:

-فرنگیس پایینه. میخواد تورو ببینه، میخواد بره. انگار برای خداحافظی اومده.

چشمک زد:

-تا بهار خوابه برو ردش کن. هوم؟

باز هم او قرار بود شوالیه شود. پرنس شود. مرد شود. چقدر قدرت داشت و
نمیدانست... چقدر...

-باشه. تو نگران نباش.

از جا بلند شد.

-اینم رد می کنم.

کنار شانه های سجاد که رسید، دست روی پهنی آن ها گذاشت و گفت:

-تا برمیگردم نامه رو بخون.

سجاد "باشه" ای گفت و بهین با عجله به سمت طبقه ی پایین و نشیمن خانه اش
رفت. باید مسئله ی فرنگیس را می بست و دیگر باز نمی کرد.

فرنگیس را در حالی که دست هایش در هم قفل شده و به روبه رو زده بود، پیدا
کرد.

آهسته به او نزدیک شد و آهسته تر روبه رویش نشست.

-بهین...

و چقدر صدای او آهسته بود.

-بله!

سلام نمی کردند؟

-سلام!

-سلام!

هنوز هم سر به زیر کنار مادرش می نشست. هنوز هم نمی توانست روی او را ببیند.
هنوز هم در مقابل آن زن ضعیف ترین دختر روی زمین می شد. هنوز هم...

-من امشب پرواز دارم و میرم.

-بازم میری.

-خودت نخواستی.

-ولی این چیزی از تصمیم تو کم نمی کنه.

-بگی نرو نمیرم.

-برو...

کمی نزدیک تر شد مادرش.

-بهین دخترم...

کمی دور تر شد دخترش.

-منو ببخش. نزار تا ابد...

-نمیبخشم. ولی... ولی قول میدم بهارو بزرگ میکنم طوری که همه حسرت داشتنشو بخورن. ازش استفاده نکنن...

لباسش را بین انگشت هایش چلانند:

-اونو روی دلم میزارم و لالایی شب هاش میشم. اون برای من دخترم میشه و من برای اون مادر.

-بهین...

-تکرار اسمم چیزی رو عوض نمیکنه.

-نگام کن...

سخت ترین کار دنیا در سخت ترین شرایط دنیا را می خواست.

-مثل همیشه پنج شنبه شب ها برات فاتحه می فرستم.

-نکن با من...

-نذری میدم. من یه روزی نذر کردم و حالا باید اداش کنم. قرار نیست چون یکی خودشو به مردن میزنه، اطرافیانش مردنش رو فراموش کنن و به زنده بودن تجملاتیش تن بدن.

دست بهین را گرفت اما فقط یک صدم ثانیه! دزدیده شد از دستش!

-بهار بیدار میشه. ممنون میشم زودتر بری تا دوباره یه فشار عصبی دیگه رو تجربه نکنه.

از زیر دید که سر تکان داد فرنگیس.

-باشه... باشه میرم.

بلند شد و از زیر دید که قامتش خم شده است فرنگیس.

-مراقب خودتون باشین.

حس کرد اشک هایی که می ریزد از چشم های فرنگیس.

-حلال کنین.

با بیرون رفتن فرنگیس، اشک بهین برای آخرین بار چکید و دستش در هوا برای آخرین بار "بای بای" داد.

-خداحافظ بدترین مامان دنیا!

چانه ی لرزانش را توی دست گرفت و برای خودش مرد شد.

-گریه نکن بهین. گریه نکن... من اینجام.

خودش را در آغوش کشید.

-درد تو درد منه ولی افسوس که من و تو یکی هستیم.

بغض خفه شده اش را بیدار کرد و با دهانی بسته به سمت بالا دوید. اگر همین الان سجاد را بغل نمی کرد و در آغوشش نمی گریست، خدا شاهد بود که میمرد.

میمیرد...

وارد اتاقش شد و سجاد... سجادی که زیر فشار نامه دست هایش مشت شده بود را در آغوش کشید و گفت:

-بغلم کن سجاد!

یک ماه از همه ی اتفاق ها گذشت و او با خیالی راحت و دلی عاشق زندگی می کرد.

خواهرش خوب بود. سجادش خوب بود. امیرعلی اش... امیرعلی عالی بود.

-کیه؟!

-منم بهین.

تیک در زده و وارد شد.

ساک به دوش و قمقمه به دست!

-سلام.

امیرعلی با لباس ورزشی و برنامه ی در دست به استقبالش آمد.

-جذاب ترین خانوم دنیا چطوره؟

بهین نیمه ی تنش را به او چسباند و با هم به سمت سالن ورزشی رفتند.

-خوشم میاد بلدی چطور منو تو مشقت بگیری.

سر بهینش را بوسید و برنامه را به سمتش گرفت.

-بله که بلدم. بالاخره شما مارو با نام مربی پیدا کردی، منم شمارو با نام بهین

چموش!

و با خنده ای مردانه اینبار پیشانی اش را بوسید.

-حرکات کششی بزن و بعد برو رو دوچرخه تا بیام!

تن از تن بهین کند و به سمت داخل خانه اش رفت.

بهین داد کشید:

-کجا؟

با صدای بلند حینی که از در می گذشت، گفت:

-الان میام!

بهین مشکوک و متعجب به رفتنش فکر می کرد و دست هایش را کش می داد.

-کجا رفت این بچه...

هنوز افکارش نظم نگرفته بودند که امیرعلی با دست هایی که پشت قایم کرده بود، به او ملحق شد و بهین روی دوچرخه را از پشت در آغوش کشید و جعبه ی حلقه را جلوی دیدش گرفت.

-بده این بله لعنتی رو دیگه!

بهین یکهو از بهت و فکر بیرون آمد و خندید. شاد. مستانه. اینبار از ته دل. با دو دست دست های امیرعلی را گرفت و بوسه ای به گونه اش هدیه داد:

-بله رو خیلی وقت پیش دادم که!

امیرعلی سر به سرش چسباند و گفت:

-شرعی می خوام. حقیقی. واقعی. اینا مجازیه لب شتری.

بهین انگشتر را گرفت و توی انگشتش فرو کرد.

-اینم بله ی همه جانبه، خوبه؟!

اینبار روبه رویش ظاهر شد و لب به لبش چسباند.

-عالیه! عالی زیباترین خانوم دنیا!

صدای خنده ی بهین در سالن پخش شد و انگار نوبت بهین رسیده بود که پرواز کند ولی اینبار تنها نبود. اینبار برای مهاجرت به هر سمتی که اراده می کرد، امیرعلی را داشت. الماس سیاهش را داشت.

آخر نوشت: یادت نرود رسوا ترین شهر می شوم وقتی لب هایت برق می زد و من بی قرار آن ها!

پایان های باز مثل چاک لباس های خیلی باز می مانند، دل را می زنند. حتی نگاه را شرمگین می کنند. انگار که خود را برای خواندن و سرگرم کردن با آن پایان الکی سرگرم کرده ای.

پایان خوش با چاشنی تجربه بالاترین ارزش را داراست. برای پایان خوش زندگیتان هر چقدر هم که سخت و طاقت فرسا باشد، بجنگید و سخت ترین اتفاق ها را در لیوان شیرین ترین نوشیدنی دنیا بریزید و بعد از حل کردن میل کنید.

"پایان

شهریور ۹۸"